٩٨٦
١٧٠٠

١٤٠٠٠

رسيلة العرصات في ترجمة ربيع المعزات

٨٢
١١

ابيع المعزات

٣٠٩
٢١٠٦٩٣

٩٨٦
١٧٠٠

١٤٠٠٠

رسيلة العرصات في ترجمة ربيع المعزات

٨٢
١١

ابيع المعزات

٣٠٩
٢١٠٦٩٣

كتابخانهٔ مجلس شوراى اسلامى

جمهوری اسلامی ایران

كتاب رسيلة العرصات في ترجمة ربيع المعزات

مؤلف شيخ ابو البركات خراسانى

موضوع

شمارهٔ اختصاصى (٣٠٩) از كتب اهدائى : كريم زاده

شماره ثبت كتاب ٢١٠٦٩٣

بعنایت ابدی و رافت بی نهایت سرمدی ابن المرحوم محمد اسمعیل الخادم ابو البرکات الخادم
المشهدی بر صحیفهٔ عرض می نگارد و باذهان صافیهٔ اخوان دینی می سپارد که چون اخبار و آثار رسیده ابرار
و ائمهٔ اطهار علیهم السلام در نقل جمع کردن و نشر نمودن فضایل جلیله و معجزات نبیلهٔ ایشان
وارد گردیده و از جملهٔ ذریعهای نجات و وصیله های خلاص است که حق تعالی از برای بنده کان قرار داده
و سبب روشن شدن چشمهای اهل ایمان و شگفته گردیدن دلهای شیعیان میگردد و ابتغاء لمرضات
الله و طلبا لشفاعة رسوله و اوصیائه و توفحا لدعاء المؤمنین جملهٔ انها را از کتاب اماجی منا
مشحون از عوالی اللئالی پر مقدار مسمی به بحار الانوار که از مؤلفات اعظم فضلا و افخم علما
و استاد اهل فهم و ذکا المحقق عزیز علامهٔ شهیر جامع اخبار ائمهٔ اخیار متبع آثار خلفاء ابرار
مشید آثار تشیع و دین دار مخرب بنیان تسنن و نصب شعار اعنی المولی الاولی اجل الا
کرم البحر الزاخر العابد الثابت الذی حقه عظیم علی الاکابر و الاصاغر مولانا محمد باقر
قدس الله روحه و نور ضریحه انتخاب نمود و بربیع المعجزات مسمی ساخت و بر چهارده مقصد
مرتب کردانید و بعد از فراغ از آن بعضی از اخوان دینی و خلان یقینی که جملهٔ خصالش حمید و تمامی
صفاتش پسندیده اعنی نظام عالم یک جهتی مشید ارکان آشنایی و دوستی حاجی الحرمین الشریفین
حاجی نظام الدین حسن خادم مشهدی هداه الله و ایانا الی طریق الرشاد و عصمه و ایانا عن الزلل
و الفساد خواهش نمود که الفاظ شریفهٔ انها را بزبان فارسی ترجمه نمایم تا نفعش اعم و فایده اش
اتم کردد لهذا این حقیر با کمی بضاعت و قلت فرصت شروع نمود در آن و او را بوسیلة الرضوان
فی ترجمة ربیع المعجزات موسوم گردانید و بالله التوفیق و التایید و فیه الحفظ و التسدید
مقصد اول در معجزات سید النبیین و اشرف المرسلین و رحمة للعالمین مولانا و سیدنا
محمد ابن عبد الله خاتم النبیین صلی الله علیه و آله اجمعین معجزهٔ اول از حضرت امام حسن عسکری

علیه السلام مرویست که روزی جماعتی از کفار بنزد سید اطهار آمدند و گفتند ای محمد گمان میکنی
که تو رسول پروردگاری و بآن هم راضی نمیشوی تا انکه اعتقاد داری که تو بهتر و مهتر ایشان ...
اگر پیغمبری بیا از برای ما علامت و معجزه چنانچه از پیغمبرانی که پیش از تو بوده اند ذکر ...
مانند نوح که غرقه آورد و با مؤمنان در کشتی نجات یافت و ابراهیم که ذکر میکنی که آتش ...
نمناک و سلامت گردید و موسی که گمان میکنی که کوه در بالای سر اصحاب او بلند شد تا ...
ایشان فرمان بردار شدند و عیسی که خبر میداد اصحاب خود را بانچه میخوردند و در خانه ...
ذخیره میکردند و آن جماعت مشرکان چهار فرقه شدند یکی میگفت که آیت نوح را از برای ...
ظاهر کن و دیگری آیت موسی میخواستند و دیگری میگفتند آیت ابراهیم را برای ما بیاور ...
چهارم ایشان آیهٔ عیسی را طلب مینمودند پس آنحضرت در جواب ایشان گفت ...
که من ترساننده شما و ظاهر کننده حق از برای شمایم و آیهٔ واضحه این قرآنرا از برای شما
آورده ام که شما و باقی عرب از معارضه و آوردن مثل آن عاجزید با انکه او بزبان شما ...
و آن حجت خدا و پیغمبر اوست بر شما و بعد از آن مرا بر پروردگار خود تحکم نمیرسد و بر ...
بجز رسالت و حجت و علامتی بر راستی خود چیزی نیست و بر و روا نیست که بعد از ...
حجت انچه تحکم کننده کان خواهند از و در خواهد و حال انکه ایشان نمیدانند که صلاح در انست
یا آن موجب فساد است چون آن گفتگو در میان ایشان بگذشت جبرئیل علیه السلام نازل شد
و گفت یا محمد حق سلام میرساند و میفرماید که من آن آیات را از برای ایشان ظاهر میکنم
دار ... مگر کسی که من او را نگاه دارم با نها کافر میگردند لیکن من انرا بایشان می نمایم
تا ایشانرا باعتقاد خود نیز عذری نماند ای محمد صلعم از برای طلب کار ان آیهٔ نوح بگو که بجانب
کوه ابو قبیس روان شوید چون بر انجا رسید آیهٔ نوح را خواهید دید و چون شما هلاکت مشرف ...

گردید با این شخص و ین دو طفل که پیش روی او باشند چنگ در زنید و بجماعه ثانیه که طلب کننده گان
آیهٔ ابراهیم اند بگو که شما بهر جانب از بیرون مکه که خواهید بروید و چون بلا شما را در یابد خواهید دید
در هوا زنی را که آویخته است جدا نه از خود را پس شما طرف انرا بگیرید تا از بلا نجات یابید و او
آتش را از شما دور گرداند و بفرقهٔ سیم که آیهٔ موسی علیه السلام را طلب نمودند بگو بروند
بسوی سایهٔ کعبه تا در انجا آیهٔ موسی را مشاهده نمایید و زود باشد که نجات دهد در انجا شما را
عم من حمزه و بطایفهٔ چهارم که سر ایشان ابو جهل است بفرما تا ایشان در نزد تو باشند تا آیهٔ
عیسی از برای ایشان در حضور تو ظاهر گردد و چون ابو جهل ملعون آن سخنان استماع نمود
بآن سه فرقهٔ دیگر خطاب کرد و گفت برخیزید و پراکنده گردید و بآن مواضع روان شوید تا
دروغ محمد از برای شما ظاهر گردد پس فرقهٔ اول بجانب ابو قبیس روان شدند و چون بدامن
کوه رسیدند آب از زیر ایشان بجوشید و آسمان بی ابر باریدن گرفت تا انکه آب بدهنهای
ایشان رسید و دهنهای ایشانرا لجام کرد پس ایشان بکوه بالا رفتند و چون بر سر کوه رسیدند
در انجا نیز آب بلند شد تا دهنهای ایشانرا بگرفت و چون ایشان یقین بغرق ... نمودند
دیگر بیز کاهی از آن بلیه نیافتند حضرت امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام از
برای ایشان ظاهر شد که بر بالای آب ایستاده و در راست و چپ او نیز دو طفل ایستاده
اند پس آن بزرگوار ایشانرا ندا کرد و فرمود که دست مرا یا یکی ازین طفلانرا بگیرید تا نجات
یابید و چون ای ... آن ندا نکرده ایشان بدست آنحضرت چنگ زدند و بعض
دیگر از باقی مانده کان دست یکی از آن دو طفل را بگرفتند و ایشان از کوه بزیر آمدند و آب
مرتبه مرتبه کم میگردید و بعضی از آن بزمین فرو میشد و بعضی دیگر بآسمان میرفت و چون
بزمین رسیدند از آن آبها چیزی باقی نماند پس آن سرور با آن گروه نزد حضرت رسول صلی

الله علیه واله وسلم آمدند وآن جماعت گریان شدند و میگفتند که ما امید هیم که تو بهتر پیغمبران و مهتر آفریده
کانی مثل طوفان نوح را مشاهده کردیم واین جوان و دو طفلی که در راست و چپ او بودند ما را از آن
نجات بخشیدند پس آنحضرت فرمود که او داماد من است که ایشان بوجود آیند وایشان حسن وحسین اند
دو فرزند برادر من اند و سید جوانان اهل بهشت اند و پدر ایشان بهتر است از ایشان و بدانید
که دنیا دریای بی پایانست که جماعت بسیاری دران غرق گردیده اند و کشتی نجات آن آل محمد
است یعنی علی وحسن وحسین و نه برگزیده که از نسل حسین علیهم السلام پدید آیند هر انکه دران
کشتی نشست نجات می یابد و کسی که از ان تخلف نماید غرق میشود و هم چنین در آخرت آتش
جهنم از قبیل دریاست واین گروه کشتیهای آن باشند که با دوستان و محبان خود بسوی بهشت
عبور نمایند و بعد از ان سید ابرار فرمود که ای ابوجهل آیا شنیدی این حکایت را او گفت بلی
انتظار فرقهٔ دویم وسیم میکشم پس فرقهٔ دویم گریان بیامدند و میگفتند که ما گواهی میدهیم که تو
پیغمبر پروردگار عالمیانی و بهتر تمام خلقانی ما بجانب صحرای سواری روان شدیم و سخن
نرادر میان داشتیم که ناگاه آسمان درهم شکافت و آتش پاره ها از ان باریدن گرفت و
نیز دیدیم که زمین درهم درید و شعلهای آتش از ان بیرون آمد تا انکه زمین از آتش پر شد
و شدت و حرارت او بمرتبهٔ در ما اثر نمود که آواز جوشیدن پوستهای بدن خود را می شنیدیم
و یقین بسوختن و بریان شدن خود نمودیم تا انکه در آنوقت زنی در ردی هوا پدید آمد و او
سرانداز خود را آویخته بود چنانچه دستهای ما باو میرسید و از ان حال تفتیغ آواز داد که اگر
نجات خواهید بهعض از رشته های سرانداز او چنگ در زنید پس هر یک از ما یکی از ان رشتها
را بگرفته دران وسیله بهوا بلند شدیم و بآن اخگر ها و آتش مشرف گردیدیم و از حرارت آن متاثر
و متازی نیشدیم و بران رشتها گران نبودیم وانها با نازکی و باریکی که داشت نمی گسیخت پس
آن

آنحضرت فرمود که آیا فرقی میکنی میان دیدن این مرغ و شنیدن سخن او و میان دیدن خود و باقی قریش
و عرب و شنیدن سخنان ایشان او گفت نه آنسرور فرمود که پس چه چیز دانا کرد ترا بانکه انها تخیل نیست
و اینها تخیل است ابوجهل گفت آنها تخیل نیست حضرت فرمود اینها نیز تخیل نیست در کجای عالم از این
محکم تر و صحیح تر چیزی توانی دید بعد از ان رسول خدا دست مبارک بر موضعی که از ان مرغ خورده شده بود نهاد
آن گوشت بیشتر از بیشتر بجای خود آمد و نیز آن بزرگوار فرمود که ای جبرئیل بیار نزد من ان اموالی را که این
ملعون در زیر خاک پنهان کرده تا شاید که او ایمان بیارد ناگاه آن کیسها بنحوی که آن سرور خبر داده بود حاضر
شد پس آن سید انام یکی از ان ها را برداشت وابوجهل بانها نظر میکرد و فرمود که حاضر کنید از برای من
فلان پسر فلان را او صاحب آن کیسه بود چون او حاضر شد آنحضرت باو خطاب کرد و فرمود بگیر این کیسه را
که ابوجهل دران با تو خیانت نموده است و بهمین وال باقی آن کیسها را تا تمام ده هزار اشرفی را
بصاحبان رسانید و کار آن بدبخت در نزد ایشان برسوایی رسید پس باقی ماند در نزد سید ابرار
بجز سیصد اشرفی که آن ملعون مالک آنها بود پس حضرت رسول صلی الله علیه واله وسلم فرمود که
ای ابوجهل ایمان را قبول کن تا مال خود را از من باز یافت نمایی و حق تعالی از برای تو در انها
برکت دهد چنانچه کسی از قریش در مالداری بتو نرسد آن ناپاک گفت ایمان نمی آورم ولیکن
مال خود را از تو میگیرم و خواست که انها را بردارد ناگاه آنحضرت صیحه زد و فرمود ای مرغ بگیر ابوجهل را
و او را از گرفتن انها منع نما در حال آن مرغ از جای برجست و آن بدبخت را بچنگال خود بگرفت
و در هوا بلند کرد و بر پشت بام خانهٔ خود نهاد و آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم آن اشرفیها را
در میان بعضی از فقرای مسلمانان قسمت نمود و آن ملعون ها بر کفر و عناد خود باقی ماند
معجزه دیگر نقلست که حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله روزی در میان مکه روان بود حضرت
امیرالمؤمنین علیه السلام با آنحضرت راه میرفت دران وقت ابولهب ناپاک سنگ

بجانب آن سرور می انداخت و میگفت ای گروه قریش محمد ساحر و دروغگوست از او دشنام دهید
واز و جدایی واجتناب نمایید تا از مکر و سحر او سالم بمانید و گروهی از اوباش قریش را بر
اذیت آنحضرت تحریص مینمود و آن اشقیا در عقب آن دو بزرگوار می آمدند و بر ایشان
سنگ میزدند و نمیرسید به آن سرور سنگی مگر انکه آن سنگ بحضرت سید اوصیا نیز میرسید پس
بعضی از ان گروه بحضرت امیرالمؤمنین علیه السلام نظر کردند و گفتند ای علی آیا تو تعصب
کش محمد و جدال نماینده از جانب او نیستی آیا چنین نیست که تو با کمی سن نظیر و مثلی
در جرات و قدرت و توانایی نداری چون است که محمد را یاری نمیکنی و این اذیتها را از و رفع
نمی نمایی آنحضرت فرمود که ای گروه نادان و اوباش قریش من بیرخصت او کاری نمیکنم
اگر او دستوری دهد می بینید بشما چه میکنم و پیوسته آن گروه اشقیا با جمعی ساخته و تمهید
نموده بودند که چون آن دو سرور بآن موضع رسند ایشان سنگهای عظیم از کوه جدا کرده بجانب
آن دو بزرگوار رها کنند و چون آن ناپاکان بیحیا آن دو بزرگوار را در انجا دیدند بگفتهٔ رؤسا
و شیاطین خود عمل نموده آن سنگها را بجانب ایشان رها کردند پس آن سنگها بجانب
ایشان می غلطید و آن اشقیا میگفتند درین زمان این سنگها محمد و علی را درهم شکنند
و ما از شر ایشان خلاص شویم تا انکه دیدند که انها بنزدیک ایشان رسیدند و بر ایشان سلام
کردند و گفتند سلام بر تو ای محمد پسر عبدالله پسر عبدالمطلب پسر هاشم پسر عبد مناف سلام
بر تو ای پیغمبر پروردگار عالم سلام بر تو ای علی پسر ابی طالب پسر عبدالمطلب پسر هاشم
پسر عبد مناف سلام بر تو ای سید اوصیا و ای جانشین پیغمبر خدا پس چون آن گروه اشقیا
این حال را مشاهده نمودند ده کس از سرکشان ایشان گفتند این سنگها بر ایشان سلام نکردند
لیکن جمعی از اصحاب ایشان در نقبها نهانند و بر ایشان سلام میدهند تا ما فریب خوریم
وبایشان

و بایشان بگرویم پس در آن وقت ده پاره سنگ از ان سنگها بر بالای سر آن ده کس که بران
سخنان پوچ و بیهوده تکلم نموده بودند بلند شد و هر یکی بر سر یکی از انها فرود آمد و سر هر یک از ایشان را
نرم کرده نماند از ایشان احدی مگر انکه مغز سر او و خون از دو سوراخ بینی او روان گردید و همه ایشان هلاک
شدند پس اهل مشایر ایشان بیامدند و بر ایشان گریه و فریاد آغاز کردند و ایشان را در تابوتها
نهادند و میگفتند که سخت مصیبتهای ما باین هلاک شده گان کمان شادی و سرور محمد است
باینکه هلاک شدند این گروه بآن سنگها علامت نبوت و معجزه است از برای او ناگاه حق تعالی
آن تابوتها و جنازه ها را بسخن درآورد که راست گفت محمد و دروغ نگفت و شما دروغ گفتید و راست
نگفتید و دران وقت ان جنازها مضطرب شدند و آن اموات را بیرون انداختند و فریاد
برآوردند که ما راضی نمیشویم که دشمنان حق تعالی را بر ما بار نمایند پس ابوجهل لعین گفت
این نیز از سحر محمد است چنانچه نسبت بآن سنگها سحر نمود در آمدند برادر و ابن عم او سلام
کردند نسبت باین جنازه ها سحر کرد تا انکه انها او را تصدیق و ما را تکذیب نمودند اگر راست میگوید
که این سنگها این گروه را بجهت او و راست گردانیدن سخن او بقتل رسانیدن باو بگو بید
که از حق تعالی درخواهد تا این گروه را زنده گرداند پس حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم بحضرت
امیرالمؤمنین علیه السلام نظر نمود و فرمود که ای ابوالحسن آیا شنیدی درخواست بیحیا و نامناسب
این نادانان را اعدا و این گروه هلاک شده گان دهند ای علی بر تو چند زخم از ان سنگها که گروه اشقیا بجانب
تو انداختند پدید آمده آنحضرت فرمود من چهار زخم دارم پیغمبر صلی الله علیه واله فرمود که در من از
انها شش زخم پدید آمده پس باید هر یک از ما از حق تعالی درخواهد تا بعدد جراحتی که در او ست
از این ده کس زنده نماید پس شش کس از ایشان بدعای حضرت پیغمبر و چهار کس بدعای
حضرت امیرالمؤمنین زنده گردیدند و حال انکه ایشان میگفتند ای گروه مسلمانان بتحقیق

که از برای محمد و علی دران ممالکی که ما دران بودیم مرتبهٔ عظیمی است هرا ینه ما دیدیم صورت محمد صلی الله علیه و آله را در بالای کرسی از نور در نزد بیت المعمور است که در آسمان چهارم است و هم چنین در نزد عرش و صورت علی علیه السلام را نیز در نزد بیت المعمور و کرسی مشاهده نمودیم و دیدیم که ملائکهٔ آسمانها و حجابها و ملائکهٔ عرش بر گرد ایشان جمع بودند و ایشان را تعظیم می نمودند و صلواة بر ایشان میفرستادند و در حوایج خود حق تعالی را بایشان سوگند میدادند چون آن گروه این عجایب را مشاهده نمودند هفت کس از ایشان بسعادت ایمان مستعد گردیدند باقی ایشان در وادی شقاوت و ضلالت بماندند معجزهٔ دیگر از حضرت امام محمد باقر صلواة الله علیه منقولست که چون حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم مدینه را بقدوم فیض بخش خود مشرف کردانید و آیات و علامات بر حقیت و صدق او ازان حضرت پدید آمد طایفهٔ یهود نامسعود در مقام کید و مکر او در آمدند و خواستند که انوار نبوت او را خاموش و آیات و علامات او را باطل و مضمحل سازند تا آنکه در یکی از روزها مالک پسر صیف و کعب پسر اشرف حی و ابو یاسر و حیی پسران اخطب و ابو لبابه پسر عبد المنذر و شیعه که از جملهٔ آن طایفهٔ دنیا پرست بودند بنزد آنحضرت حاضر شدند و مالک بسخن در آمد و گفت ای محمد گمان میکنی که تو رسول خدایی آن سرور در جواب او فرمود که آری حق تعالی که آفرینندهٔ جمیع آفریده کانست چنین فرموده است پس آن ناپاک بیحیا گفت ما بتو ایمان نمی آوریم تا آنکه این فرشی که در زیر ماست بتو ایمان آورد و گواهی دهد که تو از نزد پروردگار عالمی تا آنکه او بآن گواهی دهد و ابولبابه گفت که ای محمد ما اقرار بنبوت تو نمیکنیم و گواهی بآن نمیدهیم تا آنکه اقرار نماید و گواهی دهد بآن این تازیانه که در دست منست و کعب پسر اشرف گفت ای محمد ما بتو ایمان نمی آوریم و براستی تو تصدیق نمی نمائیم مگر آنکه این الاغ که من بر و سوارم بتو ایمان آورد و براستی تصدیق نماید پس چون آن سید ابرار

آن سخنان

آن سخنان بی بنیاد از ایشان استماع نمود بایشان خطاب کرد و فرمود که بر بنده کان روا نیست که بر حق تعالی چنین تحکمات نمایند بلکه بر ایشان لازمست که تسلیم و انقیاد امر او نمایند و کافی دانند آنچه را او کافی دانسته آیا بس نیست شما را اینکه تورایة و انجیل و زبور و صحف ابراهیم علیهم السلام به بنبوت و پیغمبری من گویا و ناطق اند و بر صدق و حقیت من گواهی میدهند و ظاهر گردیده است در انها حال برادر و وصی و جانشین من و بهتر مردمانی که بعد از من باقی میمانند و اینکه نازل گردانید بر من این قرآن را و آن حجت و معجزیست از برای شما و همهٔ خلقان و آنچه شما طلب نمودید امر زایدیست و بر خدا تعالی اجابت ما دران باب لازم نیست و اگر ما را ازان منع نماید باعتبار دانش اوست بآنکه آنچه او کرده است در مراد او کافیست و حجت باو تمامست پس چون آنحضرت از سخن خود فارغ گردید آن بساط بقدرت کاملهٔ حق تعالی گویا شد و گفت گواهی میدهم که خدا یکیست و شریکی از برای او نیست و گواهی میدهم که تو ای محمد که بنده و فرستادهٔ اویی و تو را از برای راه نمایی بنده کان بدین حق برانگیخته است و خواسته است که دین ترا بر جمیع ادیان غالب گرداند هر چند مشرکان انرا ناخوش دارند و گواهی میدهم که علی پسر ابوطالب پسر عبد المطلب پسر هاشم پسر عبد مناف برادر و وصی و جانشین توست در میان امت تو و او بهتر و مهتر کسی نیست که بعد از تو باقی ماند بدرستی که کسی که او را دوست دارد تو را دوست داشته و کسی که او را دشمن دارد با تو دشمنی نموده و کسی که او را فرمان برد فرمان برداری تو نموده و کسی که او را مخالفت و نافرمانی نماید مخالفت و نافرمانی تو کرده باشد و کسی که فرمان تو برد فرمان خدا برده سعادت مند و اهل رضوان الهی گشته و کسی که عصیان و مخالفت امر تو نماید نسبت بحق خدا مخالفت و عصیان ورزیده و مستحق عذاب دردناک بآتش غضب او گردیده چون آن قوم این حالت را مشاهده نمودند متعجب گردیدند و بعض از ایشان

بهتران گفتند نیست این مگر جادویی آشکاری چون ایشان باین گفته سخن نمودند آن بساط بحرکت در آمد و بلند شد و مالک پسر صیف و اصحابش را سرنگون کرد و بر زمین زد پس مرتبهٔ دیگر حق تعالی آن بساط را گویا کرد و میگفت من فرشته ام که پروردگار عالم مرا گویا گردانید و گرامی داشت باینکه بیگانگی او و بزرگواری او اقرار نمایم و اعتراف نمودم و گواهی دادم باینکه محمد برگزیدهٔ پیغمبران اوست و باینکه برادر او علی ابن ابی طالب وصی و جانشین اوست دوست و مهربان باو و ادا نمایندهٔ قرضهای او و وفا نماینده بوعدهای او و یاری کنندهٔ دوستان او و درهم شکنندهٔ دشمنان اوست و او امام و پیشواست که بر خلقان طاعت و انقیاد او واجب و لازم است و نیز مرا گرامی داشت باینکه اطاعت و انقیاد امام او نمودم و از دشمنان او بیزار شدم پس با وجود ان کرامت که او بمن کرده است بر کافران روا نیست که مرا لگد کنند و بر بالای من نشینند باید مومنان بر بالای من قرار گیرند چون آن سرور آن سخنان ازو بشنید فرمود که ای سلمان و مقداد و ابوذر و عمار برخیزید و بران بساط بنشینید بدرستی که شما بتمامی آنچه این بساط بران گواهی داد ایمان دارید پس ایشان بر بالای آن بنشستند بعد ازان حقتعالی تازیانهٔ ابولبابه را گویا گردانید و گفت گواهی میدهم که خدا یکیست و شریکی ندارد و آفرینندهٔ خلقان و بهم کنندهٔ روزی ایشانست و او مدبر کار بندگان و توانا بر هر چیز است و گواهی میدهم ای محمد که تو بنده و فرستاده و برگزیده و دوست و فرمان بردار اویی و ترا در میان خود و میان بنده کان خود قرار داده تا زنده گردند بوسیلهٔ تو نیک بختان و هلاک شوند بدبختان و گواهی میدهم که علی ابن ابی طالب که یاد کرده میشود در میان ملائکهٔ آسمانها و عرش و کرسی و حجب باینکه بزرگ خلقانست بعد از تو و جنگ کنندهٔ در راه حق تعالی و کشندهٔ دشمنان حق تعالی است بجانب خوشنودی او و اندازندهٔ دشمنان خداست در میان آتش جهنم بوسیلهٔ

شمشیر

شمشیر غضب و انتقام خود بعد ازان آن چوب از دست او کشیده شد و او را نیز بکشید تا او برو در افتاد پس از جای برخواست و مرتبهٔ دیگر آن تازیانه او را بکشید و بر زمین زد و او برخواست تا چندین مرتبه او را بکشید و او برو در افتاد و از جای برخواست آنگه گفت وای بر من چه حالتست مرا پس آن تازیانه مرتبهٔ دیگر بسخن در آمد و گفت ای ابولبابه من تازیانه ام که مرا گویا کردانید حق تعالی مرا باعتراف بیگانگی او و گرامی داشته است مرا باینکه او را بمجد و بزرگی یاد نموده ام و شرافت بمن بخشیده است باینکه تصدیق به پیغمبری پیغمبر او محمد که بهتر بنده کانست کرده ام و گردانیده است مرا چنانچه دوست میدارم بهتر خلقان و فاضلترین دوستان خدا را بعد ازو یعنی شوهر دختر او علی ابن ابی طالب که او جانشین اوست در میان امت او پس سزاوار نیست مر کافری را که خلاف محمد را آشکار نماید که مرا در دست گیرد و با خود دارد و من پیوسته ترا بکشم و بر زمین می زنم تا ترا درهم شکنم و بقتل رسانم و من از نزد تو دور شوم و از دست تو فارغ گردم مگر آنکه بمحمد ایمان آوری پس چون ابولبابه این سخنان ازو استماع و آن حالت را مشاهده نمود گفت گواهی میدهم بتمام آنچه تو بران گواهی دادی و بآن اعتقاد می نمایم پس آن تازیانه مرتبهٔ دیگر بسخن در آمد و گفت چون تو بآنچه من اعتراف نمودم اعتراف کردی و ایمان بمحمد را ظاهر ساختی من در دست تو قرار گرفتم و اما بر باطن تو کاری نیست و حق تعالی بآن داناتر است و او حکم کننده است در روز قیامت از برای تو یا بر تو حضرت امام محمد باقر صلوات الله علیه فرمودند که ایمان او باطنی نبود و اسلام او نیکو نشد و از و خصال ناپسندیده پدید آمد و بعد ازان آن قوم از نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله برخواستند بعضی از ایشان ببعض دیگر آهسته میگفتند که محمد شخصی است که چیزها از برای او میسر میشود و صاحب بخت است و او پیغمبر نیست و کعب پسر اشرف

خواست بر الاغ خود سوار شود آن الاغ باو بیازی امد و او را بسر در آورد و بر زمین زد پس مرتبهٔ دیگر خواست سوار شود آن الاغ باز همان کرد که در اول کرده بود و همچنین تا شش نوبت و چون مرتبهٔ هفتم خواست برو سوار شود حق تعالی آن الاغ را بسخن در آورده گفت ای بندهٔ خدا بد بندهٔ بودهٔ تو آیات و علامات حق تعالی را دیدی و با نها کفر ورزیدی من الاغیم که حق تعالی گرامی داشته است مرا باینکه بیکانگی او اعتراف نموده ام اینست که من گواهی میدهم که خدا یکیست و مر او را شریکی نیست و او آفرینندهٔ خلقانست و صاحب جلالت و بزرگیست و گواهی میدهم که محمد بنده و فرستادهٔ اوست و سید و بزرگ اهل جنت است برانگیخته شده است از برای اینکه مردمانرا بسوی حق راه نماید تا انکه قبول حق و عدم قبول آن بعد از تحقیق بینه و حجت باشد و گواهی میدهم که علی ابن ابی طالب ولی و وصی و جانشین پیغمبر است و او چنین و چنین است پس با وجود این کرامتی که حقتعالی بمن نموده است روا نیست مر کافرانرا که بر من سوار شوند بلکه باید سوار شود بر من مؤمنی که او تصدیق نموده باشد بمحمد در جمیع گفتار او و ولی ر واو باشد در جمیع کردار او و چون حضرت رسول صلی الله علیه واله وسلم این سخنان از آن الاغ استماع نمود فرمود که ای کعب الاغ تو از تو داناتر است و بتحقیق که او راضی نمیشود که تو بر او سوار شوی و بعد از این او را سوار نخواهی شد چون چنین است او را بیکی از برادران مؤمن ما بفروش کعب گفت چون جادوی تو در ان اثر نموده است مرا باو حاجتی نیست و چون این سخن پوچ بیهوده از آن شقاوت پناه پدید آمد آن الاغ او را انداخت و گفت ای دشمن خدا خود را از ترس زدی ولی او بی باز دار بخدا سوگند که اگر از ترس نافرمانی آن سرور نباشد ترا بسمهای خود می مالیدم و بقتل میرسانیدم و سر تو را بدندانهای خود پاره پاره میکردم پس چون آن ملعون این سخنان و تشنیعات از آن الاغ استماع نمود در نزد حضار شرمنده و خوار و ذلیل و خاموش گردید و سخت شد جزع

و بسخن

و مصیبت و اضطراب او و با وجود آن همه آیات و علامات در وادی ضلالت و شقاوت و کفر باقی ماند و در آن وقت ثابت پسر قیس آن الاغ را بعشره درهم از او ابتیاع نمود و پیوسته او سوار میشد و بخدمت حضرت رسول صلی الله علیه واله می آمد و آن الاغ در زیر پای او بسیار نرم و ملایم می بود و او را از تلف و آفت راههای نجات میداد و حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله باو میفرمود که ای ثابت این الاغ از برای تو مناسب و سزاوار است چون تو بحق تعالی و رسالت من و آنچه بان خبر داده ام تصدیق نمودهٔ و با نها همه ایمان داری و چون آن ناپاکان همیا از نزد حضرت رسالت صلی الله علیه واله بمکان خود عود دادند ایمان قبول نکردند حق تعالی آیهٔ شریفه را که مضمون شریفش اینست که ای محمد بدرستی که انان که کافر گردیدند برایشان مساویست اینکه بترسانی ایشانرا از عذاب الهی یا نترسانی ایشانرا با تو ایمان نمی آورند و بنبوت تو تصدیق نمی نمایند در شان ایشان نازل شد پس ایشان هر گاه آیات و علامات و معجزات را مشاهده نمودند و با نها کافر شدند و چه گونه پند و موعظهٔ تو در ایشان اثر کند و باعث ایمان ایشان شود معجزهٔ دیگر نقلست که چون آیه کریمه که مضمونش شریفش اینست که دلهای این گروه مانند سنگ سخت بلکه از سنگ سخت تر اند اگر تو درین دعاوی و سخنان صادق و راستگویی بیا تا بنزد یکی ازین کوه بارویم و از او درخواه تا برای تو گواهی دهد و ترا در ان دعاوی و سخنان تصدیق نماید پس آن سرور بگفتهٔ ایشان عمل نموده با ایشان بنزدیکی از ان کوه ها رفت و فرمود که ای کوه سوگند میدهم ترا بجاه محمد و آل او که از جمیع گناهان و معاصی پاکند و بوسیلهٔ نامهای مبارک ایشان حقتعالی عرش را بر دوش هشت ملک سبک کردانید و ادریس را بمکان بلندی از بهشت بالا برد تا انکه گواهی دهی از برای من بر اینکه دل این گروه مثل سنگ سخت بلکه از سنگ سخت تر است و هیچ رحم و رقت در دل ایشان نیست پس در حال آن کوه بحرکت در آمد و آب از او روان شد

و بسخن در آمد و گفت ای محمد گواهی میدهم که دلهای این گروه چنانچه تو خبر دادهٔ مثل سنگ بلکه از سنگ سخت تر اند و هیچ خیر و خوف و نرمی در انها نیست و گواهی میدهم بر اینکه این گروه بر تو دروغ بسته اند در وقتی که ترا در دعوای نبوت بر حق تعالی مفتری دانسته اند پس آن حضرت علیه السلام فرمود که ای کوه چون حق تعالی ترا امر باطاعت و فرمان برداری من نموده ترا سوگند میدهم بجاه محمد و آل او که بوسیلهٔ نام ایشان حق تعالی نوح را از اندوه غرق نجات داد و آتش را بر ابراهیم خنک و سلامت کردانید و او را در میان آتش بر بالای کرسی و فرشی که نمرود لعین سرکش هرگز مثل انها ندیده بود متمکن ساخت و در دور او درختان سبز خرم صاحب طراوت پدید آورد تا فرمان من بری و آنچه از تو خواهم مرا در ان باب اجابت نمایی پس آن کوه بقدرت کاملهٔ الهی بسخن در آمد و گفت گواهی میدهم از برای تو یا محمد که اگر تو از حق تعالی درخواهی که جمیع مردان دنیا را بصورت میمونها و خوکها کرداند هر آینه ترا در ان باب اجابت می نماید یا اگر خواهی ایشانرا ملایک کردانیدن میکند یا اگر خواهی زمین را بجانب آسمان بلند کند یا جمیع اطراف و نواحی مشرق و مغرب و کوهها و رودخانها را در کیسهٔ کند میکند و بدرستی که حق تعالی زمین و آسمانها و کوهها و دریاها و جمیع آنچه آفریده از بادها و صاعقهها و اعضای انسان و جمیع انواع حیوانات را مطیع و منقاد و در فرمان تو کردانیده است چون یهود نا مسعود آن سخنان استماع نمودند گفتند یا محمد امر را بر ما مشتبه ساختی و جمعی از اصحاب خود را در عقب سنگها پنهان کرده ایشان باین سخنان تکلم می نمایند ما نمیدانیم که این سخنانرا از ایشان میشنویم یا ازین کوه و فریب نمیخوریم باین مکر نادان تو اگر راست میگویی از جای خود دور شو و این کوه را بفرمای از جای خود کنده شود و بنزد تو روان گردد و چون بنزد تو رسد و ما می دیده باشیم بفرمای او را تا دو پاره شود و پارهٔ زیرین او ببالا و بالای او

بزیر

بزیر رود پس بالای کوه پایین او و پایین او بالای او شود تا ما بدانیم که این از جانب حق تعالی است و ساختگی و حیله را در ان راهی نیست پس چون آن سرور این سخنان باطل از ایشان استماع نمود بپارهٔ سنگی که پنج رطل وزن او بود اشاره کرد و فرمود که ای سنگ بجانب من غلطان شو پس او بجانب آنحضرت بغلطید و آن مقتدا بیکی از ان گروه خطاب نموده فرمود که بگیر این سنگ را و بگوش خود نزدیک ساز تا او آن سخنان را که پیش ازین شنیدی اعاده نماید بدرستی که این سنگ نیز پارهٔ از ان کوهست پس آن بدبخت آن سنگ را بگرفت و بگوش خود نزدیک کرد و آن سخنان سابق را استماع نمود بعد از ان حضرت رسالت پناه صلی الله علیه واله وسلم آن کوه را ندا کرد و فرمود که ای کوه بجاه محمد و آل محمد چنین و چنین اند که باید تو از جای خود کنده شوی و بنزد من آیی پس آن کوه بحرکت در آمد و از جای خود کنده شد و مثل شتر تیز رفتار شد و رو بجانب آن سرور روان گردید تا بان موضعی که آن حضرت آن بآن نشان داده بود رسید و انجا بایستاد فریاد کرد که اینست من سخن ترا شنودم و فرمان بردار توام ای رسول پروردگار عالم هر چند بینی های این گروه معاندین بخاک مالیده شود بهر چه مرا امر نمایی ترا فرمان برم و چون آن کوه اظهار انقیاد و فرمان برداری نمود آن سرور باو خطاب فرمود که ای کوه این گروه از من درخواست نموده اند تا بفرمایم که تو از بیخ خود کنده شوی و بعد از ان بدو نیم کردی نیم بالای تو بزیر و نیم زیری تو ببالا رود پس بالای تو زیر و زیر تو بالا شود پس آن کوه گفت یا رسول الله آیا بانچه ایشان خواسته اند رخصت میدهی و مرا بان امر می نمایی آنحضرت فرمود که آری پس آن کوه از جای خود کنده شده بدو نیم کردید و جانب بالای او بزیر آمد و جانب پایین او ببالا رفت و پای او سر او و سر او پای او شد و بعد از ان ندا کرد که ای گروه یهود آیا آنچه درین وقت دیدید از معجزات موسی که گمان میکنید که شما او را تصدیق

نموده و باو ایمان آوردهٔ اید پس تراست آن گروه چون آن حالت عجیب را مشاهده نمودند بعضی
از ایشان بجانب بعضی دیگر نظر کردند و گفتند ما را ازین گریزی نیست و بعضی دیگر از ایشان
گفتند که محمد مرد صاحب بختی است که هرچه خواهد از برای او میسر میشود باین عجایب فریب او
نخوریم و چون این سخنان بیهودهٔ ناشایست از ایشان پدید آمد آن کوه بسخن درآمد و گفت
ای دشمنان خدا بتحقیق که برهم زدید و باطل کردید باین سخنان خود نبوت موسی را چون شنیدید
که در وقتی که موسی عصای خود را بصورت اژدها منقلب گردانید و دریا را شکافت و راه ها
در او پدید آورد و کوه را در بالای سر شما بلند کرد با و نگفتید که تو مرد صاحب بختی و هر آنچه
خواهی از امور عجیبه از برای تو میسر است و این عجایب بر نبوت تو دلالت ندارد و ما بر آنچه
از تو مشاهده می نماییم فریفته نمیشویم و چون آن کوه ازین سخنان فارغ گردید و حجت بر آن
گروه اشقیا تمام کرد ایشان بهیچ وجه از راه کفر و شقاوت میل ننمودند آنکوه ایشان را
بلع نموده بخود فرو برد و مستحق عذاب ابد کردیدند معجزهٔ دیگر از انس پسر مالک روایت
است که در بعضی از روزها حضرت پیغمبر صلی الله علیه و اله و سلم استر خود را سوار شد و بجانب
فلان کوه روان گردید و چون بدان موضع رسید فرمود ای انس بگیر این استر را و بفلان موضع ادا
شو چون بر بخار سید علی را در آنجا به بینی که نشسته و بسنگ ریزه تسبیح الهی می نماید پس
سلام مرا باو برسان و او را برین استر سوار کن و بجانب من آر انس گفت من بفرمودهٔ
آن سرور عمل نمودم و بدان موضع روان شدم آن حضرت چنانچه سید ابرار مرا خبر داده بود
یافتم و او را بران استر سوار کردم و بجانب پیغمبرش آوردم و چون نظر مبارک او بچهرهٔ منور
حضرت پیغمبر صلی الله علیه و اله و سلم افتاد گفت السلام علیک یا رسول الله آنحضرت
جواب سلام او را باز داد و گفت بنشین به تحقیق که این موضعیست که هفتاد پیغمبر مرسل

الجا

در اینجا نشسته اند و نشسته است در آن پیغمبری مگر اینکه من از و بهترم و در جای هر پیغمبری برادر او
از برای او نشسته است و نشسته است برادری مگر آنکه تو از و بهتری انس گفت پس نظر کردم و دیدم که
ابری بر بالای سر ایشان بلند شد و سایه بر ایشان افکند و حضرت پیغمبر صلی الله علیه و اله و سلم
دست مبارک خود را بلند کرد و خوشهٔ انگوری از آن ابر بگرفت و در میان خود و علی نهاد و فرمود
که ای برادر من ازین انگور تناول کن که این هدیه ایست از جانب حق تعالی بسوی من و تو
انس گفت من گفتم یا رسول الله از برای من بیان کن که چگونه است برادری او از برای تو آنحضرت
فرمود که حق تعالی پیش از آفریدن آدم به هزار سال آبی در زیر عرش بیافرید و او را در میان
دانهٔ مروارید سبزی ساکن گردانید و بعد از آنکه آدم را بیافرید آن آب را از آن مروارید در پشت او
جای داد و چون آدم را بجانب خود دعوت نمود آن را بصلب شیث منتقل گردانید و همچنین آن را
از صلبی بصلبی نقل می فرمود تا بعبد المطلب رسید بعد از آن آن را بدو نیم کرد نیمی از آن در صلب
پدر من عبد الله قرار گرفت و نیم دیگر آن در پشت ابی طالب ساکن شد پس من از نصف آن آبم
و علی از نصف دیگر آن و اینست که علی برادر منست در دنیا و در عقبی معجزهٔ دیگر از عمار
یاسر روایت است که در بعضی از سفرها با حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و اله بودم تا آنکه
در بعضی از روزها در بعضی از صحراهای کم درخت بودیم پس آنحضرت را نظر بر دو درخت
کوچک افتاد و فرمود که ای عمار بجانب آن نهادها روان شو و با نهالها بگو که پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله
میفرماید که شما هر دو در یکجا جمع شوید تا او در پناه شما نشیند و قضای حاجت نماید و چون عمار
بفرمودهٔ آنحضرت عمل نمود و رسالت آن سرور را بجانب آن درختان ادا کرد هر یک از آنها بجانب
دیگری شتابان شد تا آنکه بیکدیگر رسیدند و هر دو بمنزلهٔ یک درخت گردیدند پس حضرت رسالت
پناه صلی الله علیه و اله صلی الله علیه و اله و سلم در عقب آن درختان بنشست و قضای حاجت کرد

و چون خواست بجای خود رود فرمود که هر یک بجای خود برگردید پس در حال هر دو بجای خود عود
نمودند معجزهٔ دیگر روایت است که چون حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و اله از جنگ تبوک رجعت
فرمود شد و با آنحضرت بیست و چهار کس از مسلمانان غیر خدمتکاران و غلامان بودند ناگاه بکوهی
که آب از بالای او و زیر او ترشح مینمود گذر کردند پس آن قوم از روی تحیر گفتند چه عجبیست که آب
ازین کوه ترشح مینماید چون آنحضرت این سخن تعجب آمیز از ایشان بشنید فرمود که این
کوه گریه میکند آیا میخواهید که بدانید این را ایشان گفتند آری آن حضرت فرمود که ای کوه سبب
گریهٔ تو چیست آن کوه بقدرت کاملهٔ حق تعالی گویا شد و گفت یا رسول الله روزی عیسی
ابن مریم برمن گذر کرد و آیه را که مضمون شریفش اینست که بپرهیزید از آتشی که هیمهٔ او
مردمان و پاره های سنگست تلاوت می نمود من چون از آن آیهٔ کریمه را استماع نمودم ترسان
و گریان شدم که مبادا من از آن سنگها باشم پس آن حضرت با و خطاب کرد و فرمود که ای کوه
ترسان و گریان مباش که آتش جهنم از سنگ کوگرد خواهد بود در حال آن کوه خشک گردید
و بعد از آن ترشح در تو هیچ در و مشاهده نشد معجزهٔ دیگر روایت است که شخصی یهودی
را بر مسلمی حقی بود و او بران مسلمان شرط کرده بود که او از برای یهودی چند عدد درخت خرما
نهال کند و آن را تربیت نماید تا آنکه چندین قسم رطب در آنها پدید آید و چون حضرت رسالت
پناه صلی الله علیه و اله و سلم بران حال مطلع گردید حضرت امیر المؤمنین علیه السلام را بفرمود
تا بعد آن درختان که آن مرد مسلمان از برای آن یهودی خلاص گردیده بود دانهٔ خرما بگیرد
و بحضرت رسالت پناه صلی الله علیه و اله دهد پس آن سرور هر دانهٔ که میگرفت بآن مقتدا امیرا
و آن مقتدا آن را در دهان مبارک خود می نهاد و بعد از آن آن را بحضرت امیر المؤمنین علیه السلام
میداد و آنحضرت آن را در زیر خاک پنهان میکرد و چون بدانهٔ ثانی مشغول میشد دانهٔ اول سبز

میکردید

میکردید و نمو میکرد و بار بر میداشت و برنگهای مختلف زرد و سرخ و سفید و سیاه و غیر آنها میوهٔ رطب
از و ظاهر میکردید و خوردنی میشد و نیز حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله روزی با حضرت
امیر المؤمنین علیه السلام در میان درخت خرمای چند راه میرفت و به نزد هر درختی که میرسید آن
درخت درخت دیگر را فریاد میکرد که این رسول خدا و آن دیگری وصی و جانشین او ست و باین سبب
آن درختان را صیحانی نامیدند و الحال خرمای صیحانی مشهور است و غیر از حضرت امام جعفر
صادق علیه السلام روایت است که در یکی از روزها حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله
و سلم برکن غربی رسید و از آن درگذشت پس آن رکن آنحضرت را ندا کرد و گفت یا رسول الله
آیا من رکنی از ارکان این خانه نیستم چون است که مرا استلام نکردی پس آن سرور بآن نزدیک
شد و فرمود ساکن باش بر تو سلام باد در حالتی که ترک کرده نشدهٔ و نیز روایت است که آنحضرت
صلی الله علیه و آله در یکی از روزها بباغی داخل شد و شاخهای درختان خرما از هر جانب بران حضرت
سلام میکردند و میگفتند السلام علیک یا رسول الله و هر یک از آنها میگفتند از من خرما بگیر
و تناول فرما و چون آنحضرت بآن نزدیک میشد او بسجده میرفت و آن سرور میگفت بار خدایا
او را برکت ده و بوسیلهٔ او نفع بمردمان رسان و نیز روایت است که حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه و اله و سلم فرمود که پیش از آنکه من به پیغمبری مبعوث شوم در مکه سنگی بود که او
پیوسته بر من سلام میکرد و بدرستی که من الحال او را می شناسم و نیز روایت است که نمیگذشت
آنحضرت بر راهی مگر آنکه میدانست هر کس که بران راه میرفت که آن سرور از آن راه
عبور نموده است باعتبار بوی خوش عرق آن مقتدای انام و نمیگذشت آن سرور بر سنگ
یا درختی مگر آنکه آنها از برای او سجده میکردند معجزهٔ دیگر از ابن عباس روایت است
که روزی مرد بادیه نشینی به نزد حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و اله و سلم آمد و گفت بچه علامت

که تو رسول خدایی آنحضرت فرمود که بمن خبر ده که اگر من فلان شاخ این درخت خرما را طلب نمایم
و او بنزد من آید آیا گواهی میدهی که من رسول خدایم او گفت آری پس آنسرور آن خرما
طلب نمود در حال آن شاخ از آن درخت فرود آمد و بر زمین افتاد و زمین را میشکافت
و بجانب آنحضرت می آمد تا بنزد او آمد بعد از آن آن سرور او را بمراجعت بمکان خود
امر نمود در حال او بمکان خود بازگشت و چون آن اعرابی این آیت و علامت را مشاهده نمود
گفت گواهی میدهم که تو رسول خدایی معجزهٔ دیگر روایت است که شخصی از بنی هاشم که نام
او رکانه بود و کافر بود و در وادی که مشهور بوادی اضم بود گوسفندان خود را می چرانید تا آنکه
روزی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله بجانب آن وادی روان شد و چون بدانجا رسید
رکانه را ملاقات نمود و چون او را نظر بران سرور افتاد به آنحضرت خطاب نمود و گفت
اگر خویشی مانع نمی بود هرآینه با تو سخن نمیگفتم تا آنکه ترا بقتل میرسانیدم تویی آنکه خدا
یان ما را دشنام میدهی و بایشان ناسزا میگویی از خدای خود درخواه تا ترا از دست من
نجات بخشد بعد از آن گفت بیا تا باهم در آویزیم اگر مرا بر زمین زنی ده گوسفند از این گوسفند
ان از آن تو باشد پس حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم او را بگرفت و بر زمینش
انداخت و بر بالای سینهٔ او بنشست و چون رکانه این قوة را از آن سرور مشاهده کرد گفت که
گمان تو آنست که تو این حال بر سر من آوردی بدرستی که این را خداوند تعالی کرد بعد از آن
گفت اگر مرتبهٔ دیگر مرا باندازی ده گوسفند دیگر از آن تو باشد پس آنحضرت مرتبهٔ دیگر او را
بر زمین انداخت و او گفت این را نیز خدای تو کرد بیا تا مرتبهٔ دیگر دست بازی نماییم اگر مرا بیندا
زی ده گوسفند دیگر برای تو باشد در مرتبهٔ سیم آنسرور نیز او را بر زمین افکند و چون آن
شقاوت پناه آن واقعه را مشاهده نمود گفت ای محمد تو لات و عزی را خوار و ذلیل کرده آیه

پس

پس سی گوسفند از برای خود اختیار کن آنحضرت فرمود که مرا به آن گوسفندان حاجت نیست
لیکن ترا بجانب اسلام دعوت مینمایم و بر تو بخل می ورزم که با آتش جهنم در آیی بدرستی که اگر
ملت اسلام اختیار نمایی از آتش جهنم سالم بمانی رکانه گفت قبول اسلام نمی نمایم مگر آنکه
علامتی بمن نمایی چون آن مقتدا این سخن از وی شنید به او فرمود که درین وقت خدا را بر خود گواه
گیر که اگر من از حق تعالی درخواهم و علامتی بتو نمایم مرا با سلام اجابت نمایی او گفت آری
اجابت مینمایم و در نزدیک او درخت میوهٔ بود پس حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله بآن
درخت اشاره نمود و فرمود که ای درخت بجانب من آی بفرمان حق تعالی در حال آن درخت بجانب
آنحضرت شتابان شد تا آنکه بیامد و در برابر پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله بایستاد و چون رکانه این
معجزه را مشاهده نمود گفت چیز بزرگ بمن نمودی او را بفرمای بجای خود برگردد آنسرور فرمود
خدا را بر خود گواه گیر که اگر من از حق تعالی درخواهم تا او را بجای خود برگرداند ایمان می آوری او گفت
آری پس آنحضرت او را بمراجعت بمکان خود امر فرمود در حال او بمکان خود معاودت نمود بعد
از آن حضرت او را با سلام دعوت نمود آن بی سعادت در جواب گفت من ناخوش دارم
که زنان مدینه بیکدیگر خبر دهند که رکانه از محمد ترسید و باو ایمان آورد و لیکن تو گوسفندان
خود را انتخاب کن آنحضرت فرمود که تو چون از قبول اسلام امتناع نمودی مرا بگوسفندان
تو حاجت نیست معجزهٔ دیگر روایت است که چون حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله
با راده جهاد مقنع پسر ربیع بیرون رفت در میان راه بکوه بسیار عظیمی هولناکی برخورد
و شتران در گذشتن از آن کوه بتعب و مشقت افتادند و اسبان ایشان در انجا ماندند و چون
گروه مسلمانان آن حال را مشاهده نمودند و دران موضع بمشقت افتادند بجانب آن سرور
از آن امر شکایت نمودند پس آنحضرت دعا کردند در حال آن کوه پاره پاره گردید و بر زمین فرو شد

معجزهٔ دیگر روایت است که چون حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم برسالت مبعوث شد حضرت
ابوطالب بنزد آن سرور آمد و گفت ای پسر برادر من تو را حق تعالی به پیغمبری بجانب خلق
فرستاده است آنمقتدا فرمود بلی ابوطالب گفت از برای من علامتی ظاهر کن این درخت را
از برای من به نزد خود طلب نما پس آنحضرت صلی الله علیه و آله آن درخت را ندا کرده او را بجا
نب خود طلبید در حال آن درخت بجانب حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم شتابان شد
تا آنکه بیامد و برابر آن مقتدا بسجده افتاد و بعد از آن بجای خود مراجعت نمود چون حضرت
ابوطالب آن معجزه را مشاهده نمود گفت گواهی میدهم که تو در دعوای رسالت صادق و راست
گویی بحضرت امیرالمؤمنین خطاب نمود و گفت ای علی پیرو ابن عمت باش معجزهٔ دیگر
از حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام مرویست که در یکی از روزها حضرت رسالت پناه صلی الله
علیه و آله و سلم مرا طلب نمود و برفتن بجانب اهل یمن از برای اینکه در میان ایشان
اصلاح نمایم امر فرمود من بخدمت آنسرور عرض نمودم که ایشان جماعت بسیار و سال
دیده اند و من مرد جوان تازه سن ام مرا چه باید کرد و بچه کیفیت در میان ایشان اصلاح نمایم
آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که چون بعقبهٔ فلان موضع برسی به بلندتر صدای خود فریاد
کن که ای درخت و ای کلوخ و ای زمین محمد رسول خدا بجانب شما سلام میرساند حضرت
امیرالمؤمنین علیه السلام فرمود که بفرمودهٔ آن مقتدا متوجه یمن گردیدم و چون بدان موضع
معهود رسیدم و بر اهل یمن مشرف گردیدم ناگاه دیدم که ایشان نیزه های خود را در دست
گرفته و کمانها در بازو افکنده و شمشیرها از غلاف کشیده و متوجه من گردیده رو بمن می آیند
پس من به بلندتر صدای خود ندا کردم که ای درخت و ای کلوخ ای زمین محمد رسول خدا
صلی الله علیه و آله و سلم بجانب شما سلام میرساند پس نماند درختی و نه کلوخی و نه خاکی

مگر

مگر آنکه بفرمان حق تعالی بسخن در آمدند و همه آنها بیک صدا گفتند که بر محمد رسول خدا
صلی الله علیه و آله و بر تو سلام باد و چون آن قوم آن حالت را مشاهده نمودند چهار دست
و پای ایشان باضطراب در آمد و اسبان ایشان همه مرتعش گردیدند و یراقهای ایشان از
دستهای ایشان بیفتاد و همه ایشان بسوی من شتابان شدند و چون بنزد من رسیدند در
میان ایشان اصلاح کردم و بجای خود مراجعت نمودم معجزهٔ دیگر از عمار پسر یاسر روایت
است که گفت من روزی متوجه حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم گردیدم و حال آنکه
من در رسالت او شک داشتم و چون بانجا رسیدم گفتم ای محمد شک در دل من درباب تو
مستولی گردیده و راهی بسوی تصدیق تو در دعوای نبوت ندارم آیا از برای تو آیت و علامتی
در آن دعوی هست یا نه آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم فرمودند که چون بمنزل خود برگردی بنزد
هر چیزی از سنگها و درختان که برسی برسالت من از و گواهی خواه تا او مرا برسالت من تصدیق
نماید و بنزد تو بر نبوت من گواهی دهد چون من این سخن از آن سرور شنیدم بمکان خود مراجعت
نمودم و نرسیدم بسنگی و نه درختی مگر آنکه از و سؤال نمودم و گفتم ای سنگ و ای درخت بدرستی
که محمد ادعای گواهی تو بر پیغمبری و تصدیق تو از برای او برسالت او مینماید آیا تو بر هیچ
چیز از و برای او گواهی میدهی در حال آن بقدرت کاملهٔ حق تعالی گویا میگردید و میگفت
گواهی میدهم که محمد رسول پروردگار ماست معجزهٔ دیگر روایت است که در یکی از روزها شخصی
از مؤمنان بخدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم حاضر گردید چون نظر مبارک
آن سرور بر او افتاد فرمود که چون می یابی دل خود را از برای برادران مؤمن خود که ایشان
در دوستی محمد و علی و دشمنی دشمنان ایشان موافق و یکرو جهت اند آن سعادتمند
گفت که میگردانم الحال آنچه ایشان را مانند خود می یابم بالم می اندازد مرا آنچه ایشان را بالم

انداز دو شاد میکرداند مرا انچه ایشانرا شاد کرداند و بغم می آورد مرا انچه ایشانرا بغم آورد آنحضرت
صلی الله علیه و آله چون این سخن از و بشنید فرمود که تو دوست حق تعالی پی و بر تو باکی نیست
و بدرستی که من نمی شناسم کسیرا که از برای او فایدهٔ و سودی مثل فایده و سودی تو باشد
مگر کسی که او درین حال و صفت مانند تو باشد باید که این حال و صفت تو برای تو عوض
از مالهای دنیا باشد پس شاد باش باین صفت و آن برای تو عوض از پسران و دختران باشد
پس بشارت باد ترا بآن بدرستی که تو بی نیاز تری بی نیازانی و زنده کردان اوقات خود را بد
درود بر محمد و علی و آل پاکیزهٔ ایشان پس آن نیک بخت از استماع این سخنان مسرور گردید
بآن سرور و آل او درود میفرستاد و دران وقت یکی از منافقان باو رسید چون ازان واقعهٔ
مذکوره خبر یافت باو خطاب نمود و گفت بدرستی که محمد گرسنگی و تشنگی را توشهٔ تو کردانید و
منافق دیگر نیز بنزد او حاضر شد و گفت محمد آرزوهای باطل را توشهٔ تو کردانید و چه بسیار
میگوید او این سخنانرا و هیچ فایدهٔ نمی برد و چون روز دیگر شد آن سعادتمند بحضرت پناه داخل
بازار شد و آن دو منافق نیز در نزد او حاضر شدند و یکی از ایشان بدیگری گفت بیا تا با این
فریفتهٔ محمد نظر نمایم پس یکی از ایشان خطاب کرد و گفت ای بندهٔ خدا درین روز مردم تجارت
کردند و دران تجارتها سود کردند بمن خبر ده که چیست سودای تو و سود تو کدامست آن نیک بخت
در جواب گفت من از نظر کننده کانم و مرا دست مایهٔ با آن چیزی خرم یا بفروشم نیست لیکن
من بر محمد و آل پاک او صلواة و درود میفرستم آن منافق با یا گفت تحقیق که تو ناامیدی را
سود کردهٔ و محرومی را کسب نمودهٔ و خان گرسنگی که بران طعامهای رنگارنگ ناامیدی نهاده کردهٔ
بمکان تو درین روز پیش گرفته و فرشتهایی که خان مائدهٔ ناامیدی و گرسنگی و تشنگی و برهنگی و
ذلت و خواری و آرزوهای باطل را بر یاران محمد فرود می آورند آنرا از برای او نازل و مهیا ساخته اند

وچون

و چون آن سعادتمند آن سخنان پوچ و بیهوده ازان شقاوت اثر استماع نمود گفت نه بخدا قسم
چنین نیست و بدرستی که محمد پیغمبر حق تعالی است و کسی باو گرود از اهل حق و سعادت است
و زود باشد که حق تعالی صاحب ثروت و بی نیاز گرداند کسیرا که بمحمد ایمان آورد و او را از تنگی
و فقر و بی چیزی بوسعت گاه غنا و مالداری رساند و بدرستیکه فاضلتر و بهتر مردمان در نزد حق تعالی
کسی است که او نیکوتر باشد از حیثیت انقیاد و فرمان برداری حکم او پس نگذشت مگر اندک
زمانی که شخصی بنزدیک ایشان حاضر شد و در دست او ماهی که چند روز بران گذشته بود پس
یکی ازان دو منافق باو گفت این ماهی را باین شخص که از اصحاب محمد است بفروش
پس صاحب ماهی متوجه آن جوان شد و گفت بگیر این را از من که او در نزد من بایر گردیده و
کسی او را از من نخرد آن جوان گفت با من چیزی نیست که او را از تو بخرم آن بدبخت ناپاک
گفت این را بگیر تا قیمت اثر رسول خدا بتو دهد پس آن جوان مرد صاحب ماهی را بنزد
رسول خدا صلی الله علیه و آله فرستاد چون آن بنزد آن جناب رسید آنحضرت بران واقعه
مطلع گردید فرمود تا یکدرهم باو دادند بعد ازان او شاد برگشت و گفت این درهم چندین
قیمت ماهی منست و چون آنجوان ماهی را بشکافت دو جوهر قیمتی در شکم او پدید آمد که بهر یک
انها را بصد درهم قیمت کردند این امر بران دو منافق بسیار گران آمد پس ایشان از عقب
صاحب ماهی روان شدند و چون باو رسیدند او را بآن واقعه خبر دادند و گفتند تو ماهی را
بآن جوان فروختهٔ نه آن دو جوهر گران بها را و چون بران حکایت مطلع گردید بجانب آن
جوان آمد و آن دو جوهر را از و بگرفت ناگاه انها بصورت دو عقرب شدند و حال انکه یکی
از انها در دست راست او و دیگری در دست چپ او بود و او را میگزیدند و او صیحهٔ
زد و آه کشید و آنها را از دست خود بینداخت و آن دو بدبخت دران وقت بسخن

درآمده گفتند این از جادوی محمد عجب نیست و آن سعادتمند مرتبهٔ دیگر بشکم آن ماهی
نظر کرد دو جوهر دیگر دید انها را برداشت آن دو منافق بصاحب ماهی گفتند بگیر این
دو جوهر دیگر را که انها نیز مال توست چون آن نادان انها را بگرفت بصورت دو مار شدند
و او را زهر میزدند پس او صیحهٔ زد و آه کشید و بآن جوان گفت اینها را از من بگیر آن جوان
گفت چنانچه من گمان دارم انها ازان توست و تو بانها سزاوارتری او گفت بگیر بخدا سوگند
که من انها را بتو بخشیدم پس آن جوان انها را از و بگرفت ناگاه انها بصورت اصلی خود عود
نمودند و دو جوهر شدند و آن دو عقرب را نیز بگرفت آنها نیز بصورت جوهری عود نمودند
چون آن دو منافق ناپاک الحال را مشاهده نمودند یکی از ایشان بدیگری گفت می بینی جادوی
محمد را و مهارت و حذاقت او را دران پس آنجوان متوجه او شد و گفت ای دشمن خدا
آیا این جادوست اگر این جادو باشد پس بهشت و دوزخ نیز جادو خواهد بود وای بر شما با
شما بدروغ نسبت میدهید کسیرا که به بهشت و دوزخ خبر دهد بعد ازان صاحب ماهی
بجای خود بازگشت و آن جواهر چهارگانه را از برای آن جوان بگذاشت پس آن سعادتمند
انها را بنزد حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم حاضر ساخت و گروهی از تجار غریب دران
روز حاضر گردیدند و انها را از و بچهار هزار درهم ابتیاع نمودند و بعد ازان آنمرد گفت یا رسول الله
چه عظیمست برکت درین روز حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که این برکت
از برای تو بوسیلهٔ اینست که تو محمد و علی برادر رسول خدا و جانشین او را توقیر نمودی آیا
میخواهی راه نمایم ترا بتجارتی که مشغول سازی مالهای خود را دران تجارت آن جوان گفت
آری ای پیغمبر حق تعالی آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که آنها تخمهایی درختان بهشت
گردان او گفت چگونه چنان کنم آنسرور فرمود که مواسات و اعانت کن با نها برادران

برادران مؤمنی

برادران مؤمنی را که ایشان آن تو در مرتبهٔ شنا و معرفت بحق ما و تعظیم و توقیر شان ما بالاترند
اینست تخم درخت بهشت آگاه باش که بدرستی که هر دانهٔ را که در راه خدا صرف نمایی برآینه آن
نمو میکند چنانچه بهزار برابر کوه ابو قبیس و هزار برابر کوه احد و فلان کوه و فلان کوه میشود و بنا کرده
میشود بوسیلهٔ آن دانه از برای تو در بهشت قصرها که شرفهای انها از زبرجد باشد بعد ازان آن
جوان از جای برخواست و گفت بدرستی که من فقیر و محتاجم دیگر مثل این نمی یابم آنحضرت فرمود
از برای توست دوستی خالص و شفاعت فایده مند که رساننده است آن شفاعت ترا به
بالاتر مراتب عالیه بوسیلهٔ دوستی ما و دشمنی دشمنان ما **معجزهٔ دیگر** از ابو البشر مصاحب
رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم منقولست که گفت من نزدیک جابر ابن عبد الله انصاری
بودم در مسجد او گفت روزی با حضرت رسول صلی الله علیه و آله میرفتم تا آنکه بوادی فراخ فرود آمدیم
آن سرور بقضا حاجت رفت و من ظرفی آب از عقب آنجناب بردم چون آنسرور نظر فرمود چیزی
ندید که در پناه آن بقضا حاجت نشیند در کنار وادی دو درخت بود بنزدیک یکی رفت و شاخی
ازان درخت بگرفت و گفت منقاد شو مرا اندرخت بفرمان خدای عز و جل منقاد آن بزرگوار
شده مانند شتری که مهارش را ابکشد از عقب آنحضرت می آمد تا هر دو درخت را با هم جمع
کرد و فرمود که بهم بپیوندید پس و با یکدیگر التیام بذیرفتند جابر گفت من بنشستم دیدم
که آن سرور می آید و درختان از هم جدا شدند پس آن سرور اشارت کرد که هر یک بجای خود
رود پس آن درختان هر یک بجای خود رفتند پس آنجناب فرمود که یا جابر مقام من دیدی
من گفتم آری فرمود برو و از آن درخت شاخی ببر و بیاور چون آوردم فرمود که برو بفلان
قبرستان نظر کن چون بآن قبرستان رفتم دیدم که اهل انرا عذاب میکردند خواستم تا چوب
بهای شربهر سر ایشان اندازم تا آسایشی یابند آن چوب را آنجا گذاشتم آسایشی

تمام یافتند چون باز گشتیم و بلشکر رسیدیم حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم فرمود یا جابر
ابن طلب کن تا وضو کنم هرچند آب طلب کردم یکقطره نیافتم پس مردی از انصار در طلب
آب جستجو میکرد آنسرور را گفت به نزدیک او رو و ببین که هیچ آب دارد من برفتم دیدم
که یکقطره آب در مشک او هست بخدمت انحضرت عرض کردم فرمود بیاور من بیاوردم
انجناب سخنی گفت من ندانستم و دست مبارک در انجا کرد و بمن داد و فرمود که کاسه
بطلب چون کاسه بیاوردند و در پیش آن بزرگوار گذاشتند آن سرور دست مبارک در کاسه
کرد و انگشتان مبارک از هم باز کرد و فرمود که یا جابر بسم الله الرحمن الرحیم بگو و آب در
کاسه ریز من بفرمودهٔ آنسرور عمل کردم دیدم که آب از میان انگشتان مبارک آن حضرت
جوشیدن گرفت و آن کاسه پر آب شد پس فرمود یا جابر ندا در ده که هر کرا با آب حاجت
بیاید تمام لشکر آن عالیجناب بیامدند و همه سیراب شدند و بقدر احتیاج آب برداشتند پس آن
بزرگوار دست مبارک را از کاسه بیرون آورد و باز آن کاسه پر آب بود و بعد از ان مردم از
از گرسنگی شکایت کردند انحضرت فرمود که خدای تعالی شمارا طعام دهد چون بکنار دریا
رسیدیم دریا موج بر آورد و جانوری بیرون انداخت ما بر یکطرف او آتش برافروختیم
و آن طرف را بریان کردیم و از ان سیر خوردیم جابر گفت که ما چهار کس در خانهٔ چشم آن
حیوان رفتیم کسی ما را ندید معجزهٔ دیگر از ابی رافع منقولست که روزی حضرت پیغمبر
صلی الله علیه وآله وسلم اندوهگین نشسته بود بجهت آنکه مشرکان آنحضرت را رنجانیده بودند
آنسرور فرمود که بارخدایا امروز آیتی بمن نمای که من باک ندارم که مرا تکذیب کنند پس
درختی را از قبل عقبهٔ اهل مدینه بجانب خود طلب نمود فی الحال آن درخت زمین را میشکافت
و می آمد تا بنزدیک آن بزرگوار رسید پس امر کرد که بجای خود برو آن درخت بجای خود

گرد

عود نمود بعد از ان آن حضرت فرمود که بعد از ین باک ندارم هر که مرا تکذیب کند از قوم من قریش
معجزهٔ دیگر از ابن عمر منقولست که گفت در خدمت حضرت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم
در سفری بودم اعرابی بخدمت انحضرت رسید آنسرور فرمود که کجا میروی او گفت بمنزل اهل
خود میروم آن بزرگوار فرمود که در چیزی رغبت میکنی او گفت آن چه چیز است آنسرور فرمود
که در چیزی رغبت میکنی او گفت آن چه چیز است آنسرور فرمود که گواهی دهی که خدای تعالی یکیست
و او را شریک و انبازی ندارد و محمد بنده و رسول اوست اعرابی گفت بر آنچه تو میگویی گواه داری
انحضرت فرمود که این درخت گواهست و در کنار وادی درختی بود حضرت اشارت بدان درخت
کرد فی الحال آن درخت بجانب آنسرور روان شد و زمین را میشکافت و می آمد تا پیش انحضرت
بایستاد حضرت پیغمبر صلی الله علیه وآله سه نوبت از ان درخت گواهی طلبید آن درخت چنانچه آن
سرور گواهی طلبید گواهی داد و بموضع خود رفت و آن اعرابی ایمان آورد معجزهٔ دیگر از ابن
عباس منقولست که گفت اعرابی بخدمت حضرت رسول صلی الله علیه وآله آمد و گفت من چه
دانم که تو رسول خدایی آنسرور فرمود که اگر خوشهٔ خرما را ازین درخت بخوانم و گواهی دهد که من
رسول خدایم تو ایمان می آوری آن گفت آری آن بزرگوار خوشهٔ خرما را از ان درخت بنزد خود
طلبید آن خوشه از درخت فرود آمد و آهسته آهسته می آمد تا به نزدیک انحضرت رسید و پیش
آن جناب از و گواهی طلبید گواهی داد پس آنسرور فرمود که باز گرد او باز گردید و بجای خود رفت
اعرابی گفت گواهی میدهم که تو رسول خدایی و ایمان آورد معجزهٔ دیگر از اسامة ابن زید منقولست
که گفت در خدمت حضرت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم بحج رفته بودم آن حضرت زنی را دید که او
با آن بزرگوار نهاده می آمد آنسرور راحلهٔ خود را نگاه داشت آن زن چون بنزدیک آن عالیجناب
رسید گفت بدان خدایی که ترا براستی بخلقان فرستاده که این پسر من از دیروز تا امروز بیهوش

هم

نیامده حضرت آن پسر را از و بگرفت و در پیش خود بنشاند و آب دهن مبارک خود را در گلوی
آن کودک ریخت و فرمود که ای دشمن خدا بیرون رو که من رسول خدایم اسامه گفت چون
آنسرور از حج فارغ شد و برگردید و به بطن روحا رسید آن زن بخدمت آن بزرگوار آمد و گوسفند
بریان آورد و گفت یا رسول الله من مادر آن کودکم که در وقت رفتن تو نزدیک تو آوردم آنسرور فرمود
که چگونه است زن گفت بخدا که او را هیچ زحمت نرسیده پس حضرت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم
فرمود که یا اسیم و اسامه را باین لفظ خواندی و گفت گوسفند را از و بستان من بستدم پس
آن بزرگوار فرمود دست آن گوسفند را بمن ده من دادم و آن حضرت صلی الله علیه وآله بریان دست
را دوست میداشت بعد از ان فرمود یا اسیم دست دیگر را بمن ده من دادم پس فرمود یا اسیم
دست دیگر را بمن ده من گفتم یا رسول الله گوسفند دو دست بیشتر نداشت انحضرت فرمود
بدان خدایی که جان من بفرمان اوست که اگر خاموش می بودی چندانکه من طلب میکردم حق تعالی
بحکم خود میداد پس فرمود یا اسیم بنگر تا هیچ درختی هست که با بجا توان رفت گفتم یا رسول الله
درختان خرمای بینم بیکدیگر نزدیک و سنگهای بزرگ هست بهم می نماید آنسرور فرمود که بنزدیک
آن درختها رو و بگو که رسول خدا میفرماید که به نزدیک یکدیگر جمع شوید و سنگها را هم چنان
بگوی پس من برفتم و چنانکه آن بزرگوار فرموده بود گفتم در حال آن درختان را دیدم که زمین را
می بریدند تا با یکدیگر جمع شدند پهلوی و آن سنگها را دیدم که می غلطیدند تا در پس یکدیگر
جمع شدند پس انحضرت فرمود که مطهرهٔ بردار من برداشتم و آنسرور با آنجا رفت و قضای
حاجت کرد و برگشت و فرمود که ای اسامه به نزدیک آن درختان رو و بگو که رسول خدا شمارا
میفرماید که بموضع خود روید ایشان برفتند معجزهٔ دیگر روایت است از معرف ابن عبد الله
یمانی از پدرش از جدش که گفت در خدمت حضرت پیغمبر صلی الله علیه وآله در حجة الوداع بودم

ادو

در مکه معظمه بسرای او رفتم و حضرت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم را دیدم که روی مبارکش مثل قمر می تابید
و مرد برا دیدم که کودکی یکروزه را بخدمت آنسرور آورد و انحضرت فرمود ای کودک من
کیستم آن کودک گفت تو رسول خدایی و بعد از ان هیچ سخن نگفت و ما او را مبارک
الیمامه نام گذاشتیم معجزهٔ دیگر از ابا ذر منقولست که روزی در خدمت حضرت رسول
صلی الله علیه وآله وسلم بودم و در پیش آنجناب هفت سنگریزه بود آنسرور برداشت و در دست
مبارک گرفت آن سنگریزها در دست آن بزرگوار تسبیح میگفتند و آواز آن بیرون می
آمد مثل صدای زنبور عسل و چون آنحضرت آنها را بر زمین گذاشت خاموش گشتند
معجزهٔ دیگر از ابو ایوب انصاری منقولست که گفت طعامی از برای حضرت پیغمبر
صلی الله علیه وآله وسلم و ابوبکر علیه اللعنه ساختم بقدری که هر دو را کفاف بود چون پیش
آن سرور آوردم فرمود که برو و سی کس از انصار را بخوان آن امر بر من دشوار آمد عرض
کردم که من چیز دیگر ندارم که انرا زیاد کنم و تغافل نمودم پس انحضرت فرمود که برو و سی کس
از اشراف انصار را طلب من بفرمودهٔ عمل کردم چون ایشان حاضر شدند فرمود تا طعام را
حاضر کردم همه از ان طعام بخوردند تا سیر شدند و گواهی دادند که او رسول خداست و بر آن حضرت
بیعت کردند پس فرمود که برو و شصت کس را بخوان من رفتم و شصت کس را دعوت
کردم ایشان نیز از ان طعام بخوردند تا سیر شدند و هم چنین تا یکصد و هشتاد نفر از
انصار آمدند و از ان طعام خوردند و همه سیر شدند معجزهٔ دیگر ابو سعید خرگوشی در کتاب
شرف النبی روایت کرده است از ام سلمه که حضرت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم و تنها
در حجره تشریف داشت سه کس بدر حجره آمدند و گفتند ما را دستوری ده تا با حضرت رسول سخن بگوییم
انحضرت ایشانرا دستوری داد چون داخل شدند فرمود که چه سخن دارید یکی از ایشان گفت

ای محمد تو بی کریکویی که من از ابراهیم فاضل ترم ابراهیم خلیل بود تو خلیل نیستی فرمود که من حبیب
وصفی ام حبیب وصفی نزدیک تر باشد و همین کفت موسی با حق تعالی سخن کفت و تو با حق تعالی
سخن نکفتی آنسرور فرمود که اکر موسی در زمین سخن کفت من در سرادق عرش بی حجاب
دیکری سخن کفتم مرد دیکر برخواست و کفت ای محمد کفتی من از عیسی فاضل ترم عیسی
مرده زنده کرد و در دست تو هیچ مرده زنده نشد پس آنحضرت را خشم آمد و عرق از جبین
مبارک آن سرور روان کردید پس دست بر هم زد و فرمود یا علی یا علی فی الحال آن بزرکوار
از در در آمد و کفت لبیک لبیک یا رسول الله آنحضرت فرمود که از کجا می آیی حضرت امیر المؤمنین
علیه السلام فرمود که در خرماستان بودم او از دست مبارک تو بمن رسید آنجناب فرمود که
نزدیک من آی که او از دست مرا جبرئیل بکوش تو رسانید پس حضرت امیر المؤمنین علیه السلام
نزدیک آنحضرت آمد و آنسرور چیزی در کوش مبارک امیر المؤمنین علیه السلام کفت
ام السلمه کوید من ندانستم آن بزرکوار چه فرمود پس کفت ای چشم و چراغ من و برادر من
برخیز و این پیراهن را بپوش و بکو بر یوسف ابن کعب رو و او را زنده کردان تا علامت
نبوت و کرامت امامت را ببینند ام السلمه کفت من از حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
دستوری خواستم و برا ثر ایشان رفتم تا بقبرستان بقیع رسیدم حضرت امیر المؤمنین علیه
علیه السلام بر سر قبری مندرس که کسی صاحب آن قبر را نمی شناخت بایستاد و صدا زد که ای
خداوند قبر برخیز بر علامت و راستی بحق و دعوی محمد صلی الله علیه و آله و سلم را ظاهر ساز
پس قبر بشکافت و آنحضرت سر پای بر آن استخوانهای پوسیده زد و فرمود قم باذن الله
فی الحال پیری برخاست سر و پا و بدن خود را از خاک می افشاند و دست بموی محاسن فرود
می آورد و روی باسمان کرد و کفت یا ارحم الراحمین و پنداشت که قیامت است و در خدمت

آنسرور

آنسرور سه کس بودند و ام السلمه نیز حاضر بود پس روی بان سه کس کرد و کفت اکفرتم بعد
ایمانکم انا یوسف ابن کعب الاحد و سیصد و شصت سالست که من در زیر خاکم ناکاه صدای
هاتفی شنیدم که کفت ای یوسف برخیز سید الاولین و الاخرین ترا میطلبد و تصدیق
کن که در محل عظمت و جلالت و منزلت و نبوت او شک می آورند و باور نمی دارند آن سه کس
در یکدیکر نکریستند و کفتند نباید که قریش این معجزه را ببینند و سنک بر ما زنند کفتند ای
وصی پیغمبر بحق خدا که بکذار تا این شخص بجای خود رود پس آنسرور بفرمود تا او بجای خود
رفت و خاک را برو راست کردند و برفتند معجزه دیکر از سعد ابن نقیب منقولست
که کفت در عهد رسول صلی الله علیه و آله و سلم شبی اندک باران بارید چون صبح شد حضرت
پیغمبر صلی الله علیه و آله بحضرت امیر المؤمنین علیه السلام فرمود که بیا تا بعتیق رویم و
در ان کودهای آب نظر کنیم حضرت امیر المؤمنین علیه السلام میفرماید که حضرت پیغمبر صلی
الله علیه و آله و سلم دست مرا کرفت و برفتیم و چون بعتیق رسیدیم آن کودهای آب را بغایت
صاف دیدیم کفتم یا رسول الله اکر شب مرا اعلام میکردی سفره با خود تا درین کوه آب
و طعام تناول کردی حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود که یا علی آن کس که ما نزدیک
او آمدیم ما را ضایع نکذارد و ما ایستاده بودیم که ناکاه ابری بر سر ما سایه افکند و برق
و رعد قرین کرفت چون بنزدیک ما رسید سفره در پیش رسول صلی الله علیه و آله و سلم
بینداخت و برفت و چون باز کردیم در و انارها بود که هیچ بیننده مثل آن ندیده بود و هر اناری
را سه پوست بود پوستی از لؤلؤ و پوستی از سیم و پوستی از زر پس مرا کفت نام خدای بکو
و تناول کن و این آنست که تو خواستی چون انار بشکستم سه رنک دانه در و بود دانه چون یاقوت
سرخ و دانه چون مروارید سفید و دانه چون زمرد سبز چون از ان بخوردیم امام حسن و امام حسین

بیادم آمد سه انار بکرفتم و در آستین خود کذاشتم و بخانه باز کردیدم ناکاه ابو بکر و عمر بما رسیدند
ابو بکر کفت یا رسول الله از کجا می آیی فرمود که از عتیق کفت اکر میدانستم سفره از برای
تو میساختم رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که آنکسی که از برای او رفته بودیم ما را ضایع
نکذاشت پس کفت یا ابو الحسن بوی خوشی از شما می یابم من دست در آستین کردم
تا اناری بابی بکر و عمر دهم در آستین خود چیزی ندیدم غمناک شدم چون متفرق شدیم
و رسول صلی الله علیه و آله و سلم بحجره خود رفت و من نیز بحجره فاطمه آمدم صدایی در آستین
خود شنیدم نظر کردم انار در آستین من بود بر کرفتم و یکی را بفاطمه و یکی بامام حسن و یکی بامام
حسین علیهم السلام دادم و بیرون آمدم و بخدمت رسول صلی الله علیه و آله و سلم رفتم
چون مرا بدید فرمود یا ابا الحسن تو حدیث کنی یا من کفتم یا رسول الله تو حدیث کن فرمود که ابو بکر
و عمر هر دو ملعون بتو رسیدند و بوی خوش از تو شنیدند تو دست در آستین کردی تا اناری
بایشان دهی هیچ نیافتی و چون بسرای آمدی انار در آستین یافتی یکی بفاطمه دادی و
یکی بامام حسن و یکی بامام حسین حضرت امیر المؤمنین کفت چنین بود که فرمودی پس آن حضرت
فرمود که مرا جبرئیل خبر داد که چون خواستی انار را بعمر دهی جبرئیل انار را از آستین تو ربود و
چون بحجره رفتی انار را در آستین تو کذاشت پس کوارنده باد ترا و فرزندان ترا یا ابا الحسن علیهم السلام
معجزه دیکر از ابی الجارود منقولست که حضرت امام محمد باقر علیه السلام فرمود که روزی حضرت
پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم با اصحاب بیرون رفت تا بکوه حری رسید و بنشست تا حضرت امیر
المؤمنین رسید آنحضرت فرمود بحضرت امیر المؤمنین که حق سبحانه و تعالی بر من وحی فرستاد
که مرا تحفه خواهد فرستاد و من منتظر آمدن تو بودم ایشان درین سخن بودند که بادی وزید
و ابری بر سر ایشان بایستاد و صدای سخت از ان بیرون آمد و شنیدم که میکفت یا رب نبینا

بیننا

بیننا پس پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را دیدم که انار سبزی میخورد و می آمد پس بحضرت امیر
المؤمنین علیه السلام فرمود که بخور و بفاطمه و دو پسر خود را نیز بده قوم دستها دراز کردند و کفتند
یا رسول الله ما را نیز از ان انار بده آن بزرکوار فرمود که این از طعام بهشت است نخورند الا پیغمبر
یا کسی که از فرزندان پیغمبر باشد آن قوم متغیر شدند چنانکه کویا خاکستر بر رویهای ایشان بپاشیدند معجزه دیکر
از حضرت امام حسین علیه السلام منقولست که فرمود که من و برادرم امام حسن علیه السلام بنزد جد بزرکوار
حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم رفتیم جبرئیل در پیش آنحضرت بود بصورت دحیه کلبی چون دحیه
از شام می آمدی بخدمت حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله می آمد و جهت من و برادرم خرنوب و انجیر
می آورد و من تصور کردم که او دحیه است آستین او را می جستم جبرئیل کفت یا رسول الله چه میخواهند
آنسرور فرمود که ایشان ترا بدحیه کلبی تشبیه کرده اند و او چون از شام می آمد جهت ایشان انجیر
و خرنوب می آورد پس جبرئیل علیه السلام دست مبارک خود بفردوس اعلا دراز کرد و انجیر
و انار و بهی کرفت و در بغل ما کذاشت ما شادان و خندان بیرون آمدیم پدر ما حضرت امیر المؤمنین
علیه السلام بما رسید در دست ما میوه دید که در دنیا مثل آن ندیده بود از هر یکی یکی برداشت
و برفت و میخورد حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که یا ابا الحسن بخور و نصیبی بمن ده
که آن میوه را حالا جبرئیل آورد معجزه دیکر از انس بن مالک منقولست که کفت ما با رسول الله
صلی الله علیه و آله بودیم در بعضی غزوات و لشکری را تشنکی سخت پدید آمد و ما پانصد سوار
بودیم و با ما پانصد شتر بود در بیابان بسر چاهی رسیدیم و قعرش دور بود حضرت پیغمبر صلی
الله علیه و آله و سلم با بو بکر فرمود که برخیز و پیغمبر خود را ازین چاه آب ده و شربت آب
خنک ده او کفت یا رسول الله صلی الله علیه و آله تو خود پایین رو پس آنسرور بعمر فرمود
که تو برخیز او کفت یا رسول الله من از جان خود می ترسم پس بحضرت امیر المؤمنین

علیه السلام گفت یا علی تو برین پایین رو آن بزرگوار فرمود جان من و جان مادر و پدر من فدای تو باد پس گفت مهارها و تنگ ها را برهم بستند و حضرت امیر المؤمنین را علیه السلام پایین کردیم چون بقعر چاه رسید صدا زد که در چاه آب نیست حضرت پیغمبر صلی الله علیه و اله فرمود که هرچه هست جمع کن و بگو که بسم الله و بالله و علی ملة رسول الله چون آنحضرت این بگفت از قعر آنچاه صدای آب برآمد پس حضرت پیغمبر صلی الله علیه و اله و سلم بر سر چاه بایستاد و با آب خطاب کرد که ساکن باش که دوست من و روشنی چشم من درین چاه است انس گفت آب بر سر چاه آمد و ما آب بیاشامیدیم و اسپانرا بیاوردند و آب دادند و هر اسپی که سر آب بیشتر سر بسوی آسمان میکرد و میگفت یا علی حق تعالی ترا امروز ضایع نگذارد و هر شتری که آب میخورد میگفت یا علی حق سبحانه و تعالی ترا امروز شکور کرداند پس حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که علی را از چاه برکشید او را ماکشیدیم تا ثلثی از چاه بماند بادی سخت ترا از اول وزید حضرت پیغمبر صلی الله فرمود که توقف کنید بعد از ان بکشید چون کشیدیم ناگاه حضرت امیر المؤمنین علیه السلام بر سر چاه آمد و رویش مانند ماه شب چهارده بود گفتیم یا رسول الله این چه حالتست آن عالیجناب فرمود که باد اول جبرئیل بود با پانصد فرشته بخدای تعالی نصرت میجستند بدوستی علی و اولاد طیبین و طاهرین او

معجزه دیگر از حضرت امام حسن عسکری علیه السلام از آبا و اجداد بزرگوارش از حضرت امام حسین علیه السلام منقولست که سلمان فارسی بقوی از جهودان بگذشت گفتند که ساعتی به نزدیک ما بنشین و آنچه از محمد شنیده بما بگو سلمان بنشست و گفت از محمد صلی الله علیه و اله و سلم شنیدم که خدای تعالی میفرماید که ای بنده گان من بدانید که گرامی تران خلقان بر من و فاضل ترین شما به نزدیک من محمد صلی الله

علیه و اله

علیه و اله است و برادرش علی علیه السلام و بعد از ایشان امامانی که بدیشان وسیله توان جست پس هرکه او را حاجتی باشد و نفع از ان خواهد وسیله بمحمد و آل او که فاضل ترین ملائکه اند بجوید تا حاجت او به نیکوترین وجهی ادا کرد د ایشان بر سبیل استهزا گفتند یا عبد الله پس تو چرا از خدای تعالی حاجت نخواهی و بدیشان وسیله نجویی تا ترا توانگر گرداند سلمان گفت من از خدای تعالی درخواستم و بدیشان وسیله جستم چیزی که نافع تر و فاضلتر است از همه دنیا بمن داد و آن زبانیست که حمد و ثنای او بگویم و از برای نعمتهای او شکر کنم و به بلاهای او صابر باشم ایشان از راه استهزا گفتند یا سلمان شیرین دعوی کردی لا بد ترا امتحان باید کرد تا به بینیم که راست میگویی یا دروغ اکنون ما جمله ترا بدین تازیانها خواهیم کشت تو از خدای خود درخواه تا ما را از تو دفع کند پس جهودان او را ایذا کردند سلمان گفت خدایا مرا صبور گردان در بلای ایشان و ایشان هر تازیانه میزدند تا از زدن باز ماندند گفتند یا سلمان هرگز گمان ما نبود که چنین در عتاب جان در تو بماند پس چرا از خدای خود نمیخواهی تا ما را از تو دفع کند سلمان گفت من از خدای خود صبر خواستم و خلاف صبر را مسلم داشتم پس جهودان بیاسودند و دیگر باره تازیانها بر گرفتند و سلمانرا میزدند و میگفتند این نوبت تو را خواهیم زد که روح از بدنت مفارقت کند یا انکه بمحمد صلی الله علیه و اله و سلم کافر شوی او گفت هرگز این حکم نکنم و او را میزدند تا باز ماندند و بنشستند و گفتند یا سلمان اگر ایمان تو بمحمد نزدیک بود در خدای تعالی دعای ترا اجابت کردی سلمان گفت شما سخت جاهل و گمراهید چگونه دعا و مرا اجابت نکرد مراد من از بلا صبوری بود داد و از خدا نخواستم که شما را دفع کند پس سیم بار تازیانها برداشتند و او را میزدند سلمان گفت بار خدایا مرا بر بلا صابر گردان و صبر ده بر دوستی صفی و حبیب خود جهودان گفتند نه محمد رخصت داد بر سبیل تقیه چرا نمیگویی سلمان گفت نفرین بر شما باد اگرچه خدای تعالی رخصت داده

اما بر من واجب نکردانیده است دیگر باره جهودان تازیانه ها برداشتند و میزدند و خون از اعضای سلمان میچکید آن ملاعین بر سبیل استهزا گفتند که اگر از خدای خود نمیخواهی که ما را از تو دفع کند مراد ما حاصلست اگر راست میگویی دعا کن تا ما را هلاک کند و دانیم که دعاء ترا خدای تعالی رد نکند بوسیله محمد و اولاد طیبین او سلمان گفت من کراهت میدارم در هلاکت شما از برای انکه مبادا در میان شما کسی باشد که خدای تعالی داند ایشان گفتند چنین دعا کن که خدای تعالی که او را شناسد بگذارد و هرکه او را نشناسد هلاک کند فی الحال دیوار خانه را بشکافت و حضرت پیغمبر صلی الله علیه و اله و سلم دیدند که میفرمود که یا سلمان از خدای تعالی هلاکت ایشانرا درخواه تا دفع ایشان کند که هیچ کس از ایشان براه راست نخواهند آمد سلمان گفت یا رسول الله چگونه دعا کنم آنحضرت فرمود از خدا درخواه تا تازیانه های ایشانرا اژدهای دو سر گرداند پس سلمان دعا کرد و تیر دعای سلمان بر هدف اجابت رسیده تازیانهای ایشانرا افعی دو سر گردانید که یک سر صاحبش را بگرفت و سر دیگر دست راست او را که تازیانه داشت و جهودانرا درهم شکستند و بخوردند پس حضرت پیغمبر صلی الله علیه و اله و سلم در ان مجلسی که بود با صحاب خود فرمود که یا معشر المؤمنین خدای تعالی این ساعت برادر شما را بر جهودان نصرت داد و تازیانهای ایشانرا افعی گردانید برخیزید تا برویم و آن افعیها را به بینیم پس حضرت پیغمبر صلی الله علیه و اله و سلم با اصحاب برخواستند و بدان خانه که یهودان بودند رفتند دیدند که همسایگان که نزدیک بودند می گریختند چون آن سرور بانجا رسید افعیها از خانه بیرون آمدند و بشارع مدینه بایستادند و ندا در دادند که السلام علیک یا محمد رسول الله سید الاولین و الاخرین السلام علیک یا علی سید الوصیین السلام علیک

وعلی

وعلی ذریتک الطیبین الطاهرین الذین جعلوا علی الحق قوامین ما تازیانهای این بدنالقانیم که حق تعالی ما را افعی گردانید بدعای این مؤمن حضرت پیغمبر صلی الله علیه و اله و سلم گفت شکر و سپاس مر خدایرا که از امت من کسیرا پیدا کردانید که در دعا مشابه نوحست پس آن مارها ندا در دادند که یا رسول الله خشم و قهر ما بنهایت رسیده است برین کافران حکم تو و وصی تو بر ما نافذ است ما میخواهیم که حق سبحانه و تعالی ما را افعی دوزخ گرداند تا انجا این جهودانرا عذاب کنیم آنحضرت فرمود شما را درین امر اجابت کردم و شما را بقطعه زیرین دوزخ جای دادم پس اجساد این منافقانرا از شکم خود بیرون اندازید تا در میان این جماعت معروف باشند و آن ملاعین بدعای حضرت پیغمبر صلی الله علیه و اله و سلمان رضی الله عنه رسوا شدند و آنرا دفن کردند و جمع بسیار از کفار و منافقین ایمان آوردند و جمعی را که شقاوت غالب شده بود بر کفر و نفاق بماندند و گفتند این سحر است پس حضرت پیغمبر صلی الله علیه و اله و سلم روی مبارک بسلمان کرد و گفت ای ابا عبد الله تو خواص از برادران مؤمن مایی و از نفر کان مقربه در ملکوت اعلی و تو فاضل آنقومی که خدای تعالی در باب ایشان مدح گفته که الذین یؤمنون بالغیب

معجزه دیگر از حضرت امام حسن عسکری علیه السلام منقولست که فرمود که ابو ذر به نزدیک رسول خدا صلی الله علیه و اله آمد و گفت گوسفندی چند دارم و نمیخواهم که آنها را بصحرا برم بجهت انکه از خدمت شما دور می افتم و نمیخواهم بچوپان دهم که می ترسم که او بر ایشان ظلم کند و نمیدانم که چه کنم حضرت پیغمبر صلی الله علیه و اله فرمود که برو و ایشانرا بصحرا بر چون روز هفتم شد آنسرور ابو ذر بخدمت آنسرور آمد آن بزرگوار فرمود گوسفندانت را حال چیست ابو ذر گفت یا رسول الله گوسفندانرا قصه عجب است آن جناب فرمود چگونه ابو ذر گفت من در نماز بودم که گرگی آمد و قصد گوسفندان من کرد من در ضمیر خود گذرانیدم که پروردگارا نمازی باید کرد

دکوسفندانرا نگاه می باید داشت شیطان لعین در خواطرم می آورد که اگر گرگی در گوسفندان تو افتد همه را هلاک کند و تو را در دنیا معاشی نماند من شیطانرا گفتم توحید خدا و ایمان بمصطفی و دوستی برادرش علی مرتضی و موالات فرزندانش که ائمهٔ معصومین اند مرا بس است و دشمنی دشمنان ایشان و هرچه از دنیا فوت شود سهل است من نماز میکردم که گرگی بیامد و بره بگرفت و برفت ناگاه شیری بیامد و گرگ را بدو نصف کرد و بره را بستاند و بگله سپرد و مرا صدا زد که یا اباذر نماز کن که حق سبحانه و تعالی مرا موکل گوسفندان تو گردانیده تا از نماز فارغ شوی و من نماز میکردم و تعجبها میکردم چون از نماز فارغ شدم شیر بیامد و مرا گفت که نزدیک پیغمبر رو و او را خبر ده که گرامی گردانید خدا تعالی مصاحب ترا که شرع را نگاهداشت و شیری موکل گوسفندان او کرده محافظت مینماید پس جماعتی که نزدیک پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم بودند تعجب نمودند آنحضرت فرمود که یا اباذر من و علی و امام حسن و امام حسین و فاطمه ترا درین معنی تصدیق کردیم منافقان گفتند که این موالات و موافقت است که محمد و اباذر با خود کرده اند و میخواهند که ما را فریب دهند پس بیست نفر از ان منافقان اتفاق کردند و گفتند ما بگلهٔ اباذر رویم و نظر کنیم تا شیری که نگهبانی گوسفندان او میکند ببینیم تا دروغ او ظاهر شود ایشان برفتند و دیدند که ابوذر نماز میکرد و شیری بر گرد گوسفندان راه میرفت و گوسفندانرا می چرانید و اگر گوسفندی از گله جدا میشد شیر او را بمیان گله می آورد تا که ابوذر از نماز فارغ شد شیر گفت ای مصاحب رسول خدای گوسفندان خود را بعدد تمام فرا گیر و آن منافقانرا صدا زد که ای منافقان کسیکه ولی محمد و آل پاک ایشانست و بایشان تمسک جوید شما انکار کردید و مرا حق سبحانه و تعالی برای آن مسخر گردانید تا که گوسفندان او را نگاهبانی کنم و بدانید که حق سبحانه و تعالی محمد و آل پاک او را گرامی گردانیده است

دم

و مرا فرمان داده و منقاد ابوذر گردانیده اگر مرا فرماید که شما را هلاک کنم ا در حال میکنم و سوگند میخورم که اگر محمد و آل او از خدا درخواهند که آب دریاها را روغن یا سمین و کوهها را کافور و مشک و عنبر و برگ شاخهای درختها را زمرد و زبرجد گرداند خدای تعالی آنرا از و باز ندارد و مقصود و مطلب شانرا بر آورد چون ابوذر بخدمت حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله آمد آنسرور فرمود که بدرستی که خدا را نیکو طاعتی داشتی و پرورده کار از برای تو مسخر گردانید کسیرا که مطیع تو بود در دفع ظالمان و منافقان لعنهم الله معجزهٔ دیگر از زید بن ارقم منقولست که حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم با حضرت امیر المؤمنین علیه السلام شبی بیرون آمده و ماه می تافت و حضرت امام حسن و امام حسین علیهم السلام و عمار با آنسرو بودند در محلی بنشست و با ایشان سخن میگفت پس هفت سنگ پاره از کنار خود بیرون آورد و آن مید رخشید آنرا در کف مبارک خود گذاشت آنها تسبیح گفتند پس بر زمین گذاشت خاموش گشتند بعد از ان آنرا در دست حضرت امیر المؤمنین علیه السلام و امام حسن و امام حسین علیهم السلام گذاشت تسبیح گفتند عمار گفت یا رسول الله این چه گونه است که در دست بعضی تسبیح میگویند و در دست بعضی نمیگویند آنسرور فرمود که این هجرهٔ ایست که جبرئیل در بهشت بمن داد و گفت این تسبیح نگویند الا در دست رسول و عترت او معجزهٔ دیگر از عمرو بن علی ابن ابی طالب علیه السلام منقولست که گفت روزی در حجرهٔ حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم بودم در حرم عصمت هیچ طعام نبود آنحضرت برخواست و دو رکعت نماز گذارد و فرمود که ای بخانه رو و آن کاسهٔ بزرگی که گذاشتم است بیار عایشه گفت بخدا چیزی نپخته ایم و در خانه هیچ نیست آنسرور فرمود که آن کاسه که در گوشهٔ خانه گذاشته است بردار و بیاور عایشه بخانه رفت و کاسه دید پر از طریدگوشت برداشت و در پیش آن بزرگوار گذاشت آن جناب فرمود که برو امیر المؤمنین و فاطمه و حسن و حسین را

بطلب عایشه بفرموده عمل نمود و ایشان در خدمت آنحضرت حاضر شدند و طعام آنکاسه را با آنسرور میل نمودند عایشه گفت یا رسول الله ما نیز بخوریم آن بزرگوار فرمود که این مائده ایست که جبرئیل از بهشت آورده است و بغیر از من و فرزندان من کسی نخورد معجزهٔ دیگر از حضرت امام موسی کاظم علیه السلام از آبا و اجدادش علیهم السلام منقولست که فرمود که روزی اصحاب حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم نشسته بودند و فضل حضرت رسول را با یکدیگر میگفتند و حضرت امیر المؤمنین علیه السلام و عبد الله عباس دران میان بودند جهودی بپش ایشان آمد و گفت ای امت محمد شما انبیا و مرسلین را هیچ درجه و فضیلت نگذاشتید الا که خود را به پیغمبر را اثبات کردید حضرت امیر المؤمنین علیه السلام فرمود که اگر شما دعوی میکنید که خدای تعالی با موسی ابن عمران در کوه سینا سخن گفت بدرستی که حق تعالی با محمد صلی الله علیه واله وسلم در قاب قوسین او ادنی سخن گفت و اگر ترسایان دعوی میکنند که عیسی کور را بینا کرد و مرده را زنده گردانید پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم مرده زنده گردانید چون قریش از و درخواستند مرا بخواند و برد خود را در من پوشانید و گفت یا علی با این جماعت بقبرستان رو من رفتم و دعا کردم مردگان زنده شدند پس فرمود که بزرگتر ازین معجزه ظاهر گشته که قتاده ابن ربیعی الانصاری در واقعهٔ احد حاضر شده بود طعنهٔ بر چشم او آمد و یک حدقه اش بیرون افتاد قتاده آن حدقه را در دست گرفته و بخدمت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم آمد و گفت یا رسول الله زنم بعد ازین مرا دشمن دارد پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم حدقه را از و بگرفت و در چشم او گذاشت درست شد از چشم دیگر درست تر و روشن تر معجزهٔ دیگر از عبد الله بن بریده منقولست که گفت از پدرم شنیدم که در حربگاه پای عمر ابن معاذ را بریده انداخته بودند حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم آب دهن مبارک خود را بران انداخت فی الحال درست شد

ازانس

از انس ابن مالک منقولست که گفت اباذر روزی بمسجد آمد و گفت ای یاران هرگز آن ندیده بودم که دوش دیدم مردم گفتند چه دیدی ابوذر گفت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم بیرون آمد و دست حضرت امیر المؤمنین علیه السلام را گرفته بود و روبقبرستان بقیع نهاد و من در اثر آن دو بزرگوار میرفتم تا بقبرستان رسیدند و به نزدیک قبر حمزه رسیدند و دو رکعت نماز بگزارد و آن قبر شکافته شد و عبد الله را نشسته دیدم که میگفت أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلٰهَ إِلَّا اللّٰهُ و اشهد ان محمداً عبده و رسوله و اشهد ان علیاً ولیه پس فرمود که ولی تو کیست یا ابه او گفت ولی چه باشد ای پسر آنحضرت فرمود که ولی اینست که ان علیاً ولی الله او گفت یا رب بروضهٔ مادر خود رو و پس بسر قبر مادر رفت و چنان کرد که در سر قبر پدر کرده بود و فرمود که ای مادر ولی تو کیست او گفت ولی چه باشد فرمود که گواهی میدهم که تو پیغمبر بحقی و علی علیه السلام ولی توست چون ابوذر این بگفت آن جماعت او را تکذیب کردند و او را بخدمت حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم آوردند و گفتند یا رسول الله او امروز بر تو دروغ میگوید آنحضرت فرمود که دروغ نیست معجزهٔ دیگر منقولست که در بعضی از فتوح دراز گوش سیاهی بنصیب حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم افتاد آن دراز گوش با آنحضرت بسخن در آمد و گفت که خدای تعالی از نسل جد من شصت و یک دراز گوش آفریده است که بر ایشان بجز پیغمبران نه نشسته اند و از ایشان جز من دیگری نمانده است و تو پیغمبر بحقی و ختم رسلی و خاتم نبوت توئی و من منتظر بودم که تو راکب من باشی و من قبل ازین از جهودی بودم و چون بر من سوار میشد مرا میزد و شکم مرا گرسنه میداشت حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود که من ترا یعفور نام نهادم آنسرور فرمود که جفت میخواهی گفت نه پس آن بزرگوار بهر جا میرفت بر او سوار میشد و چون او را بعقب کسی میفرستاد و بسر خود میرفت و در خانهٔ آن شخص را میکوبید و چون صاحب خانه بیرون می آمد او اشاره میکرد که ترا حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله میطلبد و چون حضرت پیغمبر صلی الله علیه

واله

انرا نیار رحلت کرد جابر بود نام ابو الهیثم بعفو جزع وزاری میکرد تا خود را دران چاه افکند وآن چاه قبر او شد **معجزهٔ دیگر** از عبد الله ابن الحسن منقولست که گفت حضرت امام جعفر صادق علیه السلام بجره میرفت ومن ومُتَعَیِّب درخدمت انحضرت بودیم چون بجره فرود آمدیم خیمه بزدیم وآن بزرگوار دران خیمه بنشست ناگاه غلامی بیامد وبریانی بیاورد ونزدیک آنسرور نهاد وگفت این را ابو خالد فرستاده پس ابو خالد بیامد آنجناب فرمود که چرا در رحمت افتاده بنشین که از برای تو حدیثی بگویم از پدر وجدم ابو خالد بنشست انحضرت فرمود که روزی اصحاب پیغمبر صلی الله علیه واله جمع بودند وحدیث میکردند که هیچ نان خورشی بهتر از گوشت نیست حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم فرمود که مدتیست که من گوشت نخورده ام وآنجماعت متفرق شدند یکی از انصار بخانه رفت وعیال خود را گفت که این غنیمت خوبیست که خدای تعالی داده است ترا زن گفت چیست آنمرد احوال باو گفت وگوسفندی داشتند ومی پروردند گفتند این گوسفند را بکشیم وبریان کنیم وبخدمت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم ببریم پس گوسفند را ذبح وبریان کردند ودر زنبیلی گذاشتند وپوشیدند وبپسر خود دادند وگفتند که این را به نزدیک رسول خدای برو بگو که این را پدرم فرستاده است وانجا باش تا به بینی که چه خواهد کردن آن پسر گفت که من بریان را نزدیک رسول صلی الله علیه واله آوردم انحضرت در خانهٔ ام السلمه بود در پیش آنسرور گذاشتم وگفتم پدرم فرستاده است آنسرور شاد شد وگفت ای غلام برو وعلی را بخوان وبلال را فرمود که جابر را او جابر را در در انجا گذاشت پس فرمود که هر مسلمانی که در مسجد اند بطلب چون همه حاضر شدند پیغمبر فرمود بخورید بنام خدای واستخوان او را مشکنید ایشان همه سیر بخوردند وبرخواستند پس پارهٔ بر جای بماند فرمود که ای بلال این را بردار وبخدمت فاطمه علیه السلام بر پس بخشش میکرد ونزد مخدرات عصمت میفرستاد

وچون

وچون فارغ شد دست مبارک بر سرین گوسفند زد وفرمود که قم باذن الله پس گوسفند برپای خواست ورو به در گذاشت آن پسر از عقب آن روان شد تا او را بگیرد آن گوسفند پیش از آن پسر بخانه رفت وبه منزل خود بایستاد وپسر برسید پدرش گفت ای پسر آن گوسفند بود که بکشتیم پسر گفت پندارم که از قبیلهٔ کسیست او را نگاه داریم تا که طالبش در آید وبستاند مرد گفت بخدا که این گوسفند از هیچ کس نیست وگوسفند ماست که از معجزهٔ حضرت رسول الله صلی الله علیه واله وسلم چنین شده است چون وقت نماز پیشین درآمد انصاری بمسجد آمد پیغمبر سلام نماز براداد وفرمود ای انصاری هدیه تو بما رسید وخدای بثواب آن بهشت بتو کرامت گرداناد **معجزهٔ دیگر** از عرباض ابن ساریه منقولست که گفت من در خدمت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم بود در حضر وسفر شبی در تبوک بکاری رفتم چون باز آمدم انحضرت در خیمهٔ ام سلمه بود چون من رسیدم گفت کجا بودی گفتم بکاری مشغول بودم که ناگاه جعال ابن سراقه وعبد الله ابن معقد داخل شدند وما هر سه گرسنه بودیم پیغمبر در خیمه خیمه چیزی میطلبید که ما بخوریم هیچ نیافت بیرون آمد وبلال فرمود که این قوم را هیچ طعام هست او گفت بآن خدای که ترا براستی بخلق فرستاد که انبانها بفشاندیم آنسرور فرمود که نیکو ملاحظه نما بیرون توانند بود که چیزی باشد او انبانها را یک یک میگرفت ومی افشاند تا از هر یک دو خرما بیفتاد پس هفت خرما در دست او دیدم آن بزرگوار کاسه خواست وآن خرماها را در انجا گذاشت ونام خدای تعالی گفت وفرمود بخورید ما از ان میخوردیم وهسته های آنرا در دست نگاه میداشتیم چون از خوردن فارغ شدیم همان هفت خرما در کاسه بود پس پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم فرمود که ای بلال آن خرماها را بردار ودر همان جای بگذار وآن شب گرد بر گرد آنسرور بودیم تا نصف شب نماز میکرد چون طلوع فجر شد دو رکعت نماز نافلهٔ صبح بگذارد وبانگ اذان واقامت بگفت ونماز

صبح بگذارد وبخیمه داخل شد وبه نشست وما برگرد آن بزرگوار نشستیم فرمود هیچ طعام میل دارید عرباض گوید که من با خود گفتم که طعام از کجا آورد پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم بلال را گفت آن خرماها را بیاور ودر کاسه گذاشت وآن سرور فرمود که نام خدا بگوئید وبخورید بآن خدای که رسول براستی بخلق فرستاده که از ان خرما میخوردیم تا که سیر شدیم وما ده کس بودیم وچون همه دست باز کشیدیم همان هفت خرما در کاسه بود پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم فرمود که از خدای خود شرم دارم اگر نه از ین خرما میخوردیم تا از مکه بمدینه میرفتیم پس غلامی برسید و پیغمبر صلی الله علیه واله آن خرماها باو داد **معجزهٔ دیگر** واقدی روایت کرده است که حضرت در سفری بوادی رسید که انرا وادی الناقه گویند وازانجا آبی اندک می آمد چنانکه دو کس یا سه کس را کفایت باشد حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم فرمود که هر کس پیش از ما بآن رسد باید که آب برندارد ونخورد پس چهار کس از منافقان بدان آب سبقت گرفتند چون حضرت برسید فرمود که آخر نه شما را نهی کرده بودم پس فرود آمد ودست مبارک بدان آب داشت وانگشتان مبارک را بدان آب بسود وازان آب اندکی در کف مبارک آنسرور جمع شد آنرا بدست بمالید ودعایی بخواند آب قوت کرد وبیرون آمد معاذ ابن جبل گفت بدان خدای که جان من بقدرت اوست که آب از سنگ بیرون آمد وآوازی مثل صاعقه از ان سنگ شنیدم وهمه از آن آب بیاشامیدند وچندانکه خواستند برداشتند پس پیغمبر صلی الله علیه واله که اگر من بمانم یا کسی از شما بماند به بینند که درین فراخ سالی آید **معجزهٔ دیگر** از حضرت امام موسی کاظم علیه السلام منقولست که فرمود که حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم چند روز گذشته بود که آب نخورده بود بمسجد رفت وگفت رب انا لما انزلت الی من خیر فقیر پس بمنزل حضرت فاطمه علیها السلام تشریف برد

حضرت

حضرت امیر المؤمنین علیه السلام را دید که خوابیده بود وحضرت فاطمه علیها السلام نشسته وام سلمه سر انحضرت را می جست پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم فرمود که چون من دعا بگویم شما آمین بگوئید پس گفت اللهم انک لقدیر ولا یقدر علی علم عنک وتری ولا یرث اللهم ائت لنا علینا رزقا من عندک فقد علمت انا نشکرک ولا نکفرک پس حضرت فاطمه علیها السلام بخانه داخل شد وشادمان بیرون آمد وهیچ نگفت آنسرور فرمود که چه دیدی حضرت فاطمه گفت که کاسهٔ دیدم پر از خرمای تر وانگور وانجیر ومیوهٔ دیگر که نمی شناسم آن بزرگوار فرمود که بیرون آور وبام سلمه فرمود که از طعام ما مخور که اگر ازین طعام بخوری افشای راز خواهی کرد وانجا مباش وبسلامت برو ام سلمه گفت بدان خدایی که ترا بنبوت فرستاده داده است وبخلق اختیار داده وبرادر ترا وزیر تو گردانیده که این سر افشا نکنم پس حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله فرمود که دست بشوی ونام خدا بگو پس از ان طعام بخور وبعد از ان حضرت پیغمبر صلی علیه واله وسلم بحضرت فاطمه علیها السلام را گفت که بخانه رو وانچه بینی بیار آنحضرت بخانه رفت وقدری از انگبین سفید بیرون آورد وساعتی رطب وسکه باهم خوردند وچون ایشان در کاسه نظر کردند مرغ بریانی دیدند وسه گردهٔ نان بران گذاشته بود نه گندمی و نه جوی ونه جاورسی از ان تناول فرمودند پس حضرت فاطمه علیها السلام میخواست که از آن پارهٔ بردارد جهت حضرت امام حسن وامام حسین علیهما السلام در جایی بگذارد حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم فرمود که چرا برمیداری که این دایم بماند تا ما دامی که ذکر آنرا فاش نکرده اند پس هفت دو روز ایشان از ان طعام بخوردند روزی حضرت امام حسن علیه السلام به نزد ام سلمه رفت وعایشه علیها اللعنه انجا بود وام سلمه را گفت چرا امروز نیامدی از ان طعام بخوری عایشه گفت از چه طعام عایشه گفت کرده ومرغ بریان ورطب که قایم ال محمد از ان بخورند

دبیا باشامند پس چون بخانه رفتند دیگر از آن طعام اثری نیافتند معجزهٔ دیگر از عروة بن
زبیر منقولست که نضر بن حارث پیغمبر خدا را صلی الله علیه و آله وسلم را بسیار برنجانید و تعرض
بآن سرور رسانید روزی آنحضرت بقضای حاجت بیرون رفت در میان روز گرمای سخت
بود چون آن بزرگوار بقضای حاجت رفتی بسیار از مردمان دور میرفت چون به پایین
پشته حجون رسید نضر بن حارث لعین گفت آنجناب را تنها دیدم با خود گفت هرگز در جایی خلوت
تر از این نیابم بروم و او را بکشم پس بیامد چون نزدیک آنحضرت رسید ترسان و هراسان
گردیده برگشت و چون بمنزل خود رسید ابوجهل لعین او را بدید گفت از کجا می آیی او گفت
از عقب محمد صلی الله علیه و آله رفتم تا شاید او را بکشم ناگاه مارهای سیاه دیدم که دنبالهای
خود را بر زمین میزدند و دستهای خود را گشاده بودند از آن بترسیدم و باز گردیدم ابوجهل
لعین گفت این بعضی از سحرهای اوست معجزهٔ دیگر از مقاتل ابن سلیمان منقولست
که گفت عامر ابن طفیل بخدمت حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم آمد و گفت یا رسول الله
بخدا که من اگر در دین تو در آیم هر کس که از عقب منست همه در دین تو در آیند و اگر من در دین
تو در نیایم ایشان نیز بدین تو در نیایند آنحضرت فرمود که اسلام شرط باشد پس او
گفت بعد از خود خلافت را بمن میدهی و مرا بجای خود می‌نشانی آن سرور فرمود بعد از من
پیغمبری نباشد او گفت بر اصحاب خود تفضیل میدهی آن بزرگوار فرمود که نه ولیکن تو
برادر ایشان باشی چون اسلامت نیکو شود او گفت مرا برادر بلال و سلمان خواهی کرد آنجناب
فرمود بلی پس او در خشم شد و برفت و گفت بخدای که بر تو جمع کنم هزار اسب اشقر که هزار
مرد بر آنها نشسته باشند حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله برخاست و فرمود که مرا می
ترسانی پس جبرئیل از جانب حضرت رب العزت بیامد و گفت هر یکی از ایشان را هزار فرشته

برکمارم

برکمارم پس عامر بیرون آمد و اربد ابن قیس اللهیمی باو رسید و او دوست او بود گفت کجا بودی و چه
بوده است ترا احوال و قصه باو بگفت او گفت چرا محمد را نکشتی گفت نتوانستم آن ملعون گفت
برگرد تا به نزدیک او رویم و گردنش را بزنیم چون به نزدیک آن سرور آمدند عامر علیه اللعنة
بر جانب راست آن سرور کاینات بنشست و اربد بر جانب چپ و آن بزرگوار میدانست
که مراد ایشان چیست دران ساعت فرشته بیامد و چون اربد خواست که نسبت بآن سرور
حرکتی کند که آن فرشته شکم او را بیفشرد و عامر ردی بآنحضرت کرد و گفت یا محمد مرا از بلای
عظیم تخویف کردی و این لشکر کیستند آنجناب فرمود که لشکر پروردگار منند و ایشان
از این بیشتر باشند او گفت مرا خبر ده که نام پروردگار تو چیست و خلیلیت او از چیست و قبیله
او در کجاست پس خدا تعالی این سوره را فرستاد که بگو ای محمد که خدا یکیست قل هو
الله احد و چون او گفته بود که نامش چیست گفت الله الصمد و صمد آن باشد که نه طعام خورد
و نه شراب لم یلد یعنی فرزندی نگرفته از برای خود و لم یولد یعنی پدری نباشد او را و جواب آنکه
خلیل او کیست و لم یکن له کفوا احد یعنی او را شبیه و نظیر نیست پس عامر اشارت باربد
کرد اربد در رنجی عظیم افتاده بود از آن فرشته که شکم او را افشرده بود نزدیک بود که روده های
پلیدش از دهان او بیرون آید پس هر دو برخواستند عامر گفت به اربد که ترا چه شده بود
او گفت در شکم دردی یافتم که نتوانستم که دست برآرم پس اربد آن روز از مدینه بیرون
آمد و اثر در هوا از میغ پاک بود ناگاه صاعقه بهم رسید و آن ملعون را هلاک کرد و جان بمالک
دوزخ سپرد و عامر ابن طفیل را جبرئیل زخمی بر گردنش زد و مرض طاعون در رو پدید آمد و در مدینه
بیمار شد و هیچکس او را در خانه خود راه نمیداد تا از آن عذاب بمرد و بدوزخ رفت معجزهٔ دیگر از ابن
عباس منقولست که ابوجهل لعین روزی فریاد زد که یا معشر المسلمین قریش بخدا که اگر

بر ما بود کردیم اگر محمد از بنی هاشم است فردا وقتی که نماز کند من سنگی بر سر او زنم تا ما از شر او
برهیم چون بامداد حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم بآن موضعی که نماز میکرد رفت ابوجهل
لعین سنگی برداشت و از عقب آنحضرت روان شد و قریش منتظر بودند که او چه خواهد کرد
و چون آن بزرگوار بسجود رفت ابوجهل لعین آن سنگ را برداشت و به نزدیک آنجناب
رفت و بترسید و هراسان و مضطرب برگردید و نزدیک بآن شد که جان پلیدش از بدن آن ملعون
بیرون رود و جماعتی از قریش پیش آمدند و گفتند ترا چه شد که چنین ترسیده‌ای و ما در نزد محمد
صلی الله علیه و آله هیچ چیز ندیدیم که آن ترا مانع باشد آن ملعون گفت بخدا که اشتر نحلی در نزدیک
او ایستاده بود که من هرگز شتری را سر و دندان بدان نوع ندیده بودم و اگر من قصد او میکردم
آن شتر مرا میخورد پس از و ترسیدم و گریختم معجزهٔ دیگر از حکم ابن ابی العاص منقولست
که گفت من روزی بصحرا رفتم آنجا نور عظیمی دیدم و درختی دیدم که هرگز مثل آن ندیده بودم
چون نزدیک رفتم حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم را دیدم و مردی در پهلوی او نشسته
بود که هرگز مثل او و نیکوتر از و ندیده بودم و با آنحضرت سخن میگفت و من شجاع ترین قوم خود
بودم با خود گفتم قبیلهٔ قریش را از دست این مرد چرا نرهانم و قصد قتل او کردم ناگاه شیری
دیدم که پیش من آمد که هرگز بهیبت تر از و شیر ندیده بودم و آن شیر خواست که مرا بگیرد من از ترس
او بگریختم پس شنیدم که آن شیر میگفت که بدان خدایی که محمد را نبوت داده است که اگر باز دیگر
دیدی گردن ترا می شکستم معجزهٔ دیگر از ابوهریره منقولست که گفت حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله
در غزوهٔ بود و ایشان را هیچ طعام نمانده بود آنحضرت فرمود یا ابا هریره نزد تو هیچ طعامی هست گفتم
گفتم یا رسول الله خرمایی چند هست فرمود که حاضر کن چون بیاوردم مجموع بیست و یک خرما بود
آن سرور یک یک خرما را میگذاشت و بسم الله میگفت تا همه آن خرماها را بگذاشت و به بلال فرمود

کاصحا

که اصحاب را بطلب چون بیامدند همه از آن خرماها بخوردند تا سیر شدند و خرما هنوز مانده بود پس
بمن فرمود که بنشین نشستم آنحضرت خود از آن خرما تناول نمود و من نیز بخوردم تا یک خرما باقی
پس آن بزرگوار آنرا در چانتایی گذاشت و فرمود که یا ابا هریره چون ترا چیزی باید دست در
چانتای کن و از آن بیرون آور و آنرا افشا مکن ابوهریره گفت هرگاه چیزی میخواستم دست
در آنجا میکردم و خرما از آنجا بیرون می آوردم و آنرا صرف میکردم و آن چانتا در پس شتر من
آویخته بود و در ایام خلافت عثمان ضایع شد و ناپیدا گشت معجزهٔ دیگر از نافع منقولست
که گفت در سفری در خدمت حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم بودیم و چهار صد نفر با آن حضرت بودند
در موضعی فرود آمدیم که آنجا آب نبود فرود آمدن در آن موضع بر اصحاب آنحضرت دشوار آمد گفتند
یا رسول الله سخت دل تنگ شده ایم ناگاه گوسفندی بیامد و در پیش آنحضرت بایستاد پس آن سرور
آنرا بدوشید و اصحاب آن جناب همه از شیر آن گوسفند سیر بخوردند بعد از آن آن بزرگوار فرمود
که یا نافع مالک او باش و امشب او را نگاهبانی بکن و دانم که نکنی نافع گفت که از برای آن گوسفند
میخی راست کردم و او را بارسن محکم بستم و خوابیدم چون بیدار شدم آن گوسفند را ندیدم
و رسن آنجا افکنده بود پس بخدمت حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم آمدم و آن سرور را خبر دادم
فرمود که ای نافع او را آنکسی که آورده بود برد معجزهٔ دیگر از حضرت ابی طالب علیه السلام
منقولست که گفت پیش از بعثت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم من بشام می رفتم و آنحضرت
همراه من بود در منزلی در زیر درخت خشکی فرود آمدیم آن درخت سبز شد و از هر نوع میوه بار
آورد و جمعی شتر سوار بآنجا آمدند و گفتند ما آنجا بزرگ شده ایم و هرگز این درخت را باردار ندیده ایم
و چون از آنجا رحلت کردیم آن درخت در راه تبان آمد و جمله میوه های خود را بر سر حضرت محمد
صلی الله علیه و آله نثار کرد و آن درخت در سخن آمد و گفت ای پاک ترین مردمان باصل و فرع

هردو دست مبارک خود را بر من سای تا سبز بمانم تا بروز قیامت حضرت دست بران درخت بسود
و برفتیم و چون از شام بر گردیدیم در زیر آن درخت فرود آمدیم بر صفت مرغی که در روی زمین بود در آن
درخت آشیان کرده بود و بچه بر آورده بود و از ان درخت آوازی شنیدم که میگفت یا سید المرسلین
اینست که من معاینه دیده ام قریش چون این سخن از ابو طالب شنیدند گفتند که پنداری که ابو
طالب طمع دارد که برادر زادهٔ او پادشاه زمانه شود **معجزه دیگر** از حضرت ابو طالب علیه السلام
منقولست که چون از شام مراجعت کردیم بجایی رسیدیم که میان ما و مکه یک منزل راه مانده بود
پس میغی دیدم سفید پدید آمد و بر بالای سر آنحضرت سایه کرده چیزها بر او نثار میکرد و نمیدا
نستند که آن چه چیز بود زیرا که چون بر زمین می افتاد ناپدید می شد و آن میغ از و جدا نمیشد تا بمکه
تشریف آورد و دو مرغ دیدم که با او الفت گرفته بودند و از و جدا نمیشدند و چون بمکه معظمه فرود آمدیم
از مرغان شنیدیم که میگفتند که فرود آی در کنف و حفظ خدای تعالی که جهودان قصد کشتن تو
دارند و فی الحال هر دو غایب شدند **معجزه دیگر** از ابن عباس از پدرش از حضرت ابو طالب
علیه السلام منقولست که گفت خواستم که به تجارت بشام روم و گرمای عظیم بود چون عزم
رفتن کردم جماعتی از قوم گفتند با محمد چه خواهی کرد و او را بکه میگذاری من گفتم که او را بهیچکس
نمیگذارم و با خود میبرم گفتند او کودکست چه گونه در چنین گرمایی او را می بری گفتم بخدا که او از من
جدا نمیشود و بهر جا که روم سازاو بگیرم و ما شتر سواران بسیار بودیم و او را نیز سوار کردیم و
شتر او در پیش من میرفت و از من جدا نمیشد و بر همه کاروان سبقت داشت و چون گرما سخت
شدی میغی سفید مثل پارهٔ برف بیامدی و بر و سلام گفتی و بر سر او بایستادی و از و جدا نشدی
و بسیار بود که آن میغ بر سرما انواع میوه ها باریدی و زمین از نبات سبز میشد و قوم ما در فراخی
نعمت بودند و آنقوم که با ما بودند شتران ایشان باز میماندند چنانکه قدم بر نمیداشتند حضرت رسول صلی الله

علیه

علیه و آله و سلم دست مبارک خود بر پشت ایشان فرود آورد همه دویدن گرفتند و چون بنزدیک
بصره رسیدیم بحیرای راهب پیش آمد و بایستاد و آن میغ از حضرت جدا نمیشد و راهب سخن نمیگفت
و کاروان را نمی شناخت و چون بر رسول صلی الله علیه و آله و سلم نظر کرد او را بشناخت و گفت
اگر کسی هست آنکس تویی و به نزدیک راهب درختی بود بزرگ و شاخها اندک داشت
و هیچ باری نی آورد کاروان در زیر آن درخت فرود آمدند و ما نیز در آنجا با آنحضرت فرود آمدیم
درخت بجنبید و شاخها بلند کردانید و سه نوع میوه در وی پدید آمد دو نوع تابستانی و یک نوع
زمستانی مردمان از ان تعجب کردند چون بحیرای راهب آن حال بدید برفت و از برای حضرت رسول
صلی الله علیه و آله و سلم طعامی بساخت انقدر که او را کفاف بود و بیامد و گفت کیست که تولای
کار این پسر میکند ابو طالب گفت منم راهب گفت تو او را چه باشی ابو طالب گفت من عم اویم
راهب گفت او را اعمام بسیار ند تو کدام عمی گفت من برادر هم مادری و هم پدری ام با پدرش
راهب گفت دستوری ده تا این طعام را بنزدیک او برم تا بخورد گفتم چنان کن راهب بقدر یکنفر
طعام حاضر کرد و با آنحضرت گفت تناول کن حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که من بی این
جمع چیزی نخورم بحیرا گفت زیاده ازین طعام حاضر نبود حضرت فرمود دستوری ده تا ایشان
با من موافقت نمایند راهب دستوری داد حضرت فرمود بخورید بنام خدای و رسول تناول میکرد و ما
نیز میخوردیم بخدای که صد و هفتاد مرد بودیم همه سیر شدیم و بحیرا مروحهٔ در دست گرفته بود و او را باد
میکرد و از طعام اندک و بسیاری الجمع تعجب نمودند و هر ساعت بوسه بر دست و پای آنحضرت
میداد و میگفت بخدای که او ست مسیح و مردمان فهم نمیکردند که او چه میگوید و کاروانیان
میگفتند که پیش ازین اینجا نزول میکردیم هرگز چنین مردی و چنین احسان ندیدیم این راهب را
کاری افتاده است بحیرا می گفت من میدانم آنچه شما نمیدانید در زیر این درخت پسر ایست

که من میدانم او را بخدای که او را بدوش گرفته بوطن خود برسانید که آن وقت که او می آمد در
پیش او نوری دیدم تا باسمان و مردان دیدم که مروحه ها از یاقوت و زمرد در دست گرفته
او را باد میکردند و قوم دیگر میوه ها بر و نثار میکردند و میغی دیدم که از سر او جدا نمیشد و صومعهٔ
خود را دیدم که بنزدیک او میرفت چنانکه جانوران روند و این درخت همیشه خشک بود و شاخ
اندک داشت اکنون شاخهای او بسیار شد و سه نوع میوه آورد و حوضها که آب آن بزمین
فرو رفته است از ان وقت که اضطراب در بنی اسرائیل افتاده بود و ما در کتاب شمعون
شمعوا الصفا چنان یافتیم که او برایشان چیزی خوانده تا ایشان بزمین فرو شدند پس
گفت هرگاه آب درین حوضها پدید آید بدانید که آن از برای پیغمبری بود که از زمین تهامه بیرون آمد
و بمدینه هجرت کند **معجزه دیگر** از ولید بن عباده منقولست که جابر ابن عبد الله انصاری
با قوم خود نماز میکرد اعرابی از پیش او برخاست و گفت یا جابر مرا خبر ده که در عهد پیغمبر صلی الله
علیه و آله و سلم هیچ بهیمه سخن گفت جابر گفت در عهد رسول صلی الله علیه و آله و سلم بهایم و سباع
سخن گفتند اول سبعی که سخن گفت آن بود که خبر داد مرا بان حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله
که عتبهٔ بن ابی لهب را هلاک کند سگی از سگان خدای تعالی پس روزی حضرت پیغمبر صلی الله علیه
و آله و سلم با جمعی از صحابه از مکه بیرون آمد و بکنار ترهٔ زاری فرود آمده عتبه علیه اللعنه
پنهان از مکه بیرون آمد و کاردی برداشت بهر آنکه حضرت را بکشد و کسی را خبر نبود چون
در آمد شیری صدای سخت کرد و بتعجیل بیامد و عتبهٔ ملعون را بگرفت و گفت یا رسول الله
این عتبهٔ بن ابی لهب است و پنهان از مکه بیرون آمده که ترا بکشد پس او را پاره پاره کرد و بگذاشت
و نخورد اعرابی گفت دیگر بگو جابر گفت در عهد پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم گوساله
از آل ذریح سخن گفت بجماعتی که بلهو و لعب مشغول بودند آن گوساله بر سر پشته شد

دبزبان

و بزبان فصیح گفت ای آل ذریح پیغمبری که متابعت امر او صلاح و نجات شماست به بطن مکه شما را بکلمه
لا اله الا الله دعوت میکند او را اجابت کنید همه ترک لهو و لعب کردند و روی بمکه نهادند و بر
رسول صلی الله علیه و آله و سلم ایمان آوردند اعرابی گفت دیگر بگو جابر گفت در عهد حضرت پیغمبر
صلی الله علیه و آله و سلم گرگ سخن گفت و او چنان بود که گرگی بگلهٔ گوسفندی آمد و خواست
از آنها یکی را بگیرد راعی او را منع کرد ممنوع نشد تا یک گوسفند را بگرفت راعی گفت عجب
گرگیست که منع را قبول نمیکند و گوسفند را بگرفت گرگ گفت ای راعی عجب تر آنست که محمد ابن عبد الله بن
عبد المطلب به بطن مکه شما را بکلمه لا اله الا الله محمد رسول الله دعوت میکند و شما اباء میکنید
راعی گفت اینست هول عظیم که گرگ با من سخن میگوید اکنون چه کنم که کسی ندارم که گوسفندان
مرا نگاه دارد تا من بخدمت آنحضرت روم و با و ایمان آورم گرگ گفت من نگاه میدارم گرگ
چوپانی میکرد تا او برفت و برسول ایمان آورد و بیامد اعرابی گفت دیگر بگو جابر گفت در
عهد رسول صلی الله علیه و آله و سلم شتری سخن گفت و آن شتر از آل نجاران بود و شتر رم کرد
و هر چند جهد کردند او را نتوانستند گرفت حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را خبر کردند آنحضرت
بیرون آمد چون آن شتر آن سرور را بدید دهن بر زمین گذاشت و می آمد تا پیش آنحضرت
رسید بخفت و گریه میکرد و سخن میگفت آن سرور روی به بنی نجار کرد و فرمود که او از شما
شکایت میکند که علفش اندک میدهید و بارش گران میکنید ایشان گفتند یا رسول الله
او را بعد ازین عزیز داریم و آزارش نکنیم پس حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم آن شتر را
گفت با هل خود رو و جابر رحمه الله گفت که آن شتر را در کوچهای مدینه دیدم که میکردید و مردم
میگفتند این آزاد کردهٔ رسول خداست اعرابی گفت دیگر بگوی جابر گفت در عهد رسول الله
آهو سخن گفت و آن چنان بود که جمعی از اصحاب پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم آهوی صید

کرده بودند و بنزدیک رحیل خود بسته بودند حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم از انجا بگذشت
آهو آواز کرد یا رسول الله پستان من پر شیر است و درین کوه دو بچهٔ خورد دارم مرا رها کن
تا ایشانرا شیر دهم و باز بیایم حضرت فرمود که اگر نیایی او گفت خدا مرا عذاب کند چنانچه ترسایانرا
آنسرور او را بگشود و رها کرد و بعقب کاری که داشت برفت و چون باز آمد آهو را دید انجا ایستاده
آن بزرگوار او را ببست چون اصحابش را خبر شد بیرون آمدند و گفتند یا رسول الله چگونه
است که بمنزل ما آمدهٔ آنحضرت قصهٔ آهو را بایشان بگفت ایشان گفتند که آهو از شما
باشد آنسرور آهو را بگشاد و رها کرد زید ابن ارقم گفت که چون حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله
آهو را بگشاد دیدم که آن آهو میگفت لا اله الا الله محمد رسول الله علیا ولی الله معجزهٔ دیگر
از ابن عباس منقولست که گفت روزی حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم در زیر درختی فرود آمد
و موزه از پای مبارک بیرون کرد بعد از ان چون خواست که یکپای موزه را بپوشد مرغی بیامد و پای
دیگر موزه را برداشت و بهوا رفت ناگاه مار سیاه از ان موزه بیفتاد حضرت فرمود که این کرامتیست که
خدای من کرد معجزهٔ دیگر از حضرت امیر المؤمنین علیه السلام منقولست که روزی کافران قریش
بخدمت حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم آمدند و گفتند ای محمد پروردگار ما که هبل است و آن
بت بزرگ ماست شفا میدهد از بیماران ما را و ما را از مهلکات نجات می بخشد حضرت فرمود
که دروغ میگویید قادر بر هیچ امر نیست و پروردگار عالم مدبر امور توست گفتند ای محمد میترسیم که هبل ترا
بدردهای عظیم مبتلا گرداند مانند فالج و لقوه و کوری و غیر انها از مرضها بسبب انکه مردم را از پرستیدن
آن منع میکنی حضرت فرمود که بر هیچکه گفتی کسی بغیر از خدا قادر نیست گفتند یا محمد اگر راست میگویی
که بغیر از خدای تو کسی بر انها قادر نیست پس بگو که ما را باین بلاها مبتلا گرداند تا ما از هبل سوال
کنیم که ما را شفا بدهد تا بدانی که هبل شریک پروردگار توست پس جبرئیل بر انحضرت نازل شد و گفت

یا

یا محمد تو بر بعضی نفرین کن و علی بر بعضی نفرین کند تا من ایشانرا مبتلا گردانم پس آنسرور بیست نفر را
نفرین کرد و حضرت امیر المؤمنین علیه السلام بر ده نفر نفرین کرد ایشان در همان ساعت مبتلا
شدند بجوره و پیسی و کوری و فالج و لقوه و دستها و پاهاشان جدا شد و در بدن ایشان هیچ عضو صحیح
نماند مگر پاها و گوشهای ایشان پس ایشانرا بنزد هبل بردند و دعا کردند که ایشانرا شفا بخشد
و گفتند که محمد و علی برین جماعت نفرین کرده اند و چنین شدند پس تو ایشانرا شفا ده پس بقدرت
خدا هبل ایشانرا ندا کرد که ای دشمنان خدا من قدرت بر هیچ امر ندارم و سوگند میخورم بر آن خداوندی
که محمد را بسوی خلق فرستاده است و او را بهتر از همهٔ پیغمبران گردانیده است که اگر نفرین کند بر من
که جمیع اجزا و اعضای من از هم بریزد و اجزای مرا باد باطراف جهان پراکنده کند که اثری از من نماند و بزرگ
ترین اجزای من بقدر صد یک خردلی باشد هر آینه خدا چنین خواهد کرد ایشان چون این سخن را از هبل
شنیدند و از و نا امید گردیدند بسوی آنحضرت دویدند و استغاثه کردند و گفتند یا محمد امید ما از غیر تو
بریده شد پس بفریاد ما برس و خداوند خود را بخوان که اصحاب ما را ازین بلاها نجات بخشد و عهد میکنیم
که دیگر ایشان ایذای تو نکنند پس آن بیست نفر را که حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم بر ایشان
نفرین کرده آوردند و نزد آنحضرت بازداشتند و آن ده نفر دیگر را بنزد حضرت امیر المؤمنین علیه السلام
بازداشتند پس آن دو بزرگوار گفتند بایشان که دیده های خود را بپوشید و بگویید خداوندا بجاه محمد و علی
و آل طیبین ایشان سوگند میدهیم که ما را عافیت بخشی چون ایشان چنین گفتند همه صحیح شدند و
و بنکوتر از اول گردیدند و آن سی نفر با بعضی از خویشان ایشان ایمان آوردند و باقی قریش بر شقاوت
خود باقی ماندند پس آن سرور فرمود میخواهید که بینایی شما را زیاده گردانم گفتند بلی فرمود خبر دهم
شما را بانچه خورده اید و ذخیره نموده اید پس خبر داد هر یک را بانچه دران روز خورده بودند و مداوا کرده
بودند و در خانهای خود ذخیره نهاده بودند پس فرمود که ای ملائکه پروردگار من حاضر گردانید نزد من

باقی ماندهٔ طعامهای ایشانرا در همان سفره هایی که در آنها خورده اند پس دیدند که از هوا جمیع سفره ها
و خانهای ایشان فرود آمدند آنجناب نشان داد که بر سفره و طعام از کیست و چه وار کیست
پس فرمود که ای طعام خبر ده بامر خدا که چه مقدار از تو خورده اند و چه مقدار مانده است پس طعام
بسخن آمد و گفت از من فلان مقدار خورد و فلان مقدار خادم او خورد و من باقی ماندهٔ انهایم
پس آنسرور فرمود که ای طعامها بگویید که من کیستم گفتند تو پیغمبر خدا پس اشاره
بحضرت امیر المؤمنین کرد و فرمود که بگویید این کیست همه گفتند که این برادر توست
که بعد از تو بهترین گذشتگان و آیندگانست و وزیر تو و خلیفهٔ تو و بهترین خلیفه هاست
معجزهٔ دیگر از حضرت امام حسن عسکری علیه السلام منقولست که گروهی از یهودان
بخدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم آمدند و سوالها کردند و جوابهای شافی شنیدند
و حجتهای الهی را بر ایشان تمام کرد پس گفتند ای محمد اگر پیغمبری بیاور از برای ما مانند
عصای موسی آن حضرت فرمود که انچه من از برای شما آورم از عصای موسی بهتر است
زیرا که معجزهٔ که قرآنست تا روز قیامت باقیست و در هر عصری به بیان شافی حجت الهی را
بر مخالفان حق تمام میکند و هیچ کس قادر نیست بر اینکه در برابر سورهٔ از ان معارضه
تواند نمود و عصای موسی مخصوص زمان او بود و برطرف شد و با وجود او باز برای شما
معجزهٔ می آورم که عظیم تر و غریب تر باشد از ان زیرا که عصای موسی در دست او بود و
وی می انداخت و قبطیان میگفتند در عصای خود حیلهٔ کرده است که چنین میشود
و حقتعالی برای اظهار حقیقت چوبی چند را اژدها خواهد کرد که دست بانها نرسیده باشد
و من در انجا حاضر نباشم چون بخانهای خود برگردید امشب در مجلس خود جمعیت کنید
حق تعالی چوبهای سقف آن خانه را همه افعی خواهد کرد و آن زیاده از صد چوبست و چون

انها

انها افعی خواهند شد زهرهٔ چهار نفر از شما خواهد ترکید و باقی مدهوش خواهید شد و چون بامداد روز
دیگر یهودان دیگر نزد شما جمع خواهند شد قصهٔ شب را بایشان نقل خواهید کرد باور نخواهند کرد
پس باز آنچوبها نزد ایشان اژدها خواهند شد پس گروهی خواهند مرد و گروهی دیوانه خواهند شد
و گروهی بیهوش خواهند شد ایشان چون این سخنان را از آن حضرت شنیدند خندیدند و بیکدیگر
گفتند که به بینید که چون دعواها میکند و چگونه از اندازهٔ خود بیرون میرود آنحضرت فرمود که
الحال می خندید چون این معجزه را به بینید خواهید گریست و از حیرت مدهوش خواهید گردید
و اگر دران وقت بگویید خداوندا بجاه محمد که او را برگزیدهٔ و بجاه علی که او را پسندیدهٔ و بحق اولیای
ایشان که هر که تسلیم نماید امر ایشانرا او را فضیلت داده که ما را قوت ده بر انچه می بینیم و اگر این
دعا را بخوانید بر انهایی که دران مجلس مرده اند زنده خواهند شد و چون یهودان بخانهای خود برگشتند
و در مجمع خود جمع شدند استهزا با آنحضرت میکردند و فرموده های آنسرور را نقل می نمودند و میخند
یدند ناگاه سقف خانه بحرکت درآمد و چوبهای سقف همه افعیها شدند و سرها از دیوارها بیرون
آوردند و قصد ایشان کردند و ابتدا نمودند بانچه دران خانه بود از خمها و سبوها و کرسیها و تختها
و درها و پنجره ها و غیر آنها هرچه دران خانه بود همه را فرو بردند پس انچه حضرت خبر داده بود بعمل آمد
و چهار نفر ایشان مردند و بعضی مدهوش شدند و بعضی متوسل بانحضرت و اهل بیت آن بزر
گوار شدند چنانچه تعلیم ایشان داده بود قوت یافتند و ضرری بایشان نرسید پس این
دعا را بر مردگان خواندند ایشان نیز زنده شدند و چون این احوال را مشاهده کردند گفتند
دانستیم که این دعا مستجابست و محمد در هرچه میگوید صادقست و لیکن بر ما دشوار است
ایمان آوردن بانحضرت پس باید که باز این دعا را بخوانیم و ایشانرا در درگاه خدا شفیع گردانیم
تا خدا ایمانرا بر ما آسان گرداند چون دعا کردند خدا ایمانرا محبوب ایشان گردانید و گوارا گرد

اسلام را برایشان دعداوت کفر در دل ایشان افکند پس ایمان آوردند بمعجزه او رسول و چون پنج
یهودان دیگر آمدند و انچه آنحضرت فرموده بود مشاهده کردند و حیران شدند و بعضی مردند و بعضی
بر شقاوت و کفر خود ماندند معجزه دیگر از حضرت امام حسن عسکری علیه السلام مرویست
که روزی حضرت رسول صلی الله علیه واله وسلم عبا بر دوش گرفت و علی و فاطمه و حسن و حسین
صلوات الله علیهم را در عبا داخل کرد و گفت خدا وندا اینها اهل منند من جنگم با هر که با ایشان
جنگست و صلحم با هر که با ایشان صلحست و دوستم با هر که با ایشان دوستست و دشمنم با هر
با ایشان دشمنست پس خداوند تو جنگ باش با هر که با ایشان جنگست و صلح باش با هر که
با ایشان صلح است و دوست باش با هر که با ایشان دوست است و دشمن باش با هر که با ا
یشان دشمنست پس خدا وحی فرستاد که یا محمد دعای ترا مستجاب کردم پس ام سلمه جانب
عبا را برداشت که داخل شود آنحضرت فرمود که تو داخل این جماعت نیستی هر چند حال تو نیکست
پس جبرئیل گفت یا رسول الله مرا از خود دیگر دانیدی حضرت فرمود که تو از مایی جبرئیل گفت
رخصت میدهی که داخل عبا شوم گفت بلی جبرئیل داخل عبا شد و چون بملکوت اعلا بالا رفت
حسن و بها و نور و ضیاء او مضاعف شد ملائکه گفتند ای جبرئیل بر گشتی بخلاف انچه
از پیش ما رفته بودی جبرئیل گفت چگونه چنین نباشم و حال آنکه داخل اهل بیت محمد
شده ام پس ملائکه آسمانها و حجابها و عرش و کرسی گفتند سزاوار است ترا باین شرف
که یافته که چنین باشی معجزه دیگر از حضرت امام حسن عسکری علیه السلام منقولست
که حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم هرگاه که میخواست در شبهای تار حضرت امام حسن
و امام حسین علیهما السلام را طلب نماید پس ندا میکرد که ای ابو محمد و ای ابو عبد الله
بیایید بنزد من ایشان در هر جا که بودند حق تعالی صدای عم زادای آنسرور را بایشان میرسانید

پس آنحضرت انگشت شهادت خود را از روزنه بیرون میکرد و از آن ید و بیضا نوری هویدا
میشد چندین مرتبه از آفتاب و ماه تابان روشن تر بود و آن دو اختر برج امامت از پی آن نور می
آمدند و چون داخل خانه میشدند حضرت دست خود را میکشید آن نور بر طرف میشد و چون میخواستند
که بخانه خود بر گردند باز انگشت مبارک خود را بیرون میکرد و ایشان در ان نور ساطع مانند خورشید
میرفتند تا بخانه خود میرسیدند معجزه دیگر منقولست که مردی از اصحاب حضرت رسول صلی الله
علیه واله وسلم که او را ثابت ابن افلح میگفتند در بعضی از جنگها مردی از مشرکان را کشته بود و زن
آن مشرک نذر کرده بود که در کاسه سر آن مسلمان شراب بخورد پس چون در روز احد مسلمانان
گریختند ثابت بر موضع مرتفعی کشته شد و مژده کشته شدن او را غلام آن زن برای او آورد پس
آن غلام را باین بشارت آزاد کرد و کنیز خود را باو بخشید و چون مشرکان برگشتند و حضرت رسول
صلی الله علیه واله وسلم مشغول دفن کردن اصحاب خود کردید آن زن بنزد ابو سفیان آمد و
سؤال کرد که کسی را با غلام من همراه کن که بروند و سر کشنده شوهر مرا جدا کنند و بیاورند تا من
بنذر خود وفا کنم پس ابو سفیان ملعون در میان شب دویست نفر از اصحاب خود را فرستاد
که بروند و سر آن مسلمان را جدا کنند و بیاورند و چون نزدیک آن موضع رسیدند حق تعالی باران
عظیمی فرستاد که آن دویست نفر را غرق کرد و اثری از ان کشته و از آن دویست نفر نیافتند
معجزه دیگر منقولست که در وقتی که حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم بسفر شام رفت و از
شام مراجعت نمود و متوجه مکه گردید دویست نفر از یهودان بقصد هلاک آنحضرت از شام
بیرون آمدند و در عقب آنسرور می آمدند و مترصد فرصت بودند و عادت آنحضرت چنان بود
که چون بقضای حاجت میرفت بسیار از مردم دور میشد و یا در پشت درختان پنهان میشد پس
روزی آنحضرت بقضا حاجت بیرون رفت و بسیار از قافله دور شد آن یهودان فرصت را غنیمت شمردند

و از عقب آنسرور رفتند و چون بآن جناب رسیدند از هر طرف احاطه کردند و شمشیرها بقصد
هلاک آنسرور کشیدند پس حق تعالی از زیر پای آنحضرت ملخ بسیار بر انگیخت که ایشان را
کرد ایشان را فرو گرفتند و مشغول خوردن بدنهای ایشان شدند و ایشان بحال خود گرفتار
شدند و از ان حضرت برداختند تا از حاجت خود فارغ شد و چون بسوی قافله معاودت نمود
اهل قافله پرسیدند که جمعی که از عقب شما آمدند آنسرور فرمود که انها بقصد هلاک من آمدند
و حق تعالی ملخ را برایشان مسلط گردانید و اکنون ببلای خود گرفتارند چون اهل قافله
بنزدیک ایشان آمدند دیدند که ملخ بسیار در بدنهای آن کافران افتاده و بدن ایشان را
میخورد بعضی مرده اند و بعضی در کار مردن بودن پس ایشان آنقدر ایستادند که همه هلاک
شدند ایشان برگشتند معجزه دیگر منقولست که روزی حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم با
اصحاب خود نشسته بود و سخن از امتحانهای خدا نسبت به پیغمبران و صبر کردن ایشان
بر مصیبتها مذکور میساخت در اثنای این سخنها فرمود که در میان رکن و مقام قبر هفتاد
پیغمبر هست که نمرده اند مگر باز از گرسنگی و شپش پس بعضی از منافقان یهود و قریش بایکدیگر
گفتند بیایید با یکدیگر اتفاق کنیم و این دروغ گو را بکشیم که چنین دروغها میگوید پس دویست
نفر ازین دو گروه با یکدیگر هم سوگند شدند و منتظر فرصت بودند تا آنکه روزی آنحضرت
از مدینه تنها بیرون رفت ایشان فرصت را غنیمت دانستند و از عقب آنحضرت
بیرون رفتند پس یکی از ایشان در جامه خود نظر کرد شپش بسیاری دید چون گریبان خود را
گشود شپش بسیار در بدن خود دید و بدنش بخاریدن آمد و ازین حال منفعل شد
نخواست که اصحابش بر حال او مطلع گردند باین سبب از ایشان گریخت و همچنین هر یک
چنین حالی در خود مشاهده میکردند و میگریختند تا آنکه شپش حلقهای ایشان را سوراخ کرد

و آب طعام در گلوی ایشان نمیرفت و همه در عرض دو ماه بجهنم واصل شدند و بعضی در پنج روز
مردند و بعضی در ده روز و بعضی کمتر و هیچیک زیاده از دو ماه زنده نماندند و همه بدرد شپش
و گرسنگی و تشنگی مردند معجزه دیگر منقولست که در مکه در موسم حج دویست نفر از کافران عرب
و یهودان و سایر مشرکان اتفاق کردند بر کشتن حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله و باین عزیمت
بجانب مدینه روان شدند و در بعضی از منازل به برکه رسیدند که آبش در نهایت عذوبت
و صفا بود پس آب مشکهای خود را ریختند و از ان آب پر کردند و روانه شدند و چون بمنزل فرود
آمدند حق تعالی بر مشکهای ایشان موش و وزغ را مسلط گردانید که مشکهای ایشان را سوراخ کردند
و آبهای ایشان در ان بیابان ریخته شد و چون تشنه شدند و بر سر آن مشکها آمدند آن حال را مشاهده
کردند بسرعت بسوی آن برکه برگردیدند دیدند که موشها و وزغها پیش از ایشان رفته اند و
برکه را سوراخ کرده اند و جمیع آب آن برکه در ان سنگستان متفرق شده و هیچ آب در برکه نمانده
است پس همه از زندگانی نا امید گشتند و در ان بیابان افتادند و تن بمردن دادند و از
تشنگی هلاک شدند مگر یکی از ایشان که متنبه شده دانست که سبب ورود آن بلا عداوت سید
انبیاست و کینه آنحضرت را از سینه خود دور کرد و بر لوح دل خود محبت ان سلطان سریر نبوت
را نقش کرد و نام شریف او را در زبان خود گردانید و بر زبان و شکم خود نام محمد را نقش میکرد
و میگفت ای پروردگار محمد و آل محمد من توبه کردم از آزار محمد پس فرج ده مرا بجاه محمد و آل
محمد پس حق تعالی ببرکت معجزه و ولایت آنحضرت او را سالم داشت و تشنگی را از او دفع
کرد تا آنکه قافله باو رسیدند و او را آب دادند و با آنها در قافله بخدمت آنسرور آمدند و
احوال خود و اصحاب خود را عرض کرد و ایمان آورد و آنحضرت اسلام او را قبول کرد و مالهای
آن گروه را باو بخشید معجزه دیگر منقولست که روزی حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم

حجامت کرد و خون حجامت را به ابو سعید خدری داد که ببر و پنهان کن این خون را پس
ابو سعید رفت و آن خون به برکت تشحو تناول کرده چون برگشت آنحضرت پرسید
که خون را چه کردی گفت خوردم یا رسول الله آنسرور فرمود که نگفتم پنهان کن او گفت پنهان
کردم در ظرف نگاه دارنده یعنی در بدن خود حضرت فرمود که زینهار که دیگر چنین نکنی و بدانکه
و بدانکه چون گوشت و خون تو بخون من مخلوط شد خدا بدن ترا بر آتش جهنم حرام کرد انید
پس چهل نفر از منافقان استهزا کردند با آنحضرت و از روی سخریه میگفتند که ابو سعید
خدری از جهنم نجات یافت که خونش با خون او آمیخته شو نیست او کذابی مکر کذاب و افترا
کننده و اگر ما باشیم هرگز نتوانیم خوردن او را پس آنحضرت چون بوحی الهی بر سخنان
بی ادبانهٔ ایشان مطلع گردید فرمود که خدا ایشان را بخون هلاک خواهد کرد هر چند دشمنان
موسی از خون هلاک نشدند پس دران زودی خون از بینی و بن دندانهای آن منافقان
جاری شد و چهل روز باین عذاب در دنیا معذب بودند تا بعذاب عقبی رسیدند معجزهٔ دیگر
منقولست که روزی حضرت رسول صلی الله علیه واله وسلم با گروهی از مهاجر و انصار نشسته
بودند ناگاه فرمودند حریرهٔ میخواهم که با روغن و عسل بعمل آورده باشند حضرت امیر المؤ
منین علیه السلام فرمود که من هم آنرا میخواهم که حضرت رسول صلی الله علیه واله وسلم
خواست پس حضرت پیغمبر صلی الله علیه وآله با ابو بکر گفت که تو چه چیز میخواهی او گفت
تهی گاه برهٔ بریان میخواهم حضرت فرمود که کدام مؤمن امروز ضیافت میکند حضرت رسول
را و صحابه را بانچه خواهش کردند عبد الله ابن ابی در خواطر خود گفت که امروز میتوانم
که مکر خود را در باب محمد و اصحاب او بعمل آورم و خردم را از شر او خلاص کنم پس
برخواست و گفت بیایید که حاضر کرده ام آنحضرت فرمود که من با که بیایم او گفت با علی

[illegible]

و سلمان و مقداد و ابو ذر و عمار پس آنسرور اشاره فرمود بجانب ابو بکر و عمر و عثمان و طلحه و غیر
مود که اینها نیایند گفت نه زیرا که آنها در نفاق با ملعون شریک بودند و نمیخواست که اینها
هلاک شوند حضرت فرمود که من طعام بیرون این مهاجران و انصار نمیخورم عبد الله گفت یا
رسول الله این طعام کمیست که زیاده از پنج نفر یا ده نفر را کافی نیست آن بزرگوار
فرمود که حق تعالی بر حضرت عیسی خوانی فرستاد که دران چند ماهی و چند گردهٔ نان بود خدا
از آن چندان برکت داد که چهار هزار و هفصد نفر از آن خوردند و سیر شدند عبد الله گفت اختیار با
شماست پس آنجناب ندا کرد که ای گروه مهاجر و انصار بیایید بسوی خان عبد الله ابن ابی
پس هفت هزار و هشتصد نفر از صحابه در خدمت آنحضرت روانهٔ خانهٔ آن منافق شدند آن ملعون
با اصحاب خود گفت که نمیدانم چکنم من میخواهم محمد را با چند کس از مخصوصان اصحاب او بکشم و اکنون
کشتن همه ندارم پس امر کرد منافقان را که همه سلاح بپوشند و بعد از آنکه آنحضرت بزهر اد
هلاک شود و اصحاب آنحضرت را اراده انتقام کشیدن کنند با ایشان جنگ توانند کرد
و چون آنحضرت داخل منزل او شد او اشاره بمنزل تنگی کرد و گفت یا رسول الله تو با علی
و سلمان و مقداد و عمار باین خانه داخل شوید و سایر صحابه در حجره ها و صحن خانه و کوچه بوده باشند
و هر گروهی که طعام بخورند بیرون روند و گروه دیگر بجای ایشان بیایند آن عالیجناب فرمود
هر که طعام کم را برکت میتواند داد خانهٔ تنگ را نیز برکت می تواند داد پس همه را رخصت فرمود
که داخل شدند و حلقه حلقه برده و آن سرور نشستند تا همه را فرا گرفت و عبد الله از مشاهده
آنحال متعجب شد حضرت فرمود که ای عبد الله طعامی که حاضر کرده بیاور پس او حریره و بریان را
حاضر کرد و گفت یا رسول الله اول تو بخور و بعد از تو علی و بعد از و مخصوصان اصحاب
بخورند آن بزرگوار فرمود که حق تعالی میان من و علی در هیچ امر جدایی نیفکنده و من

و او را خدا از یک نور آفریده و عرض کرده نور ما را بر اهل آسمانها و زمین و حجب و اهل بهشت
و از برای ما بر ایشان عهد و پیمان گرفت که دوست ما و دوستان ما باشند و دشمن دشمنان
ما باشند و هر که را ما دوست داریم ایشان دوست دارند و هر که را دشمن داریم ایشان دشمن
دارند و پیوسته اراده من و علی یکی بوده است و نخواسته است بغیر آنچه من خواسته ام و شاد
میکند مرا آنچه او را شاد میکند و بدرد آورد مرا آنچه او را بدرد می آورد ای عبد الله علی با من
خواهد بود و با من همراه چیز خواهد خورد عبد الله گفت چنین باشد و در خاطر خود گذرانید که هر چند
علی زودتر هلاک شود از برای من بهتر است مبادا و بعد از محمد بر ما شمشیر بکشد و تاب مقاومت
او نداریم پس حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم با حضرت امیر المؤمنین علیه السلام از آن طعام
خوردند تا سیر شدند پس فرمود طعام را در میان خانه بگذار تا همه بخورند عبد الله گفت یا رسول
الله چگونه دست ایشان بطعام خواهد رسید حضرت فرمود که خداوندی که خانه را گشاده کرد آن قادر است
دست ایشان را دراز می تواند کرد پس همهٔ صحابه دست رسانیدند و سیر شدند و استخوانهای
بره در خوان ماند پس آنسرور دستمال خود را انداخت و گفت یا علی آن حریره را بر روی
این بریز تا بخورند پس همه خوردند تا سیر شدند و گفتند یا رسول الله شیری میخواهیم که بعد
ازین بخوریم حضرت فرمود که پیغمبر شما نزد خدا گرامی تراست از عیسی چنانچه حق تعالی برای
عیسی مرده را زنده کرد از برای پیغمبر شما نیز خواهد کرد پس آنسرور دستمال خود را بر روی آن
استخوانها پهن کرد و فرمود که خداوندا چنانچه برین حیوان برکت فرستادی و ما را از گوشت
آن سیر کردی پس باز برکت ده آنرا و چنان کن که ما از شیر او بیاشامیم پس بقدرت الهی گوشت
بر آن استخوانها روییده بحرکت در آمد و ایستاد و پستانهایش پر از شیر شد آن بزرگوار فرمود
بیاورید مشکها و ظرفها و آنچه مشک و ظرف آوردند همه را مملو کرده همه سیراب شدند پس فرمود که اگر نه

این بود که میترسیدم که امت من گمراه شوند و او را مانند گوساله بنی اسرائیل بپرستند هر آینه میگذا
شتند که زنده باشد و از گیاه زمین بخورد پس گفت خداوندا آنرا استخوان گردان چنانچه بود
بعد از آن آن بزرگوار با صحابه از خانهٔ آن منافق بیرون آمدند و صحابه ذکر میکردند گشاده شدن
خانه و فراوانی طعام قلیل و دفع ضرر زهر را حضرت فرمود که من از مشاهدهٔ این احوال بیاد آوردم
آنچه خداوند عالمیان در روضات جنات جنان زیاد خواهد کرد در منازل شیعیان و نعمتهای
ایشان در جنت عدن و جنت فردوس بدرستیکه از شیعیان ما کسی باشد که به بخشش خدا او
در بهشت از منازل و قصور و درجات و حوران و خیرات آنقدر که جمیع دنیا و نعمتهای آن در
جنب آنها مانند ریگی باشد در بیابان بی پایانی و بسیارست که مؤمنی را در بهشت منزلیست
پس او در دنیا برادر فقیر مؤمن خود را می بیند و برای او تواضع میکند و او را گرامی میدارد و
اعانت او میکند و نمی گذارد که او آب روی خود را به نزد کسی بسوال کردن بریزد پس حق تعالی
منزل او را وسیع و مضاعف میگرداند مانند آنچه دیدید از مضاعف گردانیدن این خانه
کوچک و طعام کم و خدمتکاران آن منازل را نیز هزار هزار برابر مضاعف میگرداند و هر چند
احسان برادران را زیاده میکند وسعت منازلش بیشتر میگردد و نعمتهایش افزون تر
میگردد و نظیر خوردن این طعام زهر آلود در نظر ضرر نرسانیدن آن و برکت دادن خدا بر آن
صبر کردن شیعیان ماست بر تقیه و فرو خوردن جرعهای خشم و غیض مخالفان زیرا که
حق تعالی آن جرعهای زهر آلود را سبب راحتهای عقبی و نعمتهای بی منتها میگرداند و در بهشت
ایشانرا خطاب میکند که گوارا باد شما را این لذتها و نعمتها و راحتها که بسبب آن آزارها که از
مخالفان کشیدید و تقیه نمودید و صبر کردید خدا بشما کرامت کرده است معجزهٔ دیگر
منقولست که روزی حضرت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم حضرت امیر المؤمنین علیه السلام را

بکار فرستاده بود چون وقت نماز عصر شد و نماز گذاردن و بعد از آن حضرت امیرالمؤمنین علیه
السلام آمد و نماز نکرده بود حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم سر مبارک خود را در دامن آن
آنسرور نهاد و خوابید پس وحی بر آنحضرت نازل شد و سر مبارک خود را بجامه پیچید و مشغول
شنیدن وحی گردید تا نزدیک شد که آفتاب غروب کند چون وحی منقطع شد آن سرور فرمود که
یا علی نماز کردهٔ آنحضرت گفت نه یا رسول الله نتوانستم سر مبارک ترا از دامن خود دور کنم پس
آن عالیجناب فرمود که خداوندا علی مشغول طاعت تو و طاعت رسول تو بود پس آفتاب را
برو برگردان راوی گفت والله که دیدم که آفتاب برگشت و بلند شد و بجائی رسید که بر زمینها
تابید وقت فضیلت عصر شد و حضرت نماز کرد و باز آفتاب غروب کرد معجزهٔ دیگر
در تفسیر امام حسن عسکری علیه السلام مذکور است که چون کفار قریش حضرت پیغمبر صلی الله
علیه و آله را در شعب ابی طالب محصور کردند و در دهنهٔ شعب جمعی را موکل گردانیدند که نگذارند
که کسی از برای ایشان قوتی ببرد و نگذارند کسی را که از دره بیرون آید و طلب آذوقه برای
ایشان کند در آن وقت حق تعالی آنحضرت و خویشان و اصحاب او را در آن دره غذا داد بهتر
از منّ و سلوی که برای بنی اسرائیل فرستاد و به برکت دعای آنسرور هر چه طلبیدند از انواع
میوه‌ها و حلواها برای ایشان حاضر گردانید و فاخرترین جامه‌ها برایشان پوشانید و چون گفتند
ما از این دره دل تنگ شده‌ایم و سینه‌های ما تنگی میکند آن بزرگوار بدست مبارک خود
از جانب راست و چپ بکوه‌ها اشاره کرد که دور شوید پس آنها دور شدند و در میان دره
صحرای وسیعی بهم رسید که دو طرفش را نمی توانستند دید پس بدست مبارک اشاره
نمود که بیرون آورید آنچه حق تعالی بشما سپرده است از درختان و میوه‌ها و ریاحین
و گلها و گیاه‌ها پس بقدرت حق تعالی تمام آن صحرا مملو شد از گیاه و سبزه و گل و ریحان

والانواع

والانواع درختان و الوان میوه‌ها و آن صحرا رشک گلستانها گردید معجزهٔ دیگر منقولست
که یهودی را بر سلمان حقی بود و شرط کرده بود بر سلمان که برای او نخلستانی بنشاند که الوان
درختان در آن باشد چون حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم بر آن مطلع شد هسته خرماها را
در دهان معجز بیان خود میگذاشت و بحضرت امیرالمؤمنین علیه السلام میداد و آنحضرت
در زمین فرو می برد و چون هستهٔ دیگر میرسید هستهٔ اول سبز میشد و چون هستهٔ سیم را
بزمین فرو می بردند اولی ببار آمده بود تا آنکه در یک ساعت آن باغ را تمام کردند از الوان
خرما زرد و سرخ و سیاه و سفید و همه بمیوه رسیدند و بیهودی تسلیم نمودند معجزهٔ دیگر از جابر
انصاری منقولست که گفت چون در جنگ احزاب خندق میکندیم بر دور خندق تل بلندی از
خاک بهم رسید چون رفتیم و بخدمت حضرت پیغمبر عرض کردیم آنحضرت فرمود از این غمگین
مباشید که بزودی امر عجیبی مشاهده خواهی کرد و چون شب شد نزد آن خاک صداهای شنیدیم
و کسی را ندیدیم و شعری چند می شنیدیم که مضمونش اینست که خاک را از بیخ برکشید و به
بلد بعید بیفکنید و اعانت کنید محمد رشید را و یاوری و پسر عم بزرگوار او باشید و چون صبح
شد مقدار یک کف خاک نمانده بود معجزهٔ دیگر مرویست که روزی حضرت پیغمبر صلی الله
علیه و آله وسلم در جحفه فرود آمد در زیر درخت کم سایهٔ و اصحاب آنحضرت بر گرد آنسرور فرود
آمدند و آنها در آفتاب بودند و این معنی بر آن بزرگوار گران آمد که خود در سایه باشد و ا
یشان در آفتاب ناگاه بامر الهی آن درخت بزرگ و بلند شد و جمیع صحابه را در زیر سایهٔ
خود گرفت پس حق تعالی این آیه را فرستاد که مضمون شریفش اینست که آیا نمی بینی پروردگار
خود را که چگونه کشید و پهن کرد سایه را و اگر خواهد آنرا ساکن میگرداند معجزهٔ دیگر قطب
راوندی و ابن بابویه روایت کرده‌اند که روزی حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم

داخل نخلستانی شد درختان خرما از هر جانب بصدا آمدند و گفتند السلام علیک یا رسول الله
و هر یک استدعا کردند که یا رسول الله از من بخور و خوشهای خود را آویختند و آنحضرت
از هر یک تناول میفرمودند و چون بخرمای عجوه رسید او سر فرود آورد و آنسرور را سجده کرد
آنحضرت فرمود خداوندا برکت فرست بر این و نفع بخش مردم و باین سبب روایت کرده‌اند
که عجوه از بهشت است معجزهٔ دیگر از علی ابن ابراهیم منقولست که چون حضرت پیغمبر صلی الله علیه
و آله وسلم بپای قلعهٔ بنی قریظه رسید و خواست که ایشانرا محاصره نماید در دور قلعهٔ ایشان
درخت خرمای بسیاری بود آنحضرت بدست مبارک خود اشاره نمود که دور شوید پس اندرختان
از پای قلعه دور شدند و در بیابان متفرق گردیدند معجزهٔ دیگر از سلمان فارسی رضی الله عنه
مرویست که گفت ما روزی در خدمت حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم نشسته بودیم که حضرت
امیرالمؤمنین علیه السلام داخل شد آنحضرت سنگ ریزهٔ در دست گرفته هنوز در دست او
قرار نگرفته بود که بقدرت کاملهٔ الهی بسخن در آمد و لا اله الا الله محمد رسول الله رضیت
بالله ربّاً و بمحمدٍ نبیّاً و بعلیّ ابن ابی طالب ولیّاً پس حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود
که هر که از شما صبح کند و این دعا بخواند و راضی باشد بخدا و بولایت علی ابن ابی طالب علیه السلام
ایمن گردد از خوف خدا و عقاب او معجزهٔ دیگر از حضرت صادق علیه السلام منقولست که مردی
از یهودان بخدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله آمد و گفت یا محمد آمده‌ام از تو سؤال
کنم از پروردگار خود فرمود سؤال کن گفت کجاست پروردگار تو فرمود علم و حکمتش بهمه مکان
احاطه کرده است و در هیچ مکان نیست او گفت که چه دانم که تو پیغمبری پس هر سنگ و کلوخ
و هر چیز که در دور آنحضرت بودند همه بلغت عربی فصیح بسخن در آمدند و گفتند اینست رسول
خدا آن یهود گفت هرگز باین هویدائی امری ندیده بودم گواهی بوحدانیت الهی داد و گفت

گواهی

گواهی میدهم که تو رسول خدائی معجزهٔ دیگر در بصائر الدرجات منقولست که روزی حضرت
پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم با سهل ابن حنیف و خالد ابن ایوب انصاری داخل باغی از
باغهای بنی نجار شدند ناگاه سنگی از سر چاه ایشان ندا کرد آنحضرت را باواز بلند و گفت
بر تو باد سلام الهی ای محمد شفاعت کن از برای من نزد پروردگار خود که نگرداند مرا از سنگهای
جهنم که کافرانرا بآن عذاب میکنند آنحضرت دست بسوی آسمان برداشت و گفت
خداوندا مگردان این سنگ را از سنگهای جهنم پس ریگی آنحضرت را ندا کرد و گفت
السلام علیک یا محمد و رحمة الله و برکاته دعا کن پروردگار خود را که نگرداند مرا
از کبریت جهنم پس آنسرور دست مبارک خود را برداشت و گفت خداوندا مگردان این
ریگ را از کبریت جهنم معجزهٔ دیگر شیخ طوسی و ابن شهرآشوب روایت کرده‌اند که چون
حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم بجنگ طایف میرفت بصحرائی رسید که در آنجا درخت سدر
بسیار بود و آنحضرت را خواب گرفته بود پس درخت سدری بر سر راه آنحضرت واقع شد بقدرت
الهی آن درخت بدو حصه شد و از میان خود راه گشود جهت آن بزرگوار و ساقش دو حصه شد
و هر حصهٔ بطرفی ایستاد و تا امروز بآن هیأت و مردم تعظیم او می نمایند و آنرا سدرة النبی
می نامند و اورا نمی برند و محافظت آن می نمایند و بآن تبرک میجویند و برگ آنرا برای حفظ
بر شتران و گوسفندان خود می آویزند و این معجزه ایست که تا امروز اثرش باقیست
معجزهٔ دیگر قطب راوندی روایت کرده است که در ابتدای بعثت آنحضرت گروهی از عرب
به نزد بتی جمع شده بودند که آن بت را بپرستند ناگاه صدائی از جوف آن صنم بیرون آمد که
بزبان حالی فصیح گفت که محمد بسوی شما آمده است و شما را بسوی دین حق میخواند پس
چون ایشان این صدا را بشنیدند متفرق شدند و اکثر ایشان ایمان آوردند معجزهٔ دیگر

از راوندی و غیر آن منقولست که شب تاری که باران می بارید حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم
از نماز خفتن برگشته بود برقی در پیش انحضرت روشنی میداد پس نظر مبارکش بر قتاده
بن نعمان افتاد او را شناخت قتاده گفت یا نبی الله میخواهم با تو نماز کنم و در شبهای تار
مرا مقدور نیست آن سرور چوب خوشهٔ خرمایی در دست داشت باو داد و فرمود که ده شب برای
تو روشنی خواهد داد و چنان شد که آن بزرگوار فرموده بود و فرمود که چون بخانه بروی در زاویهٔ خانهٔ
تو شیطانی جا کرده است شمشیر خود را براو حواله کن تا دفع شود چون او داخل خانه شد سیاهی
در زاویهٔ خانه دید و چون باو حمله کرد بر دیوار بالا رفت و بر طرف شد معجزهٔ دیگر از حضرت صادق
علیه السلام منقولست که حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم برای بعضی از جنگها از مدینه
بیرون رفته بود در هنگام مراجعت در بعضی از منازل فرود آمده آن حضرت با صحابه نشسته
بودند و طعام میل می نمودند ناگاه جبرئیل علیه السلام آمد که یا رسول الله برخیز و سوار شو آن گرد
سوار شده با جبرئیل روانه گردید و زمین پیچیده شد از برای آن جناب مانند جامه که بپیچند
تا آنکه بفدک رسیدند و چون اهل فدک صدای سم اسبان شنیدند گمان بردند که دشمن بر سر
ایشان آمده است پس در شهر را بستند و کلیدها را به پیرزالی دادند که در بیرون شهر خانه
داشت و بکوهها گریختند جبرئیل علیه السلام نزد آن پیرزال آمد و کلیدها را گرفت و درهای
شهر را گشود و آن بزرگوار در جمیع خانهای شهر ایشان گردید پس جبرئیل علیه السلام گفت
که خدا اینرا مخصوص تو گردانیده است و بتو بخشیده و مردم را درین بهره نیست پس
این آیه فرود آمد که ما افاء الله علی رسوله من اهل القری فلله وللرسول ولذی ا
لقربی یعنی آنچه برگردانیده است خدا بر پیغمبرش از اهل قریها و شهرها پس از خدا و
رسول و خویشان رسولست پس این آیت نیز نازل شد که فما اوجفتم علیه من خیل و لا

رکاب ولکن الله یسلط رسله علی من یشاء یعنی پس نتاختید بران هیچ اسبی و شتری
ولیکن خدا مسلط میکرداند پیغمبرانش را بر هرکه میخواهد زیرا که در گرفتن فدک مسلمانان
جنگی نکردند و همراه نبودند ولیکن خدا انرا بی جنگ به پیغمبر خود داد و جبرئیل انرا در خانها و
باغها را ایشان گردانید پس درها را بست و کلیدها را بانحضرت تسلیم کرد و حضرت علی
آن کلیدها را در غلاف شمشیر خود گذاشت و در جهاز شتر آویخت و سوار شد و باز زمین
پیچیده شد و برگشت بسوی اصحاب خود و هنوز ایشان از آن مجلس برنخواسته بودند
و فرمود که رفتم بسوی فدک و خدا انرا بمن بخشید پس منافقان بیکدیگر نظر کردند و چشمک
زدند که دروغ میگوید حضرت امیرالمؤمنین کلیدها را از غلاف شمشیر بیرون آورده بایشان
نمود که اینها کلیدهای قلعهای فدک است و سوار شد و با اصحاب خود بسوی مدینه مراجعت
نمود و چون داخل شد بخانهٔ حضرت فاطمه صلواة الله علیها رفت و گفت ای دختر حق تعالی
فدک را به پدر تو ارزانی داشت و او را بخصوص بر آن گردانیده است و مسلمانانرا در آن بهرهٔ
نیست و هرچه خواهم دران میتوانم کرد و مادر تو خدیجه مهری بر من دارد و من فدک را بعوض آن
بتو بخشیدم که از تو باشد و بعد از تو از فرزندان تو باشد پس پوستی طلبید و حضرت
امیرالمؤمنین علیه السلام را حاضر گردانید و فرمود که بنویس کتب فدک و بخشش رسول خدا است
برای فاطمه و گواه گرفت علی ابن ابی طالب علیه السلام و ام ایمن را و فرمود که ام ایمن
زنیست از اهل بهشت پس اهل فدک بخدمت حضرت رسول آمدند و بایشان مقاطعه
نمودند که هر سال بیست و چهار هزار دینار بدهند که بحساب این زمان هزار و ششصد تومان
بوده باشد معجزهٔ دیگر منقولست که حضرت رسول صلی الله علیه واله وسلم عبد الله ابن
طفیل را فرستاد که قوم خود را هدایت کند و فرمود که علامت راستی تو نزد قوم تو آنست

که در شب و روز از سر تازیانهٔ تو نوری ساطع باشد و عبد الله بآن علامت قوم خود را بنور اسلام
هدایت کرد معجزهٔ دیگر مرویست که قریش طفیل ابن عمرو را گفتند چون بمسجد الحرام داخل
شوی پنبه در گوشها بگذار که صدای قران خواندن حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم را نشنوی
که مبادا ترا فریب دهد چون او داخل مسجد الحرام شد هرچند پنبه در گوش خود فرو می برد صدای ان حضرت
را بهتر می شنید و باین معجزه مسلمان شد و گفت یا رسول الله من در میان قوم خود سرکرده و
مطاع ایشانم اگر مرا علامتی بدهی ایشانرا باسلام دعوت میکنم حضرت گفت خداوندا اورا
علامتی کرامت کن چون بقوم خود برگشت پیوسته از سر تازیانهٔ او نوری مانند قندیل ساطع بود
معجزهٔ دیگر از ابن شهرآشوب منقولست که در جنگ بدر شمشیر عکاشه شکست و حضرت
پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم چوبی باو داد که باین جنگ کن چون او چوب بدست گرفت شمشیری گردید
که بعد از آن همیشه بآن جنگ میکرد معجزهٔ دیگر مرویست که در روز فتح مکه حضرت پیغمبر صلی الله
علیه وآله بحضرت امیرالمؤمنین علیه السلام فرمود که یا علی کفی سنگریزه بمن ده آن سرور
کفی سنگریزه بان عالیجناب داد پس آن سنگریزهها را بجانب بتها انداخت و فرمود
که جاء الحق وزهق الباطل ان الباطل کان زهوقا پس آن بتها همه برو در افتادند
و اهل مکه گفتند که ما جادوگرتر از تو ای محمد ندیده ایم معجزهٔ دیگر منقولست که برای حضرت
پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم کمانی بهدیه آوردند و در ان کمان صورت عقابی نقش کرده
بودند آن سرور دست مبارک بران گذاشت فی الحال آن صورت محو شد معجزهٔ دیگر
در تفسیر حضرت امام حسن عسکری علیه السلام مذکور است عمار ابن یاسر گفت که روزی
بخدمت حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم رفتم و هنوز در پیغمبری او شکی داشتم گفتم یا رسول
الله تصدیق تو نمیتوانم کرد زیرا که در دل من شکی هست آیا معجزهٔ داری که رفع شک از

من بکند حضرت فرمود که چون بخانه برگردی بر درخت و سنگ راکه ببینی از حال من از و سؤال کن
چون برگشتم بهر سنگ و درخت که رسیدم گفتم ای سنگ و ای درخت محمد دعوی میکند که تو شهادت
میدهی برای پیغمبری او پس او بسخن می آمد و میگفت شهادت میدهم که محمد رسول پروردگار ماست
معجزهٔ دیگر منقولست که چون حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم بسوی مدینه هجرت نمود
کفار مکه سراقه را از عقب انحضرت فرستادند چون بانحضرت رسید بدعای آن بزرگوار پا
های اسبش بزمین نشست و تا سه مرتبه چنین شد پس از برای خود امانی از آن سرور گرفت
و برگشت معجزهٔ دیگر منقولست که عمر ابن منتشر بخدمت حضرت رسول صلی الله علیه
واله وسلم آمد و گفت ماری در وادی ما بهم رسیده است و قادر بر دفع آن نیستیم اگر تو انرا
از ما دفع کنی و درخت خرمایی که در وادی ما خشک شده است و ریخته انرا بر میگردانی و بر بار
میرسانی ما ایمان بتو می آوریم چون آن حضرت بوادی ایشان رفت آن مار بیرون آمد
و فریاد میکرد مانند شتر مست و مانند گاو و خود را بر زمین میکشید و چون نظرش بران
سرور افتاد بر دم خود ایستاد و سلام کرد بر آنحضرت و آن بزرگوار او را امر کرد که از وادی
ایشان بیرون رود او برفت پس بنزدیک آن درخت آمد و دست مبارک خود را
بران کشید در همان ساعت بلند شد و میوه داد و چشمهٔ آبی از زیرش جاری شد
معجزهٔ دیگر مرویست که چون حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم از اشرار فرار نموده
داخل غار شد حق تعالی عنکبوت را فرستاد که بر در غار خانهٔ تنید و یکجفت کبوتر حرم
آمدند و بر در غار آشیان کردند و چون قریش نشان پای آن سرور را یافته تا نزدیک
غار آمدند و تنیدن عنکبوت و آشیان کردن کبوتر را دیدند گفتند اگر کسی درین شب
بغار رفته بود خانهٔ عنکبوت خراب میشد و کبوتر در انجا قرار نمیگرفت و باین سبب

برکشتند پس آنحضرت باین جهت نهی کرد از کشتن عنکبوت و صید کردن کبوتر حرم و کفاره
برای کشتن کبوتر حرم بامر الهی مقرر فرمود معجزه دیگر از ام سلمه رضی الله عنها منقولست
که حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم روزی در صحرا راه میرفت ناگاه شنید که منادی
ندا میکند که یا رسول الله آنحضرت نگاه کرد کسی را ندید بار دیگر ندا شنید و کسیرا ندید
در مرتبه سیم که نظر کرد آهویی را دید که بسته اند آن آهو گفت این اعرابی مرا شکار کرده است
و من دو طفل درین کوه دارم مرا رها کن که بروم و آنها را شیر دهم و برگردم آنسرور فرمود که
خواهی کرد آهو گفت اگر نکنم خدا مرا عذاب کند مانند عذاب عشاران پس حضرت او را
رها کرد تا رفت و فرزندان خود را شیر داد و برگشت بزودی و حضرت او را بست و چون
اعرابی آن حالرا مشاهده کرد گفت یا رسول الله او را رها کن چون آنسرور او را رها
کرد او میدوید و میگفت اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و انک رسول
الله و ابن شهرآشوب روایت کرده است که آن آهو را یهودی شکار کرده بود چون
آهو بنزد فرزندان خود رفت و قصه رفتن خود را بایشان نقل کرد ایشان گفتند حضرت
رسول ضامن تو گردیده است و منتظر است ما شیر نمیخوریم تا بخدمت آنحضرت برویم
پس بخدمت آنحضرت شتافتند و بر آنجناب ثنا گفتند و آن دو آهو بچه رویهای
خود را بر پاهای آنجناب می مالیدند پس یهودی گریست و مسلمان شد و گفت
آهو را رها کردم و در آن موضع مسجدی بنا کردند و حضرت زنجیری در گردن آن آهوها
برای نشان بست و فرمود که حرام کردم گوشت شما را بر صیادان و بروایت دیگر نقل
کرده اند زید ابن ثابت گفت والله من آهوها را در بیابان دیدم که تسبیح میگفتند و ذکر
لا اله الا الله محمد رسول الله میگفتند معجزه دیگر از حضرت صادق علیه السلام
مرویست

مرویست که روزی حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم نشسته بود ناگاه شتری آمد و نزد
یک آنحضرت خوابید و سر خود را بر زمین گذاشت و فریاد میکرد عمر گفت یا رسول الله این
شتر ترا سجده کرد و ما سزاوارتریم بآنکه ترا سجده کنیم حضرت فرمود بلکه خدا را سجده
کنید این شتر آمده است و شکایت میکند از صاحبانش و میگوید که من از ملک ا
یشان بهم رسیده ام و تا حال مرا کار فرموده اند و اکنون که پیر و کور و نحیف و ناتوان
شده ام می خواهند مرا بکشند پس حضرت فرستاد و صاحب شتر را طلبید و فرمود که این شتر
چنین میگوید و از تو شکایت میکند او گفت راست میگوید ما ولیمه داشتیم و
خواستیم او را بکشیم حضرت فرمود که او را مکشید معجزه دیگر از جابر انصاری مرویست
که روزی در خدمت حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم نشسته بودم ناگاه شتری آمد
و نزدیک آنحضرت خوابید و فریاد میکرد و آب از دیده هایش میریخت آنسرور پرسید که
این شتر از کیست گفتند از فلان مرد انصاری فرمود که او را بطلبید و چون حاضر شد
فرمود که این شتر از تو شکایت میکند و میگوید که تو او را بسیار خدمت میفرمایی و از
علف سیرش نمیکنی او گفت یا رسول الله راست میگوید ما آب کشی بغیر این شتر
نداریم و من مرد صاحب عیالم و پریشان آن بزرگوار فرمود که میگوید مرا سیر کن و بهر خدمت
که میخواهی بفرمای او گفت یا رسول الله خدمتش را سبک میکنم و سیرش میکنم پس
آن شتر برخواست و همراه صاحبش رفت معجزه دیگر از حضرت امام جعفر صادق علیه السلام
منقولست که گرگان بخدمت حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم آمدند و از گرسنگی
شکایت کردند و روزی خود را از آنحضرت طلبیدند حضرت گله داران را طلب نمود و فرمود

که از برای گرگ حصه از گوسفندان خود قرار کنید تا ضرر بگوسفندان شما نرسانند ایشان
بخل ورزیدند و چیزی قرار نکردند و گرگان بار دیگر آمدند و ایشان بخل ورزیدند تا سه مرتبه
آنسرور فرمود گرگانرا که شما بربایید و صاحبان گوسفندانرا فرمود که مال خود را ضبط کنید
و اگر راضی میشدند که حصه از برای آنها قرار کنند تا روز قیامت زیاده از آنچه آنحضرت قرار
کرده بود زیاده نمیگرفتند و تصرف نمیکردند معجزه دیگر از حضرت صادق علیه السلام م
منقولست که در شبی منافقان بر عقبه ایستادند که ناقه حضرت رسول الله را رم دهند
ناقه بامر خدا با سید انبیا سخن گفت گفت بخدا سوگند میخورم که اگر مرا پاره پاره
کنند بغیر جای پای خود پا بجای دیگر نخواهم گذاشت معجزه دیگر از راوندی و ابن شهرآشوب
منقولست که روزی حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم داخل باغ مردی از انصار شد
و گوسفندی چند در آن باغ بودند چون آن گوسفندان نظر بسوی آنحضرت افکندند
بسجده افتادند ابوبکر گفت ما نیز ترا سجده کنیم آنسرور فرمود که از برای غیر خدا سجده
کردن روا نیست معجزه دیگر از ابن بابویه و راوندی مرویست که روزی حضرت رسول
صلی الله علیه واله وسلم نشسته بود با بعضی از صحابه ناگاه اعرابی آمد که بر ناقه سرخی
سوار بود بر آنحضرت سلام کرد پس یکی از حاضران گفت این ناقه از اعرابی نیست
و دزدیده است ناگاه ناقه بسخن آمد و گفت یا رسول الله بحق آنخداوندی که ترا باکرامت
فرستاده است سوگند میخورم که اعرابی مرا ندزدیده است و کسی بغیر این اعرابی مرا مالک
نشده معجزه دیگر راوندی و ابن شهرآشوب و ابن عباس روایت کرده اند که گروهی از عبد القیس
بخدمت حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم آمدند و گوسفندی چند آوردند و از آن بزرگوار
سؤال نمودند که علامتی در آن گوسفندان قرار دهد که آنها را بآن علامت بشناسند آنسرور
انگشت

انگشت مبارک خود را در پایین گوش آنها فشرد پس گوش آنها سفید شد و آن علامت
در نسل آن گوسفندان تا امروز مانده است معجزه دیگر راوندی از عبد الله اوفی
روایت کرده است که روزی در خدمت حضرت رسول الله صلی الله علیه واله وسلم نشسته
بودم ناگاه مردی آمد و گفت شتران فلان سرکشیده اند و کسی بر آنها دست نمیتواند یافت
و هر کس که پیش ایشان میرود او را هلاک میکنند آن سرور چون این سخن بشنید روانه آن
صوب شد و ما در خدمت او رفتیم چون شتران نظر بر آن بزرگوار افتاد بنزد آنحضرت بسجده
افتادند آنجناب دست مبارک خود را بر سر ایشان کشید و ریسمان طلبید و در گردن ایشان
بست و بدست صاحبانش داد و ایشانرا سفارش کرد که رعایت آنها بکنند معجزه دیگر
منقولست که حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم در راهی میگذشت شتری نزد آنحضرت
تذلل کرد و رو بر زمین مالید آنسرور فرمود که شکایت میکند که اهلش با او بد سلوکی
میکنند پس صاحبش را طلبید و فرمود که اینرا بفروش و آن جناب روانه شد آن شتر
از عقب حضرت روان گردید و چندانکه سعی کردند برنگشت و فریاد میکرد آنحضرت فرمود
که استدعا میکند که من او را بخرم پس حضرت او را خرید و بحضرت امیر المؤمنین علیه
السلام داد و نزد آنحضرت بود تا جنگ صفین را بر آن شتر کرد معجزه دیگر
از راوندی مرویست که سعد بن عباده شبی حضرت پیغمبر و حضرت امیر المؤمنین صلوات
الله علیهما را ضیافت کرد و آن دو بزرگوار روزه داشتند چون طعام خوردند حضرت
پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم فرمود که پیغمبر و وصی او نزد تو افطار کردند و نیکوکاران
از طعام تو خوردند و روزه داران نزد تو افطار کردند و ملائکه بر تو صلوات فرستادند
و چون حضرت برخواست سعد التماس کرد که بر دراز گوش او سوار شود و آن دراز

بسیار بد راه و کمراه بود و چون آنسرور بر و سوار شد چنان رهوار شد که هیچ چارپایی باو نمیرسید معجزهٔ دیکر از ابن شهراشوب منقولست که حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله
در روز عرفه مردم را طلبید و بر تصدق تحریص نمود مردی کفت یا رسول الله این شتر
من از فقراست حضرت چون بآن ناقه نظر کرد فرمود که این ناقه را برای من از فقرا بخرید
چون خریدند شب بحجرهٔ آن حضرت آمد و برآنسرور سلام کرد حضرت فرمود خدا ترا مبارک
کرداند آن ناقه کفت من از صاحبان خود کریخته بودم و در صحرا میکردیدم و کیاه ها
وحیوانات صحرا بهم نشان میدادند مرا که این از محمد است حضرت فرمود که مولای تو چه نام
داشت او کفت غضبا پس آنسرور آن ناقه را غضبا نام کرد و چون هنکام وفات آن بزرکوار
شد غضبا بخدمت آن حضرت آمد و کفت مرا باکه میکذاری و بکه مرا سفارش میکنی
بعد از خود حضرت فرمود که خدا برکت دهد ترا از دختر من فاطمه که بر تو سوار شود در دنیا
و آخرت و چون آنسرور از دنیا مفارقت نمود غضبا شبی بخدمت حضرت فاطمه صلوات
الله علیها آمد و کفت سلام خدا بر تو باد ای دختر رسول خدا نزدیک شده است رفتن
من از دنیا و هیچ علف و آب بعد از آن حضرت برای من کوارا نیست پس سه روز بعد از
وفات آن سرور به نعیم آخرت رسید و تعب دنیا را ترک کرده راحت عقبا را برای خود پسند
معجزهٔ دیکر از جابر انصاری منقولست که در باغ بنی نجا شتری مست شده بود و هر که داخل
آن باغ میشد او را مجروح میکرد پس حضرت پیغمبر داخل آن باغ شد و آن شتر را طلبید
او پیش آمد و دهان خود را بر زمین کذاشت و نزد آنحضرت تذلل نمود و حضرت او را مهار
کرد و بدست صاحبانش داد صحابه کفتند یا رسول الله حیوانات پیغمبری ترا میدانند
آنسرور فرمود بلی هیچ چیز نیست که پیغمبری مرا نداند بغیر ابوجهل و سایر کافران قریش

صحابه کفتند یا رسول الله ما را سجده کردن تو سزاوار تر است از حیوانات حضرت فرمود
که من هم میمیرم کسی را سجده کنید که نمی میرد معجزهٔ دیکر از حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام
منقولست که حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم مرا طلبید در جنک خیبر و دیدهٔ خود را از درد
نمی توانستم کشود پس آب دهان مبارک خود را در دیده های من مالید در ساعت شفا یافتم
و عمامهٔ خود را بر سر من بست و فرمود که خداوندا سرما و کرما را از او دور کردان و از برکت دعای
آنحضرت تا امروز از سرما و کرما متاثر نشدم و آنحضرت در زمستانها با یک پیراهن میکردید
و پروا نمیکرد معجزهٔ دیکر از حضرت صادق علیه السلام منقولست که چون فاطمه بنت اسد
مادر حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام برحمت حق واصل شد آنحضرت بخدمت حضرت
پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم آمد و کفت مادر من فوت شد آنسرور کریست و فرمود که
والله مادر من نیز بود پس بجنازهٔ او حاضر شده پیراهن و ردای خود را داد و فرمود که یا
علی او را در اینها کفن کن و چون فارغ شوی مرا خبر کن و چون فاطمه را بیرون آوردند
آنحضرت بر و نماز کرد که پیش از آن و بعد از آن بر کسی چنان نمازی نکرده بود پس رفت
و در قبرش خوابید و چون او را در قبر کذاشت کفت ای فاطمه او جواب داد که لبیک یا رسول
الله فرمود که آیا یافتی آنچه خدا ترا وعده داد براستی او کفت بلی خدا ترا جزای نیکو
بدهد پس مدتی در قبر با او راز کفت و بیرون آمد و کفتند یا رسول الله در باب فاطمه
کاری چند کردی که با دیکری نکردی حضرت فرمود که روزی من با و کفتم که مردم از قبرهای
خود برهنه محشور میشوند او فریاد زد که وا رسوا تاه زهی رسوایی پس من پیراهن
خود را بر و پوشانیدم و از خدا طلبیدم که کفنهای او را کهنه نکند تا با آنها داخل بهشت
شود و روزی ضغطه و سؤال قبر را با و کفتم او استغاثه بسیار کرد پس در قبر او خوابیدم

و از خدا طلبیدم که دری از قبر او بسوی بهشت کشود و قبر او را باغی از باغهای بهشت کردانید
معجزهٔ دیکر منقولست که روزی حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم آهویی را طلبید
و امر کرد که او را ذبح کردند و بریان کردند و چون حاضر ساختند فرمود کوشتش را بخورید
و استخوانهایش مشکنید پس پوستش را فرمود پهن کردند و استخوانهایش را در
میانش ریختند و دعا کرد تا آهو زنده شد و مشغول چریدن کردید معجزهٔ دیکر منقولست
که طفلی را بخدمت حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم آوردند که از برای او دعا کند چون حضرت
سر او را کچل دید و مو نداشت دست مبارک خود را بر سر او کودک کشید در ساعت مو برآمد
درد و شفا یافت و چون این خبر باهل یمن رسید طفلی را به نزد مسیلمهٔ کذاب آوردند
که برای او دعا کند مسیلمه دست بر سر آن طفل کشید فی الحال کچل شد و مو
بهایش ریخت و تا حال فرزندان او هم چنین اند معجزهٔ دیکر مرویست که مردی
از جهینه اعضایش از جوره ریخته بود او را بخدمت حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله
وسلم آوردند آنسرور فرمود قدحی از آب حاضر کردند و آب دهان مبارک خود را
در آن قدح انداخت و فرمود بر بدن خود بمال چون او آبرا بر بدن خود مالید صحیح
و سالم شد معجزهٔ دیکر از حضرت امام حسین علیه السلام منقولست که روزی مردی
بخدمت حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم آمد و کفت من در جاهلیت از سفری
برکشتم دختر پنجساله از خود دیدم که با زینت و زیور در خانه راه میرفت پس دستش
را کرفتم و بردم و او را در فلان وادی انداختم و برکشتم حضرت فرمود که با من بیا
و آن وادی را بمن نما آمد در خدمت آنسرور بآن وادی رفت آن بزرکوار از و
پرسید که دختر تو چه نام داشت او کفت فلانه آنحضرت صدا زد که ای فلانه زنده شو

باذن الله ناکاه آن دختر بیرون آمد و کفت لبیک یا رسول الله و سعدیک آنحضرت
فرمود که پدر و مادر تو مسلمان شدند اکر میخواهی ترا بایشان بر کردانم دختر کفت مرا با
بایشان حاجتی نیست خدا را برای خود از ایشان بهتر یافتم معجزهٔ دیکر
از راوندی مرویست سلمه بن اکوع را در جنک خیبر زخم منکری رسید حضرت پیغمبر
صلی الله علیه واله وسلم دهان مبارک خود سه مرتبه بران موضع دمید در ساعت صحیح
شد و دیدهٔ قتاده بن نعمان را در جنک احد جراحتی رسید و بر رویش او بخته و بروایت
دیکر جدا شد پس حضرت بدست مبارک آنرا بجای خود کذاشت از دیده دیکرش روشنتر شد
از راوندی مرویست که جوانی از انصار مادری داشت پیر و کور و آن جوان بیمار بود حضرت
پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم بعیادت او رفت چون داخل خانهٔ او شد آن جوان مرده
بود مادرش کفت خداوندا اکر میدانی که من بسوی تو و پیغمبر تو هجرت کرده ام بامید آنکه
در هر شدت مرا یاری کنی پس این مصیبت را بر من بار مکن پس آنحضرت جامه را از روی
او دور کرد آن جوان زنده شد و برخواست و با آن سرور طعام خورد معجزهٔ دیکر از بریده منقو
لست که پای عمر بن معاذ در یکی از جنکها بریده شد حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله آب دهان
مبارک خود را بران انداخت در ساعت متصل شد معجزهٔ دیکر از راوندی و ابن شهراشوب
مرویست که حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم مردی را دید که بدست چپ طعام میخورد آنحضرت
فرمود که بدست راست بخور او کفت نمیتوانم و دروغ میکفت آنسرور کفت که نتوانی بعد از آن هر چند
میخواست که بدست راست طعام بخورد نمیتوانست و چون میخواست که دست راست خود را
بدهان خود برساند آن بجانب دیکر میرفت و بدهانش نمیرسید معجزهٔ دیکر از راوندی مرویست
که روزی حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم نشسته بود ناکاه برخواست و از ما اندکی دور تر شد

پس دست مبارک را دراز کرد و گویا که با کسی مصافحه میکند پس برگشت و نزد ما نشست گفتیم
ما سخنی میشنیدیم و کسی را نمیدیدیم آن حضرت فرمود که این اسمعیل ملک باران بود
از پرورد گار خود مرخص شده بود که بزیارت من بیاید پس بر من سلام کرد و گفتم با او که باران
از برای ما بیاور گفت وعدهٔ باران در فلان روز است از فلان ماه و چون روز وعده شد و نماز
صبح کردیم ابری پیدا نشد و نماز ظهر کردیم و ابری ظاهر نگردید و چون نماز عصر را ادا کردیم ابری ظاهر شد
و باران بسیار بارید و ما خندیدیم آنحضرت فرمود چرا میخندید گفتیم برای آنکه وعدهٔ ملک بظهور
آمد آنسرور فرمود این قسم امور را ضبط کنید و نقل کنید تا سبب ظهور حق گردد و بسند معتبر
از حضرت امام محمد باقر علیه السلام مثل این روایت کرده است معجزهٔ دیگر از راوندی روایت
که در جنگ تبوک مردم را تشنگی عظیم عارض شد و آب نداشتند بخدمت حضرت پیغمبر صلی الله
علیه و آله عرض کردند که یا رسول الله اگر دعا کنی خدا ترا آب میدهد فرمود که بلی اگر دعا کنم خدا
دعای مرا رد نمیکند پس آنسرور دعا کرد در همان ساعت رودخانها جاری شد گروهی در کنار
رودخانه گفتند که به سبب فلان ستاره باران آمد بر وشی که منجمان میگویند آن بزرگوار
بصحابه فرمود که نمی بینید که چه میگویند این بی اعتقادان خالد گفت رخصت
میفرمایی که گردن ایشان را بزنم آن جناب فرمود که چنین میگویند و میدانند که خدا فرستاده است
معجزهٔ دیگر از راوندی منقولست که یکی از انصار بزغالهٔ داشت او را ذبح کرد و بزوجهٔ خود
گفت که بعضی را بپزند و بعضی را بریان کنند شاید که حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
ما را مشرف گرداند و امشب در خانهٔ ما افطار نماید و خود بسوی مسجد رفت و آن انصاری دو
طفل خورد داشت چو دیدند که پدر ایشان بزغاله را کشت یکی بدیگری گفت بیا تا من ترا ذبح کنم
چنانچه پدر ما بزغاله را ذبح کرد و کارد را گرفت و برادر خود را ذبح کرد چون مادر آنحال را مشاهده کرد

فریاد

فریاد بر آن پسر زد آن پسر از ترس مادر گریخت و از غرفهٔ خانه بزیر افتاد و مرد آن زن مؤمنه
هر دو طفل مردهٔ خود را پنهان کرد و کسی را بر آن مطلع نگردانید و طعام برای آنسرور مهیا کرد چون
آن بزرگوار داخل خانهٔ آن انصاری شد جبرئیل علیه السلام بر آنحضرت نازل شد و گفت یا رسول الله
بفرمای که انصاری پسرهایش را حاضر گرداند چون پدر بطلب پسرها بیرون رفت مادر ایشان به پدر
گفت حاضر نیستند و بجایی رفته اند انصاری بخدمت آنسرور برگشت و گفت ایشان حاضر نیستند
حضرت فرمود که البته می باید که حاضر شوند باز انصاری بیرون آمد و بآن زن مبالغهٔ زیادی کرد
آن نیک زن او را بر حقیقت حال مطلع گردانید پدر آن دو فرزند مرده را بر دوش گرفته بخدمت
آنسرور حاضر کرد و صورت حال را بعرض رسانید آن بزرگوار دعا کرد حق سبحانه و تعالی آن دو طفل
مرده را به برکت دعای آنحضرت زنده گردانید و عمر بسیار کردند معجزهٔ دیگر از ابن شهر اشوب
مرویست که حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم نامهٔ بقبیلهٔ بنی حارث نوشت و ایشان را
باسلام دعوت کرد ایشان نامهٔ حضرت را شستند و دلو خود را بآن پینه کردند حضرت
ایشان را نفرین کرد که خدا عقل ایشان را سلب کند بعد از دعای آنحضرت آن جماعت
چنان شدند که در قلت عقل و تدبیر و نامربوط گفتن در میان عرب مثل شدند معجزهٔ دیگر
از ابن شهر اشوب منقولست که چون حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم از مکهٔ معظمه بسبب
اذیت قریش دلگیر شد و بجانب اراک و عرفات بیرون رفت و در آنجا شتری چند از ابو شروان
میچرید چون آن ملعون را نظر بر آن سرور افتاد گفت تو کیستی فرمود که منم محمد رسول
خدا آن لعین گفت از میان شتران من برخیز که شتری که تو در میان آنها باشی شایسته
نمی باشد پس حضرت فرمود خداوند اعمر و طعیب او را طولانی گردان راوی گفت من او را
دیدم به بدترین احوالی که پیر شده بود از بسیاری محنت و بلا آرزوی مرگ میکرد و او را میسر نمیشد

دیگر

و مردم میگفتند که این از نفرین حضرت رسولست معجزهٔ دیگر از ابن شهر آشوب منقولست
که در خدمت خدیجه رضی الله عنها زنی کوری بود روزی حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
با او گفت دیده های تو صحیح باد در همان ساعت چشمش روشن شد خدیجه گفت دعای
مبارکی بود آنسرور فرمود که من رحمت عالمیانم معجزهٔ دیگر از سلمان فارسی رضی الله
عنه منقولست که چون حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم داخل مدینهٔ طیبه شد در خانهٔ ابو
ایوب انصاری فرود آمد در خانهٔ او بغیر از یک بزغاله و یک صاع جو چیزی نبود پس او
از برای آنحضرت بزغاله را بریان کرد و جو را نان پخت و بخدمت آنسرور آورد آن بزرگوار
فرمود که در میان مردم ندا کنند که هر که طعام میخواهد بیاید بخانهٔ ابو ایوب انصاری پس
ابو ایوب ندا میکرد و مردم می دویدند و می آمدند مانند سیلاب تا خانه پر شد و همه از آن
بریان و نان خوردند و سیر شدند و طعام کم نشد پس آنحضرت فرمود که استخوانها را
جمع کردند و در میان پوست بزغاله گذاشتند و فرمود که برخیز باذن خدا پس آن بزغاله
زنده شد و ایستاد و مردم صدا بگفتن شهادتین بلند کردند معجزهٔ دیگر از ابو ایوب
انصاری مرویست که در عروسی حضرت فاطمه صلوات الله علیها بزغالهٔ آوردم و چون
او را کشتند و پختند حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که مخورید مگر بنام خدا
و استخوانهایش را مشکنید پس چون فارغ شدند آنسرور فرمود که ابو ایوب مرد فقیر است
الهی تو آفریدهٔ این بزغاله را و تو او را فانی گردانیدی و تو قادری که او را برگردانی پس
زنده گردان او را ای زندهٔ که بجز تو خداوندی نیست پس بزغاله بقدرت خدا زنده شد
و حق تعالی در آن برای ابو ایوب برکتی قرار داد که هر بیماری که از شیر آن میخورد شفا
می یافت و اهل مدینه او را مبعوثه میگفتند یعنی زنده شده بعد از مردن فتبارک الله

احسن

احسن الخالقین معجزهٔ دیگر از حضرت امام جعفر صادق علیه السلام منقولست
که یهودی بحضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم گذشت و گفت السام علیک یعنی
مرگ بر تو باد علیک حضرت فرمود علیک صحابه گفتند یا رسول الله او گفت مرگ بر تو باد
آنسرور فرمود که من هم آنرا برو برگردانیدم و امروز مار سیاهی پشت او را خواهد گزید و او را
خواهد کشت پس یهودی بصحرا رفت و هیمهٔ بسیاری جمع کرد و بر دوش خود گرفت و برگشت
صحابه گفتند یا رسول الله او زنده برگشت آنحضرت یهودی را طلبید و گفت هیمه را بر
زمین بگذار چون هیمه را بر زمین گذاشت در میان هیمه مار سیاهی دیدند که چوبی را بدندان
گرفته است آن بزرگوار فرمود که ای یهودی امروز چه کار کردی یهودی گفت کاری نکرده
ام بغیر اینکه دو گردهٔ نان خشک داشتم یکی را خوردم دیگری را بمسکینی تصدق کردم
حضرت فرمود که بهمان تصدق خدا دفع ضرر این مار از او کرده و به تصدق خدا مرگهای بد را
دفع میکند معجزهٔ دیگر شیخ طبرسی و ابن شهر آشوب و شیخ طوسی از جماعت کثیری از
صحابه روایت کرده اند که ما در برابر روم بودیم در جنگ تبوک و آذوقه برطرف شد و گرسنگی
بر مردم مستولی شد بمرتبهٔ که خواستند شتران خود را بکشند حضرت پیغمبر صلی الله علیه و
آله و سلم فرمود تا ندا کردند که هر که طعامی با خود دارد بیاورد و فرمود که نطعها پهن
کردند و شخصی یک مد می آورد و دیگری نیم مد می آورد و جمیع آنچه هم آوردند از سی
صاع زیاده نشد و مردم همه جمع شدند و ایشان چهار هزار نفر بودند پس آنسرور دعا کرد
و دست مبارک با برکت خود را در میان طعام فرو برد و فرمود که پیش دستی بر یکدیگر
مکنید و تا نام خدا نبرید بر مدارید پس اول گروهی که آمدند فرمود که نام خدا ببرید و بردارید

پس ایشان هر ظرفی که داشتند پر کردند و برگشتند و هم چنین فوج فوج می آمدند و ظرفهای خود را پر میکردند و بر میگشتند تا آنکه همهٔ ظرفهای خود را مملو کردند و طعام بسیاری ماند و بروایت دیگر چند دانه خرما طلبید و دست مبارک بران کشید و مردم را طلبید که بخورند و چندین هزار کس خوردند و ظرفهای خود را پر کردند و باز خرماها بحال خود بود معجزهٔ دیگر راوندی و ابن شهرآشوب و دیگران از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده اند از حضرت امیر المؤمنین علیه السلام فرمود که با رسول خدا صلی الله علیه و اله و سلم بیرون رفتیم در یکی از غزوات و بمنزلی رسیدیم که دران منزل آب نبود و مردم تشنه بودند آنحضرت ظرفی طلبید که دران اندک آبی بود و دست مبارکش را در میان ظرف گذاشت پس از میان انگشتان آن سرور آب بجوشید تا همهٔ مردم و اسبان و شتران سیراب شدند و ظرفهای خود را پر کردند و در لشکر آنحضرت دوازده هزار شتر و دوازده هزار اسب بود و مردم سی هزار کس بودند و بروایت دیگر فرمود گودالی کندند و نطعی در میان آن گودال افکندند و دست مبارک خود را بر روی نطع گذاشت و فرمود که اندک آبی بر روی دست آنحضرت ریختند و نام خدا برد پس آب از میان انگشتان معجز نشان جوشید معجزهٔ دیگر منقولست که حضرت پیغمبر صلی الله علیه و اله و سلم چون از کفار قریش فرار نمود و بجانب مدینه هجرت نمود در اثنای راه بخیمهٔ ام معبد رسید و ابو بکر و عامر ابن فهیره و عبد الله ابن اریقط در خدمت آنحضرت بودند ام معبد در بیرون خیمه نشسته بود چون بنزدیک او رسیدند از و خرما و گوشت طلبیدند که از و بخرند او گفت ندارم و توشهٔ ایشان آخر شده بود پس ام معبد گفت اگر چیزی نزد من می بود در مهمانداری شما تقصیر نمیکردم حضرت نظر کرد دید که در کنار خیمهٔ او گوسفندی بسته است گفت ای ام معبد این

گوسفند چیست گفت از بسیاری ضعف و لاغری نتوانست که با گوسفندان بچریدن برود برای این در خیمه مانده است حضرت گفت آیا شیر دارد او گفت از آن ناتوان تر است که توقع شیر از آن توان داشت و مهتابست که شیر نمی دهد حضرت فرمود که رخصت میدهی که من او را بدوشم گفت بلی پدر و مادرم فدای تو باد اگر شیر در پستانش بیابی بدوش حضرت گوسفند را طلبید و دست مبارک بر پستانش کشید و نام خدا بران برد و گفت خداوندا برکت ده گوسفند او را پس شیر در پستانش ریخت و حضرت ظرفی طلبید که چند کس را سیراب میکرد و دوشید آن قدر که آن ظرف پر شد و به ام معبد داد که خورد تا سیر شد پس باصحاب خود داد که خوردند و همه سیر شدند و خود بعد از همه تناول نمود و فرمود که ساقی قوم می باید که بعد از ایشان بخورد و بار دیگر دوشید تا آن ظرف مملو شد و بان آشامیدند و زیادتی که ماند نزد او گذاشتند و روانه شدند چون ابو معبد که شوهر آن زن بود از صحرا برگشت پرسید که این شیر از کجاست ام معبد قصه را نقل کرد ابو معبد گفت می باید او کسی باشد که در مکه به پیغمبری مبعوث شده است معجزهٔ دیگر شیخ طبرسی و راوندی و ابن شهرآشوب روایت کرده اند که جمعی از شوری و تلخی آب محال خود بخدمت حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم شکایت کردند پس آنحضرت بر چاه ایشان مشرف شد و آب دهان مبارک خود را بران چاه انداخت در ساعت آبش شیرین شد و جوشید و بلند شد و اکنون معروفست آنچاه در بیرون مکه و آنرا غسیله میگویند و اهل آنچاه این را اعظم مکرمت های خود میشمارند و بان فخر میکنند و چون قوم مسیلمه کذاب این را شنیدند بنزد او رفتند و گفتند تو هم چنین معجزه برای ما ظاهر کن پس او بر سر چاهی آمد که آبش بسیار شیرین بود پس آب دهان نجس خود را در آن چاه ریخت و آن چاه شور و تلخ شد و فرو رفت

و تا حال آن چاه نیز در یمن معروفست معجزهٔ دیگر خاصه و عامه روایت کرده اند که سلمان رضی الله عنه را مولای او که یهودی بود مکاتب کردانید بر باغ خرمایی و حضرت آن باغ را در یکروز باعجاز خود دانهٔ خرما کشت و به بار آورد و تسلیم او نمود و سلمان را آزاد کرد معجزهٔ دیگر از انس منقولست که در خدمت حضرت پیغمبر صلی الله علیه و اله و سلم ببازار رفتم و ده درهم با من بود حضرت میخواست که بان ده درهم عبایی بخرد در عرض راه کنیزی را دید که گریه میکند از سبب گریه او پرسید او گفت در میان ازدحام مردم دو درهم از من گم شد و از ترس مولای خود بخانه نمیتوانم رفت حضرت فرمود تا دو درهم را باو دادم و چون ببازار رفتیم و آنسرور عبا خرید و فرمود که زر بده من کیسه را گشودم ده درهم بحال خود بود معجزهٔ دیگر از راوندی و ابن شهرآشوب منقولست که دختر عبد الله بن رواحه از پیش حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم گذشت در ایامی که خندق را حفر میکردند آنحضرت فرمود که کجا میخواهی او گفت این خرماها را برای عبد الله می برم آنسرور فرمود که بیاور دختر آن خرماها را در دست آن بزرگوار ریخت پس آن عالیجناب امر فرمود که نطعها آوردند و ندا کرد که بیایید و بخورید پس همهٔ مردم خوردند و سیر شدند و هر چه خواستند برداشتند و باقی مانده را بان دختر داد و آن جمع سه هزار نفر بودند معجزهٔ دیگر منقولست که اعرابی بخدمت حضرت پیغمبر صلی الله علیه و اله و سلم آمد و از کمی آب شکایت کرد آنحضرت سنگ ریزه بر گرفت و انگشت مبارک را بان مالید و به اعرابی داد و فرمود که در چاه بینداز چون اعرابی سنگ ریزه را در چاه انداخت آب آن چاه جوشید و تا لب چاه آمد معجزهٔ دیگر راوندی و ابن شهرآشوب از انس روایت کرده اند که ابو طلحه در حضرت پیغمبر اثر گرسنگی یافت پس مرا بخدمت آنحضرت فرستاد که تکلیف کنم که بخانه او تشریف ارزانی دارد چون من بخدمت آنسرور

آمدم و مراد پدرش از آنکه سخن بگویم فرمود که ابو طلحه ترا فرستاده است گفتم بلی آن بزرگوار فرمود بحاضران که برخیزید و بیایید ابو طلحه بام سلیم گفت که حضرت رسول آمد با گروه بسیار و ما آنقدر طعام نداریم که بایشان بخورانیم چون حضرت داخل شد فرمود که ای ام سلیم آنچه داری بیاور پس او قرصی چند از نان جو آورد و اندک از روغن که از ته خیک خود فشرده بود آورد آنحضرت نانها را ترید کرد و روغن را بران ریخت و دست مبارک خود را بر سر آن ترید گذاشت و ده نفر ده نفر از صحابه میطلبید و ایشان میخوردند و سیر میشدند و بیرون میرفتند تا همه سیر شدند و ایشان هفتاد یا هشتاد نفر بودند معجزهٔ دیگر منقولست که زنی که او را ام شریک میگفتند مشک روغنی از برای حضرت رسول صلی الله علیه و اله و سلم آورد آنحضرت فرمود که مشک او را خالی کردند و باو پس دادند چون او مشک را بخانه برد دید که پر از روغنست و تا مدتی از آن روغن میخوردند و خالی نمیشد و بروایت دیگر آنحضرت بخیمهٔ ام شریک وارد شد و او اهتمام در ضیافت آنسرور کرد و مشکی بیرون آورد که گمان روغن دران داشت و هر چند فشرد روغن از آن بیرون نیامد حضرت آن مشک را گرفت و حرکت داد تا پر از روغن شد و همهٔ رفقای آنسرور از آن سیر شدند و مدتها از آن میخوردند و امر فرمود که دهان مشک را نه بندند معجزهٔ دیگر ابن شهرآشوب روایت کرده است که حضرت رسول صلی الله علیه و اله و سلم کاسهٔ عسلی بزنی داد و آن زن میخورد از آن عسل مدتها و منتهی نمیشد روزی انرا از آن ظرف بظرف دیگر ریخت همان ساعت برطرف شد پس بخدمت آنسرور آمد و واقعه را نقل کرد حضرت فرمود که اگر دران ظرف میگذاشتی همیشه میخوردی معجزهٔ دیگر از جابر انصاری منقولست که مردی بخدمت حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم آمد و طعام طلبید آنحضرت شصت صاع گندم باو داد پس پیوسته آنمرد با عیالش

ازان میخوردند وکم نمیشد روزی بخاطرش رسید که انرا کیل کند و معلوم کند که چه مقدار است چون کیل کرد تمام شد آنسرور فرمود که اگر کیل نمیکردی همیشه ازان میخوردی **معجزه دیگر**
منقولست که چون حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم در حدیبیه فرود آمدند با هزار و پانصد نفر
از صحابه و هوا در غایت گرمی بود گفتند یا رسول الله آب روان خشک شده است و چاهی
که در نزد ماست آب ندارد چاه های پر آب را قریش گرفته اند پس حضرت دلوی آب طلبید
وازان وضو ساخت و آب در دهان مبارک خود گردانید و در دلو ریخت و فرمود که این آب
آن دلو را در چاه ریختند در ساعت آن چاه از آب لبریز شد و بروایت دیگر انحضرت تیری
از جعبهٔ خود بیرون آورد و در چاه انداخت و بروایت دیگر تیر را بناجیه دختر عمرو یا براء
بن عازب داد و فرمود که در یکی از چاه های حدیبیه فرو برید چون آن تیر را در چاه فرو بردند
آب از زیر تیر جوشیدن گرفت چون کافران این حالت را مشاهده کردند تعجب نمودند
و گفتند این از جادوی محمد بعید نیست و چون خواستند از حدیبیه بار کنند فرمود که
تیر را بیرون آورید چون بیرون آوردند آب برطرف شد که گویا هرگز دران چاه آب
نبوده است و بروایت دیگر در جنگ تبوک از تشنگی و کمی آب به آن حضرت شکایت
کردند آنسرور تیری بمردی داد و فرمود که برو بته چاه فرو بر چون او چنین کرد آب
تا لب چاه بلند شد و سی هزار نفر با حیوانات ازان چاه سیراب شدند **معجزه دیگر**
از جابر انصاری منقولست که گفت من بیمار بودم و مدهوش شده بودم و حضرت رسول
صلی الله علیه واله وسلم بعیادت من آمده بود پس آنسرور دست خود را شسته بود
وازآن آب بر روی من ریخته بود من در ساعت بهوش آمدم و صحت یافتم **معجزه دیگر**
از ابن شهرآشوب روایت است که طفیل عامری و بروایت دیگر حبان ابن عمر را مرض

خورهٔ عارض شده بود از انحضرت طلب شفا نمود آنسرور ظرف آبی طلبید و آب دهان
مبارک خود را دران افکند و فرمود که بآن آب غسل کن چون او غسل کرد شفا یافت و قیس
ابن یحیی پس شد آن بزرگوار آب دهان مبارک خود را بران موضع انداخت شفا یافت
معجزه دیگر منقولست که یک دیدهٔ قتاده بن ربعی در جنگ احد از حدقه بیرون آمد
حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم انرا بجای خود گذاشت صحیح شد و آن دیدهٔ دیگر او
کاهی بدرد می آمد و این دیده هرگز بدرد نمی آمد و بروایت دیگر عبدالله ابن انیس را نیز چنین
حادثهٔ عارض شد و بدست مالیدن انحضرت شفا یافت **معجزه دیگر** مرویست که پای
محمد ابن مسلمه در روزی که کعب ابن الاشراف را کشتند از زانو شکست حضرت پیغمبر
صلی الله علیه وآله وسلم دست مبارک را بران موضع کشید مانند پای دیگرش شد **معجزه دیگر**
از عروه بن زبیر منقولست که زنی بود از اهل مکه زهره نام داشت و او مسلمان شده بعد از
اسلام نابینا شد کفار مکه گفتند لات و عزی او را کور کردند حضرت پیغمبر دست مبارک
را بر دیدهٔ او کشید در ساعت بینا شد **معجزه دیگر** منقولست که چون حضرت رسول صلی الله
علیه وآله وسلم عبدالله ابن عتیک را فرستاد که ابو رافع یهودی را در قلعه او بقتل رساند
در هنگام مراجعت پایش شکست چون بخدمت حضرت آمد فرمود که پا را دراز کن پس دست
مبارک را بران کشید در همان ساعت شفا یافت **معجزه دیگر** از ابن شهرآشوب مرویست
که روزی حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم در بادیه در زیر درختی قیلوله فرمود و چون
بیدار شد آب طلبید و وضو ساخت و در زیر درخت خاری و آب مضمضهٔ خود را در زیر آن درخت
ریخت و چون روز دیگر صبح شد دیدند که آن درخت بزرگ شده بزرگی بهم رسانیده است بر نکو
مورد و بوی عنبر و بطعم عسل و هر گرسنه که ازان میخورد سیر میشد و هر تشنه که میخورد سیراب میشد

و هر بیماری که میخورد شفا می یافت و هر حیوانی که از برگ آن درخت میخورد شیرش بسیار میشد و مردم
بادیه از اطراف می آمدند و برگ آنرا برای شفا می بردند و آن درخت بجای آب و طعام آن قبیله
بود و پیوسته از برکت آن درخت زیادتی در مال و اسباب و فرزندان خود می یافتند تا آنکه
روزی دیدند که میوه های آن درخت ریخته برگش زرد و کوچک شده است بعد از چند روز خبر باینها
رسید که حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم بدار بقا رحلت فرموده پس بعد ازان میوه کم
میداد کوچکتر و کم شهدتر و کم بوتر از آنچه پیشتر میداد و سی سال برین حال بود روزی دیدند
که طراوتش کم شده و میوه هایش ریخته و خشک شده پس خبر رسید که حضرت امیرالمؤمنین
علیه السلام دران روز شهید شده بود و بعد ازان میوه نداد اما مردم از برگش شفا و برکت
میجستند و مدتی برین حال ماند تا آنکه روزی دیدند که آن درخت خشک شده و از زیرش خون
تازه میجوشد و از برگهایش خون مانند آب گوشت می ریزد و بعد از چند روز خبر بایشان رسید
که دران روز حضرت امام حسین علیه السلام شهید شده بود **معجزه دیگر** از زید ابن ارقم مرویست
که روزی حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم صبح کرد گرسنه و آمد بخانهٔ حضرت فاطمه علیها
السلام پس حضرت امام حسن و حضرت امام حسین علیهما السلام را دید که از گرسنگی
گریه میکردند پس آنحضرت آب دهان مبارک خود را در دهان ایشان کرد تا سیر شدند و بخواب
رفتند و با حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام بخانهٔ ابو الهیثم رفت او گفت مرحبا برسول
الله میخواستم که تو و اصحاب بنزد من بیایید و چیزی نداشته باشم که به نزد شما بیاورم
پس حضرت درخت خرمایی که در کنار خانهٔ او دید فرمود که ای ابوالهیثم رخصت میدهی
که بنزد درخت برویم او گفت یا رسول الله این درخت نر است و هرگز بار نیاورده است
اگر خواهید بروید به نزدیک او آنسرور بپای درخت رفت و فرمود که یا علی قدح آبی بیاور

چون آب حاضر شد آن بزرگوار آب را در دهان مبارک گردانید و بران درخت پاشید و در همان
ساعت بقدرت الهی آن درخت پر شد از خوشهای بسر و رطب پس فرمود که اول بهمسایگان
بدهید و بعد ازان خوردیم آنقدر که سیر شدیم و آب سرد بر بالایش خوردیم پس انحضرت فرمود یا علی
این از جملهٔ آن نعیم است که خدا فرموده که در روز قیامت ازان سؤال خواهند کرد یا علی برای جماعتی
که حاضر نیستند یعنی فاطمه و حسن و حسین علیهم السلام بردار و بعد ازان آن درخت خرما پیوسته
میوه میداد و تبرک باو میجستیم و او را نخلة الجیران میگفتیم تا آنکه در سال حره که یزید لعین
حکم بقتل اهل مدینه کرد آن درخت دران فتنه بریده شد **معجزه دیگر** از جابر انصاری
مرویست که حکم ابن ابی العاص عم عثمان علیه اللعنه بحضرت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم
استهزا میکرد و دهان خود را کج میکرد و تقلید آنسرور میکرد روزی آن بزرگوار راه میرفت
و آن ملعون در عقب انحضرت راه میرفت و دوش های خود را حرکت میداد و دستها
حرکت میداد برای استهزا براه رفتن آنجناب پس آنحضرت فرمود که چنین باش
ای حکم پس او ببلایی مبتلا شد که همیشه چنان بود تا آنکه حضرت او را از مدینه بیرون
و حکم فرمود که دیگر او را در مدینه نگذارند چون زمان خلافت عثمان شد آن لعین از برای
مخالفت انحضرت آن ملعون را بمدینه آورد **معجزه دیگر** از حضرت امام محمد باقر علیه السلام
مرویست که روزی حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم نزد کعبه نماز میکرد و ابو جهل لعین
سوگند خورده بود که هرگاه حضرت را در نماز ببیند هلاک کند چون نظرش بران سرور افتاد
سنگ گرانی برداشت و متوجه آنجناب شد و چون سنگ را بلند کرد دستش در گردنش
غل شد و سنگ بر دستش چسپید و چون برگشت و بنزد اصحاب خود رسید سنگ از دستش
افتاد و بروایت دیگر بخدمت انحضرت استغاثه کرد تا آن بزرگوار دعا کرد و سنگ

از دستش رها شد پس مرد دیگر برخواست وگفت من میروم که او را بکشم چون او بنزدیک آنحضرت رسید ترسید وگفت میان من و آنحضرت اژدهایی مانند شیر فاصله شد ودم خود را بر زمین میزد من ترسیدم وبرگشتم **معجزهٔ دیگر** مرویست که روزی ابوجهل رفت بجانب حضرت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم که پا بر گردن آنحضرت بگذارد پس از عقب برگشت پرسیدند که چرا برگشتی آن لعین گفت در میان خود و آنحضرت خندقی از آتش دیدم وملکی چند دیدم که بالها داشتند آنسرور فرمود که اگر نزدیک من می آمد ملائکه او را پاره پاره میکردند **معجزهٔ دیگر** علی ابن ابراهیم وشیخ طوسی وغیر ایشان در تفسیر آیه انا کفیناک المستهزئین روایت کرده اند که چون حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم خلعت کرامت نبوت را پوشید اول کسی که ایمان بآنحضرت آورد حضرت علی ابن ابی طالب علیه السلام بود پس خدیجه رضی الله عنها ایمان آورد بعد از آن ابوطالب علیه السلام با جعفر طیار رضی الله عنه روزی بخدمت آنسرور آمدند دیدند که نماز میکند وحضرت امیر المؤمنین علیه السلام در پهلوی آن جناب نماز میکند پس ابوطالب بجعفر گفت تو هم نماز کن در پهلوی پسر عم خود پس جعفر از جانب چپ آنحضرت ایستاد وحضرت پیشتر رفت پس زید ابن حارثه ایمان آورد واین پنج نفر نماز میکردند تا سه سال از بعثت آنسرور گذشت پس خداوند عالمیان وحی فرستاد که ظاهر گردان دین خود را و پروا مکن از مشرکان بدرستی که ما کفایت کردیم از تو شر استهزا کننده کان ونزد استهزا کننده کان پنج نفر بودند ولید ابن مغیره وعاص ابن وایل واسود ابن مطلب واسود ابن عبد یغوث وحارث ابن طلاطله وبعضی شش نفر گفته اند وحارث ابن قیس را اضافه کرده اند پس جبرئیل علیه السلام آمد وبا آنحضرت ایستاد وچون ولید

گذشت

گذشت جبرئیل گفت این ولید پسر مغیره است واز استهزا کننده کان توست حضرت فرمود بلی جبرئیل اشاره بسوی او کرد او بمردی از بنی خزاعه گذشت که تیر می تراشید وپا بر روی تراشه تیر گذاشت وریزه از آن در پاشنه پای او نشست وخونین شد وتکبر نگذاشت که خم شود وآنرا بیرون آورد وجبرئیل بهمین موضع اشاره کرده بود وچون ولید بخانه رفت بر روی کرسی خوابید ودخترش در پایین کرسی خوابید خون از پاشنه اش روان شد آنقدر آمد که بفراش دخترش رسید بیدار شد وبکنیز خود گفت که چرا دهان مشک را نه بستی ولید گفت این خون پدر توست آب مشک نیست فرزندان مرا وفرزندان برادر مرا جمع کن خواهم مرد تا وصیت کنم چون ایشانرا جمع کرد بعبد الله ربیعه گفت که عبد الله ابن ولید در زمین حبشه است از محمد نامه بگیر وبرای نجاشی بفرست که او را بحکم بر گرداند پس بافرزند کوچک خود که هاشم نام داشت گفت ای فرزند ترا بپنج وصیت میکنم باید که آنها را حفظ کنی وصیت میکنم ترا بکشتن ابو رهیم هر چند سه دیه بتو بدهند زیرا که زن من که دختر او بود از من بزور گرفت واگر او را بمن میگذاشت از او فرزندی مانند تو بهم میرسید وخونی که از قبیلهٔ خزاعه طلب دارم تدارک کنی ودیهٔ چند که از قبیلهٔ ثقیف طلب دارم بگیر واسقف نجران از من دویست دینار طلب دارد پس ده این ها را گفت وبجهنم واصل شد وچون عاص ابن وایل گذشت جبرئیل اشاره بسوی پای او کرد پس چوبی بکف پایش فرو رفت واز پشت پایش بیرون آمد وبه آن سبب مرد وبروایت دیگر خاری بکف پایش فرو رفت وبخارش آمد وآنقدر خارید که هلاک شد وچون اسود ابن مطلب گذشت جبرئیل اشاره بدیده اش کرد واو کور شد وسر خود را بر دیوار میزد تا هلاک شد وبروایت دیگر اشاره بشکمش کرد آنقدر آب خورد که شکمش پاره شد واسود بن عبد یغوث را حضرت نفرین کرده بود که خدا

دیده اش را کور گرداند وبمرگ فرزند خود مبتلا شود چون این روز شد جبرئیل برگ سبزی بر روی او زد که کور شد وبرای استجابت دعای آن سرور ماند تا روز بدر که فرزندش کشته شد وخبر کشته شدن فرزند خود را شنید وبجهنم واصل شد وحارث ابن طلاطله جبرئیل اشاره کرد بسر او وچرک از سرش آمد تا مرد وگویند که مار او را گزید ومرد وبروایت دیگر سموم باد رسید ورنگش سیاه وبیانش متغیر شد وچون بخانه آمد او را نشناختند واو را آنقدر زدند که کشته شد وحارث ابن قیس ماهی شور خورد وتشنگی بروی غلبه کرد وآنقدر آب خورد که مرد **معجزهٔ دیگر** از ابن مسعود منقولست که روزی حضرت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم در پیش کعبه در سجده بود وشتری از ابوجهل کشته بودند ان ملعون فرستاد که بچه دان شتر را آوردند وبر پشت آنحضرت افکندند وحضرت فاطمه آمد وآنرا از پشت آنسرور دور کرد وچون از نماز فارغ شد گفت خداوندا بر تو باد بکار قریش ونام برد ابوجهل وعتبه وشیبه وولید وامیه وابن ابی معیط وجماعتی را راوی گوید که همه را دیدم که در چاه بدر کشته افتاده بودند **معجزهٔ دیگر** از ابن شهر آشوب منقولست که روزی حضرت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم در ابطح میرفت ابوجهل ملعون سنگی بجانب آنحضرت انداخت پس آن سنگ هفت شبانه روز در میان هوا معلق ماند باآنسرور گفتند کی نگاه داشته است این سنگ را حضرت فرمود که کسی که آسمانها را بی ستون نگاه داشته **معجزهٔ دیگر** از ابن عباس منقولست که در جنگ احزاب ابوسفیان لعین بفتهزار تیرانداز را مقرر کرد که بیکدفعه تیر بجانب لشکر حضرت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم بیندازند چون صحابه برین مطلع شدند ترسیدند وبآنحضرت شکایت کردند آن سرور آستین نصرت آیین خود را در هوا حرکت داد ودعا کرد چون تیرها را رها کردند حق سبحانه وتعالی بادی فرستاد

که تیرها را بسوی ایشان برگردانید وهر تیری بر بدن صاحبش نشست واو را مجروح کرد ویک تیر بمسلمانان نرسید **معجزهٔ دیگر** از ابن شهر آشوب منقولست که روزی حضرت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم با میسره بقلعهٔ از قلعه های یهود رفت که نان ونان خورشی از ایشان بخرد یکی از یهودان گفت آنچه میخواهی من دارم وبخانه رفت وزوجهٔ خود را گفت که بر بام قلعه بالا رو چون محمد داخل شود آن سنگ بزرگ را بر سر او بینداز چون حضرت داخل شد زن خواست که سنگ را بیندازد جبرئیل نازل شد وبال خود را بر آن سنگ زد وآن سنگ دیوار را سوراخ کرد ومانند صاعقه آمد وبگردن آن لعین احاطه کرد ومثل سنگ آسیا در گردنش ماند پس یهودی بیهوش شد وچون بهوش آمد نشست وگریان شد حضرت فرمود که چه اراده کرده بودی که بچنین بلایی مبتلا شدی او ارادهٔ خود را گفت وگفت که تویی معدن کرم وسید عرب وعجم پس عفو کن از من حضرت بر او رحم کرد ودعا کرد تا سنگ از گردن او دور شد **معجزهٔ دیگر** از ابن عباس مرویست که معمر ابن یزید بشجاعت معروف بود ودر میان قبیلهٔ کنانه مطاع بود قریش در دفع حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم باو استغاثه کردند معمر گفت من کفایت شر او از شما میکنم واو را میکشم ومن بیست هزار سوار مصلح دارم وقبیلهٔ بنی هاشم با من جنگ نمیتوانند کرد واگر دیه خواهند من مال بسیار دارم وده دیه بایشان میدهم واو شمشیر حمایل میکرد که یک شبر عرضش بود وطولش ده شبر بود پس روزی آنحضرت در حجر اسمعیل نماز میکرد معمر شمشیر خود را برداشت ومتوجه آنسرور شد وچون نزدیک آن بزرگوار رسید بر زمین افتاد ورویش مجروح شد وبرخواست وگریخت تا به ابطح رسید وخون از رویش میریخت قریش چون او را بران حال دیدند بر گرد او جمع آمدند وخون را از روی او شستند وپرسیدند که ترا چه شد او گفت مغرور

کیست که فریب شما را خورد هرگز چنین واقعه مشاهده نکرده بودم چون بنزدیک آنحضرت
رسیدم دیدم که دو اژدها از نزدیک سر او پیدا شدند که آتش از دهان ایشان میریخت و بر من
حمله کردند **معجزهٔ دیگر** از ابن شهرآشوب منقولست که کلدهٔ پسر اسود در خانهٔ عقیل مز
راقی بسوی حضرت پیغمبر انداخت و مزراق نیزهٔ کوتاه یا نصف نیزه را گویند و آن مزراق
برگشت بسوی خودش و بر سینه اش آمد پس او هراسان گریخت گفتند ترا چه شود او
گفت وای بر شما مگر نمی بینید این شتر مست را که از پی من می آید گفتند ما چیزی نمی
بینیم گفت من می بینم همچنان میدوید تا بطایف رسید **معجزهٔ دیگر** از ابن شهرآشوب
منقولست که روز حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم درمیان روز از مکه بیرون رفت
تا بگردن گاه بجون رسید نضر بن حارث بقصد قتل آنحضرت از مکه بیرون رفت و چون
نزدیک آنسرور رسید برگشت و گریخت ابوجهل لعین باو گفت از کجا می آیی او
گفت امروز چون محمد تنها بیرون رفت من از پی او رفتم بطمع آنکه او را هلاک کنم چون
نزدیک او رسیدم شیر یا دیدم که می خروشیدند و روی بمن میدویدند ابوجهل گفت
این یکی از جادوهای اوست **معجزهٔ دیگر** از ابن عباس منقولست که حضرت پیغمبر صلی
الله علیه واله وسلم در مسجد قراءت قران می نمود بآواز بلند پس کفار قریش متوذی
شدند و برخواستند که آنحضرت را بگیرند ناگاه دستهای خود را در گردنهاشان غل شده
دیدند و نابینا شدند و جایی را نمی دیدند پس بخدمت آنسرور آمدند و آن بزرگوار را سوگند
دادند که دعا کند از برای نجات ایشان پس آن عالیجناب دعا کرد دستهاشان بزیر آمد
و چشمهاشان روشن شد بعد از آن آیات اول سورهٔ یس کریم نازل شد **معجزهٔ دیگر** از ابوذر
رضی الله عنه مرویست که روزی حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم در سجود بود ابولهب

لعنه الله سنگی گرفت و خواست که بران حضرت بیندازد دستش در هوا ماند و نتوانست
بزیر آرد پس بخدمت آنسرور آمد و تضرع بسیار کرد و سوگند یاد نمود که اگر عافیت یابد
از آزار آن بزرگوار نکند پس حضرت دعا کرد دستش بزیر آمد و گفت تو جادوگی جادوگی بود
بعد از آن سورهٔ تبت نازل شد **معجزهٔ دیگر** از ابن شهرآشوب منقولست که ابن ابی خلف
در مکه حضرت پیغمبر را صلی الله علیه واله وسلم را تهدید بکشتن میکرد آنحضرت فرمود که من ترا
خواهم کشت انشاء الله تعالی پس در روز احد آن سرور چوبی بجانب او انداخت بگردن او رسید
و خراشید پس او برگشت و فریاد میکرد مانند گاو ابوجهل لعین گفت چرا چنین فریاد میکنی
این خراشی بیش نیست او گفت این طعنه بر جمیع قبیلهٔ ربیعه و قبیلهٔ مضر واقع میشد هم
می مردند او وعده کرده است که مرا بکشد اگر آب دهان خود را بر من بیندازد که بآن کشته
خواهم شد پس بعد از یکروز بجهنم واصل شد **معجزهٔ دیگر** مرویست که روزی بلال اذان
میگفت چون گفت اشهد ان محمد رسول الله منافقی گفت بسوزد هرکه دروغ گوید پس
او در همان شب برخواست که چراغ را اصلاح کند آتش در انگشت او گرفت و هرچند سعی
نمود نتوانست خاموش کند تا همهٔ بدنش سوخت از ابن شهرآشوب منقولست که
حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم زنی را خواست کاری کرد پدرش عذر گفت که او پیسی است
و پیس نبود حضرت فرمود که چنین باشد پس او پیس شد **معجزهٔ دیگر** ابن شهرآشوب
روایت کرده است که حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم بنزد بنی اشجع رفت و اسلام
را بر ایشان عرض کرد ایشان ابا کردند و بخهزار سوار از عقب آنحضرت آمدند و چون به
نزدیک آن سرور رسیدند حضرت دعا کرد بادی وزید و همه هلاک شدند **معجزهٔ دیگر**
از ابن عباس منقولست که عتبه بن ابی و ابی ابن خلف برادر بوده بودند پس عتبه

از سفر آمد و ولیمه ساخت و حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم را با جمعی از اشراف مکه
بولیمهٔ خود طلبید حضرت فرمود که تا شهادتین نگویی من طعام ترا نمیخورم پس او شهادتین
گفت و آنسرور طعام او را تناول نمود و چون ابی ابن خلف از سفر آمد عتبه را ملامت
کرد که تو بدین محمد در آمدهٔ من از تو راضی نمیشوم تا او را تکذیب نمایی و اهانت رسانی
آن ملعون بنزد آنحضرت آمد و آب دهان نجس خود را بجانب آن سرور انداخت پس
آب دهان شومش بدو حصه شد و بر دو طرف روی پلید خودش برگشت و دو جای روی
او را سوخت و جایش ماند پس حضرت فرمود که تا در مکه زنده خواهی بود و چون از
مکه بیرون روی بشمشیر خود کشته خواهی شد پس عتبه در روز جنگ بدر کشته شد و ابی
در روز جنگ احد کشته شد **معجزهٔ دیگر** از ابن شهرآشوب منقولست که ابن قمیه در روز
احد سنگی بجانب حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم انداخت و بر پای آن سرور آمد گفت
آن سرور گفت خدا ترا ذلیل گرداند چون از جنگ برگشت در موضعی خوابید پس بزکوهی
آمد و شاخ خود را در زیر شکم او فرو برد تا شاخ را از چنبرهٔ گردنش بیرون آورد و او فریاد
میکرد که وا ذلاه تا بجهنم واصل شد **معجزهٔ دیگر** منقولست که حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله
وسلم در جنگ بدر کفی از سنگ ریزه و خاک برداشت و بر روی کافران پاشید و گفت
شاهت الوجوه پس باد آنرا برد و بر روی مشرکان رسانید و هرکه از سنگ ریزه و خاک
باو رسید در آن روز کشته شد **معجزهٔ دیگر** از ابن شهرآشوب مرویست که مردی از قریش
حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم را روزی در سجده دید آن شقی فرصت را غنیمت دانسته
سنگی برگرفت که بران حضرت بیندازد چون دست را بلند کرد دستش بر سنگ خشک
شد **معجزهٔ دیگر** از حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام روایت است که فرمود که من روزی در

خدمت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه واله وسلم حاضر بودم ناگاه گروهی از طائفهٔ قریش
بنزد آن سرور آمدند گفتند ای محمد تو امر بسیار بزرگی ادعا میکنی که کسی از پدران تو آنرا
ادعا ننموده است و اینک ما از تو آیت و علامتی طلب می نماییم اگر تو آنرا بما نمودی میدانیم
که تو رسول خدایی و اگر نه ظاهر شود که تو ساحر و کذابی آنحضرت صلی الله علیه واله وسلم
فرمود که چیست مطلب شما ایشان گفتند امر کن این درخت را تا با ریشهای خود کنده شود
و بجانب تو روان گردد و در برابر تو بایستد آنحضرت فرمود که حق تعالی بهمه چیز قادر و توا
ناست اگر حق تعالی این آیه را از برای شما ظاهر سازد ایمان می آورید و بحق گواهی میدهید
ایشان گفتند آری بعد از آن حضرت رسول صلی الله علیه واله وسلم فرمود که زود باشد
که من بنمایم بشما مطلب شما را لیکن میدانم که شما بحق رجوع نمی نمایید و ایمان نمی آورید
پس روی مبارک بجانب آن درخت کرد و فرمود که ای درخت اگر ایمان بحق تعالی و روز
قیامت داری و میدانی که من پیغمبر خدایم با ریشهای خود از زمین جدا شو و بجانب من
آی و در برابر من بفرمان حق تعالی ساکن شو حضرت امیرالمؤمنین فرمود که سوگند بآنکه
او را بحق برسالت مبعوث گردانیده که در حال آن درخت با ریشه ها کنده شد و بجانب
آنحضرت روان شد در حالتی که او را صدایی بود مانند صدای زنبور و صدای بر هم خوردن
بالهای پرندگان تا آنکه بیامد و در برابر آنجناب ایستاد و شاخ بالای خود را بر دوش
آن بزرگوار انداخت و بعضی از شاخهای دیگر خود را بر دوش من انداخت و حال آنکه
من در جانب راست آنسرور ایستاده بودم و چون آن گروه اشقیا بآن واقعه نظر کردند
از روی کفر و تکبر گفتند او را امر نما تا نصفش بجانب تو آید و نصف دیگر در همان موضع
بماند پس آنحضرت ایشانرا اجابت نمود و آن درخت را بآن مطلب امر فرمود در حال

نصف آن درخت شکافته شد و به آن جانب شتابان شد و بیامد و خود را بآن بزرگوار پیچید
وچون ایشان او را بدیدند از روی کفر و عناد کفتند او را بفرمای تا بآن نصف دیگر چنانچه
بود برگردد و ملحق شود و او بعد از فرمودهٔ آنسرور بجای خود برگشت و به آن نصف دیگر ملحق
شد و دران وقت من کفتم کواهی میدهم که خدا یکیست و من اول آن کسانم که بتو ایمان
آورده اند یا رسول الله و نیز کواهی میدهم که من اول آن کسانم که اقرار نمایند باینکه انچه
ازین درخت بفرمان حق تعالی پدید آمد آن از روی تصدیق پیغمبری و بزرگ شمردن
سخن تو بود چون آن کروه ناپاکان تمام آن حال را مشاهده نمودند همهٔ ایشان کفتند
محمد جادوکر و بسیار دروغ کوست و ایا تصدیق می نماید ترا در کار تو مکر مانند این
جوان و مراد ایشان من بودم معجزهٔ دیگر از محمد پسر اسحق روایت است که در یکی
از روزها یکی از زنان مشرکین بر رسول خدا صلی الله علیه واله وسلم کذر کرد و با او طفل
دو ماهه بود پس دران وقت آن طفل بسخن در آمد و کفت السلام علیک یا رسول
الله محمد ابن عبد الله چون آن زن ملعونه که مادر آن طفل بود دشمن آنسرور بود
و پیوسته به آن بزرکوار سخنان بزه و پوچ و درشت میکفت آن واقعه را نا پسندیده
و ناخوش آمد بعد از ان حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم متوجه الطفل کردید و
فرمود که ای پسر تو چه دانستی که من رسول خدا و محمد پسر عبد الله ام الطفل بقدرت
حق تعالی مرتبهٔ دیگر بسخن در امد و کفت انرا پروردکار عالم و روح الامین بمن
تعلیم نمود پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم فرمود که کیست روح الامین او کفت جبرئیل
و اینست او بربالای سر تو ایستاده و بسوی تو نظر میکند پس حضرت رسالت پناه صلی
الله علیه واله وسلم فرمود که نام تو چیست فرمود که عبد العزی است و من بعزی کافرم

تو

تو مرا نام بنه آنحضرت فرمود که نام تو عبد الله باشد بعد از ان آن طفل کفت یا رسول الله از حق
تعالی درخواه تا مرا در بهشت از خدمتکاران تو کرداند آن بزرکوار چنان کرد پس آن طفل کفت
نیک بخت شد کسی که بتو ایمان آورد و بدبخت است کسی که بتو کافر کردید بعد از ان فریادی کرد
و برضوان و اصل شد معجزهٔ دیگر روایت است که روزی حضرت رسول خدا صلی الله علیه واله
با هوی مادهٔ که او را بطناب خیمهٔ بسته بودند بکذشت چون آن آهو را نظر بچهرهٔ مبارک آن بزرکوار
افتاد بقدرت کاملهٔ حق تعالی بسخن در آمد و کفت یا رسول الله من مادرم و آهو بچه ام
و انها تشنه اند و این پستان من از شیر پر است پس مرا رها کن تا بروم و آنها را از شیر خود
سیر کنم و بعد از ان بخدمت تو باز آیم تا تو مرا چنانچه بودم بطناب این خیمه به بندی آنحضرت صلی
الله علیه واله وسلم فرمود که من چون ترا رها کنم و حال انکه تو در بند فلان قوم و شکار ایشانی آن
آهو کفت چنین است لیکن من بخدمت عود میکنم تا تو مرا بدست مبارک خود مقید سازی
پس آنحضرت از و عهد و پیمان کرفت که او بآن مکان باز کردد و او را رها کرد پس نکذشت
مکر اندک زمانی که او بآن موضع باز مراجعت نمود و حال انکه پستانش خالی شده بود
و چون حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم او را بدید بطریق سابق او را در بند کرد و بعد
از ان صاحب او را طلب نمود و او منافق بود چون او بنزد آن سرور حاضر شد و بر آن
واقعه مطلع کردید از نفاق خود برکشت و اسلام او نیکو شد پس حضرت رسالت
پناه صلی الله علیه واله وسلم در باب آهو با و سخن کفت تا انرا از و ابتیاع نماید او کفت
پدر و مادرم فدای تو باد من آنرا رها می نمایم بعد از ان حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم
فرمود که اکر این حیوانات مرک را بدانند چنانچه شما میدانید هرکز شما از انها حیوان
فربهی نخورید غرض آنست که ایشان از اندوه مرک و اهوال و دشواری روز قیامت

اسایش نمی نمودند و پیوسته بر لاغری می ماندند و شما کروه آدمیان را از مرک و اهوال روز قیامت
هیچ پروایی نیست معجزهٔ دیگر از جابر پسر عبد الله مرویست که چون حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه واله وسلم از جنک بنی ثعلبه که ایشان از قبیلهٔ عطفانند مراجعت نموده نز
دیک مدینهٔ مبارکه رسید ناکاه دید شتری دست و پا کشوده بجانب آنسرور شتابان است
و چون بنزد آنحضرت رسید سینه خود را بر زمین نهاد و صدا در کلو پیچید پس حضرت رسالت
پناه صلی الله علیه واله وسلم فرمود که آیا میدانید که او چه میکوید همه کفتند خدا و رسول خدا
بران داناترند آنحضرت فرمود که او بمن خبر میدهد که صاحب او پیوسته او را خدمت
فرمود و الحال چون او را پیری دریافته و از کشیدن بار لاغر و پشت او زخم کردیده میخواهد
که او را نحر نماید و کوشت او را بفروشد و بعد از ان بمن فرمود که ای جابر این شتر را بنزد
صاحب او ببر و او را بنزد من حاضر کن من کفتم صاحب او را نمی شناسم آنحضرت صلی
الله علیه واله وسلم فرمود که این شتر ترا بصاحب خود راه می نماید پس من با آن شتر
روان شدم تا انکه بمحلهٔ بنی واقف رسیدم آن شتر داخل بازار شد ناکاه بمجلس جمعی
رسیدم و چون اهل مجلس را نظر بر من افتاد کفتند ای جابر چونست رسول خدا
و مسلمانان چونند کفتم حال ایشان خوش است لیکن بمن خبر دهید که صاحب این
شتر کیست یکی از ان جماعت کفت منم صاحب آن من کفتم رسول خدا را اجابت نما
او کفت باعث چیست کفتم شتر تو از تو بجانب آنسرور شکایت کرده پس من و شتر
و صاحب او بجانب آنحضرت روانه شدیم و چون بخدمت آن سرور رسیدیم آنحضرت
بصاحب شتر خطاب نموده فرموده که شتر تو بمن خبر داد که تو پیوسته او را کار فرموده
و چون پیری او را دریافته و لاغر شده و پشت او زخم شده میخواهی که او را نحر نمایی و کوشت

او را

او را بفروشی آنمرد کفت آری چنین است یا رسول الله حضرت رسول صلی الله علیه واله وسلم
فرمود که نه او را بمن بفروش پس آنسرور انرا از و ابتیاع نمود و او را در نواحی و اطراف مدینه
طیبه رها کرد تا بچرا مشغول شود و هریک از ما که ارادهٔ آمد و شد می نمود آنسرور ان شتر
را با و میداد تا سوار شود و بعد از اندک زمانی زخم او زایل کردید معجزهٔ دیگر از سفینهٔ
آزاد کردهٔ رسول خدا صلی الله علیه واله وسلم منقولست من بسفری رفتم تا انکه بدریا رسیدم
و در کشتی نشستم ناکاه آن کشتی و انچه در او بود غرق کردید و من بر تختهٔ پاره بماندم و نماند باخود
بجز خرقه که انرا در خود پیچید پس آب آن تخته را بر بالای کوهی که در وسط آن دریا بود
بینداخت و مرا کمان این بود که خلاص یافتم که ناکاه موجهٔ پیدا شد و مرا از ان موضع بکند
و من از ان نیز خلاصی یافتم تا انکه چندین مرتبه چنین شد و اخر الامر خود را بکنار دریا رسانیدم
و از ان موضع خلاصی جستم و خدا را بر سلامتی خود شکر و سپاس کردم و روان کردیدم ناکاه
دیدم که شیری پدید آمد و چون نظر او بمن افتاد بقصد انکه مرا بدرد بجانب من روان شد
و چون من آنحال را مشاهده نمودم دست دعا با سمان بلند کردم و کفتم خداوندا من بندهٔ تو
و آزاد کردهٔ رسول توام مرا از غرق خلاصی دادی ایا بعد از انکه مرا نجات بخشیدی این درنده
را بر من مسلط مینمایی و چون این مناجات بحضرت رب العزت نمودم در دلم
افتاد که بکویم که ای درنده من سفینهٔ آزاد کردهٔ رسول خدایم باید که رعایت حق
آنسرور در باب من بنمایی بخدا سوکند که چون این سخن بر زبان من جاری شد و بآن
شیر این خطاب نمودم در حال او غرش خود را ترک نمود و مانند کربهٔ خاموشی بجانب
من آمد و کونهٔ خود را یکنوبت باین ساق من مالید و نوبت دیگر بآن ساق و بعد از ان

مدتی بچهرهٔ من نظر کرد پس پشت خود را خم و بر زمین نزدیک گردانید و بسوی من اشاره
کرد تا برو سوار شوم پس من برو سوار شدم داو روان شد و نگذشت مگر اندک
زمانی که بجزیرهٔ رسیدیم و دران جزیره انواع درختان و میوه ها و چشمهٔ آبی بنظر
در آوردم و مدهوش و متحیر گردیدم پس او دران موضع توقف نمود و بجانب من
اشاره نمود تا من از پشت او بزیر آیم و چون من پیاده شدم او در برابر من بایستاد
و بسوی من نظر میکرد تا انکه من ازان میوه ها چیدم و خوردم و ازان چشمه نیز آب آشامیدم
تا سیر آب گردیدم و دو برگ ازان درختان بگرفتم یکی را از انها بجای لنگ بر خود
بستم و دیگری را لحاف خود نمودم و برگ دیگر گرفتم و انرا سفرهٔ خود کردم و ازان میوه ها
پر کردم و خرقهٔ خود را باب آن چشمه تر کردم تا در وقت حاجت و تشنگی انرا بیفشرم
و آب انرا بیاشامم و چون از کار خود فارغ شدم آن شیر او بمن آورد و پشت خود را خم
و بسوی من اشاره نمود تا برو سوار شوم و چون بر پشت او قرار گرفتم مرا بجانب دریا
روان ساخت و چون بکنار دریا رسیدیم گروهی را در میان آن دریا بنظر آوردم که بر
کشتی سوارند و میروند من بجانب ایشان اشاره نمودم پس ایشان چو دیدند که
شخصی بر پشت شیری سوار گردیده مجتمع گردیدند و از روی تعجب تسبیح و تهلیل
نمودند و مرا ندا کردند که تو چه کسی ایا جنی یا انس گفتم من سفینهٔ ازاد کردهٔ رسول
خدایم و این شیر رعایت حق حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و اله وسلم درباب
من نموده و مرا چنانچه می بینید بر پشت خود سوار کرده ایشان چون نام آن سرور را
شنیدند دو شخص را بر کشتی کوچک سوار کردند و از برای من جامها فرستادند

وایشان

وایشان نزدیک من آمدند دران وقت من از پشت شیر بزیر آمدم و او دران موضع توقف
نمود و بسوی من نظر میکرد پس آن دو شخص آن جامها را بنزد من انداختند و من آنها در
پوشیدم و یکی ازان دو کس بمن گفت بنزد من آی و بر پشت من سوار شو تا ترا داخل
این کشتی نمایم آیا این درنده رعایت حق رسول را پیش از من مینماید پس من رو
بآن درنده کردم و گفتم حق تعالی ترا از جانب پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم جزای خیر دهد
و چون این سخن بگفتم بخدا سوگند که ناگاه دیدم اشکهای آن شیر بر گوشهٔ او جاری گردید
و او از جای خود حرکت نکرد تا انکه من داخل آن کشتی گردیدم و او ساعتی بسوی من نظر میکرد
تا انکه من از نظر او غایب شدم معجزهٔ دیگر از عمار یاسر منقولست که او گفت من در بعضی
از غزوات حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و اله در خدمت انحضرت بودم و آن چنان بود
که من با گروهی از اصحاب از مدینه بیرون آمدیم و در آمدن حضرت پیغمبر بسببی تاخیری واقع شد
نگذشت مگر اندک زمانی که آنسرور از عقب ما پدید آمد تا انکه بما رسید و دران وقت شتر من
بماند و در میان راه بخوابید و من از رفقای خود پس ماندم و چون آن بزرگوار آنحال را مشاهده
کرد از مرکب مبارک خود بزیر آمد و از مطهرهٔ آبی بگرفت و در دهان مبارک خود کرد و بعد ازان
انرا بران شتر پاشید و صیحه بر و زد پس او مانند آهوی از جای خواست بعد ازان فرمود ای عمار
شتر خود سوار شو بخدا سوگند که چون او را سوار شدم او چنان میرفت که شتر حضرت رسالت
پناه صلی الله علیه و اله بر و پیشی نمیگرفت و چون آنسرور او را بان رفتار دید فرمود که
ای عمار او را بمن نمیفروشی من گفتم ان مال توست یا رسول الله فرمود که نه او را بقیمت
بمن ده من گفتم هر قیمتی که خواهی بمن ده آنسرور فرمود که صد درهم بتو میدهم من انشتر را بصد
درهم بآن بزرگوار فروختم پس انحضرت صلی الله علیه و اله وسلم فرمود که از برای توست سوار

او تا مدینه و چون بمدینهٔ مشرفه مراجعت نمودم بار خود را ازان شتر بزیر آوردم و مهار او را
گرفته او را بدر خانهٔ حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و اله وسلم آوردم آنحضرت فرمود که
دفا کردی ای عمار من گفتم این بر من واجب و لازم بود یا رسول الله بعد ازان فرمود که ای
انس صد درهم از برای قیمت شتر بعمار ده و شتر را نیز باو رد کن تا آن از ما برای او هدیه
باشد و بآن فایده مند و منتفع گردد معجزهٔ دیگر منقولست که روزی جابر بن عبد الله
در مسجد نماز میکرد و چون از نماز فارغ شد عرب صحرانشینی بجانب او آمد و گفت ای
جابر مرا خبر کن آیا حیوانی در زمان پیغمبر خدا صلی الله علیه و اله وسلم سخن گفت یا نه جابر گفت
روزی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و اله وسلم بر عتبهٔ پسر ابی لهب نفرین کرد و
فرمود سگ خدا ترا بدرد و بعد ازان حضرت رسول صلی الله علیه و اله وسلم با گروهی از
اصحاب بیرون رفت تا انکه بزمین پر آب و علفی رسیدیم و دران جا فرود آمدیم و عتبه
در خفیه از مکه بیرون آمد و در آخر اصحاب رسول صلی الله علیه و اله فرود آمد و کسی
بر آمدن او مطلع نگردید و میخواست انحضرت را بقتل آورد و چون شب داخل شد شیری
پدید آمد و آن ناپاک را بگرفت و از میان قافله برد و بعد ازان غرشی کرد که کسی ازان
قافله نماند مگر انکه بجانب او گوش انداخت و خاموش و ترسان گردید پس او بقدرت
کاملهٔ حق تعالی بسخن در آمد و گفت این عتبه پسر ابی لهب است که پنهان از مردم
از مکه بیرون امده است بگمان اینکه او محمد را خواهد کشت بعد ازان او را پاره پاره کرد و
ازو چیزی نخورد معجزهٔ دیگر روایت است که در یکی از روزها ده کس از یهود نامسعود
بنزد حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله امدند و خواستند که چیزی چند ازان حضرت
سؤال کنند و کار را برو دشوار سازند ایشان دران خیال بودند که ناگاه اعرابی بنزد آنسرور

امد

آمد و حال انکه بر عصایی که انرا بر دوش نهاده بود انبانی سر بسته او بخته بود و کسی نمیدانست
که در آن انبان چیست و گفت ای محمد مرا از مسلهٔ من جواب ده انحضرت فرمود که ای
برادر عرب گروه یهود بر تو پیشی دارند ایا رخصت میدهی که ایشان ابتدا بسؤال نمایند اعرابی
گفت بدرستی که من غریب و مسافرم چون آنسرور این سخن ازو بشنید فرمود که چون تو فقیر
و غریبی ازان گروه سزاوارتری اعرابی گفت مرا سخن دیگر هست آن سرور فرمود چیست
آن اعرابی گفت بدرستی که این گروه اهل کتاب باعتقاد خود ادعای حق می نمایند و با تو
در بعضی اعتقادات شریکند و من ایمن و خاطر جمع نیستم که تو در جواب ایشان چیزی گویی
که ایشان با تو دران سخن شریک باشند و ترا دران تصدیق نمایند تا انکه مردم فریب
خورند و از دین خود برگردند و من اکتفائی نمایم از تو مگر بامر ظاهر و اضحی غرض ازین سخن
اینست که راه دیگر از برای ترجیح من بر یهود هست پس ایشان را باین جهت نیز باید در
سؤال و جواب بر من مؤخر داری بعد ازان انحضرت حضرت امیر المؤمنین علیه السلام
را طلب نمود چون انحضرت حاضر شد اعرابی گفت چه میکنی این جوان را در گفتگوی من و تو
انحضرت فرمود ای اعرابی تو از من بیان واضح طلب کردی این جوان بیان شافی و علم کافیست
من شهر دانشم و او در آن شهر است پس هر که ارادهٔ شهر دانش داشته باشد
باید از در آن در آید بعد ازان به بلند تر صدایی ندا کرد و فرمود که ای گروه مردمان کسی که
خواهد نظر کند بادم در جلالت و بزرگی او و بشیث در دانش او و بادریس در شرافت
او و بنوح در شکر گذاری او از برای پروردگار خود در بندگی و عبادت او و بابراهیم در وفا
داری او و دوستی او و بموسی در دشمنی او با دشمنان حق تعالی و بعیسی در دوستی او با هر
صاحب ایمانی پس باید او بعلی ابن ابی طالب این جوان نظر نماید و نظر باو ایمان مؤمنین

و نفاق منافقین را زیاده میسازد آن اعرابی گفت ای محمد این مدح و ثنای تو از برای
پسر عم توست به درستی که شرافت و بزرگی تراست و عزت او عزت توست و قبول
نمیکنم این سخنان ترا مگر بگواهی کسی که دروغ و فساد در گواهی او راه نداشته باشد
اگر این سوسمار از برای تو گواهی بدهد صحت قول تو از برای من ظاهر گردد و چون آن بزرگوار
این سخن از و بشنید فرمود که بیرون کن ای برادر عرب از انبان آن سوسمار را تا من
از و بر ادعای گفته خود گواهی طلبم و او از برای من گواهی دهد و برسالت من اعتراف
نماید پس آن اعرابی گفت من در گرفتن و صید نمودن او تعب و مشقت بسیار کشیده ام
میترسم که اگر او را بیرون آورم او از من بگریزد آنحضرت صلی الله علیه آله فرمود مترس
که او از تو نمیگریزد بلکه او توقف می نماید و از برای من و ابن عم من گواهی میدهد و ما نصه
تصدیق میتماید و اعتراف بر یادتی ما بر غیر ما می نماید آن اعرابی مرتبه دیگر گفت میترسم
که او از من فرار نماید حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم فرمود که او اگر از تو فرار
نماید او را در تکذیب من کافی دان و گریز او را برد روغ من حجت ساز لیکن او نخواهد گریخت
و زود باشد که او بر حقیقت من گواهی دهد و چون آن فعل از و ظاهر گردد باید او را رها نمائی
تا محمد بهتر از ان بتو بدهد و چون آن اعرابی آن سخنان و تعهدات از ان سرور استماع
نمود آن سوسمار را از انبان خود بیرون آورد و بر زمین نهاد پس او دران موضع ایستاد
و رو بجانب آن جناب کرد و خود را بر خاک مالید و بعد از آن سر برداشت و بقدرت کامله
حق تعالی گویا گردید و گفت گواهی میدهم که خدا یکیست و او را شریکی نیست و گواهی میدهم که محمد
بنده و برگزیده و فرستاده اوست و او بزرگ ترین پیغمبر انست و بهترین همه خلق انست و او
آخر پیغمبرانست و کشنده مؤمنانست براه حق و گواهی میدهم که برادر تو علی ابن ابی طالب

بران

بران حالیست که تو وصف نمودی و گواهی میدهم که شیعیان و دوستان او در بهشت عزیز و محترمند
و دشمنان او در آتش جهنم دایمند پس چون آن اعرابی آن حالرا مشاهده نمود گریان شد و گفت
یا رسول الله من نیز گواهی میدهم با نچه این مار گواهی داد بتحقیق که دیدم و مشاهده نمودم و شنیدم
چیزی که عدول مرا از ان عدول و گریزی نیست بعد از ان آن سعادتمند رو بجانب جماعه یهود
کرد و گفت وای بر شما دیگر چه آیت و علامت ازین واضح تر میخواهید پس آن گروه یهود بسعادت
ایمان مستسعد گردیدند و گفتند ای برادر عرب بزرگ کردید درین روز برکت این مار تو بر ما بعد
از ان حضرت رسالت پناه صلی الله علیه واله وسلم فرمود که ای برادر عرب این مار را رها کن تا انکه
حق تعالی بهتر از ان عوض بتو دهد زیرا که او بخدا و رسول خدا و برادر او علی ابن ابی طالب علیه السلام
ایمان آورد و بحق گواهی داد و با وجود این حال مناسب نیست که او در بند و اسیر کسی باشد و چون
آن بزرگوار باین سخن گویا شد آن مار بسخن در آمد و گفت یا رسول الله مرا فرمان ده تا من
در عوض این کار او با وچیزی رسانم آن اعرابی گفت آن عوض که تو بمن دهی چیست او در جواب
گفت بجانب سوراخی که مرا از ان شکار کردی روان شو چه در انجا ده هزار اشرفی خسروی و
هشت هزار درهم موجود است و انهار استیفا و باز یافت نما آن اعرابی چون آن سخن بشنید
گفت من چه گونه آنهارا باز یافت کنم و حال انکه این گروهی که درین مکان حاضرند بران واقعه
مطلع گردیدند و من تعب کشیده و مانده شده ام و در میان این گروه مردم تندرو و تعب
بسیار ندایشان پیش از من بدان موضع میروند و آنهارا اخذ می نمایند و از انها چیزی بدست
من نمی آید آن مار در جواب گفت ای برادر عرب بدرستی که حق تعالی آنهارا در عوض من
از برای تو قرار داده است پس او کسی را قدرت نمیدهد که بر تو پیشی گیرد و بجانب ان روان
شود و کسی اراده برداشتن انها نمی نماید مگر انکه حق تعالی او را هلاک سازد پس آن اعرابی

از روی تعجب آهسته آهسته بجانب آن سوراخ روان گردید و حال انکه جمعی از ان گروه برفتن
بان موضع بر و پیشی گرفتند و ایشان از جمله منافقین بودند و چون آن ناپاکان رسیدند
دستهای خود را بان سوراخ داخل کردند تا آن دراهم و دنانیر را اخذ نمایند ناگاه مار
عظیمی از ان موضع بیرون آمد و آن اشقیا را در دم هلاک کرده و انجا توقف نمود
تا آن اعرابی حاضر شد و چون او را بدید فریاد کرد که ای برادر عرب نظر کن باین گروه منافقان
که چه گونه حق تعالی مرا امر نمود تا ایشانرا بقتل رسانیدم و این مال را که عوض آن سوسمار
است برای تو محافظت نمودم اینک بگیر آنرا پس آن اعرابی آن دراهم و دنانیر را بیرون
آورد و چون خواست که آنهارا بردارد و بمنزل خود برد قدرت بران نیافت و چون آن
مار بر عجز او مطلع گردید او را فریاد کرد و گفت بگیر ریسمانی را که در کمر داری و یکطرف انرا
بر دو کیسه بند و طرف دیگر را بر دم من محکم به بند تا من آنها بجانب منزل تو کشم
و چون بمنزل تو رسم من خادم و حافظ مال تو باشم پس آن افعی آن مالرا بمنزل او آورد
و پیوسته در انجا حافظ او و مال او بود تا انکه آن اعرابی آن مالرا متفرق و در بعضی مصارف
صرف نمود پس آن افعی از نزد او برفت و بجای خود باز گشت معجزه دیگر از ابن
عباس منقولست که در یکی از روزها شخصی از اعرابی از قبیله بنی سلیم بجانب
صحرا بیرون آمد ناگاه سوسماری بنظر در آورد که از برابر او رم نمود پس او در عقب
آن سوسمار شتابان شد تا از انرا شکار کرد و در میان آستین خود پنهان کرد و بعد از ان
بجانب حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم روان گردید و چون بنزد آن سرور رسید در
برابر آن سرور بایستاد و گفت ای محمد ای محمد تو جادو گر بسیار دروغ گویی چنانکه مانند تو
در زیر آسمان موجود نگردیده تویی که گمان کرده که درین آسمان سبز از برای تو معبود است

که او

که او ترا بجانب سیاه و سفید به پیغمبری برانگیخته است بخدا یان ما قسم که اگر نمی ترسیدم از انکه
قوم من مرا بی صبر و شتابان گویند هر اینه ترا باین شمشیر خود هلاک می ساختم تا انکه اولین و
آخرین بوسیله تو عبرت گیرند پس عمر علیه اللعنه بجانب او برخواست تا با او طیش نماید حضرت
پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم او را منع نمود و فرمود که بنشین پیغمبر خدا بردباری دارد بعد
از ان بان اعرابی التفات نموده فرمود ای برادر بنی سلیم عرب چنین هجوم می آورند بر ما
در مجلسهای ما و سخنان درشت بر پیشانی ما می زنند ای اعرابی سوگند بان کسی که مرا بحق
برسالت فرستاده و بر خلایق مبعوث گردانیده که اهل آسمان هفتم مرا احمد راست گوی نامند
اینک تو مرا ساحر و دروغ گو میدانی ای اعرابی اسلام مرا قبول کن تا از آتش جهنم سالم مانی
و از برای تو باشد انچه از برای ماست و بر تو باشد انچه بر ما باشد و در اسلام تو برادر ما باشی
پس آن اعرابی در غضب شد و گفت ای محمد بلات و عزا سوگند که من بتو ایمان نمی آورم
مگر این سوسماری که در آستین منست ایمان آورد این بگفت و آن سوسمار را از آستین
خود بینداخت و چون او بر زمین رسید خواست تا فرار نماید آن بزرگوار او را ندا کرده و
فرمود که ای سوسمار رو بجانب من کن در حال او رو بجانب آنجناب کرد و با نحضرت
نظر میکرد بعد از ان آن سرور خطاب نموده فرمود که ای سوسمار من کیستم پس
ناگاه آن سوسمار بسخن در آمده بزبان فصیحی گویا شد و گفت جد تو محمد پسر
عبد الله پسر عبد المطلب پسر هاشم پسر عبد مناف آن سرور گفت تو کرا بندگی می نمایی
او گفت بنده گی می نمایم خداوندیرا که او دانه را شکافته و انسانرا آفریده و ابراهیم را
دوست خود گرفته و ترا ای محمد برگزیده و حبیب خود نامیده پس بشعر چند که مضمونش اینست گویا گردید که ای پیغمبر حق تعالی بدرستی و تحقیق که تو راست گو و در ست

کرداری پس بدرستی که برکت داده شده درحالتی که راه یافته شدهٔ و برکت داده شدهٔ در
حالتی که راه نماینده قرار دادهٔ از برای ما دین حق را در عقب آنکه ما هم مانند الاغهای
سرکش بودیم ای بهتر خوانده شدگان وای مهتر پیغمبران بجانب جنیان و آدمیان ما گروه
از قبیلهٔ بنی سلیم که بنزد تو آمدیم بایه که مراتب عالیه و دین حق را دریابیم اینک تو برهان
واضح و علامت ظاهر از جانب حق تعالی برای ما آوردی پس راستی سخن تو از برای ما
ظاهر کردید پس برکت داده شدی درحال حیواة خود و درحال ممات خود و برکت داده شده
درحالت کودکی خود و درحال نشو و نمای خود بعد ازان خاموش شد و چون اعرابی آن حال را
مشاهده نمود از روی تعجب گفت حیوانی که من از بیابان آورده و انکار نمودم و در آستین
خود باین موضعش آوردم و او را فهم و عقلی نیست باین سخنان با محمد سخن میگوید
و بر حقیقت او گواهی میدهد من دیگر چه علامت و معجزهٔ که ازین واضح تر باشد طلب نمایم
ای محمد دست راست خود بمن ده که من نیز گواهی میدهم که خدا یکیست و او را شریک
نیست و گواهی میدهم که محمد صلی الله علیه واله وسلم بنده و فرستادهٔ اوست و چون آن
اعرابی بشرف اسلام مشرف شد حضرت رسالت پناه صلی الله علیه واله وسلم بجانب
اصحاب متوجه کردید و فرمود که چند سورهٔ قرآنی باین اعرابی تعلیم نمایید و نیز نظر لطف
بان سعادت مآب کرد و فرمود که آیا از برای تو چیزی از مال هست یا نه او گفت سوگند
بآنکسی که ترا بحق برسالت مبعوث گردانیده است که در قبیلهٔ بنی سلیم که چهار هزار
کسند از من حاجت مند تری نیست چون آن سرور ازو بشنید بگروه اصحاب التفات
نموده فرمود که کیست در میان شما که این اعرابی را بر شتر سوار کند تا من شتران از شتران
بهشت برای او ضامن و متعهد کردم پس سعد پسر عباده از جای برخواست و گفت پدر

و مادرم فدای تو باد در نزد من شتر سرخ ده ماهه موجود است او ازان اعرابی باشد
و چون آن مقتدا آن مدح و توصیف از برای آن شتر بشنید فرمود که ای سعد بشتر
خود بر ما مباهات مینمایی ایا من بیان نمایم از برای تو شتری را که در عوض شتر اعرابی
بتو دهم سعد گفت آری بیان فرما پدر و مادرم فدای تو باد آنحضرت فرمود که آن شتریست
از طلای سرخ که دست و پای او از عنبر و گردن او از زعفران و دو چشم او از یاقوت سرخ
و گردن او از زبرجد سبز و کوهان او از کافور سفید و جهاز او از در و مهار او از مروارید ابدار
است و جهاز او از در سفید است که درون او از بیرون او و بیرون او از درون او پیداست
و بعد ازان متوجه اصحاب کردید و فرمود که کیست در میان شما که او تاجی بر سر این اعرابی
نهد تا من تاج چنین و چنینی از برای او ضامن کردم درحال حضرت امیر المؤمنین
علیه السلام عمامهٔ خود را بر سر آن اعرابی نهاد پس مرتبهٔ دیگر آن جناب بجانب حضار
التفات نموده و فرمود که کیست که این اعرابی را توشهٔ دهد تا من از برای او توشهٔ
پرهیزکاری را ضامن شوم سلمان بجانب آن بزرگوار برجست و گفت پدر و مادرم فدای
تو باد چیست توشهٔ پرهیزکاری آنحضرت فرمود که توشهٔ پرهیزکاری آنست که چون روز آخر
تو شود و اجل تو در رسد حق تعالی کلمهٔ مبارکهٔ لا اله الا الله و محمد رسول الله را بر زبان
تو جاری می سازد و چون دران وقت باین دو کلمه گویا کردی من و تو هم را ملاقات نماییم
و اگر بآنها گویا نشوی تو مرا نه بینی و من نیز ترا نه بینم پس سلمان برخواست و روان
شد تا آنکه نه خانهٔ پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم را بگشت و از زنان آن سرور توشهٔ از برای
آن اعرابی طلب نمود چیزی در نزد ایشان نیافت چون از ایشان مایوس کردید گفت اگر
خیری باشد در خانهٔ فاطمهٔ دختر محمد صلی الله علیه واله وسلم خواهد بود پس بجانب حجرهٔ آن معصومه

روان کردید چون بدانجا رسید در را بکوبید آن سیدهٔ زنان او را اجابت نمود فرمود که در
پشت در کیست او گفت منم سلمان فارسی آن معصومه فرمود که ای سلمان چه میخواهی
او قصهٔ اعرابی و سوسمار را با حضرت رسالت پناه صلی الله علیه واله وسلم از برای آنحضرت
بتمامی نقل کرد پس حضرت فاطمه علیها السلام فرمود که ای سلمان قسم بآن کسی که محمد را
برسالت مبعوث گردانیده که سه روز است که ما چیزی نخورده ایم و تا نزدیک این زمان
حسن و حسین از شدت گرسنگی اضطراب می نمودند الحال ایشان مانند دو جوجهٔ پرکنده شده
درخواب شدند لیکن من خیر را از درخانهٔ خود برنمیگردانم ای سلمان بگیر این پیرهن مرا و بجانب
شمعون یهود ببر و او را بگوی که فاطمهٔ دختر محمد صلی الله علیه واله میگوید که بگیر این را و یک
صاع خرما و یک صاع جو بمن بقرض بده تا هر وقت که خدا خواهد آنرا بتو رد نمایم پس سلمان
او را بگرفت و بجانب شمعون رفت و آن پیرهن را باو داد پس شمعون آنرا در دست
خود میگردانید و پیوسته بر و نظر میکرد و از چشمهای او اشک جاری میشد و میگفت ای سلمان
ترک دنیا اینست اینست آنچه موسی در توریت ما را بان خبر داده است اینک من گواهی میدهم
که خدا یکیست و محمد بنده و فرستادهٔ اوست پس او بشرف اسلام مشرف کردید و اسلام
او نیکو شد بعد ازان یکصاع خرما و یکصاع جو بسلمان داد تا او آنها را بنزد حضرت فاطمه علیها
السلام آورد و آن سیدهٔ زنان بدست مبارک آرد کرد و خمیر کرد و نان بپخت و آن نانرا بنزد
سلمان آورد و فرمود که ای سلمان اینرا بگیر و بنزد حضرت رسالت پناه صلی الله
علیه واله وسلم ببر پس سلمان گفت ای فاطمه یک گرده نانرا بگیر و حسن و حسین را بان
تسلی ده آن معصومه فرمود که ای سلمان این چیزیست که ما آنرا در راه خدا داده ایم
و ازان چیزی از برای خود چیزی ذخیره نمی نماییم آنرا بگرفت و بنزد حضرت رسول صلی الله

علیه واله وسلم آورد و چون آن سرور را نظر بسلمان افتاد گفت ای سلمان از کجاست این سلمان
گفت این از منزل فاطمهٔ دختر توست و چون آن سرور مدت سه روز بود که چیزی تناول نکرده بود
از جای برخواست و بجانب حجرهٔ حضرت فاطمه علیها السلام روان شد و چون بدر حجرهٔ مبارک رسید
آن معصومه از برای آن بزرگوار در را بگشود و چون آن سرور را چشم بر زردی چهره و فرو رفتگی
دو حدقهٔ آن سیده افتاد فرمود که ای دخترک من چیست این زردی چهره و فرو رفتگی دو چشم تو
آن معصومه فرمود که ای پدر بزرگوار سه روز است که ما چیزی تناول ننموده ایم و بدرستی که حسن
و حسین از شدت گرسنگی اضطراب می نمودند و الحال ایشان مانند دو جوجهٔ پرکنده درخواب
شده اند و چون آنحضرت این سخن بشنید ایشانرا بیدار کرد و یکی ازان دو بزرگوار بر ران
راست و دیگری را بر ران چپ نشاند و حضرت فاطمه را در برابر ایشان نشاند و دست مبارک
خود در کردن آن معصومه کرد و نظر مبارک بجانب آسمان کرد و گفت ای پروردگار من این
گروه اهل بیت منند تو رجس و خطا را از ایشان دور دار و ایشانرا پیوسته بر طهارت
و عصمت و بی گناهی باقی دار بعد ازان حضرت فاطمه از جای برجست و داخل نمازخانهٔ خود کردید
و دو رکعت نماز بجای آورد و دو دست بدعا بجانب آسمان بلند کرد و گفت خداوندا این محمد
پیغمبر توست و این حسن و حسین دو دختر زادهٔ آن بزرگوارند بارخدایا بر ما طعامی نازل
کن چنانچه بر بنی اسرائیل نازل کردی و ایشان ازان طعام خوردند و بدو کافر کردیدند
بارخدایا بر ما آن طعام را نازل کن بدرستی که ما بآن ایمان داریم و بعد از خوردن ان
بان کافر نمیگردیم بخدا سوگند که هنوز دعای آنحضرت تمام نشده بود که ناگاه ظرفی پر از طعام
گرمی که هیچ شبه در پشت سر آن معصومه پدید آمد و بوی او از مشک بسیار خوشبوتر بود
پس آن سیدهٔ زنان آن ظرف را بنزد حضرت رسالت پناه صلی الله علیه واله وسلم

وعلی وحسن وحسین علیهم السلام آورد وچون حضرت امیر المؤمنین علیه السلام را نظر بآن طعام افتاد فرمود که ای فاطمه از کجاست این از برای تو پس حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم فرمود که بخور ای ابو الحسن و میرس حمد و سپاس مر خداوند یرا که مرا از دنیا نبرد تا چنین فرزندی بمن روزی کرد حال فاطمه مانند حال مریم دختر عمران است که هرگاه ذکریا در نزد محراب پرو داخل میکردید در نزد او روزی می یافت و میگفت ای مریم از کجاست این از برای تو مریم میگفت این روزی از نزد حق تعالی است بدرستی که حق تعالی روزی میدهد هر کرا خواهد بیحساب پس حضرت پیغمبر و علی وحسن وحسین علیهم السلام از آن تناول فرمودند و بعد از آن حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم نزد اعرابی روان گردید چون بآن رسید او را انو شتر داد او بر شتر سوار شد و به نزد بنی سلیم که ایشان چهار هزار کس بودند روان شد وچون بآن گروه رسید درمیان ایشان بایستاد و صدا بلند کرد وگفت ای گروه بنی سلیم بگوئید لا اله الا الله محمد رسول الله پس ایشان چون این سخن از و بشنیدند بسوی شمشیرهای خود شتابان شدند وانها را از غلاف کشیدند و بآن نیک بخت خطاب نمودند وگفتند ای فلان تو از دین خود برگشته و به این محمد جادوگر بسیار دروغگو رفتی آن سعادتمند در جواب گفت او ساحر و دروغگو نیست ای گروه بنی سلیم بدرستی که خدای محمد بهتر خدایانست من گرسنه به نزد او رفتم او مرا سیر کرد و برهنه بنزد او رفتم او مرا پوشانید و پیاده بودم او مرا سوار کرد و بعد از آن از برای ایشان قصه سوسمار را به آن بزرگوار بتمامی شرح کرد و آن ابیاتی راکه سوسمار در شان آن سرور خوانده بود از برای آن گروه میخواند بعد از آن گفت ای گروه بنی سلیم ایمان آورید تا از آتش جهنم سالم مانید پس ایشان هم مسلمان گردیدند و بسعادت ابدی مستسعد شدند معجزه دیگر منقولست که در یکی از روزها حضرت رسالت پناه

صلی الله علیه وآله وسلم تشسته بود و خواهش بگوشت را اظهار میفرمود پس شخصی از انصار که دران مجلس حاضر بود از جای برخاست و بجانب خانه خود روان گردید تا انکه به نزد زوجه خود رسید و گفت ایا ترا در ثواب و کار خیر رغبتی هست یا نه آن زن گفت چیست آن مرد نیک اختر گفت من از حضرت رسول خدا صلی الله علیه واله وسلم شنیدم که اظهار خواهش بگوشت مینمود و آن زن بزغالهٔ داشت چون این سخن بشنید گفت بگیر این را و بنزد آن بزرگوار ببر وچون آنرا بنزد آنحضرت برد آنرا ذبح نمودند و بختند و در پیش دست آن مقتدا نهادند پس آنحضرت اهل بیت خود را با جمعی که میخواست طلب نمود و بایشان فرمود که بخورید و استخوانهارا مشکنید وچون ایشان سیر شدند و پراکنده گردیدند آن شخص انصاری بموضع خود باز گشت وچون بدانجا رسید دید که ان حیوان در درخانهٔ او بازی میکند معجزه دیگر روایت است که در یکی روزها حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم در صحرای که درمیان مکه و مدینه است روان بود و درمیان لشکر آن سرور گروهی از منافقان مدینه و گروهی از کفار و منافقین مکه بودند وایشان درمیان خود از رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم سخن می نمودند بعضی از ایشان میگفتند او چیزی میخورد چنانچه ما چیزی میخوریم و او بول و غایط میکند چنانچه ما بول و غایط میکنیم و با این حال ادعای نماید که رسول خداست پس یکی از سرکشان منافقان گفت که این صحرای همواریست چون او بقضای حاجت بنشیند هر آینه من بجانب او میروم و بعورت او نظر می نمایم تا بدانم که انچه از و بیرون می آید مانند آنست که از ما بیرون می آید یا نه پس دیگری یاد گفت که اگر خواهی چنین کنی او را از نشستن باز داری زیرا که شرم او از دختر نو رسیده بکر بیشتر است راوی گفت که چون این گفتگو درمیان ایشان واقع شد حق تعالی

بان سخنان ایشان پیغمبر خود را خبر داد پس آن بزرگوار به زید بن ثابت فرمود که بجانب فلان درخت و فلان درخت که انها از یکدیگر دوری بسیار داشتند روان شو و درمیان هردو توقف نما و انهارا ندا کن که بدرستی که رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم شمارا امر می نماید که هر دو بنزد یک یکدیگر شتابید و بهم منضم و ملصق گردید تا انسرور در پناه شما قضاء حاجت نماید پس آن بگفته آنحضرت اعمل نمود و ان پیغام را بآن درختان داد ناگاه دید که انها از جای خود باریشه کنده شدند و هر یک از انها بجانب یکدیگر شتاب نمودند مانند دو فراق دیده مشتاق بیکدیگر تا انکه بهم ملصق و منضم گردیدند چنانچه دو دوست در عین زمستان دو جامه خواب هم را در بر گیرند بعد از آن حضرت رسالت پناه صلی الله علیه والہ وسلم در پناه اندرختان بنشست وچون آن ناپاکان بی باکان انحال را بدیدند گفتند او از ما بوسیلهٔ این درختان پنهان گردید پس گروهی از ایشان گفتند از پس پشت او در آیید و برگرد او احاطه نمایید تا باو نظر نماییم و عورت او را ببینیم و بمطلب خود رسیم وچون ایشان خواستند که برگرد آنسرور جمع آیند آن درختان مانند نی دور زدند و برآنسرور احاطه نمودند تا انکه آن بزرگوار از شغل خود فارغ شد و استنجا نمود و از آن موضع بیرون آمده بجانب لشکر خود عود نمود و به زید خطاب کرد و گفت ای زید بجانب آن درختان مراجعت نما و با نها بگو که پیغمبر خدا میگوید که شما بمکان خود عود نمایید وچون زید آن پیغام بنزد آنها برد سوگند بآنکسی که محمد را براستی و بحق برسالت مبعوث گردانیده که هر یک از انها از یکدیگر جدا گردیدند و گریزان شدند چنانچه کسی از دشمن شمشیر کشیده که از عقب او آید تا او را بقتل رساند گریخته تا انکه هردو بموضع اصلی خود عود نمودند و در انجا قرار گرفتند وچون آن گروه اشقیا آنحال را دیدند گفتند بدرستی که محمد ابا و امتناع نمود از اینکه عورت خود را

بما نماید الحال بشتابید تا با نموضع رویم و به انچه از و بیرون آمده است نظر نماییم تا بدانید که ما و او در آن مثل همیم پس ایشان بجانب آنموضع روان شدند وچون بدانجا رسیدند و ملاحظه نمودند نه عینی از و دیدند و نه اثری معجزه دیگر روایت است که در یکی از روزها شخصی از قبیلهٔ ثقیف که او حاذق ترین مردمان بود در علم طب و او را حارث ثقفی میگفتند بنزد حضرت رسالت صلی الله علیه وآله وسلم آمد وگفت ای محمد من آمده ام تا ترا از مرض دیوانگی معالجه نمایم بدرستی که من دیوانه بسیاری را معالجه نموده ام و ایشان در دست من شفا یافته اند پس آن بزرگوار فرمود که ای حارث تو کار دیوانه گان میکنی که مرا نسبت به دیوانگی میدهی حارث گفت که من از کار دیوانگان چه کرده ام آنحضرت فرمود که او اینست که بی انکه نظر بصدق و کذب من کنی و مرا امتحان و تجربه نمایی دیوانگی را بمن منسوب میسازی آن نادان گفت من میدانم دروغ و دیوانگی ترا زیرا که دعوی میکنی امری را که بران قادر نیستی آنمقتدا فرمود که این سخن تو که قادر نیستی بران از گفتار و کردار دیوانگانست زیرا که بمن نگفتی که چرا این ادعا نمودی و حجت تو بران دعوی چیست تا من از ان عاجز آیم و مستحق این گونه خطاب شوم حارث چون این سخن از آن بزرگوار استماع نمود گفت راست گفتی من کار ترا امتحان نمایم باینکه از تو علامتی طلب نمایم اگر تو در دعوی خود صادقی فلان درخت را طلب نما اشاره بدرخت بسیار بزرگی کرد اگر آن بنزد تو آید به یقین دانم که تو پیغمبر خدایی و از برای تو بآن گواهی دهم و اگر نه تو همان دیوانه که بمن خبر رسیده است پس حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم دست بجانب اندرخت بلند کرد و بسوی او اشاره نمود و فرمود که ای درخت بجانب من شتاب نما پس درحال آن درخت باریشه ها از جای خود کنده شد و زمین میشکافت و به نزد آن بزرگوار می آمد تا انکه به نزدیک آن جناب رسید و بایستاد و بصدای

بلند ندا کرد و گفت یا رسول الله اینک من حاضرم چه چیز امر می نمایی آنحضرت فرمود که ترا طلب
نمودم تا از برای من برسالت گواهی دهی بعد از آنکه بیگانگی حق تعالی اعتراف نمایی و بعد
از اینها هم از برای علی ابن ابی طالب بامامت اقامهٔ شهادت کنی و باین نیز گواهی دهی
که او معتمد و پشت و معین دفخر و عزت منست و باینکه اگر او نمی بود حق تعالی هیچ چیزی
آفرید و نیز اعتراف نمایی پس در حال آندرخت بسخن درآمد و گفت گواهی میدهم که بجز خدا نیست
و شریکی ندارد و گواهی میدهم که توای محمد بنده و فرستادهٔ اوی داو ترا بحق مبعوث گردانیده
در حالی که تو مردمانرا به بهشت بشارة میدهی و از آتش جهنم می ترسانی و ایشانرا بدین حق
دعوت می نمایی و چراغ نور بخشی و گواهی میدهم که علی پسر عم تو برادر توست و در دین تو نصیب
او از دین و ملت تو بیشتر از جمیع خلقانست و او معتمد و پشت و معین توست و او در هم
شکنندهٔ دشمنان تو و یاری کنندهٔ دوستان توست و او درِ خانهٔ علمهای توست درمیان امت تو
و گواهی میدهم که دوستان تو که او را دوست دارند و دشمنان او را دشمن دارند برکنندهگان بهشت اند
و دشمنان او که دوست دارند دشمنان او را از اهل عذاب و جهنم اند پس حضرت رسالت پناه صلی
الله علیه واله وسلم بجانب حارث نظر نمود و فرمود که ای حارث آیا کسی این آیات و علامات او باشد
او را دیوانه می نامند حارث گفت نه بخدا سوگند یا رسول الله من نیز گواهی میدهم که تو رسول پروردگار
عالم و سید جمیع خلقانی پس اسلام او نیکو شد معجزهٔ دیگر منقولست که چون حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه واله وسلم بعد از فتح خیبر بمدینهٔ مشرفه مراجعت نمود زنی از طایفهٔ یهود نام مسعود
که بحسب ظاهر مؤمنه مینمود بنزدیک آنجناب آمد و با او دست گوسفند بزهرآلوده بریان کرده بود
پس انرا در پیش آنسرور نهاد و چون حضرت رسول را نظر بر وی افتاد فرمود که چیست این ان زن
گفت پدر و مادرم فدای تو باد یا رسول الله رفتن تو بجانب خیبر مرا غمگین کرد زیرا که اهل خیبر را

بی پدر او شریر و باجلادت میدانستم و این گوسفند مال من بود و او را مانند فرزند
تربیت نموده بودم و چون میدانستم که مهتر دوستر طعامها بسوی تو گوشت بریانست و دستش
و بهتر بریان در نزد تو دست گوسفند است پس من از برای حق تعالی نذر کردم که اگر ترا از
شر آنقوم سالم دارم من این گوسفند را از برای تو ذبح نمایم و او را بریان کنم و دست او را از برای
تو بهدیه آورم تا تو از آن تناول نمایی و چون ترا حق تعالی بران گروه ظفر داد و از شر ایشان ایمن
داشت اینک من بنذر خود وفا کردم و این را بنزد تو آوردم تا از ان تناول نمایی پس حضرت
رسول صلی الله علیه وآله وسلم فرمود که نانی از برای ما حاضر کنید و چون نان بیاوردند براء پسر معرور
که در خدمت آنسرور حاضر بود دست دراز کرد و لقمهٔ از ان گوشت بگرفت و در دهان خود نهاد
و چون حضرت امیر المؤمنین آنجا حاضر بود آن دست درازی از ان مشاهده نمود فرمود که ای
براء بر رسول خدا پیشی مگیر او در جواب گفت گویا تو از جانب رسول خدا بخل می نمایی آنسرور
فرمود نه بخل نمیکنم ولیکن من تعظیم و توقیر آنجناب می نمایم روا نیست مرا و نه ترا و نه کسی از خلقانرا
که در قول یا در فعل بر حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله پیشی گیرد پس براء گفت من
از جانب آنسرور بخل نمی نمایم حضرت امیر المؤمنین علیه السلام نه من این سخن از روی بخل
و حسد نگفتم لیکن این را آن زن آورده است و او یهودیست و مال حلال او را نمیدانیم
و چون تو آنرا برخصت آن بزرگوار تناول نمایی او سلامتی ترا ضامن باشد و اگر بیفرمان
او بخوری از ان کار تو با تو باشد حضرت امیر المؤمنین علیه السلام این سخنان میگفت
و براء آن لقمه را میخایید که ناگاه حضرت حق سبحانه و تعالی آن دست گوسفند را بسخن
درآورد و گفت یا رسول الله مرا مخور که من مسمومم و بزهرآلوده ام و در آنوقت براء بر رو
درافتاد و وفات یافت چون آن بزرگوار آن حال را مشاهده نمود و آن سخن از ان دست

بشنید امر باحضار آن زن یهودی کرد و چون او حاضر شد باو خطاب کرد که ای زن چه باعث
شد ترا باین کردار آن زن در جواب گفت تو پدر و عم و شوهر و برادر و پسر مرا در ان جنگ
بقتل آوردهٔ و باین سبب من دشمن تو گردیده ام و کینهٔ عظیمی از تو در دل گرفتم و این
کار کردم و با خود گفتم که اگر غلبه و تسلط او از روی پادشاهیست من باین سبب از وی
انتقام کشم و اگر از روی نبوت و رسالت است چنانچه او ادعای نماید و فتح مکه
نیز قرینهٔ آنست که حق تعالی او را محافظت نماید و این کار در وی اثری نکند و از ان
باو ضرری نرسد و چون آن سرور آن سخنان از وی استماع نمود فرمود که ای زن راست
گفتی لیکن مرگ براء باین سبب ترا فریب ندهد زیرا که آن باعتبار این بود که او در خوردن
بر من سبقت گرفت و اگر بفرمان من از و میخورد هرآینه حق تعالی کفایت آن شر از و
مینمود بعد از ان فرمود که فلان و فلان و گروهی را نام برد که از برای من حاضر کنید چون
ایشان حاضر شدند فرمود که بنشینید و برگرد این طعام جمع آیید و ایشان هم گرد او حلقه
زدند و حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم دست مبارک بران دست بزهرآلوده
نهاد و نفسی بر و دمید و این دعا بخواند بسم الله الشافی بسم الله المعافی بسم الله
الذی لایضر مع اسمه شیء فی الارض ولا فی السماء وهو السمیع العلیم بعد از ان
فرمود که بخورید به برکت نام حق تعالی آنحضرت از ان تناول نمود و آنقوم هم از ان بخوردند
تا آنکه همه سیر شدند و آب بر بالای آن بیاشامیدند پس آنسرور فرمود که آن زن را نگاه دارید و
چون روز دیگر شد او را طلب نمود و باو خطاب نموده فرمود که آیا این گروه در حضور تو از ان دست
بزهرآلوده نخوردند پس تو حفظ حق تعالی نسبت به پیغمبر خود و اصحاب او چون یافتی
آن زن گفت تا حال در نبوت و رسالت تو در شک بودم الحال یقین نمودم که تو رسول
خدای

خدایی و اینک گواهی میدهم که خدا یکیست و او را شریکی نیست و تو بنده و فرستاده او یی
پس اسلام آنزن نیکو شد معجزهٔ دیگر منقولست که در یکی از روزها حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه وآله وسلم درمیان گروهی از اصحاب نشسته بود که ناگاه شبانی از دور پیدا شد
و لرزه بر اندام او افتاده بود و از روی تعجب و تحیر راه میرفت و بجانب آن بزرگوار می آمد
و چون آنحضرت را نظر بر و افتاد فرمود که این شخص را حال عجیبی روی داده پس آن شبان
بیامد و در برابر آن جناب بایستاد و حضرت رسالت پناه صلی الله علیه واله وسلم باو
ملاطفت کردید و فرمود که چه چیز ترا بتعجب انداخته است آن راعی گفت امر عجیبیست که مرا
متحیر گردانیده است و چنین مضطرب ساخته من درمیان گوسفندان خود بودم که ناگاه
گرگی برانها داخل شد و برهٔ از میان آنها بگرفت و بازگشت و چون من آن حال را مشاهده
کردم بفلاخن خود او را بزدم و آن بره را از و بگرفتم بعد از ان از جانب راست آمد و برهٔ دیگر
بر بود من نیز او را از و بگرفتم پس او مرتبهٔ دیگر از جانب چپ آمد و برهٔ دیگر بگرفت در ان
مرتبه نیز او را بفلاخن خود دفع نمودم و آن بره را از چنگ او رها کردم و همچنین تا مرتبهٔ پنجم
که او با جفت خود بیامد و هر دوی آنها اراده کردند که برهٔ دیگر بربایند و من خواستم که آنها را
دور نمایم تا گوسفندان من از آفت آنها سالم مانند که ناگاه آن گرگ بر بالای دم خود بنشست
و بقدرت کاملهٔ حق تعالی بسخن درآمد و گفت آیا تو شرم نمیکنی که میان من و روزی من
حایل میشوی و حال آنکه من بجاشته محتاجم و چون من آن سخن از و بشنیدم گفتم چه عجب است
گرگ بی زبانی مانند آدمیان با من سخن بگوید آن گرگ گفت آیا ترا خبر بدهم بامری که از سخن
نمودن من با تو عجیب تر است من گفتم چیست آن او گفت آن اینست که محمد رسول پروردگار
عالم در فلان موضع نشسته است و مردمان را باخبار اولین و آخرین خبر داده و کرده بود

نا مسعود باینکه علم بصدق وحقیقت او دارند و در کتابهای خود خوانده اند که او راست کو
تر از کذشته کانست و فاضل تر همهٔ خلقانست او را تکذیب می نمایند و حقیقت رسالت
او را انکار میکنند ای راعی باو ایمان آور تا از عذاب الهی ایمن بباشی و اسلام را قبول
کن تا از عقاب دردناک خدا ایمن و سالم مانی و من چون این سخنان از و شنیدم
کفتم بخدا سوکند که من از سخنان تو تعجب می نمایم و حیا میکنم از اینکه ترا از کوسفندان
خود منع نمودم بخور از انها هرچه خواهی و من ترا از انها منع و دفع نمی نمایم پس آن کرک
کفت ای بندهٔ خدا حق تعالی را حمد و سپاس کن که او ترا از جملهٔ جماعتی کردانیده که ایشان
بعلامات و ایات او عبرت کیرند و مطیع و منقاد امر او باشند بدبخت است کسی که ایات
و علامات محمد را در باب برادر او علی ابن ابی طالب ببیند و کثرت فضایل و وفور علم
او را مشاهده نماید و بداند که در علم و فضل مراورا نظیر و مانندی نیست و بر زهد و شجاعت
و نصرت و یاری او برای ملت اسلام که عدیل و شبیهی در انها ندارد مطلع کردد و با اینها
هم بداند که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه واله وسلم پیوسته امر بدوستی او و دوستی دوستان
او و تحریص بر بیزاری از دشمنان او مینماید و خبر میدهد که حق تعالی قبول نمیکند از بنده
کان علی را هرچند آن عمل بزرک باشد از کسانی که مخالفت و عصیان او نمایند و با وجود
اینها هم او نسبت بانجناب مخالف و عاصی باشد و او را از اخذ حق خود دفع و منع نماید
و باو ستم کند و دشمنان او را دوست دارد و دوستان او را دشمن دارد و بدرستی که اینکه کفتم
عجب تر است از منع تو مرا از کوسفندانی که انها هم حق مال توست پس آن راعی کفت
آیا انها که کفتی میشود آن کرک کفت آری و عظیمتر از ان میشود و زود باشد که او را بناحق
بقتل رسانند و فرزندان او را بکشند و اهل و عیال و خویشان او را اسیر کنند و با اینها

هم ایشان ادعای اسلام نمایند پس این افعال شنیعه و کردار ناپسندیدهٔ ایشان عجب تر است
از منع تو مرا از این کوسفندان و چون از ان ناپاکان بیحیا این صنایع شنیعه و قبایح ناپسندیده
نسبت به بزرکان اهل دین سرزند حق تعالی در عوض انها ما کروه کرکان و اشباه ما مؤمنین را
در روز جزا بر ایشان مسلط و موکل کرداند تا پیوسته ایشانرا در آتش جهنم از هم بدریم و ریزه
ریزه میساخته باشیم و آن عذاب و عقوبت ایشانرا در دست ما لذت و شهوت و تنعم
و رفاه ما کردانند و چون آن دشمنان این سخنان تعجب آمیز را از ان کرک استماع نمود کفت
بخدا سوکند که اکر این کوسفندان بعضی از من و بعضی امانت مردم در کردن من نمیبود
هر اینه من بجانب محمد میرفتم تا او را ببینم و بشرف ملاقات با برکات او مشرف شوم پس
آن کرک کفت ای بندهٔ خدا تو بجانب او برو و این کوسفندانرا در نزد من بامانت کذار تا من
انهارا از برای تو محافظت و حراست نمایم من کفتم من چکونه بامانت تو اعتقاد نمایم و حال
آنکه تو دشمن آنهایی آن کرک کفت که ای بندهٔ خدا بدرستی که کسی که مرا کویا کردانیده و باین
سخنانی که شنیدی متکلم ساخت او مرا باین کوسفندان تو امین و معتمد میکرداند آیا
تو بمحمد ایمان نداری و آن چیزی را که او در باب برادر خود علی بن ابی طالب خبر داده است
قبول نداری تو برای مطلب خود بیرون رو بخدا سوکند که من درین موضع شبان تو ام و
چون من خادم ولی حق تعالی علی ابن ابی طالبم فرشتکان مقرب درکاه الهی درین مکان
حافظ و راعی منند پس من بآن کرک نر و ماده اعتماد نمودم و کوسفندان خود را در نزد
انها کذاشتم و بنزد تو آمدم و چون آن سرور آن سخنان از ان شبان استماع نمود رو بجانب
حضار کرد دید که کروهی از ایشان از استماع این واقعه اندوهکین و محزون شدند و کروه
دیکر ایشان مسرور و شاد کردیدند و بعضی از کروه منافقین ببعض دیکر آهسته میکفتند

که این واقعه از وی ساختکی و تمهید محمد است تا مردم نادان و کم عقل بآن فریب خورند و باو بکروند
و چون آن بزرکوار بر ان حال مطلع کردید تبسمی نمود و فرمود که اکر شما درین واقعه شک دارید
من و برادرم و پسر عم من علی که او چنان و چنانست در ان شک نداریم و یقین بآن داریم و
نیست این مرد شبان و موضع آن نزدیکست با ما بیایید تا بجانب کوسفندان او رویم و آن
دو کرک را ببینیم پس حضرت رسالت پناه صلی الله علیه واله وسلم با جمع کثیر از مهاجر و انصار
بدان موضع روان شدند و چون آن کلهٔ کوسفند از دور نمایان کردید آن راعی کفت کوسفندان
من اینست و آن منافقان بیحیا کفتند کجایند آن کرکان و چون به نزدیک آنها رسیدند دیدند
که آن کرکان بر کرد آن کوسفندان میکردند و هر چرا که باعث فساد انهاست از انها دفع
می نمایند پس آنحضرت صلی الله علیه واله وسلم بان کروه متوجه شد و فرمود که آیا میخواهید
که بدانید که آن کرک بسخن خود مرا اراده نموده است ایشان کفتند آری میخواهیم یا رسول الله
آنسرور فرمود که مرا در میان کیرید تا آن کرکان مرا نه بینند و چون ایشان بآن جناب
احاطه نمودند آن بزرکوار بآن راعی کفت ای راعی بآن دو کرک بکو که محمدی که تو او را
یاد کردی در میان این جماعت کدامست چون آن شبان بآن امر عمل نمود آن کرک بنزد
یکان یکان آمد و نظر کرد و از و در کذشت تا آنکه بوسط ایشان داخل شده با جفت خود بنزد
حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم آمد پس چون نظر او بر چهرهٔ مبارک آنسرور او فتاد
کفت السلام علیک یا رسول رب العالمین و سید الخلق اجمعین و انها هر دو در برابر
آنجناب کونه های خود را بخاک مالیدند و کفتند ما دعوت کننده کانیم بجانب تو ما این
راعی را بخدمت تو فرستادیم و خبر ترا باو رسانیدیم پس حضرت رسول صلی الله علیه واله
روی مبارک بسوی آن منافقان کرد و فرمود که کافرانرا ازین کریزی نیست و منافقانرا

راه عدولی نه بعد ازان فرمود که این یکیست و راستی این راعی را دانستید آیا میخواهید که
صدق او را نسبت بدوم نیز بدانید ایشان کفتند آری یا رسول الله آنحضرت فرمود علی
را در میان کیرید چنانچه آن کرکان او را نه بینند پس ایشان چنان کردند بعد ازان حضرت
رسالت پناه صلی الله علیه واله وسلم آن کرکانرا ندا کرد که ای کرکان بدرستی که این محمد بود
و از برای این کروه اشارت بسوی او کردید و او را از برای ایشان مشخص و معین نمودید
پس برای ایشان بعلی ابن ابی طالب نیز اشاره نمایید و او را از برای ایشان معین کنید
در حال آن کرکان در میان آنقوم در آمدند و یکان یکان ایشانرا تامل می نمودند و ایشانرا
ملاحظه میکردند تا آنکه بآن جناب رسیدند او را تامل نمودند و بشناختند و خود را بر خاک انداختند
و رویهای خود را بر زمین نهادند و کفتند السلام علیک ای آنکه صفت تو چنین و چنانست
و اوصاف بسیاری از برای آنسرور بیان کردند و بوصایت و امامت و علم و دانش او اعتراف
نمودند پس اصحاب سید عالم همه ازان واقعه متعجب و متحیر ماندند و کفتند که ما را کمان
نبود که برای علی این منزلت در نزد درنده کان باشد و چون حضرت رسول صلی الله علیه واله
این سخنان تعجب آمیز از ایشان بشنید فرمود که چکونه ازین واقعه تعجب می نمایید اکر شما
منزلت او را در نزد حیواناتی که پراکنده اند در بر و بحر و آسمانها و زمین و عرش و کرسی ببینید
هر آینه بسیار امر عجیبی خواهید دید بخدا سوکند که من دیده ام از تواضع و فروتنی فرشتکان
سدرة المنتهی برای مثال و صورت آنسرور که در نزد ایشان مخلوق و منصوبست برای
اینکه چون مشتاق لقای آنحضرت کردند به او نکرند چیزی چند که خضوع و فروتنی این دو کرک
نسبت بانها بسیار کوچک است و چکونه فرشتکان و غیر ایشان از صاحبان عقل برای او
خشوع و تواضع ننمایند و حال آنکه حق تعالی بر خود لازم و متحتم کردانیده است که اکر کسی

بقدر موئی از برای آن بزرگوار فروتنی کند او را در اعلا مراتب جنان جا دهد پس این تواضع
کرشاهده نمودید نظر بمرتبه و منزلت او بسیار کم است معجزه دیگر روایت است که چون
حضرت رسول صلی الله علیه واله وسلّم میخواست خطبه بخواند و مردما نرا موعظه کند در آنوقت
بر بالای چوبی از شاخهای درخت خرما که در صحن مسجد مدینه منبرکا افتاده بود میرفت
و خطبه میخواند پس بعضی از اصحاب بخدمت آنجناب آمدند و گفتند بدرستی که مردمان
بسیار شده اند و ایشان دوست میدارند که چون تو خطبه بخوانی نظر بچهره مبارک تو کنند
پس اگر رخصت دهی تا ما از برای تو منبری که از پایها باشد بسازیم تا تو در وقت خطبه
بآن منبر بالا روی و ایشان ترا مشاهده نمایند هر آینه آن باعث سرور ایشان گردد پس
آن بزرگوار بان امر فرمان داد و ایشان چنان کردند و چون روز جمعه در آمد و وقت خطبه
رسید آنحضرت داخل مسجد شد و از آن شاخ درخت خرما بگذشت و بجانب منبر روان
گشت و بر بالا رفت و چون بران قرار گرفت آن شاخ درخت خرما جزع نمود مثل زنی
که فرزندش مرده باشد و جزع غاید و ناله کرد مانند نالهٔ که زن آبستن در وقت درد زائیدن
میدارد در ان وقت گریه و نالهٔ مردمان بلند گردید و آه و جزع و نالهٔ آن چوب در میان ناله
و زاری ایشان نیز بلند و هویدا بود و چون حضرت رسول صلی الله علیه واله آن حال را مشاهده
نمود از منبر بزیر آمده بنزد آن چوب آمد و دست مبارک براو کشید و او را تسلّی داد و فرمود
که ساکن باش که گذشتن رسول خدا از تو از روی بی اعتنائی بتو نبود و غرض استخفاف
و بی احترامی تو نیست بلکه غرض از ان تمام شدن مصالح بنده گانست و جلالت
و فضیلت تو باقی و برقرار است پس ناله و زاری او ساکن و زایل گردید و آن بزرگوار
بجانب منبر عود نمود و فرمود که ای گروه مسلمانان این شاخ درخت بر مفارقت رسول

خدا ناله و زاری مینماید و بر دوری او محزون و اندوه گین است و در میان بنده گان خدا گروهی
از ستم کننده گان برخود هستند که هیچ مبالات بدوری و نزدیکی او نمی نمایند و اگر چنانچه من
او را تسلّی نمیدادم و دست برو نمیکشیدم هر آینه ناله و زاری او تا روز قیامت باقی میبود معجزه
دیگر روایت است که چون تسلّط و غلبه حضرت رسالت پناه صلی الله علیه واله وسلّم در مدینهٔ
مشرفه ظاهر گردید رشک و حسد عبدالله پسر ابیّ بران سرور بسیار شد و او در مقام مکر
و حیله و دفع آن عالیجناب و حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام در آمد و تدبیر چنان کرد که
در یکی از مجالس و خانهای خود چاهی بکنند و در میان آن چاه نیزه ها و کاردها بزهر آلوده نصب
نماید و بر بالای آن فرشها و بساطها پهن کند و آن بزرگوار را با خواص اصحاب دعوت نماید
و به نشستن در ان خانه امر نماید و چون آن مقتدا خواهد که بران فرشها قرار گیرد در ان چاه
افتد و هلاک شود و نیز جمعی را مخفی نمود تا شمشیرهای برهنه در دست گیرند و در کمین
باشند که چون آنحضرت در ان چاه افتد ایشان بآن شمشیرها علی و باقی خواص آنحضرت را
بقتل رسانند و تدبیر نموده بود که طعامهای بزهر آلوده مهیا کنند که اگر آن بزرگوار از
نشستن در ان موضع امتناع نماید آن سرور و اصحابش را از ان طعام اطعام نماید
تا همهٔ ایشان هلاک شوند چون آن ناپاک بیحیا این خیالهای فاسده نمود جبرئیل
علیه السلام از نزد ملک جلیل نازل شد و آنحضرت را بآن واقعه خبر داد و گفت حق
تعالی ترا امر می نماید که به [illegible] نشین در هر جا که ایشان ترا به نشستن در انجا اشاره
نمایند به نشین و بخوری از انچه ایشان ترا بخوردن بآن دعوت کنند چه در آن وقت پروردگار
عالم علامت و معجزات خود را از برای تو و اصحاب تو ظاهر کند و بیشتر آنکه را که بران
امر موافقت نموده اند هلاک گرداند پس آنعالیجناب در خانهٔ آن ناپاک بی شرم داخل شد

و بر روی آن بساط به نشست و از طرف راست و چپ و تمام نواحی او اصحاب و خواص او بهم
به نشستند آنحضرت و همهٔ اصحاب سالم باندند و کسی از ایشان در ان چاه ساقط
نگردید پس آن بدبخت از ان حال متحیر و متعجب باند و چون نظر کرد دید که زیر آن فرش
زمین صلب سر بهم آورده شده و چون آن طعام بزهر آلوده را حاضر کردند حضرت رسول
صلی الله علیه وآله وسلّم دست مبارک بران طعام نهاد و فرمود که ای علی افسون این
طعام را بخوان حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام گفت بسم الله الشافی بسم الله
المعافی بسم الله الذی لا یضرّ مع اسمه شیئ فی الارض ولا فی السماء و هو السمیع
العلیم و چون آنسرور ازین دعا فارغ شد حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله و علی علیهما
السلام و همهٔ اصحاب از ان بخوردند تا سیر شد بعد از ان یاران پسر ابیّ و خواصش چون دیدند
که از ان طعام بکسی آسیبی نرسید بیامدند و از باقی ماندهٔ آن طعام بگمان اینکه غلطی شده
و در ان زهری داخل نشده بخوردند و دختر عبدالله پسر ابیّ نیز بیامد و زیر آن بساط را
ملاحظه نمود و آن بدبخت کیسو بریده در ان تدبیر نیز داخل بود و دید که سر آنچاه با نچه در میان
آن نصب شده بود بحال خود عود کرد و آن ملعونه در ان ساقط گردیده هلاک شد
و آن گروه هر که از ان طعام خوردند نیز بجهنم واصل شدند و صیحه و ناله و افغان در میان پسر ابیّ
و اصحابش بلند شد و بر کردهٔ خود نادم و پشیمان گردیدند و سودی نبخشید لیکن بر کفر
و ضلالت خود باقی ماندند لعنهم الله و امثالهم الی یوم الدّین معجزه دیگر مرویست که
یکی از انصار را بزغالهٔ بود پس آنرا ذبح کرد و بزن خود گفت که پارهٔ از انرا طبخ نما و پارهٔ
دیگر را بریان کن شاید حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلّم ما را مشرف گرداند
و درین شب بخانهٔ ما حاضر شود و در نزد ما افطار کند این بگفت و بجانب مسجد روانه شد

داورا دو پسر کوچک بود و در وقتی که او آن بزغاله را ذبح مینمود ایشان برو نظر میکردند و ذبح
کردن او را مشاهده مینمودند چون او از خانه بیرون رفت یکی از ان دو طفل بدیگری گفت
بیا تا من ترا ذبح کنم چنانچه پدرم آن گوسفند را ذبح نمود پس کارد را بگرفت و حلق او را
ببرید و چون مادر ایشان آنحال را مشاهده نمود صیحهٔ زد و ان طفل ذابح چون اضطراب و صیحهٔ
مادر خود را دید از ان موضع بگریخت تا آنکه از غرفهٔ خانهٔ خود بزیر افتاد و زن آن واقعه را مخفی
داشت و آن گوشت را طبخ نمود و طعام را مهیا کرد و چون حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلّم
داخل خانهٔ انصاری شد جبرئیل علیه السلام نازل شد و گفت یا رسول الله آن پسران مرد را
حاضر کن پس آن مرد انصاری بطلب ایشان بیرون رفت مادر ایشان گفت که ایشان حاضر
نیستند پس آن مرد بجانب آنسرور بازگشت و او را بغیبت ایشان خبر داد آنسرور فرمود که
از حاضر کردن ایشان چاره نیست آن نیک بخت مرتبهٔ دیگر بجانب آن زن آمد و چون زن
سعادت مند بر مبالغهٔ آن بزرگوار در ان باب مطلع گردید شوهر خود را بر حال آن طفلان
مطلع گردانید پس آن نیک بخت آن دو طفل بیجان را برگرفت و به نزد آنجناب حاضر
کرد آن بزرگوار دعا کرد تا حق تعالی ایشانرا زنده گردانید و چندین سال دیگر زنده بودند معجزه دیگر
از حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام منقولست که روزی داخل بازار شدم یکدرهم دادم و گوشت
گرفتم و بیکدرهم ذرّه خریدم و انها را بنزد حضرت فاطمه علیها السلام آوردم و آن سیدهٔ زنان
ذرّه را نان کرد و آن گوشت را بپخت و چون از انها فارغ شد گفت کاش بنزد پدرم روی و
او را دعوت نمائی پس من بنزد آن سرور روان شدم و چون بخدمت او حاضر شدم دیدم
که آن بزرگوار بجانب پهلو خوابیده و میگوید بخدا پناه میبرم از گرسنگی پس من گفتم یا رسول الله
در نزد ما طعامی حاضر است پس آنحضرت بر من تکیه نمود و بجانب حضرت فاطمه روان شدیم

وچون به او داخل شدیم آن مقتدا فرمود ای فاطمه طعام خود را حاضر کن آن معصومه آن نان و
گوشت را حاضر ساخت پس آنحضرت آن نان را بپوشید و گفت خداوندا از برای ما درین
طعام ما برکت ده و بعد از آن فرمود که برای عایشه جدا کن و برای هر دو شوهرت جدا کن و برای
همسایگان هر چیزی بردار آن معصومه بجمیع آنها عمل نمود و در نزد ایشان آنقدر چیزی باقی
ماند که چندین روز از آن بخوردند معجزه دیگر از جابر رحمه الله منقولست که چون پدرم
در جنگ احد بدرجه شهادت فایز گردید دویست سال از عمر او گذشته بود و یهودی را بر او
حقی بود حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم مرا ملاقات نمود و فرمود که قرض پدرت چون شد
من گفتم که آن بر همان حال باقیست بعد از آن آنسرور فرمود که این طلب از برای کیست من
گفتم از برای فلان یهودیست آنحضرت فرمود وقت حلول اجل آن کی است گفتم اوان
خشک گردیدن خرما وقت آنست آن بزرگوار فرمود که چون خرما خشک شود هر صنف آنرا
بحال خود گذار و احداث امری در آن مکن تا مرا اعلام نمایی چون وقت در رسید من آن بزرگوار
را اعلام کردم پس آن مقتدا با من به نزد آن خرما آمد و از هر قسمی از آن کفی بگرفت و آنرا
نیز بجای خود رد نمود و فرمود که ای فلان یهودی از هر صنف که خواهی حق خود را استیفا کن
آن یهودی در جواب گفت که تمام این خرماها چه مقدار است که من حق خود را از صنفی از آنها باز
یافت نمایم شاید که تمام اینها بحق من وفا نکند آنحضرت فرمود که از هر صنف خواهی ابتدا
نما پس آن یهودی به صنف صیحانی اشاره کرد آن بزرگوار فرمود که خوبست ابتدا بآن کن
آن پیوسته از آن کیل می نمود تا استیفای حق خود تمامی از آن نمود و آن صنف بحال
خود باقی ماند و چیزی کم نشد بعد از آن حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم
فرمود که ای جابر آیا از دین پدرت چیزی باقیست گفتم نه فرمود که این خرماها را بار کن

بمنزل

وبمنزل خود ببر حق تعالی از برای تو در آن برکتی دهد پس من آنرا بار کردم و بمکان خود بردم و در تمام
سال از آنها بخوردیم و از برای اخراجات و نفقه خود فروختیم و چون سال باخر رسید و خرمای نو پیدا
آمد آن خرماها بحال خود بود و از آنها چیزی کم نشده بود **معجزه دیگر** از جابر رحمه الله مرویست که چون
قبایل عرب برای حرب خندق جمع آمدند حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم با مهاجر
و انصار در آن باب مشورت نمود پس سلمان گفت چون بر طوایف عجم چنین امری روی میداده
ایشان بر گرد بلاد خود خندقها حفر می نموده اند تا جنگ و قتال از یک سمت واقع شود
پس حق تعالی وحی بر آن حضرت نازل کرد تا او بگفته سلمان عمل نماید و خندقی در دور
مدینه حفر نماید پس آنسرور در حالی آنرا نشان کرد و در میان مهاجر و انصار قسمت نمود
و هر چند ذرع آنرا به ده کس واگذاشت تا ایشان آنرا حفر نمایند جابر گفت در آن نشانی که از
برای ما بود سنگ عظیمی پیدا آمد که شکستن آن میسر نبود و کلنگ نیز در او اثر نمیکرد
پس اصحاب من مرا بجانب رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم ارسال نمودند و چون من
به نزد آن عالیجناب رسیدم دیدم که آنحضرت بر پشت خوابیده و از گرسنگی سنگی بر شکم
مبارک خود بسته است و چون بآن واقعه او را خبر دادم بشتاب از جای خود برخواست
و بجانب آن سنگ آمد و قدری آب در دهان مبارک خود کرد و بر آن سنگ پاشید بعد از
بدست مبارک کلنگ بر وسط آن سنگ زد چنانچه آتشی از و بجست که مسلمانان بوسیله
روشنی او قصرها و شهرهای یمن را بنظر در آوردند پس ضربت دیگر زد و آتش دیگر بیرون
آمد که چون ایشان نظر کردند خانهای عراق و فارس و بلاد آنها را بدیدند و چون ضربت سیم
را بزد آن سنگ پاره پاره شد و از هم پاشید پس آن بزرگوار فرمود که ای گروه مسلمانان در
هر آتشی چه دیدید ایشان گفتند در آتش اول چنین و در آتش دوم فلان چیز و در سیم چنان

وچنان

دیدیم پس حضرت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم فرمود که حق تعالی آن شهر و بلاد را که دیدید از
برای شما فتح خواهد نمود جابر گفت در منزل من یکصاع جو و گوسفندی بود چون آنحضرت
را بآن حال دیدم بمنزل خود روان شدم و بزوجه خود خبر دادم که حضرت رسول صلی الله سنگ
بر شکم مبارک بسته و من گمان میکنم که آن بزرگوار گرسنه پس اگر این جو را اصلاح
نماییم و آن گوشت را بپزیم و آن حضرت را بسوی خود دعوت نماییم از برای ما تقرب و منزلتی
در نزد حق تعالی حاصل شود آن نیک زن گفت برو آنسرور را اعلام کن اگر او فرمان دهد
چنان کنیم پس من به نزد آنحضرت آمدم و گفتم یا رسول الله اگر مصلحت دانی که درین روز
چاشت را در نزد ما تناول نمایی باعث سرور و شادی و تقرب در نزد پروردگار شود
آنحضرت فرمود که آیا که من با هر که خواهم نزد تو آیم یا تنها و بی رفیق بخانه تو آیم مرا خوش نیامد
که بگویم تو تنها بنزد من آیی گفتم بلکه با هر که خواهی مرا مشرف گردان و گمان کردم که غرض آن
بزرگوار حضرت امیر المؤمنین علیه السلام است پس من بخانه خود عود کردم و بزن
خود گفتم که تو آن جو را اصلاح کن تا من آن گوسفند را اصلاح نمایم و چون من از شغل
آن گوسفند فارغ شدم و او را پاره پاره کردم و به آب و نمک در دیگ کردم آن زن نان را مهیا
کرد پس من بجانب آن جناب روان شدم و گفتم یا رسول الله ما کار خود را تمام کردیم و آن طعام
را مهیا نمودیم پس آن بزرگوار در کنار خندق ایستاده به بلندتر صدایی ندا کرد که ای گروه مسلما
نان دعوت جابر را اجابت نمایید چون بر آن حال مطلع گردیدم بجانب اهل خود شتاب نمودم
و او را بآن واقعه خبر دادم آن نیک زن گفت که آیا حضرت رسول را بآنچه در نزد ماست خبر دادی
یا نه من گفتم آری خبر دادم آن نیک اختر گفت پس بر تو چیزی نیست و آن بزرگوار داناتر است
بآنچه میکند پس اهل من از من داناتر بود و چون آنحضرت بآن قوم بیامد ایشان را

برنشستن

بر نشستن در بیرون در امر فرمود و آنسرور خود داخل خانه شد و بتنور نظر کرد و آن نانها در آن
بود پس آب دهان مبارک خود را در آن تنور انداخت و سر دیگ را بگشود و نظر در آن افکند و بعد
از آن بآن زن سعادتمند خطاب نمود و فرمود که نانها را از تنور یک یک میکنده باش و بمن میداده
باش پس آن نیک زن بفرموده آنسرور عمل کرد چون او یک نانرا از آن تنور جدا میکرد آنرا بنزد
آن بزرگوار می آورد و بجانب آن تنور مراجعت می نمود میدید که بجای آن نان دیگری پدید آمده
و هر نانی که می آورد آنسرور آنرا با حضرت امیر المؤمنین علیه السلام در میان کاسه ترید میکرد
و چون آن کاسه از نان پر میشد از آن گوشت و آب گوشت بر بالای آن میریخت و میفرمود
که ده کس بر من داخل شوند و از آن طعام بخورند و بمکان خود عود نمایند پس در مرتبه اول
آنحضرت فرمود که ای جابر دست آن گوسفند را از برای من حاضر کن و بعد از آن فرمود که ده
کس از آن جماعت را بر من داخل کن پس ایشان بیامدند و از آن طعام بخوردند تا سیر شدند
و برفتند و آن ترید بر حال خود باقی بود بعد از آن فرمود که دست را برای من بیاور و چون بفرموده
عمل کردم ده کس دیگر بیامدند و چیزی خوردند تا ایشان نیز سیر شدند و برفتند و مرتبه دیگر
فرمود که ای جابر برای من دست بیار من دست دیگر بیاوردم و ده کس دیگر داخل شدند و طعام
تناول کردند تا سیر شدند و چون مرتبه دیگر گفت دست بیار من گفتم یا رسول الله گوسفند
چند دست میدارد فرمود دو دست گفتم من تا حال سه دست آوردم آنسرور فرمود که اگر خاموش
میبودی و از عدد دست سؤال نمی نمودی همه این قوم از دست میخوردند و پیوسته ده کس
ده کس داخل میشدند و ده کس بیرون میرفتند تا همه لشکر سیر شدند بعد از آن آن بزرگوار
فرمود که ای جابر بیا تا من و علی و تو چیزی بخوریم پس ما هم چیز خوردیم و سیر شدیم و چون
نظر کردیم دیدیم که آن نان در تنور و آن گوشت در دیگ و آن ترید در کاسه بحال خود بودند و چیزی

از انها کم نشده بود پس چندین روز بانها تعیش نمودیم منقولست که در یکی از روزها
حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم در حجره نشسته بود و گروهی از قریش در مجالس خود نشسته
بودند و بیکدیگر حدیث میکردند و بعضی از ایشان به بعضی میگفتند که امر محمد ما را عاجز گردانیده
و ما نمیدانیم که در باب او چه گوییم پس بعضی از ایشان گفتند برخیزید تا بجانب او رویم و از و علامتی
از آسمان طلب نماییم زیرا که سحر کاهن در امور ارضی می باشد اما در امور سماوی سحر میسر نیست
پس ایشان بنزد آن بزرگوار آمدند و گفتند ای محمد اگر انچه تو بیان نمودی از علامات بجز
و جادو نیست از برای ما از آسمان علامتی ظاهر کن زیرا که ما میدانیم که در آسمان سحر نمیباشد
چنانچه در زمین می باشد آنسرور چون این سخن از ایشان بشنید فرمود که ایا شما این ماه را
تمام نمی بینید و آن واقعه در شب چهاردهم ماه بود ایشان گفتند بلی انرا تمام می بینیم و چون
ایشان اعتراف نمودند انحضرت فرمود که ایا شما دوست میدارید که آن آیت و معجزه از
جانب این ماه و جهت آن باشد ایشان گفتند ای محمد میخواهیم انرا پس آن معجزه نما به انگشت مبارک
خود بجانب ماه اشاره نمود در حال دو پاره گردید و نیمی از آن بر پشت کعبه افتاد و نیم دیگر بر بالای
کوه ابی قبیس واقع شد و حال انکه آن اشقیا بآن نظر می نمودند پس بعضی از ایشان گفتند
انرا بجای خود برگردان آن بزرگوار بخواهش ایشان عمل نمود و به آن نیمی که بر کوه ابی قبیس
بود اشاره نمود در حال آن نیم با آن نیم دیگر بجانب آسمان پرواز کردند و در میان هوا بهم رسیدند
و هر دو یکی شدند و بجای خود از آسمان قرار گرفتند پس ایشان چون انمعجزه انگشت نما
بدیدند بعضی از ایشان ببعض دیگر گفتند که سحر محمد در آسمان نیز مستمر گردید پس در
الوقت آیه شریفه نازل شد که مضمون لفظ شریفش اینست که قیامت نزدیک شد و قمر دو پاره
گردید و اگر ایشان آیه و معجزه مشاهده نمایند میگویند این جادو بیست مستمر مقصود

دویم در معجزات حضرت امیر المؤمنین و امام المتقین اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب
صلوات الله و سلامه علیه و علی آله الطیبین الطاهرین صلوات الله علیه معجزه اینکه در حجر
روایت است از سلمان فارسی رضی الله عنه که گفت حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
روزی در ابطح نشسته بود و در نزد آنسرور جمعی از صحابه حاضر بودند و انحضرت ما را حدیث میکرد
که ناگاه نظر ما بیکی از ریگهای جن افتاد که رو بما آورد و از آمدن او غبار بلند گردید و پس
او پیوسته می آمد و غبار بلند میشد تا در برابر حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بایستاد
و گفت یا رسول الله من از جانب قوم خود آمده ام و بتو پناه آورده ام پس ما را پناه ده
و کسیرا از طرف خود با من بجانب قوم من فرست که بعضی از ایشان بر ما یاغی شده اند تا
انکس میان ما و ایشان بحکم حق تعالی حکم نماید و از من عهدها و پیمانها بگیرد بر
اینکه من او را بسلامت بجانب تو در اول روز آینده اگر بر من حادثه واقع نشود رد نمایم
پس انحضرت فرمود که تو چه کسی و قوم تو کیانند او گفت منم عطرفه پسر شمراخ که یکی
از بنی نجاحست و من و جماعتی از قوم من بودیم که استراق سمع می نمودیم و چون از و
ممنوع شدیم و حق تعالی ترا به پیغمبری مبعوث گردانید بتو ایمان آوردیم چنانچه تو بران دانایی و بحق
بتحقیق که مخالفت نمودند ما را بعضی از قوم ما و بر کفر خود باقی ماندند و در میان ما و ایشان
خلاف واقع شد و ایشان بحسب قوت و عدد از ما بیشترند و زیادتی نموده اند بر ابکاه
و چراگاه ما و ضرر بما رسانیده پس با من کسی بجانب ایشان فرست تا او در میان ما و
ایشان بحق حکم کند پس آنحضرت فرمود که چهره خود را بگشای تا ببینیم که تو بر آنی که میبینیم
او نقاب از چهره خود برداشت پس بر و نظر نمودیم موی بسیاری بر و دیدیم و سر او بلند
بود و چشمهای او در جانب طول سر او بود و حدقه او کوچک بود و دندانهای او بدندانهای در ندگان

میانست پس آنسرور از و عهدها و پیمانها بر انکه کسی با او برود و در اول روز آینده او را بجانب
انجناب برگرداند بگرفت پس متوجه ابی بکر لعین گردید و فرمود برو با برادر ما عطرفه و حکم
کن در میان او و قوم او بحق ابو بکر گفت یا رسول الله قوم او در کجایند انحضرت فرمود که ایشان
در زیر زمین اند ابو بکر گفت من چه گونه طاقت دارم که بزیر زمین روم و چه گونه حکم نمایم در میان
ایشان و حال انکه من زبان ایشانرا نمیدانم بعد از ان آنسرور متوجه عمر ملعون شد و باو
گفت مثل انکه بابو بکر گفت انملعون نیز همان جواب داد بعد از ان متوجه عثمان لعین
شد و او را بان امر تکلیف نمود آن ملعون مثل آن دو لعین سابق جواب داد بعد از ان
آنسرور حضرت امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام را طلب نمود و فرمود که یا علی
با برادر ما عطرفه بجانب قوم او برو و نظر نما بر حالتی که ایشان بر انند و در میان ایشان
بحق حکم نمای پس آنحضرت صلوات الله علیه برخواست و شمشیر خود را حمایل کرد و با عطرفه
روان شد سلمان رضی الله عنه گفت من نیز از عقب ایشان روان شدم تا بوادی که
از انجا بزیر زمین میرفتند رسیدند و چون بوسط آن وادی رسیدند حضرت امیر المؤمنین
علیه السلام بمن نظر کرد و فرمود حق تعالی جزای سعی ترا بتو دهد یا عبد الله برگرد پس من
در جای خود بایستادم و بایشان نظر میکردم پس زمین شکافته شد و آن حضرت با عطرفه
دران داخل شدند و من برگشتم و بر من داخل شد از اندوه و حسرت بر امیر المؤمنین علیه
السلام انقدر که خدا بآن داناتر است و چون روز دیگر شد حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
نماز بامداد را بجا آورد و بیامد و بر بالای صفا بنشست و اصحاب انحضرت بر گرد او جمع شدند و آ
مدن حضرت امیر المؤمنین علیه السلام از وقت بگذشت و افتاب بلند شد و مردم گفتگو را
در باب آنحضرت بسیار کردند تا انکه وقت ظهر داخل شد و مردم گفتند که جنی بر حضرت پیغمبر خیانت

کرد و ما را حق تعالی از ابو تراب براحت انداخت و افتخار بسر عمر او بر ما از ما زایل گردید و گفتگو
بسیار نمودند تا انکه انحضرت نماز ظهر را بجا آورد و بجای خود معاودت نمود و بر بالای صفا نشست
و پیوسته اصحاب خود را حدیث میکرد تا انکه وقت نماز عصر در رسید و قوم در باب آنحضرت گفتگو
بسیاری نمودند و نا امیدی از آن حضرت را اظهار میکردند پس آنحضرت نماز عصر را ادا نمود
و بیامد و بر بالای صفا قرار گرفت و اظهار فکر در باب امیر المؤمنین علیه السلام می
نمود و منافقان شماتت میکردند و نزدیک شد که افتاب غروب نماید و قوم یقین
نمودند که انحضرت علیه السلام هلاک گردیده که ناگاه صفا شکافته شد و افتاب طلعت
حضرت امیر المؤمنین علیه السلام از انجا طالع شد و از شمشیر آنحضرت خون میچکید و عطرفه
با آنحضرت بود پس حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بجانب آنسرور برخواست و ما بین
عینین و جبین او را ببوسید و فرمود که چه باعث شد که تا این وقت نیامدی انحضرت فرمود
که بر فتم بجانب جن بسیاری که بر عطرفه و قوم او خروج نموده بودند پس من ایشانرا بیکی
از سه چیز دعوت نمودم و ایشان امتناع نمودند دعوت کردم ایشانرا بایمان بخدا و اقرار
بنبوت و رسالت تو قبول ننمودند پس ایشانرا باداء جزیه راه نمودم امتناع نمودند
بعد از ان از ایشان مسئلت نمودم که با عطرفه صلح نمایند باینکه بعضی آبگاه و چراگاه
او را باو دهند از ان نیز امتناع نمودند پس شمشیر خود را در میان ایشان گذاشتم و هشتاد
هزار کس ایشانرا بقتل رسانیدم پس ایشان چون بران حال نظر نمودند امان درخواستند
و بصلح راضی شدند و بعد از ان ایمان آوردند و خلاف از میان ایشان برخواست و من
پیوسته با ایشان بودم تا این ساعت با ایشان بودم بعد از ان عطرفه گفت که
حق تعالی ترا و حضرت امیر المؤمنین را از ما جزای خیر دهاد معجزه دیگر روایت است

که چون حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بجانب بنی المصطلق بیرون رفت و بنزدیک
وادی دعر نزول کرد چون شب با خر رسید جبرئیل علیه السلام نازل شد و خبر داد به اینکه طایفه
از کفار جن در وادی پنهان شده اند و اراده کید به پیغمبر صلی الله علیه و آله و اصحاب او دارند پس
آنسرور حضرت امیر المؤمنین علیه السلام را طلب نمود و فرمود که برو بجانب این وادی
پس زود باشد که عارض شود از برای تو از جنیان دشمنان خدا کسی که اراده شر بتو نمایند
پس دفع نمای اینرا بوسیله قوتی که حق تعالی بتو بخشیده و محافظت نمای خود را
از و باسمای از اسمای حق تعالی که او ترا مخصوص بدانستن آنها نموده و صد کس
با آنحضرت روانه نمود و بایشان امر فرمود که در خدمت آنحضرت باشند و امتثال امر
او نمایند پس آنحضرت متوجه آن وادی گردید چون به نزدیک کنار وادی رسید امر نمود
آن صد کس را که در خدمت آنسرور بودند بایستادند در ان موضع و بی آنکه احداث امری
نمایند مگر به اذن آنحضرت و آنجناب خود پیش رفت و در کنار وادی به ایستاد و استعاذه
بخدا از دشمنان خدا نمود و نام برد حق تعالی را به بهترین نامهای او و اشاره نمود بجانب
آن قوم که در خدمت او بودند که نزدیک بآن سرور شوند پس ایشان نزدیک شدند
بحیثیتی که فاصله در میان ایشان و آنحضرت بقدر یک تیر پرتاب بود بعد از ان
آنسرور اراده نزول بان وادی نمود پس باد بسیار تندی حادث شد که نزدیک بود که
آن قوم از شدت آن باد برو در افتند و از ترس آن پایهای ایشان از جای در رفت
بعد از ان آنحضرت نعره زد که منم علی پسر ابو طالب پسر عبد المطلب جانشین پیغمبر
خدا و پسر عم او پایداری کنید اگر خواهید پس ظاهر شد شخصی چند از عالم کوه ها که متخیل
میشد و در دستهای ایشان شعلهای آتش و بایستادند ایشان باطراف آن وادی

پس

پس داخل شد آنحضرت در میان آن وادی در حالتی که به تلاوت قرآن مشغول بود و حرکت میداد
شمشیر خود را بجانب راست و چپ پس درنگ ننمودند آن قوم تا آنکه همه مثل دود سیاه گردیدند
و آن حضرت صدا به تکبیر بلند نمود و صعود نمود از جایی که نزول کرده بود پس بایستاد با جمعی
که در خدمت آنحضرت عرض نمودند که بچه برخوردی یا ابا الحسن ما از خوف بر تو نزدیک بود که
هلاک گردیم آنحضرت فرمود که چون ظاهر گردید از برای من آن اشخاص مثل عمود ها و بلند
کردم در میان ایشان اسامی حق تعالی را ایشان مضطرب گردیدند و دانستم جزع ایشان را
فرو رفتم در میان آن وادی در حالتی که از ایشان ترسی از برای من حاصل نشد و اگر ایشان
بان هیئتی که داشتند باقی می ماندند همه ایشان را تا آخر بقتل میرسانیدم و کفایت نمود حق تعالی
از من کید ایشان و از مسلمانان شر ایشان را و زود باشد که پیشی بگیرد مرا باقی مانده ایشان
بر رفتن بجانب پیغمبر صلی الله و ایمان آورند باو و برگشت آنحضرت علیه السلام بآن جمعی
که در خدمت آنسرور بودند بجانب رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم و خبر را تمامی با آنحضرت عرض
نمود پس آنسرور از ان واقعه مسرور گردید و او را دعا کرد و فرمود که پیشی گرفت بر تو به آمدن
بنزد من جمعی از ایشان که حق تعالی ایشان را بوسیله تو ترسان گردانیده بود و اسلام آوردند
و من اسلام ایشان را قبول کردم معجزه دیگر روایت است از سلمان فارسی رضی الله عنه
که در یکی از روزها من و حضرت امام حسن و امام حسین علیهم السلام و محمد حنفیه و محمد پسر
ابی بکر و عمار پسر یاسر و مقداد پسر اسود کندی در خدمت حضرت امیر المؤمنین علیه السلام
بودیم پس حضرت امام حسن علیه السلام گفت یا امیر المؤمنین بدرستی که سلیمان پسر داود
درخواست نمود از پروردگار خود پادشاهی که سزاوار نباشد از برای کسی بعد از او و حق تعالی
مسئول او را باو کرامت فرمود آیا تو مالک شدی چیزی را از ان چیزها که سلیمان مالک آن

کردیده آنحضرت فرمود که قسم به آنکسی که دانه را شکافته و انسان را آفریده که بدرستیکه سلیمان
پسر داود درخواست نمود از حق تعالی پادشاهی را و حق تعالی اینرا باو عطا فرمود و بدرستی
که پدر تو مالک شد چیزی را که مالک نشده است او را بعد از جد تو رسول خدا صلی الله علیه و آله
و سلم کسی پیش از پدر تو و مالک نمیشود او را احدی بعد از و پس حضرت امام حسن علیه السلام
گفت میخواهم که بنمایی بما کرامتی را که حق تعالی تو را بآن تفضیل نموده آنحضرت علیه السلام
فرمود که میکنم اگر خدا خواهد پس حضرت امیر المؤمنین علیه السلام از جای خود برخواست
و وضو تازه نمود و دو رکعت نماز بجای آورد و دعا نمود بدعواتی چند که ما آنها را
نفهمیدیم و اشاره کرد بدست خود بجانب مغرب پس ابری در نهایت سرعت از ان جانب
پدید آمد و بر بالای خانه بایستاد و در پهلوی او ابر دیگر ظاهر گردید پس آنحضرت صلوات الله
علیه فرمود که ای ابر فرود آی باذن حق تعالی پس آن ابر فرود آمد در حالتی که میگفت گواهی میدهم
که خدا یکیست و محمد فرستاده و پیغمبر اوست بجانب خلق و باینکه تو جانشین و وصی پیغمبر
خدایی هر کس که در تو شک نماید در مرتبه گمراهی و هلاکت افتد و کسی که متمسک بعروه
ولایت تو شود و سلوک نماید براه نجات پس آن ابر بر روی زمین پهن شد چنانچه
گویی بساطی پهن کردید بعد از ان آنحضرت فرمود که همه بر بالای آن به نشینید همه به
نشستیم پس آنحضرت اشاره بآن ابر دیگر نمود آن نیز نزول کرد در حالتی که میگفت
مثل آنکه اولی میگفت و آن سرور بر بالای ان به تنهایی بنشست و سخن گفت و اشاره
نمود بآن ابرها برفتن بجانب مغرب ناگاه بادی در میان هر دو ابر داخل شد و آنها را بلند
نمود بلند نمودن سواری پس بجانب آنحضرت علیه السلام نظر نمودم ناگاه دیدم که آنسرور
بر کرسی نشسته بود و نور از جبین مبارکش ساطع بود چنانچه نزدیک بود که نور چشمهای ما را

برباید

برباید بعد از ان حضرت امام حسن علیه السلام گفت یا امیر المؤمنین بدرستی که حضرت سلیمان
فرمان روا بود بانگشتری خود فرمان روایی تو بچیست آنحضرت صلوات الله علیه فرمود
که من برگزیده حق تعالی ام در زمین او و زبان گویای اویم در میان خلق او و من نور خدایم چنانکه
نوری که هرگز خاموشی براه نیابد و من باب علم حق تعالی ام که بوسیله من جوینده گان او
باو برسند و من حجت اویم بر خلق او پس فرمود که آیا میخواهید که انگشتر سلیمان را بشما نمایم
همه گفتند آری پس آنحضرت دست مبارک خود را در جیب خود داخل نمود و انگشتری از طلا
که نگین او از یاقوت سرخ بود در آورد و در ان اسم محمد و علی مکتوب بود سلمان گفت همه
از ان تعجب نمودیم آن حضرت علیه السلام فرمود که منشا تعجب شما چیست و چه تعجب از
مثل من کسی من می نمایم درین روز بشما چیزی که هرگز مثل اینرا ندیده باشید پس حضرت
امام حسن علیه السلام فرمود که میخواهیم بنمایی بمن یاجوج و ماجوج و آن سدی را که در میان
ما و ایشانست پس آن باد در زیر ابرها روان شد و شنیدیم از و صدای مانند صدای رعد
بسوی انها در آسمان بلند شدند و آنحضرت علیه السلام پیش از ما میرفت تا آنکه رسیدیم
بکوه بسیار بلندی ناگاه درخت خشکی که برگهای او ریخته و شاخهای او خشک شده
بود ظاهر گردید پس حضرت امام حسن علیه السلام فرمود که آیا چیست حال این درخت که
خشک گردیده آنسرور فرمود که از ان درخت از حال او سؤال کن چه او حال خود را از برای
تو بیان سازد پس حضرت امام حسن علیه السلام فرمود که ای درخت چه حالتست ترا
که چنین گردیده و از حالت طبیعی خود بیرون رفته آن درخت جواب آنحضرت را نداد بعد
از ان حضرت امیر المؤمنین علیه السلام فرمود ای درخت بحق من که او را جواب ده راوی
گفت بخدا قسم که من از ان درخت شنیدم که میگفت لبیک لبیک ای جانشین پیغمبر

خدا پس گفت یا ابا محمد بتحقیق که حضرت امیر المؤمنین علیه السلام هر شب در وقت سحر
به نزد من می آمد و دو رکعت نماز در نزد من بجا می آورد و تسبیح بسیار میکرد و چون
از دعای خود فارغ میشد ابر سفیدی می آمد که بوی مشک از و ساطع میگردید و بر بالای
او کرسی بود که حضرت بر بالای آن می نشست و با او روانه میشد و میرفت و به برکت آنحضرت
عیشی می نمودم الحال مدت چهل روز است که من از خدمت آنحضرت محروم گردیده ام و
آنسرور به نزد من نیامده پس بآن سبب من خشک گردیده ام و این حالتی که می بینی از برای
من سانح گردیده بعد ازان حضرت امیر المؤمنین علیه السلام از جای خود برخواست
و دو رکعت نماز بجای آورد و دست مبارک خود را بان درخت مالید پس آن درخت سبز گردید
و بحالت اول خود عود نمود بعد ازان آن حضرت صلوات الله علیه باد را امر بروان شدن
نمود پس آن باد ما را روان ساخت تا بملکی رسیدیم که یک دست او در مغرب و دست
دیگر او در مشرق و چون آن ملک را نظر بحضرت امیر المؤمنین علیه السلام افتاد گفت
گواهی میدهم باینکه خدا یکیست و دو نیست و گواهی میدهم که محمد بنده و فرستاده اوست و فرستاده
است او را در حالتی که او متلبس بهدایت مردم و دین حق است از برای اینکه غالب
گرداند او را بر تمام دین ها هر چند مشرکان ازین معنی کراهت داشته باشند و گواهی
میدهم براینکه تو وصی و جانشین اویی و این معنی حق و صدق است بعد ازان ما گفتیم
یا امیر المؤمنین چه کس است اینکه یک دست او در مغرب و دیگری در مشرق است آنحضرت
صلوات الله علیه فرمود که او ملکیست که حق تعالی او را بر ظلمت موکل گردانیده تا روز قیامت
و بدرستی که حق تعالی کار دنیا را بتمامی بمن واگذاشته و اعمال خلایق تمام در هر روز بر من
عرض میشود و بعد ازان بجانب حق تعالی بلند میشود تا ثواب و عقاب برآن مرتب

سازد بعد ازان روانه شدیم بسد یاجوج و ماجوج رسیدیم و به ایستادیم پس حضرت امیر المؤمنین
علیه السلام به باد امر فرمود که ما را به نزد این کوه فرود آرد و بدست مبارک خود بکوه بسیار
مرتفعی اشاره کرد و آن کوه خضر علیه السلام بود پس نظر بسوی افگندیم ارتفاع آن
بقدر کشش نور چشم بنظر در آمد و آن مانند پاره شب تاری بود و از اطراف و جوانب
آن دود مرتفع میگردید بعد ازان حضرت امیر المؤمنین علیه السلام فرمود که یا ابا محمد
من صاحب این امرم برین جماعت بنده گان سلمان گفت که من آن جماعت را سه صنف
به نظر در آوردم که قامت یکی یکصد و بیست ذرع و طول هر یک از صنف دویم هفتاد ذرع بود
و هر یک از صنف سیم یکی از دو گوش خود را در زیرش فرش می نمود و دیگری را لحاف میکرد
و بر خود می پوشید بعد ازان حضرت امیر المؤمنین علیه السلام باد را امر فرمود که ما را
بجانب کوه قاف روانه نمود و چون ما بانجا منتهی شدیم آنرا از زمرد سبز دیدیم و بر بالای
او ملکی دیدیم که چون نظر او بر حضرت امیر المؤمنین علیه السلام افتاد گفت السلام علیک
ای وصی و جانشین پیغمبر خدا آیا مرا اذن میدهی تا [illegible] سخنی گویم آنحضرت جواب سلام
او را باز داد و فرمود که اگر خواهی سخن نما و اگر خواهی من بانچه در خاطر داری ترا خبر دهم پس
آن ملک گفت یا امیر المؤمنین تو مرا بانچه اراده سؤال دارم خبر ده آنسرور فرمود که
اراده داری که من ترا اذن سازم تا خضر را زیارت کنی آن ملک گفت آری مقصود
من اینست پس آنحضرت فرمود ترا رخصت دادم که مقصود خود را بعمل آوری بعد
ازان ملک گفت بسم الله الرحمن الرحیم و به آن امر شتابان شد پس ما لمحه دران کوه
راه رفتیم ناگاه دیدیم که آن ملک بعد از زیارت خضر بمکان خود عود نمود پس سلمان
گفت یا امیر المؤمنین من چنین می یابم که آن ملک خضر علیه السلام را بی اذن تو

کرد رجس را ازایشان برداشته و ایشانرا از جمیع خطایا و ذنوب معصوم و طاهر گردانیده حمد
و ثنا نمودم و رفقای من نیز چنان کردند که من کردم بعد ازان ازان حضرت سؤال نمودم که
چیست در عقب کوه قاف آنسرور فرمود در عقب آن چیزیست که علم شما باو نتواند رسید پس
گفتیم یا امیر المؤمنین آیا تو انرا میدانی و ازان خبر داری آنحضرت فرمود که علم و دانش من
بماورای کوه قاف مثل علم و دانش منست بدنیا و انچه در دنیاست و من حافظ و گواهم
بر انها بعد از رسول خدا و هم چنین اند اوصیا از اولاد من بعد ازان فرمود که من براه های
آسمان ها داناترم از راه هایی که در زمین است و فرمود که ماییم اسم مخزون مکنون حق تعالی
ماییم اسماء حسنی که هرگاه کسی بوسیله انها از حق تعالی مطلبی درخواهند به آن اجابت
مقرون گردد و ماییم اسماء مکتوبه بر عرش و بوسیله ما حق تعالی آسمان و زمین و عرش
و کرسی و بهشت و دوزخ را افرید و از ما آموختند ملائکه تسبیح و تقدیس و توحید و
تهلیل و تکبیر را و ماییم آن کلماتی که بوسیله انها حق تعالی توبه آدم را قبول نمود بعد
ازان فرمود که آیا میخواهید بنمایم بشما امر بسیار عجیبی را همه گفتیم آری فرمود چشمهای
خود را بپوشید همچنان کردیم بعد ازان فرمود که چشمهای خود را بگشایید همه چشم گشودیم ناگاه ما
در میان شهری بودیم که بزرگتر ازان ندیده بودیم بازارها با آداب بر پا بوده و دران بازارها مردی
بودند که اعظم ازایشان ندیده بودیم پس بآنحضرت عرض کردیم که این جماعت کیانند فرمود که
ایشان باقی مانده قوم عاد و کافری چند اند که ایشان بحق تعالی ایمان نمی آورند خواهش
کردم که بنمایم بشما این جماعت و این شهر و اهل این شهر را و میخواهم که ایشان شعور بان
نداشته باشند گفتیم یا امیر المؤمنین آیا ایشانرا بی جهت هلاک می نمایی فرمود نه بلکه
ایشانرا بحجت هلاک میسازم پس بایشان نزدیک شد و از برای ایشان نمایان

گردید و ایشان خواستند آنسرور را هلاک سازند و ایشان را میدیدیم و ایشان ما را
نمیدیدند بعد ازان انحضرت ازایشان دور شد و بما نزدیک و دست مبارک خود را
بسینه ها و پهلوها از جهت انکه ایشان هلاک شوند می مالید و چیزی چند گفت که ما نفهمیدیم
و باز بجانب ایشان برگشت و در برابر بایستاد و نعره زد که همه گمان کردیم که زمین سرنگون شد
و آسمان بزیر آمد و صاعقه ها و بادها و گویا آتش از دهن مبارکش بیرون می آمد پس یکی
ازایشان باقی نماند گفتیم یا امیر المؤمنین این جماعت چه شدند فرمود که همه ایشان هلاک
گردیدند و بآتش جهنم داخل شدند بعد ازان فرمود آیا میخواهید که عجیب تر و غریب تر از
این بشما نمایم همه گفتیم ما طاقت دیدن چیز دیگر نداریم پس هر کس که تولای تو نماید
و قایل بفضیلت و بزرگی و قدر و منزلت تو در نزد حق تعالی نباشد لعنت خدا و لعنت
جمیع لعن کننده گان و لعنت ملائکه و جمیع خلایق تا روز قیامت برو باد بعد ازان
ازان سرور درخواست نمودیم که ما را بوطنهای خود برگرداند فرمود که میکنم اگر خدا خواهد
پس اشاره بآن دو ابر نمود تا نزدیک ما شدند و فرمود که هر یک از شما بجای خود
قرار گیرید ما همه بر بالای یکی ازان دو ابر نشستیم و آن سرور بر دیگری قرار گرفت
و باد را فرمان داد ما را با آسمان انقدر بلند کرد که زمین را بقدر درهمی می دیدیم بعد ازان
ما را بخانه حضرت امیر المؤمنین صلوات الله علیه بکمتر از یک چشم برهم زدن فرود آورد و در رسیدن
ما بمدینه مشرفه وقت ظهر و اذان مؤذن بود و بیرون رفتن ما در وقتی بود که افتاب بلند
شده بود پس گفتم بخدا قسم که عجبیست که ما در کوه قاف که پنج ساله راه است بودیم و در
پنج ساعت روز ما بانجا رفتیم و معاودت نمودیم پس آنحضرت صلوات الله علیه
فرمود که اگر من خواهم که دنیا و هفت آسمانها را در کمتر از یک چشم برهم زدن سیر نمایم بوسیله

زیارت نمایید آنحضرت صلوات الله علیه فرمود که قسم بانکسی که آسمانها را بپا بلند
نموده که اگر یکی از ایشان خواهند که از جای خود بقدر نفسی بیرون روند نمیرود تا من
او را اذن ندهم و همچنین خواهد بود حال فرزندم حسن و نه کس از اولاد حسین که
نهم ایشان قایم ال محمد است صلی الله علیهم اجمعین پس گفتیم چیست اسم
ان ملک که موکلست بکوه قاف انسرور فرمود که اسم او ترجائیل است بعد از ان
گفتیم یا امیر المؤمنین تو چگونه در هر شب باین موضع می آیی و بر میگردی انحضرت
علیه السلام فرمود که چنانچه شما را آوردم قسم بانکه دانه را شکافته و انسان را آفریده
که بدرستی که من از ملکوت سماوات و ارض مالکم چیزی چند را که اگر شما بعض
از انها بدانید دل شما تاب برداشتن آن نیاورد بدرستی که اسماء اعظم الهی هفتاد
و سه حرفست و از انها در نزد آصف پسر برخیا یک حرف بود که بان سخن نمود و بوسیله
او در کمتر از یک چشم برهم زدن عرش بلقیس را در نزد سلیمان حاضر ساخت و در
نزد ما هفتاد و دو حرف از انها حاضر است و یک حرف از انها بخصوص حق تعالی است
و حول و قوتی نیست مگر بخدای تعالی دانسته است ما را کسی که دانسته است ما را
و انکار نموده است ما را کسی که انکار نموده است ما را پس انسرور علیه السلام برخواست
و ما هم برخواستیم پس ناگاه نظر ما در ان کوه بر جوانی که در میان دو قبر بنماز مشغول
بود افتاد گفتیم چه کسیست این جوان یا امیر المؤمنین آنحضرت علیه السلام فرمود
که این جوان صالح پیغمبر است و این دو قبر از پدر و مادر اوست و او در میان این
دو قبر حق تعالی را عبادت میکند و چون صالح را نظر بان سرور افتاد ضبط خود نتوانست نمود
و گریه بر رفت و بدست خود بجانب آنحضرت اشاره کرد و بعد از ان دست خود را بسینه

خود برگردانید و حال انکه گریه میکرد پس انسرور در نزد او بایستاد تا او از نماز فارغ ما با
گفتیم گریه ترا جهت چیست او گفت بدرستی که پیوسته حضرت امیر المؤمنین علیه السلام
در اول هر روز به نزد من حاضر میشد و می نشست و بوسیله نظر من بانحضرت عبادت
من زیاد میشد پس ده روز است که مرا از خدمت خود محروم ساخته و آمدن باین
موضع را از من قطع نموده و باین سبب من دلتنگ و مضطرب گردیده ام ما هم
ازین حکایت تعجب نمودیم پس انحضرت علیه السلام فرمود که میخواهید سلیمان
ابن داود را بشما بنمایم گفتیم آری پس انسرور از جای خود برخواست و ما هم در خدمت او
روان شدیم تا داخل باغی شدیم که بهتر از ان باغی ندیده بودیم و در ان بود جمیع میوه
و انگورها و نهرها در ان جاری بود و طیرها بر درختان آن سرود مینمودند و چون ان طیور
آنحضرت را مشاهده نمودند بر گرد آن سرور پریدن گرفتند و بر دور او جمع شدند تا انکه
بوسط آن باغ رسیدیم و کرسی مشاهده نمودیم که بر بالای آن کرسی جوانی بر قفا افتاده
و دست خود را بر سینه نهاده بود پس حضرت امیر المؤمنین علیه السلام انگشتر معهود
را از جیب خود در آورد و در انگشت سلیمان کرد و او از جای خود برخواست و گفت السلام
علیک ای امیر مؤمنان و جانشین پیغمبر آخر الزمان تو بخدا قسم که صدیق اکبر و فاروق
اعظمی به تحقیق که رستگار شد کسی که بتو چنگ در زد و نا امید و زیان کار است کسی که
از تو تخلف نمود بدرستیکه من بوسیله شما اهل بیت از حق تعالی ملک معهود را طلب
نمودم و او انرا بمن عطا نمود سلمان گفت که من چون کلام سلیمان بن داود را شنیدم
خود را ضبط نتوانستم نمود تا انکه بپای های حضرت امیر المؤمنین علیه السلام افتادم و پایهای
مبارک انسرور را بوسیدم و حق تعالی را بر جزیل عطای او بر اهنمائی ما بولایت اهل بیت

الخ در نزد منست از اسم اعظم هر آینه سیر مینمایم پس ما هم تصدیق بزرگی و جلالت
و عظمت او را تازه نمودیم معجزه دیگر از حضرت امام محمد باقر علیه السلام از جابر روایت
که افتاب با علی ابن ابی طالب علیه السلام هفت نوبت سخن نمود اول انکه از ان
حضرت استدعا نمود که ای مقتدای من بجانب پروردگار من شفاعت کن که مرا
عذاب نکند دوم انکه کفت بفرما تا بسوزم دشمنان ترا برستی که من می شناسم
همه ایشانرا در زمین بابلو که نماز عصر از انحضرت فوت کردید و انسرور با افتاب
امر فرمود که باسمان برکردد او اجابت نمود و کفت ایستاده ام بخدمت تو و فرمان
بردار توام چهارم انکه آن حضرت باو کفت ای افتاب آیا میدانی که هرکز از من کناهی سرزده
باشد او کفت قسم بعزت و جلالت پروردگار من که اکر می آفرید حق تعالی خلایق را مثل
تو آتش جهنم را نمی افرید پنجم در ایام خلافت ابوبکر در وقتی که اختلاف نمودند مردم در باب
نماز و مخالفت نمودند با نحضرت پس افتاب بسخن در امد و کفت که حق از برای انحضرت
و بدست انحضرت و با انحضرتست چنانچه قریش و کسانی که با قریش بودند هم شنیدند ششم
در وقتی که انحضرت علیه السلام او را بجانب خود خواند و سطلی پر از آب حیوة از برای
انسرور آورد و آن حضرت بآن آب وضو ساخت و باو فرمود که تو چه کسی او کفت منم
افتابی که عالم را روشن میسازم هفتم در اخر عمر انحضرت در وقتی که آمد و بر انحضرت سلام
کرد و پیمانی با نحضرت کرد معجزه دیکر از حضرت امام رضا علیه السلام منقولست که پسر
یهودی در زمان خلافت ابی بکر به نزد آن ملعون آمد و کفت السلام علیک یا ابابکر
پس او را شلاق زدند و کفتند چرا نکفتی السلام علیک یا خلیفه رسول الله بعد از ان
ابوبکر لعین باو خطاب نمود و کفت چه حاجت داری او کفت پدر من یهودی بود او وفات

بافته

یافته و از و اموال و دفاین بسیاری مختلف کردیده و من جای انها را نمیدانم اکر مرا بران مطلع
سازی و جای انها را بمن نمائی بدست تو اسلام آورم و بامامت تو اقرار و اعتراف نمایم و
آن اموالرا سه قسمت نمایم ثلثی را بجانب تو بهدیه فرستم و ثلثی را بمهاجرین و انصار بخشم
و ثلثی از انرا برای خود نکاه دارم ابوبکر ملعون کفت ای خبیث غیب را بغیر از خدا کسی نمیداند
پس او بجانب عمر رفت و قصه خود را باو کفت و مطلب خود را از و سؤال نمود از و همان
جواب شنید که از لعین اول شنیده بود و بعد از ان بخدمت حضرت امیر المؤمنین علیه
السلام روان شد و چون بخدمت انسرور رسید کفت السلام علیک یا امیر المؤمنین
و چون آن ملاعین سلام او را باین طریق شنیدند امر بضرب او نمودند و به او کفتند
که چرا بر ابوبکر سلام نکردی چنانچه بر علی سلام کردی و حال اینکه او خلیفه است نه علی
پس آن یهودی کفت بخدا سوکند که من نخواندم او را باین اسم مکر انکه این اسم را از
برای او در کتابهای پدران خود یافته ام بعد از ان حضرت امیر المؤمنین علیه السلام
باو فرمود که آیا بانچه میکویی اکر من ترا بمطلب تو راه نمایم وفا می نمائی یا نه او کفت آری
خدا و ملائکه و جمعی را که در نزد من حاضرند بر کفته خود کواه میکیرم پس انحضرت علیه السلام
لوحی طلب نمود و چیزی چند بران بنوشت و آن به آن پسر یهودی داد و فرمود که آیا این
نوشته را خوب میخوانی یا نه کفت آری انحضرت فرمود انرا با خود دار و بجانب یمن روانه
شو و چون باطراف وادی برهوت برسی در انجا توقف نمای و به نزد تو کلاغی چند
که منقارهای ایشان سیاه باشد بیایند و فریاد کنند و چون تو فریاد انها را بشنوی اسم
پدر خود را بلند کن و بکوی ای فلان من رسول جانشین پیغمبر خدایم بجانب تو با من سخن
نمای و مرا بمواضع اموال و دفاین که از تو مختلف کردیده خبر ده و جوابی که او ترا در ان باب

کوید بنویس و بعد از ان به بلد خود خیبر معاودت نمای و بانچه نوشتی عمل کن و آن اموال
و دفاین را باز یافت کن پس آن یهودی چنان کرد و بآن موضعی که حضرت فرموده بود
توقف نمود ناکاه آن کلاغها حاضر شدند و فریاد اغاز نمودند و آن یهودی چنانچه آنسرور
فرموده بود پدر خود را اواز داد و پدرش او را اجابت نمود و کفت ای پسر وای بر تو چه باعث
شده است ترا که درین وقت برین موضع که از مواضع اهل عذابست آمده آن پسر کفت میخواهم
مرا بمواضع اموال و دفاینی که از تو مختلف کردیده است خبر دهی او در جواب کفت که انها در فلان
باغ در فلان موضع است پس او در همان ساعت انچه در جواب شنید رقم نمود بعد از ان آن
یهودی به پسر خود خطاب نمود و کفت وای بر تو البته دین محمد را پی روی نمای پس کلاغها غایب
کردیدند و آن پسر بوطن خود خیبر معاودت نمود و آن اموال و دفاین را استیفا کرد و بسیاری
از انها را بر شتران بار کرده بخدمت حضرت امیر المؤمنین علیه السلام آورد و بشرف اسلام
مشرف کردید و بامامت انسرور اعتراف نمود و کفت ایست انچه بآن اعتراف نموده و وعده
کرده بودم صرف نمای این اموالرا در جائی که خدا و رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم ترا به آن
امر نموده اند و مردم از ان واقعه تعجب نمودند معجزه دیکر حضرت امام زین العابدین علیه
السلام از پدر بزرکوار خود حضرت امام حسین علیه السلام روایت کرده است که حضرت امیر
المؤمنین علیه السلام فرمود تا ندا کنند که هرکرا بر حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم حقی
یا وعده باشد به نزد من تا حق او را ادا و بآن وعده از جانب پیغمبر خدا وفا نمایم و چون
کسی می آمد و ادعا می نمود که او را در نزد حضرت پیغمبر حقی یا وعده است انحضرت زیر جا
نماز خود را ملاحظه می نمود اکر مدعای انشخص را حق تعالی می یافت مطلوب او را بعمل می آ
ورد والا فلا تا انکه عمر علیه اللعنه بابی بکر لعین کفت که بزرکی تو بوسیله امین همه زایل کردید

ابوبکر

ابوبکر باو کفت چه تدبیر نمایم عمر کفت اکر تو نیز باین امر ندا نمائی چنانچه علی ندا نمود شاید که
بآن امر اقدام توانی نمود انچه او میکند تو نیز توانی کرد پس آن ملعون به آن مطلب ندا کرد چون
حضرت امیر المؤمنین علیه السلام بران حال مطلع شد فرمود که زود باشد که او از کرده خود نادم و پشیمان
کردد و چون روز دیکر شد مرد اعرابی به نزد آن لعین آمد و آن ملعون در میان جمعی از مهاجر و انصار
نشسته بود و کفت کدام یک از شما وصی و جانشین رسول خداست اشاره بابی بکر لعین
نمودند پس آن اعرابی باو خطاب نمود و کفت وصی و جانشین پیغمبر تو ئی او کفت آری چه
مطلب داری کفت حاضر ساز هشتاد شتر را که پیغمبر بمن وعده نموده است ابوبکر کفت انها
چه شتر است او کفت حضرت پیغمبر از برای من ضامن کردیده هشتاد شتر سرخ موی سیاه چشم
پس ابوبکر متوجه عمر شده کفت این را چه تدبیر نمایم عمر کفت جماعه اعراب نادان و کم عقل
می باشند ازو سؤال کن که برین مطلب کواهی داری یا نه چون آن لعین ازین معنی از و
سؤال نمود او متعجب ماند و کفت از مثل من بر انچه انحضرت از برای من ضامن شده کواه
مطلبی بخدا سوکند که تو وصی رسول و جانشین او نیستی این بکفت و از ان موضع مراجعت
نمود سلمان از عقب او روان شد و چون باو رسید کفت ای اعرابی با من بیا تا من ترا
بوصی رسول راه نمایم پس او با سلمان بخدمت انحضرت آمد و کفت آیا وصی و جانشین
پیغمبر تو ئی انسرور کفت آری چه مطلب داری اعرابی کفت که انحضرت از برای من هشتاد
شتر سرخ موی سیاه چشم ضامن کردیده است باید انها را از برای من حاضر سازی آن بزرکوار
فرمود که اکر انها را از برای تو حاضر سازم آیا تو و اهل تو قبول ملت اسلام می نمائید یا نه
چون آن اعرابی آن سخن از آن سرور شنید دست مبارک انحضرت را بکرفت و می بو
سید و میکفت کواهی میدهم باینکه خدا یکیست و باینکه تو جانشین پیغمبر برکزیده او ئی

بهمین طریق در میان من و پیغمبر شرط کردیده برستی وتحقیق که ما هم ملت اسلام را
قبول نمودیم و بحقیقت آن کواهی میدهیم بعد ازان حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام
فرمود که ای حسن و ای سلمان با این مرد اعرابی بسوی فلان وادی روید و تو ای حسن
فریاد کن که یا صالح یا صالح و چون جواب شنوی بکو برستی حضرت امیرالمؤمنین علیه
السلام بتو سلام میرساند و میکوید که حاضر کن هشتاد شتر برا که حضرت پیغمبر صلی الله
علیه وآله وسلم با این مرد وعده نموده سلمان کفت بفرموده انحضرت عمل نمودیم و چون
بآن وادی رسیدیم حضرت امام حسن علیه السلام فریاد کرد و جواب لبیک یا ابن
رسول الله بشنید و ادای رسالت آنسرور نمود و ندای سمعًا و طاعتًا بشنید پس
نکذشت مکر اندک زمانی که از زمین مهار شتری ظاهر کردید و انحضرت آن مهار را بکرفت
و بدست اعرابی داد تا انکه هشتاد شتر بصفات مذکوره از زمین بیرون آمد معجزه دیگر
روایت است که جمعی از انصار بخدمت رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم آمدند و کفتند
که اکر تو از فلان سنک صد شتر سیاه که با هر یک از انها بچه او باشد در اوری ما و اهل
و عیال خود از بلد خود بخدمت تو آییم و مسلمان شویم پس انحضرت انهارا از برای ایشان
ضامن کردید و ایشان ببلاد خود مراجعت نمودند تا اهل و عیال خود را حاضر سازند تا
ان معجزهٔ غریبه را مشاهده نمایند و اسلام آورند و چون ایشان بمدینه مشرفه معا
ودت نمودند و از احوال آنحضرت سؤال نمودند جواب شنیدند که آن جناب از دار
دنیا بدار بقا رحلت نموده ایشان کفتند که ما در کتابهای خود دیده ایم که از دار دنیا
نمیرود پیغمبری مکر انکه از برای او وصی و جانشینی باشد کیست وصی و جانشین پیغمبر شما
مردم بابی بکر اشارة نمودند پس ایشان هم بنزد آنملعون آمدند و کفتند که از برای

ما بر پیغمبر خدا حقیست تو که جانشین اویی باید حق ما را بما رسانی آن لعین از ایشان
سؤال نمود که حق شما چیست ایشان کفتند صد شتر سیاه که بر یک از انها بچه اش
همراه او باشد پس ابوبکر در جواب کفت که از پیغمبر خدا چیزی نمانده که بمطلب شما وفا توا
نکرد چون ایشان این جواب شنیدند بعضی از ایشان نظر به بعضی دیکر کردند و بزبان
خود کفتند که نبوت محمد باطل بوده و اصلی نداشته چون سلمان در انجا حاضر و بزبان ایشان
دانا بود بایشان کفت من شما را بوصی و جانشین پیغمبر راه نمایم نکذشت مکر اندک
زمانی که حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام داخل مسجد شد و سلمان ایشانرا بانحضرت
راه نمود ایشان برخواستند و در برابر انحضرت ایستادند و کفتند از برای ما بر پیغمبر
حقیست باید حق ما را بما رسانی انحضرت فرمود که حق شما چیست ایشان مطلب خود را
تقریر کردند پس آنسرور فرمود که اکر ادای حق شما نمایم مسلمان میشوید یا نه همه کفتند آری
بعد ازان آنحضرت فرمود که شما همه فردا در نزد من حاضر کردید تا احقاق حق شما نمایم
چون روز دیکر شد همهٔ ایشان حاضر شدند و آنحضرت همه را با خود بجانب صحرا بیرون برد
و منافقان ناپاک را اعتقاد این بود که دران روز آنسرور رسوا و خجل خواهد شد و کار او
بفضیحت خواهد انجامید پس آنحضرت دو رکعت نماز ادا نمود و دعایی بخواند و عصای
پیغمبر خدا را بر سنکی زد پس ازان سنک صدای ناله چنانچه شتران در وقت زاییدن میک
نند بکوش همه رسید بعد ازان آن سنک شکافته شد سر شتری با مهار از انجا ظاهر کردید پس
آنسرور بحضرت امام حسن علیه السلام فرمود که بکیر آن مهار را و بکش آنسرور بفرموده عمل
نمود تا انکه صد شتر که با هر یک بچهٔ او بود ازان سنک بیرون آمدند و همهٔ انها سیاه بودند
پس همهٔ ایشان بشرف اسلام مشرف شدند و بخدمت انحضرت علیه السلام عرض نمودند

که ناقهٔ صالح یکی بود و جمع کثیری بوسیلهٔ او هلاک کردیدند پس از حق تعالی درخواه تا همهٔ انها را
داخل آن سنک کند که مبادا انها باعث هلاک امت محمد کردند پس انها هم بامر آنحضرت داخل
آن سنک شدند چنانچه بیرون آمدند دوستان همه شاد و دشمنان غمکین کردیدند معجزه دیگر
از سلمان فارسی رضی الله عنه مرویست که زنی از انصار نام او ام فروه بود پیوسته مردم را
بر نقض بیعت ابی بکر لعین و به بیعت حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام دعوت می
نمود پس چون آن خبر بابی بکر ملعون رسید امر باحضار او کرد و چون او حاضر شد آنملعون
و یرا امر بتوبه نمود و کفت ایا تحریض میکنی مردم را به پراکنده شدن از امری که مسلمانان
بران اجتماع نموده اند ترا در امامت من چه اعتقاد است ام فروه کفت تو امام نیستی ان
لعین کفت من پس چه کسم ام فروه کفت تو در میان قوم خود سرکرده کردیدهٔ و ایشان
به آن وسیله ترا کرامی میدارند امامی که از جانب خدا و رسول باشد بر و ظلم و ستم روا نباشد و امام
بحق دانا می باشد بظاهر و باطن و بانچه حادث میشود در مشرق و مغرب از خیر و شر و امام وا
قعی آنست که از برای او سایه نباشد و امامت روا نیست از برای کسی که بت پرست یا
کافر باشد و بعد ازان اسلام آورده ایا تو از کدام یک ازین دو امامی آن لعین کفت من
از امامانی ام که حق تعالی ایشانرا برکزیده و از برای بندهکان خود اختیار نموده ام فروه
کفت بر حق تعالی دروغ بستی اکر تو از امامانی باشی که حق تعالی ایشانرا برکزیده هر آینه
بایست ترا در کتاب خود یاد نماید چنانچه ایشانرا یاد کرده وای بر تو اکر تو امام بحق و برکزیدهٔ
خدایی بکو چیست نام آسمان اول و دوم و سیم و چهارم و پنجم و ششم و هفتم پس آن لعین
متحیر بماند و از اسامی انها جواب نداد و کفت نام انها را نزد خداوند نیست که انها را آفریده
است پس آن سعادتمند کفت اکر بر زنان روا می بود که مردانرا تعلیم می نمودند من نام آسمانها را

بتو تعلیم می نمودم آن لعین کفت ای دشمن خدا آیا نام هر آسمانرا میکویی یا ترا بقتل برسانم
ام فروه کفت ایا مرا بقتل تهدید می نمایی بخدا سوکند که مرا پروا از کشته شدن بدست مثل تویی
باکی نیست بلکه انرا موجب سعادت خود میدانم لیکن ترا بنام آنها خبر میدهم بدانکه آسمان
اول ایلولست دوم ریعول و سیم سحصوام و چهارم دیلول و پنجم ماین و ششم ماجیر
و هفتم ایوث است پس ابوبکر و جمعی که در نزد او بودند همه متحیر بماندند و با و کفتند چه میکو
در باب علی ابن ابی طالب او کفت چه کوییم در شان امام امامان و سرکردهٔ اوصیا که منور کردید
بسبب نور هدایت او آسمانها و زمینها و چه کوییم در باب کسی که تمام نمیشود خداپرستی بکر
بحقیقت شناسایی او ولیکن تو در هم شکستی عهد خود را و دین را به دنیا فروختی پس انملعون کفت
بکشید او را که او از دین برکشته است پس آن سعادتمند را بقتل رسانیدند و بشرف شهادت
مستسعد کردید و دران وقت حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام در مدینه مشرفه حاضر
نبودند و بوادی القرا تشریف برده بودند چون آن سرور بمدینهٔ طیبه معاودت نمود و خبر
قتل آن سعادتمند بآن جناب رسید آنحضرت بجانب قبر او روان شد و دران وقت
در نزد قبر او چهار مرغ سفید که منقارهای انها سرخ بود حاضر بودند و در منقار هر یک از انها
دانهٔ اناری بود و هر یک از انها داخل قبر میشدند و بیرون می آمدند و چون نظر انها بانحضرت
افتاد صداها بلند کردند و آنسرور جواب ایشانرا بکلامی که بکلام ایشان شبیه بود و فر
مود که میکنم اکر خدا خواهد و بیامد و بر بالای قبر او بایستاد و دست دعا بجانب آسمان
بلند کرد و کفت ای زنده کنندهٔ نفسهای بعد از مرک و ای درست کنندهٔ استخوانها
بعد از هم پاشیدن زنده کردان از برای ما ام فروه را و بکردان او را باعث عبرت از برای کسی
که بمخالفت و عصیان تو می نماید پس هاتفی آواز داد که یا امیرالمؤمنین دعای تو باجابت

مقرون شد وناگاه ام فروه از قبر بیرون آمد و حال آنکه جامهٔ سبز حریری بر خود پیچیده بود و میگفت
ای مقتدای من خواست ابن ابی قحافه که نور امامت ترا خاموش سازد و حق تعالی ا
امتناع نمود از برای نور تو مکر زیادتی داد چون این خبر بابی بکر و عمر رسید ایشان ازین واقعه
متعجب و متحیر بماندند و سلمان چون بر تعجب ایشان مطلع گردید بایشان خطاب نمود و
گفت چه تعجب می نمایید اگر حضرت امیر المؤمنین از حق تعالی درخواهد که جمیع اولین و آخرین را
زنده نماید زنده میکند پس حضرت امیر المؤمنین علیه السلام ام فروه را بخانهٔ شوهر خود
برگردانید و او از آن شوهر دو پسر زایید و شش سال بعد از آن حضرت باقی ماند و بعد
ازان بدار بقا رحلت نمود معجزهٔ دیگر مرویست که مردی سیاهی بخدمت حضرت امیر
المؤمنین علیه السلام حاضر شد و گفت یا امیر المؤمنین دزدی کرده ام حدی که لازم است
بر من جاری کن تا از گناه پاک گردم آنحضرت فرمود که شاید دزدی تو بسر حد نصاب که موجب
حد است نرسیده باشد او گفت دزدی که کرده ام آن بسر حد نصاب رسیده و همچنین تا سه مرتبه
باین معنی اعتراف نمود پس آنسرور امر فرمود تا دست او را قطع نمودند و او از آن موضع مراجعت
نمود و میرفت و میگفت برید دست مرا امیر المؤمنین و پیشوای متقیان و کشندهٔ سعادت
مندان بسوی راه هدایت و همچنین میرفت و آنحضرت را مدح مینمود و اوصاف حمیدهٔ آنسرور
را بر زبان خود جاری میساخت تا آنکه حضرت امام حسن و امام حسین علیهم السلام او را
ملاقات کردند و از سخنان و مدایح را از و استماع نمودند و بعد از آن بر پدر بزرگوار خود داخل
شدند و آن واقعه را بآن جناب عرض کردند پس آنحضرت امر باحضار او نمود و چون او
حاضر شد آنسرور باو خطاب کرد و گفت من دست ترا قطع نمودم و تو مرا مدح و ثنا میکنی
آن سعادتمند گفت چون ترا مدح و ثنا نکنم و حالی آنکه تو مرا از گناه پاک گردانیدی و بدرستی
که

که دستی تو بگوشت و پوست و استخوان من آمیخته شده است چنانچه اگر مرا پاره پاره کنی دوستی
تو از دل من بیرون نرود پس آنحضرت او را دعا کرد و دست بریدهٔ او را بجای خود گذاشت
فی الحال چنان شد که اول بود معجزهٔ دیگر روایت است که شخصی با یکی از خوارج که با او
منازع بود بمحکمهٔ حضرت امیر المؤمنین علیه السلام حاضر شد و آنحضرت بمقتضای
شرع شریف در میان ایشان حکم نمود پس آن خارجی گفت یا علی در میان ما بعدالت
حکم نکردی آنحضرت در غضب شد و فرمود که مسخ داز صورت انسان بیرون شو ای دشمن
خدا در حال او بصورت سگی گردید و جامهای او از تن او بیرون شد و در هوا پریدن گرفت
و آن سگ شروع بناله و زاری کرد و اشک از چشمهای او جاری گردید پس آنسرور بر و رحمت
نمود و دعا کرد تا او بصورت اصلی خود عود نمود و جامهای او بجانب او باز گردید معجزهٔ دیگر
مرویست که قصابی بدختری گوشت میفروخت و او در آن سودا بر آن دختر ستم مینمود
پس آن دختر از نزد او گریان مراجعت نمود و در حین مراجعت بخدمت حضرت امیر المؤ
منین علیه السلام رسید و از آن مرد بجانب آنحضرت شکایت کرد آنسرور بعد از استماع انواع
با آن دختر بجانب آن قصاب روان شد و چون بنزد او رسید او را در حق آن دختر موعظه
و بانصاف دعوت نمود و فرمود که سزاوار است که ضعیف در نزد تو بمنزلهٔ قوی باشد
چون آن قصاب آنحضرت را نمیشناخت دست بلند کرد و گفت ای مرد از نزد من دور شو
پس آنحضرت از نزد آنمرد مراجعت نمود و بهیچوجه متعرض جواب او نشد و چون آنسرور
از نزد او برفت شخصی بآن قصاب گفت که این شخص علی ابن ابی طالب است چون
آن قصاب بران حال مطلع گردید از کردهٔ خود پشیمان شد و دست خود را قطع نمود و دست
بریدهٔ خود را برداشت و بعذرخواهی بجانب آن جناب روان گردید و چون بخدمت آنحضرت

رسید آنسرور بر ورقت عود وارا دعا کردند دست او درست و بحالت اصلی خود عود نمود

معجزهٔ دیگر روایت است که جمعی از اهل یمن بجانب حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم روان شدند و چون بخدمت انحضرت رسیدند گفتند ما از باقی مانده کان پی شبنیا نیم پیغمبر ما نوح و وصی و جانشین او سام است و پیغمبر ما نوح بما خبر داده که از برای هر پیغمبری معجزی که پیغمبری او بآن ظاهر کردد و وصی که جانشین او باشد ایا وصی و جانشین تو کیست انحضرت صلی الله علیه واله وسلم بحضرت امیر المؤمنین علیه السلام اشاره نمود پس ایشان گفتند که ای محمد ایا اگر از وی خواهم که وصی پیغمبر ما سام را بما نماید ایا می نماید بانه انحضرت فرمود آری باذن حق تعالی پس فرمود که یا علی برخیز و با ایشان داخل مسجد شو و به نزد محراب پای خود برزمین زن تا حضرت سام از برای تو و ایشان ظاهر کردد پس انسرور بجا با ایشان بجانب محراب روان کردید و در دستهای ایشان صحف ایشان بود و چون بنزد محراب رسید پای مبارک خود را برزمین زد پس زمین شکافته شد لحد و تابوتی ظاهر کردید و برخواست از ان تابوت مرد پیری که چهرهٔ او مثل ماه شب چهارده نورانی و درخشنده بود و حال انکه خاک از سر خود تکانید و لحیهٔ او تا ناف او بود و او درود بر حضرت امیر المؤمنین علیه السلام می فرستاد و گفت گواهی میدهم که خدا یکی و محمد فرستادهٔ او و سرور پیغمبرانست و تو وصی و جانشین او و سرور اوصیائی و من سام پسر نوحم پس القوم کتابهای خود را بگشودند و او را بان صافی که در کتابهای ایشان بود یافتند و باو خطاب نمودند و گفتند سورهٔ از صحف بامامت تلاوت نمای پس او شروع بتلاوت سورهٔ نمود و چون سوره را تمام کرد برانحضرت سلام کرد و داخل قبر شد و بخواب رفت و آن زمین چنانچه اول بود کردید

وآن

وآن جماعت همه بسعادت اسلام مستسعد کردیدند معجزهٔ دیگر از عمار ساباطی مرویست که روزی حضرت امیر المؤمنین علیه السلام بجانب مداین روان شد و چون بمداین رسید به ایوان منازل کسری نزول فرمود و دلف پسر مجیر در خدمت انحضرت حاضر بود پس آنسرور نماز فریضه بجای آورد و چون از نماز فارغ شد به ارادهٔ سیر انموضع از جای برخواست و بدلف فرمود که تو با من نیز رفاقت کن و جمعی نیز از اهل ساباط نیز برکرد آنسرور جمع شدند پس انحضرت دران منازل سیر مینمود و بهر موضعی که میرسید میفرمود که درین موضع فلان چیز و فلان چیز بوده دلف میگفت بخدا سوکند که چنانست که میفرمایی و حال بدینمنوال بود تا جمیع آن مواضع را با جمیع آن کسانی که در خدمت آنسرور بودند سیر نموده خبر ها میداد و دلف تصدیق انها نموده میگفت ای مقتدای من کویا بنای این مواضع همه را تو کردهٔ تا انکه نظر انحضرت بکلهٔ شخصی افتاد و بیکی از انجماعت فرمود که انرا بردار و با خود دار تا انکه انسرور بایوان مذکور مراجعت نمود و طشتی طلب نمود و فرمود تا قدری دران آب کردند و ان سر را دران طشت نهادند و خطاب بآن سر کرد و گفت سوکند میدهم ترا که خبر دهی که من کیستم و تو کیستی پس آن سر بزبان آمد و گفت تو امیر مؤمنان و سرور وصیان و مقتدای پرهیزکارانی و من بندهٔ خدا و پسر کنیز خدا پادشاه یمن انوشیروانم پس آنسرور فرمود که حال تو در پادشاهی بچه نحو بود او گفت من پادشاه بودم با عدالت و پیوسته بر رعایا مهربان بودم و بستم برایشان راضی نمیشدم لیکن بردین مجوسان بودم و بدرستی که رسول خدا در زمان پادشاهی من متولد شد و از شرفهای قصر من بیست و سه شرفه در شب تولد انحضرت ساقط شد و چون من از علمای ملت خود از انواع شرافت و بزرگی

نمود تو و انحضرت را دعا کردند و اقرار بامامت او نمودند معجزهٔ دیگر روایت است که شخصی از کروه شیعه بخدمت حضرت امیر المؤمنین علیه السلام آمد و گفت یا امیر المؤمنین من از شیعیان توام و مرا برادری بود که او را بغایت دوست میداشتم و عمر لعین او را با لشکر سعد ابن ابی وقاص بجنگ اهل مداین فرستاد و او در انجا کشته شد من میخواهم او را از برای من زنده کنی پس انحضرت صلوات الله علیه بجانب قبر او روان شد و چون بنزد قبر او رسید نیزهٔ خود را بران قبر زد پس مرد کندم کون بلند قامتی از میان قبر برون آمد و بزبان عجم سخن میگفت بعد ازان آن سرور باو خطاب نمود و فرمود چرا بزبان عجم سخن می نمایی و حال انکه تو از عربی او در جواب گفت من دشمن میداشتم ترا و دوست میداشتم دشمنان ترا و باین سبب زبان من در آتش جهنم متغیر و منقلب کردید و چون برادر او این سخن از وی استماع نمود از انحضرت علیه السلام درخواست نمود که او را نیز بقبر خود برگرداند و گفت چون او چنین کسی بوده مرا باو حاجتی نیست پس او بقبر خود عود نمود و انقبر سر بهم آورد چنانچه اول بود معجزهٔ دیگر از ابن ابی جعده مرویست که گفت روزی در بصره در مجلسی که انس ابن مالک حاضر بود بودم و او ببلای پیسی و کوری دائم العطش مبتلا بود پس مردی بجانب او برخواست و گفت ای مصاحب رسول خدا این چه حالتست که در تو مشاهده می نمایم و حال انکه حدیث کرده است مرا پدرم از رسول خدا صلی الله که میفرموده که حق تعالی مبتلا نمیکند بجذام و برص مؤمنی را چون انس استماع این سخن نمود سر بزیر انداخت و آب از چشمهای او جاری کردید و بعد ازان سر برداشت و گفت دعای بندهٔ صالح علی ابن ابی طالب در باب من مستجاب کردید راوی گفت دران وقت حضار همه برکرد او جمع شدند و گفتند ای انس سبب دعا را از برای ما بیان کن او گفت مرا در یک

بار

باب معاف دارید ایشان گفتند البته ما را باین مطلب خبر باید داد پس انس گفت بدانید که از فلان قریه از قرای مشرق که او را ضدف می نامند بساطی از برای حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم بهدیه آوردند پس انحضرت صلی الله علیه واله وسلم مرا امر باحضار ابی بکر و عمر و عثمان و طلحه و زبیر و سعد و سعید و عبد الرحمن ابن عوف زهری نمود و چون ایشان حاضر شدند حضرت امیر المؤمنین علیه السلام نیز در خدمت انحضرت حاضر بود آنسرور بمن خطاب نمود و فرمود که ای انس آن بساط را پهن کن و چون بفرمودهٔ انجناب عمل نمودم به آن جماعت فرمود که همه دران قرار کیرید و حضرت امیر المؤمنین علیه السلام را نیز بآن مامور ساخت بعد ازان بمن خطاب نمود و فرمود که تو نیز در انجا قرار کیر تا انچه واقع شود مرا بآن خبر دهی پس بحضرت امیر المؤمنین علیه السلام خطاب نمود و گفت باد را امر نما تا این بساط را بجانب آسمان بلند کند پس ناکاه در هوا بلند شدیم و انحضرت صلی الله علیه واله فرمود که روان شوید در حالتی که ملابس باشید پس برفتیم انقدر که خدا خواست بعد ازان حضرت امیر المؤمنین علیه السلام به باد خطاب نمود و فرمود که ای باد ما را فرود آور و چون فرود آمدیم آنسرور فرمود که آیا میدانید که در کجا هستید یا نه همه گفتیم خدا و رسول و امیر المؤمنین به آن داناترند پس آن سرور صلوات الله علیه فرمود که این مکان موضع اصحاب کهف و رقیم است ای اصحاب رسول خدا برخیزید و برایشان سلام کنید پس دران وقت ابابکر و عمر از جای برخواستند و گفتند السلام علیکم یا اصحاب کهف ما خادم رسول خداییم کسی ایشانرا جواب نداد انس گفت که بعد ازان من و عبد الرحمن بن عوف برخواستیم و گفتیم السلام علیکم یا اصحاب الکهف ما خادم پیغمبر خداییم مثل اول کسی متعرض جواب ما نکردید در انوقت حضرت امیر المؤمنین علیه السلام از جای برخواست و گفت السلام علیکم یا اصحاب الکهف والرقیم الذین کانوا من ایاتنا عجبا پس ایشان [illegible] که علیک السلام

او و شرافت و بزرگی اہل بیت او بسیار شنیده بودم و اراده نمودم که بنبوت او
اعتراف و باو ایمان آورم لیکن بامر پادشاہی مشغول و ازان شرافت محروم گردیدم
پس چه نعمت عظما و مرتبۂ جلیلی از دست من بیرون شد و به آن سبب من از دخول
بهشت محرومم لیکن باکفری که داشتم بوسیلۂ عدل و انصافی که مرا بود حق تعالی مرا
از عذاب جهنم نجات بخشید من درمیان آتشم و آتش بر من اثر ندارد و احسرتا بر فوت
ایمان من ای سرور اہل بیت محمد کاش ایمان می آوردم و بسعادت خدمت تو
مستسعد میگردیدم پس ہمۂ حضار گریان شدند و خبر این واقعه را باطراف رسانیدند
و باین سبب بعضی غالی شدند **معجزه دیگر** روایت است که حضرت امیر المؤمنین علیه
السلام بحرب معاویه لعین بیرون رفت و چون بلب آب فرات رسید نظر مبارکش
بکلۂ شخصی که سالها بر و گذشته بود افتاد پس او را بجانب خود طلب نمود و اجابت
آن سرور نموده لبیک گویان بر روی زمین میغلطید و بجانب آن جناب می آمد
و بسخنان فصیح سخن می نمود تا آنکه آنحضرت او را امر بکان خود فرمود و بجای خود برگشت
پس آنحضرت متوجه امر خود گردید چون او را حاضر ساختند آنحضرت او را بپای
خود حرکت داد و باو خطاب نمود و گفت تو چه کسی نیازمندی یا بی نیاز بدبختی یا نیک
بخت پادشاہی یا رعیت پس او بزبان فصیحی بر آنحضرت سلام کرد و گفت من پاد
شاه ستمکاری بودم و نام من دویز پسر ہرمز است پادشاه پادشاہان بودم و صاحب
شدم بلاد مشرق و مغرب را و کوه ها و بیابانها را و دریاها را و خشکیها را منم آنکسی که ہزار شهر
گرفتم و ہزار پادشاه را بقتل رسانیدم منم آنکه پنجاه شهر بنا کردم منم آنکه ازالۂ بکارت پانصد
دختر بکر نمودم منم آنکه منم آنکه ہزار بندۂ ترکی و ہزار بندۂ رومی و ہزار بندۂ زنگی خریدم منم آنکه
پانصد

پانصد دختر از دختران پادشاہان را بحبالۂ زوجیت خود در آوردم نماند مملکتی در روی زمین
مگر آنکه بر و غالب گردیدم و ستم بر اہل او نمودم پس چون اجل مرا در رسید ملک الموت از برای
قبض روح من حاضر شد و بمن خطاب نمود و گفت ای ستمکار و ای سرکش مخالفت نمودی
حق تعالی را و چون من این سخنان را از و استماع نمودم لرزه بر اعضای من افتاد و او
از برای بیان بعضی از ستمهای من اہل حبس مرا بر من عرض نمود پس ہفتاد ہزار
از ایشان از اولاد پادشاہان بودند و چون روح مرا قبض نمود اہل زمین از ستم من
فارغ شدند و الحال من بوسیلۂ بدیهای خود در میان آتش جهنم معذبم و پیوسته چنین
خواہم بود و حق تعالی موکل کرده است بر من ہفتاد ہزار ملک از زبانیه داران جهنم را
و در دست ہر یک از انها تازیانه ایست از آتش که اگر او را بر تمام کوه ها زنند ہر
آینه ہمۂ انها از ہم بپاشد و چون یکی از انها را بر من زنند آتش در بدنم شعله کشد
و بسوزم و نیز زنده شوم و معذب گردم و پیوسته چنین خواہد بود و نیز موکل گردانیده است
بر من بعدد ہر موئی که در بدن منست ماری و عقربی و پیوسته انها مرا میگزند و بمن
خطاب میکنند و میگویند اینها ہم جزای ستمهای توست بر بندگان خدا بعد ازان آن
سرور خاموش گردید و حضار ہم گریان شدند و بر سرهای خود میزدند و میگفتند یا
امیر المؤمنین ما ہم بحق تو جاہل و نادان بوده ایم بعد از آنکه حضرت پیغمبر صلی الله
علیه و آله و سلم بآن اعلام نموده بود ما ہم را حلال کن و از تقصیراتی که در باب تو نموده ایم
و غیر ترا بر تو اختیار کرده ایم در گذر الحال از کرده های خود پشیمانیم پس آنحضرت صلوات الله
علیه فرمود که آن سر را بپوشند و دران وقت آب نهروان بایستاد و ہر ماہی و حیوانی
که در میان آب بود بر بالای آن آب بایستاد و ہر یک بلغتی از انها به آن سرور سخن

وصی رسول الله و رحمة الله و برکاته بعد ازان آن حضرت بایشان خطاب نمود و فرمود که ای جماعت
چرا بر اصحاب رسول خدا اسلام ایشان رد نمودید ایشان در جواب گفتند ای جانشین پیغمبر
ما را اذن بسلام کسی مگر نبی یا وصی نبی نیست و تو جانشین پیغمبر آخر الزمانی و تو خاتم اوصیائی
و چون آنحضرت این سخنان از ایشان استماع نمود متوجه ابابکر و عمر و باقی اصحاب شد و فرمود
آیا سخنان اصحاب کهف را شنیدید یا نه ایشان گفتند آری شنیدیم یا امیر المؤمنین
بعد ازان آن بزرگوار فرمود که ہر در جای خود از بساط بنشینید و چون ما ہم در انجا قرار گرفتیم
فرمود که ای باد ما را بردار و بجانب آسمان روان نما پس سیر نمودیم انقدر که خدا خواست
بعد ازان آن حضرت فرمود که ای باد ما را فرود آر ناگاه ما ہم بر بالای زمینی که گویا ہمۂ
آن زعفرانست بودیم و در انجا نه حیوانی بود و نه انسانی بعد ازان گفتیم یا امیر المؤ
منین وقت نماز نزدیک گردیده و با ما آبی نیست که بآن وضو تازه نماییم چون آنحضرت
این سخن استماع نمود از جای برخواست و بموضعی ازان زمین آمد و پای مبارک
خود را بران موضع زد و چشمۂ آبی ظاہر گردید پس فرمود که اینست در خواست نموده
و اگر ساکت می بودید ہر آینه جبرئیل از آبهای بهشت از برای شما می آورد انس گفت ما ہم
وضو گرفتیم و نماز فریضه بجای آوردیم و دران موضع بودیم تا شب به نیمه رسید بعد ازان
آن بزرگوار فرمود که ہر یک بجای خود از بساط قرار گیرید که نماز صبح را یک رکعت با حضرت
پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم دریابیم چو ما ہم بجای خود قرار گرفتیم فرمود که ای
باد ما را بردار پس ناگاه ما در خدمت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم بودیم
و حال آنکه آنحضرت از نماز صبح یک رکعت بجای آورده بود و ما نیز نماز را بجماعت
بجای آوردیم [illegible]
[illegible] توجه من کردید و فرمود که ای انس تو
خبر میدهی

خبر میدهی با من بانچه واقع شده خبر دهم من گفتم از دهن تو شنیدن شیرین تر است پس آنحضرت
صلی الله علیه و آله و سلم بانچه واقع شده بود از اول تا آخر بما خبر داد چنانچه گویا در ہمۂ آن
مواضع با ما بوده و بعد ازان بمن خطاب کرد و گفت ای انس آیا باین واقعه از برای
ابن عم من گواہی میدہی در زمانی که از تو برین مطلب گواہی خواہد من گفتم آری گواہی میدہم
یا رسول الله پس چون مردم ہمه بر ابی بکر اجتماع نمودند و امر خلافت باو قرار گرفت حضرت
امیر المؤمنین علیه السلام در نزد او حاضر شد و من نیز در انجا حاضر بودم و مردم ہمه بر گرد
او جمع بودند پس آن سرور بمن خطاب نمود و فرمود که ای انس آیا گواہی میدہی از برای من بوا
قعه و فضیلت بساط یا نه من گفتم یا علی من باعتبار پیری ازان واقعه فراموش کرده
ام پس دران وقت آن بزرگوار بمن خطاب نمود و فرمود که ای انس اگر آن واقعه را دانسته
کتمان نمودی بعد از آنکه پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم ترا باظهار آن سفارش نموده
بود حق تعالی ترا بعلت کوری و پیسی و تشنگی گرفتار سازد پس در ہمان ساعت حق تعالی
مرا بآن بلا ها مبتلا نمود چنانچه می بینید و الحال قدرت بر روزۂ ماه رمضان و غیر آن ندارم
باعتبار آنکه خنکی در جوف من باقی نمی ماند و پیوسته انس بران احوال بود تا بجهنم وا
صل گردید **معجزه دیگر** از جابر پسر عبد الله انصاری مرویست که روزی حضرت امیر المؤمنین
علیه السلام از کوفه بجانب صحرا روان بود و من در عقب ~~آن سرور نیز~~ در عقب آن سرور
روان بودم و پیوسته میرفتم تا بقبرستان یهودان رسیدیم و آن بزرگوار در میان
ان قبرستان بایستاد و ندا فرمود که ای یهود ای یهود پس ایشان ہم از میان
قبرهای خود بجواب آن سرور مبادرت نمودند و گفتند لبیک لبیک یا امیر المؤمنین و
چون آنحضرت جواب لبیک لبیک از ایشان شنید فرمود که چون می یابید عذاب

الدهر را ایشان هم در جواب گفتند که ما بسبب نافرمانی و مخالفت تو در عذابیم تا روز
قیامت و چنین است حال هر کس که مخالف تو باشد بعد از ان آنحضرت صیحه زد
که نزدیک شد که آسمانها هم سرنگون شوند پس من برو در افتادم و بیهوش شدم و
چون بهوش آمدم دیدم که آنحضرت صلوات الله علیه بر کرسی از یاقوت سرخ نشسته و تاجی
از جواهر بر سر گذاشته و حلهای سبز و زرد در بر کشیده و چهرهٔ مبارکش مثل ماه شب چهارده
گردیده من چون آن احوال را مشاهده نمودم گفتم پادشاهی تو بسیار عظیمست آنحضرت
فرمود آری ای جابر پادشاهی من از پادشاهی سلیمان عظیم تر است پس آنحضرت بکوفه
مراجعت نمود و چون داخل مسجد شدیم آنسرور رکام بر سید اشت و میگفت بخدا قسم
نمیکنم نه بخدا قسم این هرگز نمیشود من عرض کردم که ای مولای من با که سخن میگوئی
و حال آنکه من کسی را نمی بینم فرمود که ای جابر حجاب از برای من از وادی برهوت از
برای من برداشته شد ابابکر و عمر را دیدم که ایشان در میان تابوتی در آن وادی
معذبند و فریاد میکنند که یا ابوالحسن یا امیرالمؤمنین ما را دریاب و بدنیا برگردان
تا بامامت تو و فضیلت تو اعتراف نماییم من بایشان آن جواب که استماع نمودی گفتم
معجزهٔ دیگر از معاویه پسر عمار مرویست که گفت روزی ابوبکر لعین بخدمت حضرت امیرالمؤ
منین علیه السلام حاضر شد و گفت اگر تو حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله را بمن نمایی تا او مرا
[illegible]امت و ولایت تو خبر دهد من امر خلافت را بتو تسلیم نمایم و خود را از ان منصب معزول
سازم چون آن سرور آن سخن از و استماع نمود باو فرمود که چون نماز مغرب ادا نمایی
به نزد من حاضر شو تا من حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را بتو نمایم تا آنسرور ترا بآن
مطلب خبر دهد پس آن لعین چون فریضهٔ مغرب را بجای آورد بخدمت آن جناب حاضر
شد

شد و آنحضرت دست او را گرفته بجانب مسجد قبا روان گردید و چون بآن مسجد رسیدند
ناگاه ابوبکر را نظر بر رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم افتاد که در جانب قبله نشسته و آنحضرت
چون آن ملعون را بدید باو خطاب کرد و فرمود چرا بر مولای خود علی ابن ابی طالب جستی و بجای
او نشستی و حال آنکه مستحق آن نیست بکر آنحضرت زیرا که او جانشین و وصی منست و تو
مخالفت نمودی الخبر را من در باب او بتو سفارش نمودم و خود را مستوجب عقاب الدهر و غضب
من نمودی پس باید که این پیراهنی را که بغیر حق در بر کشیدهٔ از خود انتزاع و باو تسلیم نمایی
و اگر نه آتش جهنم دعوه گاه تو است راوی گفت آن لعین چون این حال را مشاهده نمود از آن
مسجد ترسان بازگشت تا امر خلافت را بآن بزرگوار تسلیم نماید و حضرت امیرالمؤمنین علیه
السلام نیز از ان موضع مراجعت نمود بآن واقعه سلمان را خبر داد و چون سلمان استماع این
واقعه کرد گفت او این خبر را بصاحب خود عمر حکایت خواهد کرد پس حضرت امیرالمؤمنین علیه
السلام خندان شد و فرمود که آگاه باش که زود باشد که او این خبر را باو رساند و ان لعین او را
از خیال تسلیم این امر مهم باز دارد و بخدا سوگند که ایشان این واقعه را هرگز بکسی حکایت
نکنند پس چنانکه آنسرور فرموده آن ملعون بنزد آن لعین دیگر رفت و او را بآن واقعه حدیث کرد
آن ناپاک بی حیا بآن بدبخت گفت چه ضعیفست تدبیر تو و چه ترسانست دل تو آیا از
سحر بنی هاشم فراموش نمودهٔ آیا سحر این طایفه را نمیدانی پس آن شقی از خیال خود نادم
و پشیمان گردید معجزهٔ دیگر از حضرت امام محمد باقر صلوات الله و سلامه علیه مرویست که حضرت
رسول صلی الله علیه و آله و سلم بیمار شد و حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام با جمعی بعیادت
آن سرور روان شدند و چون بخدمت آن حضرت رسیدند دیدند که آن جناب باعتبار شدت
تب و آزار بر بستر تکیه نموده و چون حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام آن حال را مشاهده نمود

فرمود که ای ام ملدم از بدن پیغمبر خدا بیرون رو و دور شو پس در همان ساعت تب
و آزار آنحضرت زایل گردید و در روی جامهٔ خواب برنشست و فرمود که ای پسر ابی طالب
حق تعالی جمیع خصال خیر را بتو کرامت نموده تا اینکه تب را نیز در فرمان تو و از تو ترسان
گردانیده معجزه دیگر از سلمان فارسی رضی الله عنه روایت است که گفت روزی در خدمت
رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم بودم که اعرابی شتر سواری داخل شد و سلام کرد و گفت
محمد کدام است حضار بآنسرور اشارت نمودند پس بآن بزرگوار خطاب کرد و گفت خبر ده
مرا بالچه شتر من که بآن حامله است تا ایمان بتو و خدای تو آورم پس آنحضرت فرمود که دوست
من علی ابن ابی طالب تورا بآن خبر دهد بعد از آن حضرت امیر المؤمنین علیه السلام مهار آن شتر
بگرفت و دست مبارک خود را بر منخر او مالید و سر بآسمان بلند کرد و گفت بار خدایا بحق
محمد و اهل بیت او و باسماء حسنی و کلمات تامات تو سوگند میدهم ترا که گویا سازی این شتر را
از برای ما تا خبر دهد بالچه که با او بسته است پس آن شتر متوجه آنحضرت شد و گفت یا امیر
المؤمنین در روزی مرا این مرد اعرابی سوار شده باراده زیارت ابن عم خود روان گردید
و در اثنای راه با من جمع شد و من از و آبستن گردیدم و چون آنمرد اعرابی این واقعه را
مشاهده نمود رو بجانب حضار کرد و گفت آیا پیغمبر شما این مرد است یا آن مرد هم در جواب
او گفتند آن شخص پیغمبر و این شخص برادر او و ابن عم او است بعد از آن آن مرد
اعرابی ایمان آورد و اسلام او نیکو شد معجزه دیگر از منقذ پسر ابقع الاسدی روایت
است که او گفت که شبی در خدمت حضرت امیر المؤمنین علیه السلام روان بودم که
ناگاه سیاهی از دور ظاهر شد و چون نظر مبارک آنحضرت بران افتاد فرمود که درنده ایست
برب کعبه قسم پس بجانب او روان شد و برو صیحه زد و فرمود که ای لیث آیا نمیدانی
که

منم لیث و منم ضرغام و منم قسوره و منم حیدر ای شیر آیا ترا چه چیز باین موضع رسانیده بود در آن
وقت از حق تعالی درخواست کرد تا او را بسخن در آورد پس آن شیر بسخن در آمد و گفت
ای امیر مؤمنان و ای وارث علم پیغمبران هفت شبانه روز است که شکاری بدست من نیامده و
گرسنگی بر من غلبه کرده و شما را از مسافت دو فرسخ دیدم و بطمع اینکه شاید در میان شما
از برای من شکاری باشد تا بآن وسیله خود را از الم جوع نجاة بخشم خود را بدین موضع کشیدم
پس آنحضرت صلوات الله علیه فرمود که ای شیر آیا نمیدانی که من علی و پدر یازده شیر بچه ام
پنجهٔ من از ناخنهای تو تندتر است و اگر خواهی بر تو ظاهر سازم و چون شیر آن سخنان
استماع نمود خود را در برابر آنسرور بر زمین انداخت و آنحضرت دست مبارک دراز کرد
و بر سر او میکشید و میگفت چه چیز ترا باین موضع آورد تو سگ خوابی در زمین خدا او
میگفت گرسنگی مرا بدین موضع آورد پس آنحضرت گفت بار خدایا بحق محمد
و اهل بیت محمد که طعمهٔ باو رسان ناگاه دیدم که آن شیر حیوانی بهیئت برهٔ در دهن دارد
و میخورد و چون از خوردن آن فارغ شد گفت یا امیر المؤمنین ما گروه درندگان نخو
ریم کسی را که تو و ذریت تو را دوست دارد و ما دوست میداریم اولاد هاشم و ذریت
ایشان را بعد از آن حضرت امیر المؤمنین علیه السلام فرمود که ای شیر منزل و مأوای
تو کجاست او در جواب گفت یا امیر المؤمنین حق تعالی مرا بر سگان اهل شام مسلط گردانیده
و هم چنین اند اهل بیت من و ایشان شکار ما یند و مأوای ما نیل است و الحال اراده دارم
که بجانب مردی از اهل شام که نام او سنان پسر وایل است که از جملهٔ آن سگانیست که از
حرب صفین گریخته اند و ببغداد سیه نزول نموده بآنجا میروم که او درین شب طعمهٔ منست
پس از برای آن جناب برخواست و بجانبی که اراده داشت روان گردید و من از
مشاهده

ان حالات متعجب بماندم وچون آنحضرت تعجب مرا مشاهده نمود فرمود که سبب تعجب تو چیست آیا این واقعه عجب تراست از سخن گفتن آفتاب یا کواکب یا معجزات دیگر که از من بعمل آمده سوگند بخداوندی که دانه را شکافته وانسان را آفریده که اگر خواهم بنمایم بمردم از آنچه پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم بمن تعلیم نموده از امور عجیبه هر آینه همه ایشان کافر میگردند پس آنسرور علیه السلام بمقر خود رجوع نمود و مرا برفتن قادسیه امر فرمود و من در همان شب روانهٔ قادسیه شدم و پیش از نماز بامداد بانجا رسیدم وشنیدم که مردم میگفتند سنان را درین شب درندهٔ خورده و من در میان جمعی که بتماشای او میرفتند بجانب او روان شدم وچون بانموضع رسیدم دیدم که باقی نگذاشته ازو مگر سر و پا و بعضی از اعضای او را مثل سر انگشتان او پس سر او را برداشتند و بجانب کوفه بخدمت مقتدای انام بردند و من از مشاهدهٔ آن امر متعجب و متحیر بودم **معجزه دیگر** از حضرت امام موسی کاظم علیه السلام مرویست که روزی حضرت امیر المؤمنین علیه السلام در میان صفا و مروه سعی می نمود بر بالای صفا آمد ناگاه دراجی ظاهر شد و در برابر آن بزرگوار قرار گرفت و آنحضرت برو سلام کرد و او در جواب گفت وعلیک السلام ورحمة الله وبرکاته یا امیر المؤمنین من چندین سالست که درین موضع تسبیح و تقدیس و تمجید و عبادت حق تعالی می نمایم آنحضرت فرمود ای دراج صفا موضعیست که از خوردنی و آشامیدنی خالیست پس طعام و شراب تو از کجاست او گفت یا امیر المؤمنین بنزدیکی تو برسول خدا سوگند که چون گرسنه شوم شیعیان و دوستان ترا دعا کنم تا سیر شوم وچون تشنه میشوم دشمنان ترا نفرین میکنم سیراب میشوم **معجزه دیگر** از عماد پسر یاسر مرویست که روزی در مسجد کوفه

در حضرت

در حضرت مولای خود امیر المؤمنین علیه السلام حاضر بودم که ناگاه صدای غوغایی بگوش ما رسید پس آنسرور فرمود که ای عمار بجانب این غوغا روان شو و آنمرد را از ستم بران زن منع نما من بفرموده عمل نمودم آنمرد در جواب من گفت که علی بکار خود مشغول باشد و دست خود را از خون مسلمانانی که در بصره بقتل رسانیده بشوید علی اراده دارد که شتر مرا از من بجبر بگیرد و با این زن دروغ گوید چون این سخنان ازو استماع کردم بخدمت آنحضرت مراجعت نموده آن واقعه را بعرض رسانیدم ناگاه اثر غضب بر جبین مبارک آنجناب ظاهر گردید و بجانب آنمرد روان شد وچون بنزد او رسید گفت وای بر تو دست از شتر این زن بدار او گفت شتر از منست آنحضرت فرمود که ای لعین دروغ میگویی آن مرد گفت یا علی کیست که گواهی دهد که این شتر ازین زن است آن بزرگوار گفت گواهی که احدی از اهل کوفه او را تکذیب ننمایند آنمرد چون این سخن بشنید گفت هرگاه راست گویی از برای او گواهی دهد من شتر را تسلیم او نمایم پس آنحضرت با آن شتر خطاب کرده فرمود که بگو ای شتر که کیست مالک تو و صاحب تو آن شتر بزبان فصیح گویا شد گفت یا امیر المؤمنین و خیر الوصیین ده سال است که من ملک و در تصرف این زنم وچون آن شتر باین شهادت قیام نمود حضرت امیر المؤمنین علیه السلام فرمود ای زن بگیر شتر خود را و آنمرد چون این حال را مشاهده نمود با آنحضرت در آویخت و بیک ضربت آن شیر بیشهٔ شجاعت بدو پاره شد و بجهنم واصل گردید **معجزه دیگر** از ابن عباس روایت است که در زمان خلافت عمر لعین مردی از بلاد آذربایجان بنزد آن ملعون آمد و گفت مرا شتری چند است که پیوسته وجه معیشت من از انهاست والحال انها بر من سرکشی نموده اطاعت من نمی نمایند و بآن سبب حال بر من تنگ گردیده چارهٔ از برای من بکن عمر باو گفت

بحق تعالی زاری و تضرع کن شاید آنها را منقاد تو کند بعد ازان آنمرد گفت پیوسته دعا میکردم
و دران باب بحق تعالی متوسل میشدم فایده نمی دیدم و چون با نها نزدیک میشدم انها بر من
حمله میکردند و بعدم انقیاد باقی بودند پس مرتبهٔ دیگر بجانب آن لعین شکایت کرد
پس آن شقی رقعهٔ نوشت که فرمانیست از جانب عمر امیر المؤمنین بجانب سرکشان جن
و شیاطین که شتران این شخص را مطیع و منقاد او نمایند و آنمرد ان نوشته را گرفته و بجانب
شتران خود روان گردید راوی گفت که من ازین واقعه بسیار غمناک گردیدم و به ان واقعه
حضرت امیر المؤمنین علیه السلام را خبر دادم آنسرور فرمود که بخدا سوگند که آن شخص
بنا امیدی مراجعت خواهد نمود چون آن سخن ازان جناب استماع نمودم اندوه من تسکین
یافت لیکن پیوسته منتظر و چشم براه بودم تا آنکه آنمرا روزی در میان راه ملاقات نمودم
و در پیشانی او اثر جراحت و شکستگی ادراک کردم پس او را از حال او و شتران او و نوشته
عمر بجانب انها سؤال کردم آن جوان در جواب گفت که چون من با نها نزدیک شدم آن
نوشته را بنزد آنها انداختم پس آن شتران بر من حمله نمودند و در آنوقت خوف بر من مستولی
گردیده چون در من قوت گریز نماند در جای خود بنشستم و یکی از انها خود را بر چهرهٔ من بزد
و دیگران نیز شرارت می نمودند من چون آنحال را مشاهده نمودم بحضرت قاضی الحاجات متوسل
گردیدم و گفتم بار خدایا شر آنها را از من دفع نما پس انها بجای خود مراجعت نمودند
و من بیفتادم و بیهوش شدم و چون بهوش آمدم جبههٔ خود را شکسته و مجروح دیدم و پیوسته
در معالجهٔ آن کوشیدم تا آن جراحت ملتیم گردید ولیکن اثر او چنانچه می بینی باقیست راوی
گفت که من چون این سخنان ازان مرد استماع نمودم او را برفتن بنزد عمر و حکایت کردن
آن واقعه را بآن لعین تحریص نمودم و او بجانب آنملعون روان گردید و حال را باو نقل
کرد

کرد چون کرد هم در نزد آن ملعون حاضر بودند از تصدیق بآن واقعه کار او بفضیحت می انجامید
بان جوان خطاب نمود و گفت دروغ میگویی و نوشتهٔ مرا بنزد انها نبرده و الا انها همه مطیع
و منقاد تو میگردیدند تو انرا بر کرده و گفتهٔ خود سوگند یاد کرد پس آن بدبخت امر باخراج او
نمود و چون من انحال را مشاهده کردم با آن جوان بجانب امیر المؤمنین علیه السلام روان
شدیم و چون بخدمت آن سرور رسیدیم و آنحضرت را نظر بما افتاد تبسمی کرد و فرمود که من نگفتم
که او بنا امیدی مراجعت خواهد نمود بعد ازان بآن شخص ملتفت شد و فرمود چون بموضع
خود مراجعت نمایی و بنزدیک شتران خود رسی فلان دعا بخوان تا حق تعالی از تو کفایت
شر انها او انها را بتو رام و مطیع تو گرداند و منقاد نماید پس آنمرد بجانب شتران خود باز
گردید و چون سال دیگر شد نیز بمدینه مراجعت نموده بخدمت آنحضرت مشرف شد و تحفهٔ
چند برای آنسرور بهدیه آورد و چون آن بزرگوار را نظر بر و افتاد فرمود که بمن خبر می دهی
یا من بتو خبر دهم او گفت یا امیر المؤمنین از دهن تو شنیدن خوشتر است پس آنحضرت فر
مود که گویا من با تو بودم در وقتی که تو نزدیک شتران خود رفتی و انها بنزد تو می آمدند و حال
انکه همه بتو رام و مطیع و منقاد بودند و تو پیشانی یک یک انها را میگرفتی و هیچ آسیبی از
انها بتو نمیرسید چون آن جوان ان خبر ازان بزرگوار استماع نمود از روی تعجب گفت یا امیر المؤ
منین گویا تو با من بودهٔ آن واقعه چنانست که فرمودی و دران خلافی نیست

معجزهٔ دیگر

از ابو هریره مرویست که روزی بعد از نماز غداة برگرد حضرت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم
جمع شدیم و آن سرور ما را حدیث میکرد که ناگاه شخصی از انصار پدید آمد و گفت یا رسول الله سگ
فلان یهودی جامهٔ مرا درید و پای مرا خراشید و باین سبب بشرف نماز تو مشرف نشدم چون روز دیگر شد
شخص دیگر از صحابه حاضر شد و گفت یا رسول الله سگ فلان ذمی جامهٔ مرا درید و پای مرا خراشید

ومرا از نماز با تو منع نمود چون آنحضرت بران حال مطلع شد فرمود که چون آن سگ درنده و موذیست
کشتن او واجبست در حال از جای خود برخاست و بجانب خانهٔ آن ذمی روان کردید و ما به
درخدمت آنحضرت بودیم و چون بخانهٔ او رسیدیم انس مبادرت نمود و در را بکوبید آن یهودی
جواب داد و گفت در در خانه کیست انس گفت پیغمبر خدا در در خانهٔ تو ایستاده است آن
یهودی چون این سخن بشنید شتابان بیامد و در را بگشود و چون نظر او بر چهرهٔ مبارک رسول
خدا افتاد گفت مادر و پدرم فدای تو باد چه باعث شده است که تو به نزد من آمدی و حال
آنکه من بر ملت تو نیستم و چرا مرا باحضار من نفرمودی تا من ترا اجابت نمایم پس آن سرور
باو خطاب نمود و فرمود که سگ خود را حاضر ساز که او درنده و موذیست و کشتن او واجب کردیده
چه او جامهٔ فلان و فلانی را دریده و پای ایشان را مجروح و خراشیده است چون آن یهود آن سخن
از آن سرور بشنید بجانب سگ خود بشتافت و ریسمانی در گردن او کرد و او را در نزد حضرت
محمد پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم حاضر ساخت و چون آن سگ را نظر بر رخسار مبارک آن
بزرگوار افتاد بفرمان حق تعالی بسخن آمد و گفت السلام علیک یا رسول الله امول
تو به یوضع چیست و چه باعث شده است که میخواهی مرا بقتل رسانی آنحضرت فرمود
که جامهٔ فلان و فلانی را دریدهٔ و پای ایشان را خراشیدهٔ آن سگ بزبان فصیح گفت
یا رسول الله آن جمعی که تو نام ایشان بر زبان مبارک جاری ساختی منافق و دشمن
پسر عم تو علی ابن ابی طالب اند ایشان از نزد من میگذشتند و آنحضرت را دشنام میدادند
پس مراحمیت گرفت و نسبت با ایشان آن عمل که فرمودی بجای آوردم و چون آن سرور آن
واقعه را از آن سگ استماع نمود آن یهودی را در باب آن سگ سفارش و بالتفات
باو امر فرمود و از جای برخواست تا بمکان خود مراجعت نماید ناگاه آن یهودی از جای برجست

دید پایهای

و به پایهای مبارک آنحضرت افتاده میگفت یا رسول الله به کجا میروی و مرا بر کفر خود باقی
میگذاری و حال آنکه سگ من گواهی داد باینکه تو رسول خدا و پسر عم تو علی ولی خداست
پس او و جمیع اهل بیت او بسعادت اسلام مستسعد کردیدند معجزهٔ دیگر
از حضرت امام محمد باقر علیه السلام مرویست که روزی اهل کوفه بجانب حضرت امیر المؤ
منین علیه السلام از کثرت و طغیان آب فرات شکایت نمودند پس آن سرور بجانب
آب فرات روان شد و حضرت امام حسن و امام حسین علیهم السلام نیز در خدمت آن بزرگوار
بودند و ایشان چون بر لب آب فرات رسیدند حضرت امیر المؤمنین علیه عصای حضرت پیغمبر
صلی الله علیه واله وسلم را بر آب زد آب یک گز کم کردید و مرتبهٔ دیگر آن عصا را بر آب زد
دو ذرع دیگر کم شد پس الجماعت آن سرور را استدعا نمودند که مرتبهٔ دیگر در کم شدن آب
سعی نماید آنحضرت در جواب ایشان فرمود که اگر آن مطلب را از خدای تعالی درخواهم
البته اجابت نماید لیکن من کراهت دارم که بندهٔ لجاج کننده باشم معجزهٔ دیگر
از حضرت امام حسین علیه السلام مرویست که روزی در خدمت پدر بزرگوار خود حاضر بودم
و جمعی از اصحاب و خواص نیز در خدمت آن سرور بودند که ناگاه گروهی از دشمنان
بر آن حضرت صلواة الله علیه داخل شدند و بران جناب سلام کردند پس آن بزرگوار
ایشان را امر به نشستن نمود و فرمود که درین روز من بشما معجزهٔ بنمایم که حال آن در
میان شما مثل مائدهٔ باشد که موسی علیه السلام آن را بر بنی اسرائیل نازل ساخت بعد
از آن فرمود باین درخت نظر نمایید و دران موضع درخت سال خوردهٔ خشک شده بود
و چون حضار بآن درخت نظر نمودند دیدند که آب در میان شاخهای او روان کردید و در حال
سبز و صاحب طراوت شد و نارهای تازه و رسیده از شاخ و برگ او در آویخت پس در

آنوقت بدوستان خود التفات نموده و فرمود که دستهای خود بجانب آن بلند کنید و از
میوه های او بچینید و تناول نمائید پس ما هم از آن نارها چیدیم و بخوردیم و به آن
خوبی و شیرینی ناری هرگز ندیده و نخورده بودیم و نیز آن سرور به دشمنان خطاب
کرد و فرمود که شما نیز از آن نارها بچینید و بخورید پس ایشان هرچند مبالغه نمودند
بر چیدن آن قدرت نیافتند و چون ایشان آن حال را مشاهده نمودند بجانب آن بزرگوار
نظر کردند و گفتند چیست حال برادران ما که چیدن نار از برای ایشان میسر گردید و از برای
ما میسر نمیشود آن سرور در جواب فرمود که حال بهشت نیز چنین خواهد بود که میسر نشود بآن
مگر دوستان ما و دور نمیشوند از آن مگر دشمنان ما پس ایشان از خدمت آنجناب
مراجعت نمودند و بعضی از ایشان به بعضی میگفتند که این واقعه از سحر علی ابن ابی
طالب سهل است و سلمان رضی الله عنه بر سبیل اتفاق این سخن از ایشان استماع
نمود بایشان خطاب کرد و گفت آیا این سحر است یا شما را بینایی نیست نه بلکه دیدهٔ
دل شما نابینا و کور است معجزهٔ دیگر از حضرت فاطمه علیها السلام منقولست که در
زمان خلافت ابی بکر لعین زلزلهٔ عظیمی پدید آمد و در این وقت مردمان بجانب
ابابکر و عمر لعنهم الله پناه می بردند پس جمیع آن گروه به تبعیت بجانب آن سرور
روان شدند و چون به نزد آنجناب رسیدند آنحضرت با ایشان بجانب صحرا روان شد
و حال آنکه آن سرور را هیچ ترس و باکی از آن واقعه نبود تا آنکه بتلی رسیدند و بر آن
تل بالا شدند و در آنجا قرار گرفتند و آن گروه بدیوارهای مدینه نظر میکردند و میدیدند که
که آنها هم در حرکت و مشرف بر انهدام اند در آن وقت ترس ایشان زیاده شد آن
بزرگوار چون آن حال را از ایشان مشاهده نمود فرمود گویا این واقعه شما را بهول انداخته
ایشان

ایشان در جواب گفتند چگونه بهول نگنیم در حال آنکه هرگز مثل این واقعه مشاهده ننموده ایم
پس آنجناب دو لب خود را حرکت داد و دست مبارک خود را بر زمین نهاد و فرمود که ای
زمین چه حالتست ترا ساکن شو در حال زمین ساکن شد و حرکت او زایل گشت معجزهٔ دیگر
از سلمان فارسی رضی الله عنه منقولست که در بعضی از روزها عمر علیه اللعنه نسبت بشیعیان
امیر المؤمنین علیه السلام ناسزا میگفت و ایشانرا به بدی یاد می نمود تا آنکه این خبر بآن
حضرت رسید و آن سرور در بعضی از راهها آن ملعون را ملاقات نمود آنحضرت کمان عربی در
دست داشت بآن لعین خطاب کرد و فرمود ای عمر از تو در باب شیعیان من چنین و چنان
بمن رسیده است آن بدبخت در برابر جوابهای نادرست میگفت و چون آن سرور آن هرزه ها از او
استماع نمود کمان خود را بر زمین انداخت در حال آن کمان بصورت اژدهای عظیمی منقلب
گردید و دهان خود را بگشود و متوجه عمر گردید و خواست تا آن لعین را بلع نماید چون آن شقاوت
پناه آن حال را مشاهده کرد نعرهٔ زد و گفت یا ابا الحسن مرا دریاب از کرده و گفتهٔ خود توبه نمودم
پس آن بزرگوار بدست مبارک بجانب آن اژدها اشاره نمود در حال او بصورت اصلی
خود عود نمود آن ملعون ترسان بمکان خود مراجعت کرد و چون شب داخل شد آنحضرت
علیه السلام مرا طلبید و فرمود که ای سلمان از بعضی بلاد مشرق مالی بجانب عمر ارسال
شده تا او آنرا در میان مسلمانان قسمت نماید و چون آن مال را مخفی آورده اند میخواهد آن را
برای خود ذخیره کند و بمصرفی که مقرر گردیده نرساند پس تو بجانب او روان شو و او را
از جانب من امر نما تا آن اموال را بمصرفی که مقرر گردیده رساند و در آن باب خود را معاف ندارد
پس من بجانب او روان شدم و چون به نزد او رسیدم و ادای رسالت مولای خود بآن
لعین نمودم آن ملعون از روی تعجب بمن خطاب نمود و گفت آیا چه چیز صاحب ترا باین

واقعه را انکار دانید و حال آنکه هیچ کس بغیر از من بران مطلع نبود من در جواب آن کور
باطن نادان کفتم بران حضرت چیزی مخفی نمی باشد آن بدبخت چون این سخن از من استماع
کفت کار علی بجز سحر چیزی نیست من بر تو از ان ترسانم صواب آنست که پند مرا بشنوی
و از و مفارقت اختیار نمایی چه چیز بها داخل کردی تا از آفات او ایمن باشی من چون
سخنان بیهودهٔ بر زبان نماز و شنیدم با و عتاب نمودم و کفتم بسیار بد کفتی چنان نیست
که تو اعتقاد کردهٔ بلکه آنچه را تو از و مشاهده نمودی و اعظم از اثر از اسرار نبوت بمیراث
برده پس چون آن لعین تصلب مرا در اخلاص به آن سرور مشاهده کرد و دانست که مرا بدام
ضلالت خود ممکن نیست در آوردن کفت بجانب صاحب خود مراجعت نما و بکو سمعنا
واطعنا من امر ترا شنیدم و اطاعت آن مینمایم و آن اموال را باهل آن بهم میرسانم پس من
بخدمت مولای خود معاودت نمودم و چون نظر مبارک آن سرور بر من افتاد فرمود که
آیا من خبر دهم ترا بانچه در میان شما واقع شد یا تو مرا بآن خبر میدهی من کفتم تو بانچه در میان
ما کذشت داناتری پس آنحضرت جمیع آنچه در میان ما کذشته بود از اول تا آخر بمن خبر
داد بعد از ان فرمود که ترس اژدها تا حین مردن او را در دل خواهد بود معجزهٔ دیکر
از عبد الله پسر خالد پسر سعید پسر عاص مرویست که او کفت من روزی در خدمت حضرت
امیر المؤمنین علیه السلام حاضر بودم و آن سرور بجانب صحرا روان بود و چون بموضعی
که از انخله کویند و بر سر دو فرسخ از کوفه است رسید پنجاه کس از یهود دران موضع
پدید آمدند و با آنحضرت خطاب نمودند و کفتند آیا علی ابن ابی طالب و پیشوای خلایق تویی
آنحضرت در جواب ایشان فرمود آری من آنم پس ایشان کفتند سنکی که آن در کتابهای
ما مسطور و اسم شش کس از انبیا در ان مسطور است مکان او بر ما مجهول است و هر چند

ازان

ازان جستجوی نماییم بموضع آن نمیرسیم پس اکر تو امام بحقی آن سنک را از برای ما ظاهر و
موضع او را بما نما و چون آن سرور بران مطلب مطلع کردید با ایشان روان شد و جمع کثیری
نیز با ایشان ملحق کردیدند تا آنکه بیابان از کثرت ایشان پر شد ناکاه بتل ریکی عظیمی
رسیدند و چون آنحضرت را نظر مبارک بران تل افتاد فرمود که ای باد آن ریکها را دور
و پراکنده کردان تا فلان سنک از برای ما ظاهر کردد پس نکذشت مکر اندک زمانی که
بقدرت الهی باد آن ریکها را از ان موضع دور و آن سنک را ظاهر کردانید بعد از ان
آن مقتدای خلایق روی مبارک بجانب یهود کرده فرمود که اینست آن سنک که از
موضع آن تفتیش مینمودید ایشان کفتند نام شش کس از انبیا چنانچه از علمای خود
شنیده و در کتابهای خود خوانده ایم دران سنک مرقومست و الحال ما آن نامها را نمی
یابیم آنحضرت در جواب فرمود که آن نامها در جانب دیکر آن سنک است او را از جای
خود حرکت داده بکردانید تا آن نامها را مشاهده کنید چون ایشان این سخن شنیدند هزار
کس از ایشان بران سنک جمعیت نمودند بر حرکت دادن آن قدرت نیافتند و چون
آن سرور آنحال را مشاهده نمود ایشان را از ان موضع دور کردانید و دست مبارک دراز کرد
و با نوک اشارهٔ آن سنک را از جای خود حرکت داد و جانب دیکر او را برای ایشان ظاهر
کردانید پس آن قوم او را ملاحظه نمودند و نام آدم و نوح و ابراهیم و موسی و عیسی و محمد
علیهم السلام را در و یافتند و چون ایشان آن معجزهٔ عظیمه را از ان جناب مشاهده
نمودند بشرف اسلام مشرف شدند و بحقیقت و امامت آن سرور اعتراف نمودند معجزهٔ دیکر
نقلست که حضرت امیر المؤمنین علیه السلام روزی بخانهٔ شریف خود داخل شد و بحضرت
فاطمه علیها السلام خطاب کرد و فرمود که ای فاطمه طعامی از برای من حاضر کن آن معصومه

در جواب فرمود که از خوردنی هیچ در نزد من حاضر نیست و مدت دو روز است که حسن و حسین
گرسنه اند و طعام میخواهند و من ایشانرا تسلی و بایشان تعلل می نمایم پس آنسرور
چون آنسخن ازان سیدهٔ استماع نمود فرمود که اگر کرو کردنی باشد بمن ده تا آنرا به نزد
کسی رهن نمایم و طعامی حاضر سازم حضرت فاطمه علیها السلام آنسرور را اجابت
نمود و انحضرت بجانب مردی از یهود که در جوار آن جناب می بود روان شد و چون بنزد
او رسید باو خطاب نموده فرمود که این وثیقه از من بستان و یک صاع جو بمن ده پس آن یهودی
آن بزرگوار را اجابت نمود و آنسرور بجانب منزل خود مراجعت فرمود و چند گامی بیشتر
برنداشته بود که آن یهودی انحضرت راندا کرد و گفت یا امیر المؤمنین سوگند میدهم ترا
که در جای خود قرار گیری که مرا با تو سخنیست پس آنسرور در انموضع بنشست و آن یهودی
بنزد او آمد و گفت پسر عم تو گمان میکند که او حبیب خدا و اشرف پیغمبرانست چونست که او
از حق تعالی درخواست نمی نماید تا این فقر و فاقه از شما زایل گردد و شما غنی و مالدار گردید
و چون آن بزرگوار آن سخنان از و شنید ساعتی خاموش بود و زمین را بانگشت مبارک
خود میخراشید و بعد ازان سر بلند کرد و فرمود که ای برادر یهودی بخدا سوگند که از برای
حق تعالی بندهٔ چند است که اگر ایشان او را قسم دهند و ازو درخواهند تا این دیوار را طلا
کند هر آینه او ایشانرا اجابت نماید راوی گفت در حال آن دیوار طلا گردید و انحضرت بآن
جانب التفات کرد و گفت که این مقصود من نبود لیکن من بتو ضرب المثل کردم و
چون آن یهودی آنحالرا مشاهده نمود در حال بشرف اسلام مشرف گردید

معجزه دیگر

از امام محمد باقر علیه السلام روایت است که روزی جمعی از اصحاب حضرت امیر المؤ
منین علیه السلام در نزد او حاضر گردیدند و گفتند یا امیر المؤمنین کاش از عجایبی که از
پیغمبر

پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم بتو میراث رسیده است امری که بآن خاطر ما مطمئن گردد
بما نمایی آنسرور در جواب ایشان فرمود که اگر شما یکی ازان عجایب را از من مشاهده
نمایید هر آینه مرتد و کافر میگردید و میگویید که او ساحر کذاب و کاهن است و این سخن
بهترین سخنان شما باشد و چون ایشان این سخن شنیدند گفتند نیست از ما کسی مگر
آنکه او داناست بانکه تو امامی بحق و جانشین پیغمبر خدایی پس آنسرور فرمود که دانش دانا سخت
است و تاب بردار آن ندارد مگر موسی که حق تعالی دل او را از برای ایمان ازموده باشد
لیکن چون شما امتناع می نمایید مگر آنکه من بنمایم بشما بعضی عجایب خود را با من
همراه شوید تا بمطلب خود رسید پس هفتاد کس ازان گروه با عتقاد خود از خیار شیعهٔ انمقتدا
بودند در خدمت آنسرور روان شدند و چون قدری راه برفتند آنحضرت ایشانرا امر کرد تا
ایشان روی خود را ازان جناب بگردانند و چون ایشان بفرموده عمل کردند شنیدند که آنسرور
بکلمهٔ چند تکلم نمود که هرگز مثل آن نشنیده بودند بعد ازان بایشان خطاب کرد و فرمود که ای
گروه بسوی انجانب نظر کنید و چون ایشان بانجانب نظر کردند باغها و نهرها در انطرف دیدند
و آتش برافروخته در طرف دیگر مشاهده نمودند تا آنکه بیقین دانستند که بهشت و دوزخ
را معاینه دیدند پس همهٔ ایشان مگر دو نفر و باقی مرتد و کافر گردیدند و سخن بهتر ایشان
این بود که آنسرور بآن خبر داده بود و چون انحضرت آنحالرا مشاهده نمود سخنان هیچ و هرزهٔ
ایشانرا استماع نمود بآن دو شخص خطاب کرد و فرمود که دانستید که آنچه من گفتم حق و صدق است
و حق تعالی میداند که من ساحر و کاهن نیستم و پدران من نیز چنین بوده اند لیکن آنچه از من مشاهده
نمودید حق تعالی آنرا برسول و رسول بمن تعلیم نموده و چون آنرا بر من رد نمایید بر حق تعالی
رد نموده باشید آن سخنان در میان ایشان میگذشت و ایشان راه طی مینمودند تا آنکه داخل

مسجد کوفه شد پس آنحضرت دعایی بخواند تا آنکه تمام سنکریزهای مسجد در و یاقوت کردید
چون آن دو شخص آن امر عجیب را مشاهده نمودند یکی از ایشان نیز کافر و مرتد شد و
آن دیکری برحال خود باقی ماند و یکی از آن جواهر برداشت و در آستین خود پنهان کرد و چون
روز دیکر شد و آنرا ملاحظه نمود در سفیدی که مثل آن ندیده بود بنظر در آورد و چون آن
سرور بر کردهٔ او مطلع کردید فرمود که چه باعث شد ترا بآن کردار آن شخص کفت خواستم
تا بدانم که حقیقت آن یا باطل پس آنحضرت باو فرمود که اکر آنرا بموضع خود رد نمایی حق
تعالی در عوض آن بهشت کرامت نماید و الا ترا داخل آتش جهنم کرداند آن نیک بخت
چون آن سخن از آن مقتدا استماع نمود آنرا بموضع خود رد کرد و آن در حال بصورت اصلی خود
برکشت معجزهٔ دیکر روایت است که چون حضرت امیر المؤمنین علیه السلام متوجه صفین
کردید در میان راه تشنکی بر مردم اصحاب آنحضرت غالب شد و آبی با ایشان نمانده بود که خود را
بآن تسلی بخشند پس ایشان بجانب راست و چپ دوان و بطلب آب روان شدند
از آب اثری نیافتند و چون آن سرور آنحالرا مشاهده کرد آنکروه را از راه بیرون برد و چون
اندک راهی برفتند دیری ظاهر شد آن بزرکوار با ایشان بجانب آن دیر روان کردید
و چون بحوالی آن دیر رسید فرمود تا صاحب آنرا ندا کردند و آن دیرانی از آن دیر بر ایشان
مشرف کردید و از سبب ندا سؤال نمود حضرت او را جواب داد و فرمود که آیا در نزدیک
صومعهٔ تو آبی هست که این کروه از آن بیاشامند و خود را از الم تشنکی نجات بخشند یا نه
آن دیرانی کفت هیهات میان من و آب زیاده از دو فرسخ فاصله است و در این نزدیکی
آبی نیست و چون اصحاب بر آنحال مطلع کردیدند بآن حضرت عرض کردند که آیا فرمان میدهی
که ما بجانبی که صاحب این دیر ما را بآن نشان میدهد روان شویم و آب بیاوریم آنحضرت
فرمود

فرمود که حاجت بآن نیست و سر مبارک خود را بکردانید و اشاره بموضعی نمود و فرمود
بکنید این زمین را پس جمعی از آن قوم بجانب آن موضع روان شدند و آنرا به بیلها
شکافتند تا سنکی عظیم ظاهر شد و چون آن سرور آن سنکرا بنظر در آورد فرمود که در زیر
آن آبیست که اکر آنرا از جای خود دور نمایید بمطلب خود میرسید پس آنکروه بر آن سنک
جمعیت نمودند و خواستند که آنرا حرکت دهند و در آن باب سعی بسیار نمودند به آن
راهی نیافتند و چون آن سرور آنحالت را از ایشان مشاهده نمود از مرکب خود فرود
آمد و سر انکشتان مبارک خود را در زیر آن سنک کرد و آنرا حرکت داد و از جا بکند و چند
ذرع دورتر انداخت و آبی در نهایت خوبی و صفا در آن موضع پدید آمد و آنقوم خود را از آن
سیراب کردانیدند و از آن توشه نیز برداشتند بعد از آن حضرت امیر المؤمنین علیه السلام
بجانب آن سنک آمد و آنرا از جای برداشت و بموضع اصلی خود نهاد و فرمود که اثر آنرا
پنهان کردند و آن راهب از دیر خود نظاره میکرد و چون آن عجایب را از آن سرور ملاحظه
نمود از دیر خود بزیر آمد و در برابر آنحضرت ایستاد و کفت ای بزرکوار آیا تو پیغمبر مرسلی
آنحضرت فرمود نه من پیغمبر نیستم او کفت پس تو چه کسی ای مقتدای انام فرمود که من
وصی و جانشین پیغمبر آخر الزمان محمد ابن عبد الله سرور پیغمبران راهب چون آن سخنان
استماع نمود کفت کواهی میدهم که خدا یکیست و او را شریکی نیست و محمد بنده و فرستادهٔ اوست
و تو وصی و جانشین پیغمبری سزاوارترین مردمانی بامر امامت و بتمامی قواعد و شرایط اسلام
اعتراف نمود و چون حضرت دخول او را بحوزهٔ اسلام مشاهده نمود از او سؤال نمود و فرمود
که چه باعث شد ترا بر اینکه ملت اسلام را قبول نمودی با آنکه مدت مدیدی بر کفر و خلاف
حق قیام نمودی آن دیرانی در جواب کفت یا امیر المؤمنین بنای این دیر را از برای

طلب هدیه آورندهٔ این سنگ و قالع آن و ظاهر نمایندهٔ آب از زیر آن شده است و جمع کثیری
قبل از من درین دیر بسر برده اند و بمطلب خود فایز نگردیده اند تا آنکه حق تعالی مرا باین مرتبهٔ
عظمی رستگار نمود بدرستی که ما در کتابهای خود خوانده و از علمای خود شنیده ایم که درین بیابان
چشمهٔ آبی و بران چشمه سنگی عظیمی است و نمیداند موضع آن را بجز پیغمبر یا جانشین پیغمبر
و نیز دیده و شنیده ایم که ناچار است در زمین از حجت و ولی از برای حق تعالی که او مردمان را
براه حق دعوت نماید و دانش او بموضع آن سنگ و قدرت او بر کندن آن از معجزات
او باشد و من چون دیدم که آن معجزهٔ عظیم از تو بظهور پیوست بیقین دانستم که آنکه ما
هم در کتابهای خود خوانده و چشم انتظار براه او بوده ایم تویی شکر الله ثم شکر الله که من
بآرزوی خود رسیدم و بوسیلهٔ تو درین روز بسعادت اسلام مستسعد گردیدم و بحقیت
و امامت تو تصدیق و اعتراف نمودم و چون حضرت امیر المؤمنین علیه السلام این سخنان
از و استماع نمود گریان شد تا آنکه محاسن مبارکش به آب چشم انورش تر گردید و فرمود که
حمد و سپاس مر خداوندی را که مرا در کتابهای خود یاد نموده بعد از آن آن نیک باطن تو مسلمان
در خدمت آن سرور روان شد تا آنکه باهل شام رسید و در میان جمعی که بسعادت شهادت
رسیدند بدرجهٔ رفیعهٔ شهادت فایز گردید و حضرت امیر المؤمنین علیه السلام خود متوجه
نماز و دفن آن سعادتمند گردید و طلب مغفرت از برای او بسیار کرد و هرگاه نام او مذکور
میشد میفرمود که او از موالی منست **معجزهٔ دیگر** از حضرت امام جعفر صادق علیه
السلام منقولست که در زمان خلافت عمر خطاب زنی را به نزد او حاضر ساختند و او را
شوهر پیری بود که چون با وی جماع نمود و از آن فارغ گردید در همان ساعت وفات یافت
و آن زن در همان مقاربت از و به پسری آبستن گردید و چون آن پسر متولد گردید برا

برادران

برادران پدر مادری او آن زن را نسبت بزنا دادند و ادعا نمودند که او آن پسر را از زنا
بعمل آورده و غرض ایشان آن بود که آن مولود با ایشان در میراث شریک نباشد پس عمر
علیه اللعنه امر کرد تا آن زن را سنگسار کنند و چون خواستند او را رجم نمایند حضرت امیر
المؤمنین علیه السلام بران زن بگذشت و او را چون نظر بان سرور افتاد بجانب آنحضرت
شکایت کرد و گفت مرا حجتی است آن بزرگوار فرمود که حجت خود را ظاهر کن او نوشتهٔ ظاهر
کرد و بآنجناب داد تا آن را مطالعه نمود و فرمود که این زن مدعی آنست که در فلان روز شوهر
پیری کرده و او در فلان وقت با او دخول کرده و این پسر از و بعمل آمده بعد از آن بفرمود
آن زن را باز گردانیدند و امر کرد تا طفلی چند که با یکدیگر هم سر باشند حاضر نمایند و چون
ایشان حاضر شدند پسر آن زن را نیز در میان ایشان داخل کرد و او نیز با ایشان هم
سر بود بعد از آن ایشان را امر ببازی نمود و چون ایشان ببازی مشغول شدند ایشان را امر
به نشستن کرد و چون ایشان را غافل ساخت صیحه در میان ایشان زد پس ایشان همه
مضطرب گردیدند و از جای خود برخواستند و پسر آن زن در وقت برخواستن دستهای خود را
بر زمین نهاد و بران تکیه کرد تا بر قیام متمکن گردید و چون آنحضرت اینحال را از و مشاهده
نمود او را طلب کرد و رسم میراث او را از پدر خود باو داد و بر برادران حد مفتری جاری ساخت
و چون عمر ملعون آن امور و احکام از آن مقتدای انام مشاهده نمود از کیفیت حال و راه علم
بآن مطلب تفتیش نمود آنحضرت در جواب آن فرمود که چون آن طفل در وقت قیام بر دستهای
خود تکیه نمود و آثار ضعف از و مشاهده نمودم دانستم که او از آن مرد پیر بعمل آمده و برادران
او در ادعای خود کاذب اند **معجزهٔ دیگر** مرویست که در زمان خلافت عمر خطاب علیه اللعنة
والعذاب جوانی زیبا و جمالی از جانب بیت المقدس بمدینهٔ طیبه وارد گردید و بعد از آنکه

حجرهٔ رسول خدا را زیارت کرد متوجه مسجد شد و در آنجا مجاور گردید و پیوسته بعبادت
مشغول بود و کسی در عبادت برتبهٔ او نبود و همه آرزو میکردند که در عبادت به آن مرتبه
رسند و پیوسته عمر بجانب او آمد و شد می نمود و از وی درخواست میکرد که اگر او را حاجتی
باشد باو اعلام نماید تا او را بآن مطلب رساند و آن نیک بخت در جواب او میگفت که مرا
بجز حق تعالی بکسی حاجتی نیست و او پیوسته بدین حالت بود تا گروهی از اهل مدینهٔ منوره
عازم مناسک حج شدند و چون آن جوان مقدس بران حال مطلع گردید بجانب عمر خطاب روان
شد و چون بنزد او رسید باو گفت یا ابا حفص من عازم مکه شدم و با من امانتیست
میخواهم که آنرا تا حین مراجعت من باین بلدهٔ طیبه در نزد تو بودیعه گذارم پس عمر گفت
حاضر کن آنرا چون آن حقهٔ از عاج که برو قفلی از آهن و بمهر او ممهور بود حاضر ساخت
و بآن ملعون تسلیم نمود و باتفاق قافله باراده خود بیرون رفت و عمر بمشایعت
قافله بیرون رفت و رئیس ایشان را در باب آنجوان سفارش بسیار نمود و آنجوان را
وداع کرد و بمکان خود بازگشت و زنی از انصار نیز با آن قافله بجانب مکه روان بود
و او پیوسته بآن جوان مقدس نظر مینمود و در نزدیک او فرود می آمد تا آنکه در بعضی
از روزها بنزد آن جوان آمد و گفت ای جوان من برین بدن نازک تو رحم می نمایم که
چگونه تحمل این جامهٔ پشمینه میکرد آنجوان در جواب گفت ای زن بدنی که خورش
کرمان و بازگشت او بخاک باشد جامهٔ پشمینه نیز از برای او بسیار است بعد از آن
آن زن گفت ای جوان من غیرت و رشک می ورزم برین چهرهٔ زیبای چون آفتاب
تو پس آنجوان باو عتاب نمود و گفت ای زن از حق تعالی بپرهیز بس است بدرستی که
گفتگوی تو مرا از عبادت پروردگار من غافل و مشغول گردانید زن چون آن سخن از و بشنید
گفت

گفت مرا بسوی تو حاجتیست اگر تو مرا دران باب اجابت نمایی مرا با تو سخنی نباشد و الا
دست از تو باز ندارم تا تو مرا بمطلب رسانی آن جوان گفت حاجت تو چیست زن گفت
حاجت من آنست که با من جمع شوی چون آن سعادتمند آن سخن منکر از ان شقاوت
اثر شنید او را زجر و منع و از عذاب الهی تخویف نمود و آن بد باطن منع پذیر نگردید و گفت
بخدا سوگند که اگر مرا بمطلب نرسانی ترا بمصیبتی اندازم که راه نجات از ان از برای تو نباشد
پس آن جوان اعتنا و التفاتی باو نکرد و بکار خود مشغول شد تا آنکه در بعضی از شبها باعتبار
کثرت عبادت خواب بران نیک بخت غلبه کرد و آن بدبخت چون او را در خواب دید بنزد او آمد
و سفرهٔ آن جوان را از زیر سر او برداشت و کیسه را که نفقه و بعضی از زاد این او در آنجا بود در
میان سفره پنهان کرد و آن سفره را بجای خود نهاد و بمکان خود مراجعت نمود و چون آن قافله
ارادهٔ کوچ نمودند آن ملعونه از جای برخاست و فریاد برآورد که ای گروه مردمان من زن
بیچاره فقیر نیازمندم درین شب نفقه و مال مرا دزدیده اند و من دران باب بجانب حق
تعالی و شما متوسل گردیده ام از برای من چارهٔ نمایید و چون رئیس قافله بران حال
مطلع گردید قافله را امر بتوقف نمود مردی از مهاجر و مردی از انصار را امر فرمود تا
ایشان بارهای آن گروه را ملاحظه نمایند پس ایشان جمیع بارها را بغیر از بار آن مقدسی
ملاحظه و تفتیش نمودند از مال آن زن اثری نیافتند بعد از ان آن ملعونه بنزد
القوم آمد و گفت چه میشود اگر بار آنجوان مقدس را نیز ملاحظه نمایید او عظیمتر از
مهاجرین و انصار نخواهد بود شاید که او مرد خوش ظاهر بد باطنی باشد و پیوسته او
دران باب مبالغه و الحاح مینمود تا آنکه آن گروه بآن راضی شدند و بعضی از ایشان
بجانب او روان گردیدند و او بنماز مشغول بود و چون از نماز فارغ شد بان جماعت

التفات نموده و گفت چه حاجتست شما را ایشان گفتند در شب گذشته اموال و نقود
این زن را دزدیده اند و ما جمیع بارهای این جماعت را تفتیش نموده ایم اثر از آن
نیافته ایم و چون آثار صلاح از تو ظاهر و هویداست و عمر نیز در باب تو سفارش
نموده ما بی رخصت تو بجانب بارهای تو مبادرت نمی نماییم آن جوان مقدسی
چون این سخن از ایشان استماع نموده در آن باب خواطر جمع و بخود اعتماد داشت
در جواب ایشان گفت ای گروه این معنی بمن ضرر ندارد هرچه خواهید کنید و آنچه را
خواهید ملاحظه نمایید و چون ایشان بارهای او را ملاحظه نمودند آن کیسه از میان بارهای
او بیرون آمد و چون آن زن ملعونه آن را بدید نعرهٔ بزد و گفت الله اکبر بخدا سوگند
که این کیسهٔ منست و فلان نعم و زر سرخ داشته و مرواریدی که فلان قدر وزن اوست
در آنست پس چون آن کیسه را ملاحظه نمودند چنانچه آن ملعونه خبر داده بود یافتند
و چون آن گروه آن حال را مشاهده نمودند دست و زبان بضرب و دشنام او درآوردند
و او را در غل و زنجیر کردند و او بهیچ وجه بایشان ملتفت و متوجه نمیگردید و متعرض جواب
ایشان نمیشد بعد از آن آن قافله کوچ کردند و بجانب مکه روان گردیدند تا آنکه آن
جوان مقدسی از فوت مناسک حج ترسان شد و بجانب آن گروه تضرع و زاری نمود و گفت
ای گروه مردمان من شما را بخدا و باین خانه قسم میدهم که بر من تصدق نمایید و مرا بگذارید
که مناسک حج را ادا نمایم خدا و رسول خدا را گواه میگیرم که چون من از اعمال و مناسک
حج فارغ شوم بجانب شما مراجعت نمایم و دست خود را بدست شما دهم پس حق تعالی
رحم بر دل ایشان انداخت و او را رها نمودند و چون او مناسک حج را ادا نمود بجانب
ایشان معاودت نمود و گفت اینک من بجانب شما بازگشتم آنچه خواهید بمن کنید

وچون

وچون ایشان دیدند که آن جوان بوعدهٔ خود وفا کرد دانستند که آن نیک بخت بغدار و گریز
از ایشان راغب و مایل نیست او را بی قید و زنجیر بجانب مدینهٔ مشرفه روان ساختند و
چون بعضی از راه را طی نمودند آن زن شقاوت اثر توشهٔ خود را تمام کرد و در میان راه
بشبانی رسید و از او توشهٔ خریداری نمود آن شبان در جواب آن ملعونه گفت از توشه
و خوردنی آنچه خواهی در نزد من موجود است لیکن چیزی را از آن بتو نمیفروشم و اگر راضی
میشوی که من با تو جمع شوم ترا در عوض بآن مطلب میرسانم و الا فلا و آن بد باطن
چون آن سخن از او استماع نمود بگفتهٔ او راضی شد و او را بآن مطلب شنیع اجابت نمود
و مطلب خود را از او باز یافت کرد و چون از او مفارقت نمود شیطان بصورت مرد پیری
از برای او متمثل گردید و گفت ای زن تو آبستن شدهٔ او در جواب گفت که من از که آبستن
شده ام او گفت از شبانی که از او توشه گرفتی و او با تو مواقعه نمود بعد از آن مطلوب ترا
حاصل کرد و چون آن ملعونه بر آن حال مطلع گردید صیحهٔ زد و گفت وا فضیحتاه پس شیطان
گفت باکی نیست چون به نزدیک قافله رسی بایشان تظلم نما و بگو که من در فلان وقت بنزد
یک فلان جوان مقدسی رفتم تا قرائت او را استماع نمایم پس خواب بر من غلبه کرد و او
چون دانست که مرا خواب ربوده است به نزد من آمد و با من جمع شد و من از ترس رسوایی
بر دفع او از خود متمکن نگردیدم و الحال از او آبستنم و من یکی از انصارم و در عقب من جمعی
از اهل من موجودند من این رسوایی را در نزد ایشان چه کنم ای گروه مردمان در راه خدا از
برای من چاره کنید پس آن ملعونه به نزد آن قافله آمد و بگفتهٔ آن ملعون عمل نمود و چون
آن گروه نادان آن سخنان از آن شقاوت اثر استماع نمودند و آن دزدی سابق از آن سعادت
اثر دیده بودند شک در صدق آن ملعونه نکردند و همه برگرد آن جوان جمع شدند و با او خطاب کردند

وگفتند ای جوان ایا دزدی سابق ترا بس نبود تا انکه این امر شنیع نیز از تو پدید آمد پس
اورا بعد از شلاق دردناک ودشنام بسیار در غل وزنجیر کردند وآن جوان دران وقت
خواموش وبهیچوجه متعرض جواب ایشان نمیشد وایشان بعد ازان واقعه ازان
موضع کوچ کردند وچون به نزدیک مدینهٔ طیبه رسید عمر علیه اللعنه باستقبال ایشان
بیرون آمد وچون ایشانرا ملاقات نمود از حال آنمقدس سؤال کرد ایشان درجواب
او گفتند یا اباحفص تو چه غافل بودهٔ از حال او بدرستی که از دزدی وفسق بظهور
آمد وقصهٔ اورا بتمامی بان ملعون حکایت وچون آن بدبخت ظاهربین آن سخنان
درباب او استماع کرد امر باحضار او نمود وچون آنجوان حاضر شد آنملعون باو عتاب کرد
وگفت وای بر تو خلاف باطن خود را ظاهر مینمودی تا اخر الامر حق تعالی ترا رسوا کرد
من ترا بسخت تر عذابی عقاب نمایم واو دران وقت خواموش بود وهیچ سخن نمیگفت
وچون مردم بران حال مطلع گردیدند در مسجد مدینهٔ طیبه واذدحام نمودند تا مشاهده
نمایند که عمر بآن جوان چه میکند که ناگاه نور شعاع طلعت چهرهٔ صندوق علم نبوت حضرت
امیرالمؤمنین علیه السلام طالع گردید وفرمود که چه جمعیت است وچه واقع شده است
ایشان گفتند یا امیرالمؤمنین فلان جوان مقدس دزدی وزنا کرده است آنحضرت
درجواب ایشان فرمود که بخدا سوگند که او نه دزدی کرده ونه زنا وهیچ یک ازین کرده
بجزاو مقبول نیست وچون عمر این سخن ازان سرور استماع نمود از جای خود بر
خواست وانجوانرا درجای خود بنشانده واو دربند وزنجیر وسر بزیر افکنده بود وانزن
نیز درانجا حاضر بود پس انحضرت باو خطاب نمود وفرمود که ای زن قصهٔ خود را حکایت
کن آن زن درجواب گفت یا امیرالمؤمنین بدرستی که این جوان مال مرا دزدید واین جماعت

مال مرا

مال مرا درمیان بارهای او یافتند وآن دزدی ویرا بس نبود تا انکه درشبی از شبها او مرا مشغول
قراءت خود کرده تا خواب مرا درربود پس او به نزدیک من آمد وبامن مواقعه کرد ودران
وقت ازخوف رسوایی بردفع او قدرت نداشتم وازو آبستن گردیدم پس حضرت امیرالمؤمنین
باو فرمود که ای بدبخت دروغ گفتی یا اباحفص این جوان مجبوب وخواجه سراست والتی
که مردان میدارند او ندارد بلکه آلت او درمیان حقه ایست ازعاج پس به او متوجه شد
وفرمود ای جوان در کجاست آن حقه آن جوان سر برداشت وگفت ای مولای من کسی
که او علم بر همهٔ وقایع داشته باشد میداند که آن حقه در کجاست پس آنسرور متوجه عمر شد
وفرمود که یا اباحفص از جای برخیز وامانت آن جوانرا حاضر کن عمر امر باحضار آن حقه
نمود وچون آنرا حاضر ساختند آنمقتدای انام سر آنرا بگشود ناگاه خرقهٔ از حریر دران
پدید آمد که دران آلت آن جوان پنهان بود بعد ازان آنحضرت بآن جوان مقدس
نظر کرد وفرمود که برخیز او از جای خود برخواست وجامههای اورا بامر آن سرور از براو کندند
دیدند که او مجبوب است وآلتی از برای او نیست درآنوقت حضار آواز های خود بشیون
بلند کردند وآنسرور ایشانرا امر کرد تا خاموش شدند وفرمود که بشنوید از من حکومتی
که خبر داده است مرا بان حبیب من رسول خدا صلی الله علیه واله وسلم بعد ازان رو بجانب
آن ملعونه کرد وفرمود که ای زن بر حق تعالی جرات نمودی وبجانب آنجوان روان شدی
وباو چنین وچنین گفتی وازو درخواست نمودی که او با تو مواقعه نماید واو ترا بمطلب تو اجابت
ننمود وجمیع انچه واقع شده بود از اول تا آخر آن بزرگوار بانها همه خبر داد وآن زن بانها
همه اعتراف نمود وخبر داد بانکه بعد از واقعهٔ آن شبان بصورت مرد پیری از برای تو ظاهر
شد وبتو تعلیم نمود که بنزد قافله روان شو وچنین وچنان بگو واو شیطان لعین بود

پس آنقوم همه ازان امر متحیر و متعجب بماندند پس فرمود تا آنزنرا سنگسار کردند و
آن جوان مقدسی پیوسته ملازم مسجد رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم بود تا از دار
فنا بدار بقا رحلت نمود **معجزه دیگر** از میثم تمار رضی الله عنه مرویست که گفت روزی
با اصحاب در مسجد کوفه در خدمت حضرت امیر المؤمنین علیه السلام حاضر بودم و آن
سرور در میان ایشان از عالم ماه شب چهارده در میان ستاره گان بود که ناگاه مرد بلند قامتی
از در مسجد داخل شد و قبایی از خز در بر و عمامهٔ زردی بر سر داشت و شمشیر خود را حمایل
کرده بود و بیامد و بر کسی سلام نکرد و در نزد ما بنشست پس حضار گردنها بسوی او کشیده
و برو نظر میکردند و مردمان از اطراف نیز برگرد او جمع شدند و از غلغلهٔ ایشان مسجد
پر شد و حضرت امیر المؤمنین علیه السلام بهیچ جهة باو ملتفت نشد و چون مردم همه
خاموش شدند او بسخن درآمد و بزبان فصیح گویا و گفت کیست از شما برگزیده
در شجاعت و زاییده شده در حرم و وصف کرده شده بکرم و شاخ برگ ابی طالب
جانشین پیغمبر خدا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم پس در انوقت آن مقتدای
انام علیه الصلاة و علیه السلام سر مبارک بجانب او بلند کرد و فرمود که چه حاجتست ترا ای
ای ابا سعد پسر فضل پسر ربیع پسر مدرکة پسر نجیبة پسر صلیب پسر حارث پسر عراب
پسر اشعث پسر ابی سمعمع رومی بپرس از من از هرچه خواهی بدرستی که من صند
وق علم نبوتم آنشخص در جواب گفت که بتحقیق که بمن خبر رسیده است که تو وصی و جا
نشین رسول خدایی در میان قوم و امت او و تو گشاینده قفل مشکلاتی و من از جانب
شصت هزار کس که ایشانرا عقیمه گویند بجانب تو رسولم و میتی که از ابتدای موت او
مدتی گذشته و اختلاف در سبب موت او نموده اند نیز با من در در مسجد اند پس اگر او را

زنده

زنده نمایی یقین دانم که تو راست گوی و کریم الاصل و حجت خدا و جانشین محمد مصطفی یی و اگر
بران قدرت نیابی او را بوضع خود رد نمایم و بدانم که تو بغیر حق را دعوی نموده و بر دعاوی
خود قدرت نداری و چون آن بزرگوار آن سخنان از او استماع نمود گفت ای میثم بر شتر
خود سوار شو و در بازار و کوچهٔ کوفه ندا کن که هرکس خواهد بیجا بیند که حق تعالی انهار بعلی
برادر رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم و شوهر دختر او کرامت و عطا کرده مطلع گردد و آنها
را مشاهده نماید در فلان وقت بجانب نجف روان و در انجا حاضر شود پس اهل کوفه
بجانب نجف شتابان گردیدند و آنسرور نیز انموضع را بقدوم فیض بخش خود مشرف
نمود و فرمود که ای میثم حاضر کن آن اعرابی و آن میت را و چون من بفرمودهٔ آنحضرت عمل
نمودم و ایشانرا حاضر ساختم آنحضرت فرمود که ای اعرابی چند روز از وفات این جوان
گذشته است او گفت چهل و یکروز پس آن بزرگوار فرمود که سبب موت او چه بود اعرابی
اعرابی در جواب گفت ای جوان قوم او از تو خواسته اند که او را زنده نمایی تا او خود ایشانرا
بقاتل خود خبر دهد در شبی او بخواب شد و چون صبح شد او را مذبوح و سر او را و گوش تا گوش
بریده یافتیم و پنجاه کس از اقوام او از یکدیگر مطالبهٔ خون او می نمودند و بعضی از ایشان
بعضی را دران باب متهم میساختند پس تو ای برادر محمد آن شک و ریب را از
دل ما زایل و حق را از برای ما ظاهر کن امام علیه السلام فرمود که عم او او را بقتل
رسانیده زیرا که او دختر خود را باو تزویج نمود و آن جوان او را طلاق داد و غیر او را
نکاح کرد پس عم او از روی کینه این حال بر سر او آورده و چون آنجوان آنسخن
استماع نمود گفت ما از تو باین قانع نمیشویم بلکه ما اراده کرده ایم که تو او را زنده نمایی
تا او در نزد قوم خود از قاتل خود خبر دهد و فتنه و جنگ و جدال از میان ایشان مرتفع و

زایل کرد چون حضرت امیر المؤمنین علیه السلام آن الحاح و مبالغه از آن جوان مشاهده کرد
از جای برخواست و حمد و ثنای الهی بجای آورد و پیغمبر و آل او را علیهم السلام را یاد نمود
و فرمود که ای اهل کوفه بقره بنی اسرائیل که مرده را بعد از هفت روز زنده کردانید در نزد
حق تعالی از من بزرکتر و قدر او از قدر من بیشتر نیست بعد از ان بآن میت نزدیک
شد و فرمود که بعضی از اعضای بقره بنی اسرائیل را بر ان میت زدند پس او زنده
کردید و من نیز بعضی از اعضای خود را باین میت میزنم تا او نیز زنده کردد بدرستی
که بعضی از اعضای من بهتر از تمام ان بقره است بعد از ان آن جوانرا بپای خود حرکت
داد و فرمود که ای مدرک پسر حنظله پسر غسان پسر بحیر پسر فهر پسر سلام پسر طیب پسر شعث
برخیز که حق تعالی ترا بدست علی ابن ابی طالب زنده کردانید راوی کفت پس در حال
آنجوان از جای برخواست و چهره او از آفتاب بمراتب روشن تر بود و میکفت لبیک لبیک
ای حجت حق تعالی بر خلایق و ای یکانه بفضل و احسان و لطف و امتنان و در آن و
قت آن بزرکوار با و خطاب کرد و فرمود که ای جوان ترا که بقتل رسانید او در جواب کفت
عم من حارث پسر غسان مرا بقتل رسانید او در جواب پس آنحضرت فرمود که ای جوان
بجانب قوم خود روان شو و ایشانرا بقاتل خود خبر ده آن جوان در جواب کفت ای مولای
من مرا بایشان حاجتی نیست می ترسم که اکر من به نزد ایشان روم مرتبه دیکر مرا بکشند
و دران موضع کسی نباشد که مرا زنده کند چون حضرت امیر المؤمنین علیه السلام از و این
سخن استماع نمود بآن اعرابی نظر کرد و فرمود که ای اعرابی بجانب قوم خود روان شو و
ایشانرا بآنچه دیدی و شنیدی خبر ده آن اعرابی در جواب کفت ای مولای من من هرکز
از تو مفارقت اختیار نکنم و خواهانم که در خدمت تو باشم تا مرا اجل در رسد پس آن جوان

بهوسته

بهوسته در خدمت آنجناب بود تا در جنک صفین بمرتبه شهادت فایز کردید معجزه دیکر
از عمار پسر یاسر و زید پسر ارقم منقولست که روزی حضرت امیر المؤمنین علیه السلام در مسجد
کوفه نشسته بود و ما نیز در خدمت آن جناب حاضر بودیم که ناکاه غوغای عظیمی پدید آمد چنانچه
کوشها را از ان ملال کرفت پس آنسرور فرمود که ای عمار ذو الفقار را حاضر کن من چون ذوا
لفقار را حاضر ساختم حضرت آنرا از غلاف بیرون کرد و بر ران مبارک خود نهاد و فرمود
که ای عمار این روزیست که ظاهر و هویدا کردد دران امر عجیبی که زیاد کرداند از برای موافق
وفاق و از برای مخالف نفاق را ای عمار حاضر ساز از برای من کسانی را که ایشان در در
مسجد اند پس چون من بجانب ایشان روان شدم ناکاه دیدم که زنی در میان قبه بر
شتری سوار است و او ناله و زاری و فریاد میکند و از حضرت قاضی الحاجات استغاثه
می نماید و میکوید که ای فریاد رس فریاد کنندکان و ای مطلوب طلب کاران و ای کنج
ذخیره رغبت کنندکان و ای صاحب توانائی محکم و استوار و ای روزی دهنده لی
بران و ای زنده کننده استخوان سال خورده از هم پاشیده و ای پشتی پشتیبانان
و ای یار بی یاران و ای پناه کسی که مر او را بجز تو پناهی نیست و ای ذخیره آنکه ذخیره
بجز تو او را نه من بتو پناه آورده ام و بتو متوسل کردیده ام و جانشین پیغمبر ترا قصد
نموده ام پس روی مرا سفید کن و اندوه مرا زایل ساز از عمار نقلست که در آن وقت هزار
سوار از دوست و دشمن او در کرد او جمع بودند و شمشیرهای برهنه در دست داشتند
پس من بایشان خطاب نمودم و کفتم که امیر المؤمنین صندوق علم نبوت علیه السلام را اجابت
نمایید پس آن زن با آن قوم از شتران بزیر آمدند و داخل مسجد شدند و آن زن در برابر
حضرت امیر المؤمنین علیه السلام ایستاد و کفت ای مولای من و ای امام پرهیزکاران

بسوی تو آمده ام و ترا قصد کرده ام اندوه مرا زایل کن بدرستیکه تو بران توانایی و بانچه
بوده و خواهد بود تا روز قیامت دانایی پس آنسرور فرمود که ای عمار در کوچه و بازار کوفه
ندا کن که هر که خواهد با آنچه حق تعالی به برادر پیغمبر خود بخشیده نظر نماید او در فلان وقت
در مسجد حاضر گردد و چون مردمان آن ندا شنیدند همه در مسجد اجتماع نمودند چنانچه از کثرت
ایشان مسجد پر شد و بعد از آن حضرت امیر المؤمنین علیه السلام از جای برخواست و رو
بجانب حضار کرد و فرمود که ای اهل شام از آنچه خواهید از من سؤال کنید پس درآن وقت
مرد پیری که ردای یمنی بر دوش خود داشت از جای برخواست و گفت السلام علیک
یا امیر المؤمنین ای مولای من این جاریه دختر منست و بدرستی که خواستگاری نموده
اند او را از من پادشاهان عرب و من در میان عرب مشهور و معروفم و بتحقیق که این دختر
مرا در میان قوم من رسوا کرده زیرا که او شوهری ندیده و آبستن گردیده و بتحقیق که من
در کار خود حیرانم پس اندوه مرا زایل گردان و گره دل مرا بگشای بدرستی که تو امامی و بجمیع
امور و وقایع دانایی و چون آنسرور آن سخن از و استماع نمود رو بجانب آن دختر
کرد و گفت که در سخنان پدرت چه میگویی آن دختر گفت ای مولای من آن سخن او که
من شوهری ندیده ام حق و صدق است اما گفته او که آبستنم ای مولای من بحق حرمت
و جلالت تو سوگند که من هرگز خیانتی نکرده ام و میدانم که تو از من بمن داناتری و میدانی
که در سخن من کذب و دروغی نیست تو اندوه مرا زایل کن پس درآن وقت آن بزر
گوار ذوالفقار را بگرفت و بر منبر بالا شد و فرمود که الله اکبر الله اکبر آمد حق و باطل مضمحل
گردید بدرستی و بتحقیق که باطل پیوسته مضمحل می باشد بعد از آن فرمود که ماماچه کوفه را از
برای من حاضر کنید و چون او بخدمت آنسرور آمد و او را لبنا می نامیدند آنحضرت با و

خطاب

خطاب نمود و فرمود که ای لبنا حجابی در میان خود و مردمان قرار ده و باین جاریه نظر کن که
او بکر است یا نه آبستن است یا نه و چون آن زن بفرموده آن بزرگوار عمل نمود و آن دختر را
ملاحظه کرد و باو نظر نمود و او را بکر و شوهر ندیده و آبستن یافت و آنسرور را بآن خبر
داد پس درآن وقت امام علیه السلام بجانب پدر آن دختر التفات نمود و فرمود
که ای ابا الغضب آیا تو از فلان قریه که نام آن اسعاد و از قرای دمشق است نیستی
او گفت آری ای مولای من من از آنجایم بعد از آن آن بزرگوار گفت کیست از شما که درین وقت
بر حاضر ساختن قطعه برفی توانا باشد پدر آن دختر گفت ای بزرگوار برف در بلاد ما
بسیار است لیکن ما در اینجا بران قادر نیستیم بعد از آن آن حضرت فرمود که فاصله در
میان ما و شما دویست و پنجاه فرسخ است او گفت آری چنین است ای مولای من پس
آن عالیجناب فرمود که ای گروه مردمان نظر نمایید بآن علمی که حق تعالی آنرا بعلی بخشیده
است و حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله آنرا به نزد او بودیعه گذاشته است
و چون آن مردمان متوجه گردیدند آنحضرت از بالای منبر دست مبارک دراز کرد ناگاه در دست
آن عالیجناب قطعه برفی که از آن آب میچکید پدید آمد و چون مردمان آنرا بدیدند همه ا
یشان فریاد برآوردند و از اضطراب ایشان مسجد بلرزه درآمد پس آنسرور فرمود
که خاموش باشید که اگر من خواهم تمام آن کوه ها را در نزد شما حاضر میکنم و بعد از آن فرمود
که ای ماماچه بگیر این قطعه برف را و آن دختر را از مسجد بیرون ببر و در زیر او طشتی
بگذار و این برف را در میان آن طشت در برابر فرج او بنه و چون چنین کنی کرمی که وزنش
هفتصد و پنجاه درم و دو دانگ باشد از و در میان طشت افتد و چون آن زن آن فرمان
از آن حضرت بشنید آن دختر را بگرفت و از مسجد بیرون برد و طشتی بیاورد و در ابر

بالای طشت نشانید و آن برف را دران طشت در موضعی که آن سرور فرموده بود بنهاد
ناگاه کرم بسیار بزرگی ازو بیفتاد و چون وزن نمودند مقدار او را چنانچه آنحضرت
عالم بآن خبر داده بود یافتند و بعد از ان آن دایه و آن دختر بیامدند و آن کرم را در برابر آن
بزرگوار بر زمین نهادند و چون آن صندوق علم الهی را چشم بران افتاد به پدر آن دختر فر
مود که ای ابا الغضب بگیر دختر خود را و بخدا سوگند که او زنا نکرده است ولیکن او داخل
آبی شده است و این کرم از ان آب در جوف او داخل شده و دران حال آن دختر ده ساله
بوده است و آهسته آهسته آن کرم بزرگ شده است تا باین حدی که می بینی رسیده است
چون پدر دختر این حالت را بدید و ان سخنان را از ان بزرگوار استماع نمود از جای برخواست
و حال انکه او میگفت گواهی میدهم که تو بانچه در ارحام زنان و در دلهای مردمانست دانائی
و تو در خانهٔ علم و ستون دینی پس دران وقت از غلغلهٔ مردمان مسجد پر شد و ایشان
هم گفتند یا امیر المؤمنین تا این روز پنج سالست که باران بر ما نباریده است و بما و اهل
ما به آن سبب ضررها و مشقتها رسیده است ای وارث و جانشین محمد از حق تعالی در
خواه تا بر ما باران بباراند پس دران وقت آن بزرگوار از جا برخواست و بدست
مبارک بجانب آسمان اشاره نمود و در حال باران باریدن گرفت چنانچه آب در میان
کوفه جاری شد و حوضها پر گردید و انجماعت گفتند یا امیر المؤمنین کافیست ما را سیراب
شدیم پس آنعالیجناب بسخنی گویا شد در حال آن باران منقطع گردید و آفتاب
طالع شد پس حق تعالی لعن نماید کسی را که او در فضل و منزلت علی ابن ابی طالب
علیه السلام شک نماید معجزهٔ دیگر از حضرت امام محمد باقر علیه السلام مرویست که
چون شیر بیشهٔ شجاعت سر دفتر خانوادهٔ هدایت حضرت اسد الله الغالب علی ابن
ابی طالب

ابی طالب از جنگ صفین مراجعت نمود خواست تا بقضای حاجت بیرون رود و چون
منافقان لشکر ظفر اثر بر ارادهٔ آن امام همام مطلع گردیدند یکی از ایشان گفت که زود
باشد که من بروم و بعورت او و آنچه ازو بیرون می آید نظر نمایم و یاران خود را بدروغ او
در هنگامی که او ادعای مرتبهٔ پیغمبری می نماید خبر دهم و چون آن بزرگوار بر گفتهٔ آن
ناپاک بیحیا مطلع گردید قنبر را ندا کرد و فرمود که ای قنبر بجانب فلان درخت و فلان
درخت که در برابرند و زیاده از یک فرسخ میان آنها فاصله است روان شو و آنها را ندا
کن و بگو که جانشین محمد شما را امر میکند که بنزد هم آیید و به یکدیگر ملصق شوید و چون
قنبر آن سخن از آن امام علیه السلام بشنید از روی تعجب گفت یا امیر المؤمنین آیا صدای
من بآن درختان میرسد حضرت علیه السلام فرمود که براستی که آنکسی که نور و شعاع
بصر تو را با آسمان میرساند و حال انکه میان تو و آسمان پانصد ساله راهست زود باشد که
صدای ترا بآن درختان رساند پس قنبر بجانب آن [illegible] رفت و انها را بان امر ندا کرد در حال
انها بجانب یکدیگر شتاب نمودند مانند دو دوستی که مفارقت در میان ایشان بطول
انجامیده باشد و شوق هر یک از ایشان بملاقات دیگری بسیار شدید شده باشد تا انکه
انها بهم رسیدند و بیکدیگر متصل شدند و چون آن ملاعین آنحال را بدیدند گفتند که براستی
که علی در علم سحر شبیه ابن عم خود محمد است بتحقیق که نه محمد پیغمبر است و نه علی امام
نیستند ایشان مگر دو ساحر براستیکه ما از پس پشت او در آییم و بر عورت او و آنچه ازو
بیرون می آید نظر کنیم پس حق تعالی این سخنان ایشانرا بگوش مبارک حضرت امیر
المؤمنین علیه السلام رسانید و آنسرور بصدای بلند قنبر را ندا کرد و فرمود که ای قنبر
براستی که گروه منافقین اراده نموده اند که بجانشین رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم

کید و مکر نمایند و ایشان گمان کرده اند که او قدرت بر دفع کید و مکر ایشان بجز این دو درخت
ندارد پس تو بسوی این دو درخت مراجعت نما و بانها بگوی که وصی و جانشین رسول
خدا صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید که شما همگان خود عود نمایید و چون قنبر بان امر عمل
نمود و آن پیغام بان درختان داد ناگاه ایشان از جای جستند و مانند دو دشمن از
هم بیزار از یکدیگر مفارقت و فرار اختیار نمودند تا آنکه هر یک از انها بمکان اصلی
خود قرار گرفتند بعد از ان آن معجزه نما روان شد و در محل خواص دامن مبارک را بلند
کرد تا بقضای حاجت نشیند دران وقت گروهی از اشقیا خواستند که بعورت آن
عالیجناب نظر نمایند حق تعالی چشمهای ایشانرا کور گردانید و ایشان بر مطلب خود
قدرت نیافتند پس روی خود را از ان سرور بگردانیدند در حال مثل سابق بینا شدند پس
مرتبهٔ دیگر بجانب آن جناب نظر افکندند ناگاه کور و نابینا شدند و چون از ان جانب رو گردا
نیدند بحالت اصلی خود عود نمودند و پیوسته چنین بود که چون نظر میکردند کور میشدند و چون
رو میگردانیدند بینا میگردیدند تا آنکه هشتاد نوبت بینا شدند و چون حضرت امیر المؤ
منین علیه السلام از ان کار فارغ گردید و بجای خود مراجعت نمود ایشان نوبت دیگر
بان موضع روان شدند تا بغایط آنحضرت نظر نمایند و چون به نزدیک آن مکان رسیدند
پاهای ایشان بسته شد و قدرت رفتار در ایشان نماند و دیدن آن از برای ایشان میسر نبود
پس نوبت دیگر خواستند که از برای آن مطلب بانجا روند بر رفتن متمکن نگردیدند و چون
خواستند که برگردند بی مانع برگشتند و همچنین حال ایشان بدینمنوال بود تا صد نوبت
و اخر الامر بران مقصد نرسیدند و این دلایل و معجزات زیاد نکرد مگر کفر و سرکشی و
عناد ایشانرا و بعضی از ایشان ببعضی گفتند کسی که این آیات و معجزات او باشد

چون از

چون از معاویه و عمرو و یزید عاجز می باشد پس دران وقت حق تعالی این سخن را از جانب
ایشان بگوش آن عالی مقام رسانید پس آن سرور فرمود که ای فرشتگان معاویه و عمر
و یزید را از برای من حاضر کنید پس آن ملاعینان بجانب آسمان نظر کردند ناگاه فرشته
گان سیاه دیدند که هر یک یکی از ان سه ملعون را گرفته و می آوردند تا آنکه آن اشقیا را
به نزد آنحضرت حاضر ساختند و چون آن شقاوت پناهان نیک نظر کردند دیدند که یکی
از ایشان معاویه و دیگری عمرو و دیگری یزید است و بعد از ان آن بزرگوار فرمود که بحال
ایشان نظر نمایید و آگاه باشید که اگر خواهم ایشانرا هلاک میسازم لیکن ایشانرا مهلت
میدهم چنانچه حق تعالی ابلیس را تا وقت معلوم مهلت داد براستی که آنچه شما در
من مشاهده می نمایید آن عجز و ناتوانی نیست بلکه آن از جانب حق تعالی ابتلا و امتحا
نست تا نظر نماید که چگونه است اعمال و کردار شما اگر شما نسبت بعلی طعن زدید و ناسزا گفتید
پس کفار و منافقین نسبت به پیغمبر خدا ناسزا گفتند و او را طعن زدند بعد از ان
فرمود که کسی که در یک شب اطراف و نواحی آسمان و باغهای بهشت را سیر کند و از ان
موضع بزمین مراجعت نماید چه حاجت است او را باینکه از دشمنان فرار نماید و داخل غار گردد
و از مکه بسوی مدینه در یازده روز آید اینها همه از جانب حق تعالی و مقتضای مصلحت او ست
چه او هرگاه خواهد او شما را امتحان نماید آنچه شما از وکراهت دارید تا بدانید که چگونه است کردار و
گفتار شما و حجت او بر شما تمام گردد معجزه دیگر از حضرت امام زین العابدین علیه السلام
منقولست که غنه پسر قیس در مراتب نفاق تالی عبد الله پسر ابی و بعد از او بود چنانچه
حضرت امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام در مراتب کمال و جلال و جمال تالی
حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله و سلم و بعد از ان سرور بود زیرا که چون عبد الله

نادانی حضرت رسول خدا صلی الله علیه واله وسلم را زهر داد و آن هیچ اثر در آن بزرگوار ننمود
در یکی از روزها باخد پسر قیس خلوت کرد و باو گفت که محمد در سحر و جادو ماهر و صاحب
وقوف و علم در سحر مانند او نیست و دفع او بسهولت ممکن نیست و تدبیر دران آنست
که زیر دیوار سرابستانی چوبی دران تکلم نمایی و در عقب آن دیوار جمعی را موکل سازی
و طعامی از برای علی مهیا کنی و او را بخوردن او دعوت نمایی و چون او ترا اجابت کند و بمکان
تو آید و او را در زیر آن دیوار بنشانی و چون او را بطعام خوردن مشغول سازی به آن جمعی
که در عقب آن دیوار بران چوب موکلند اشارت نمایی تا آن دیوار را بزور آن چوب بر بالای
او فرو اندازند تا او در زیر آن هلاک شود و ما همه از شر او خلاصی یابیم پس آن ناپاک بیحیا
بگفته آن ملعون عمل نمود و آنحضرت را دعوت کرد و چون آن بزرگوار او را اجابت نمود
بگفته او در زیر آن دیوار بنشست و جمعی از اصحاب نیز در خدمت آنسرور بودند و بر گرد آن
جناب بنشستند و چون طعام حاضر کردند آن بزرگوار دست چپ بران دیوار نهاد و انرا بقوت
ولایت نگاه داشت و اصحاب خود را بخوردن چیزی امر نمود و خود در خوردن بایشان نیز رفاقت
کرد تا انکه همه اصحاب طعام خوردند و فارغ شدند و حال انکه آن بزرگوار آن دیوار را بدست چپ
نگاه میداشت و حال انکه طول آن دیوار سه زرع بود و ارتفاع آن پانزده زرع و عرض آن دو
زرع بود و چون آن اصحاب باعلام آن بزرگوار از روی اعجاز اراده آن پاکان یافته بودند
در هنگام طعام خوردن به آن سرور عرض کردند که ای برادر رسول خدا آیا تو آن دیوار حمایت می
نمایی و حال انکه چیزی تناول می نمایی تو در نگاه داشتن ان و حفظ ما از ان تعب و آزار
میکشی آن شیر بیشه شجاعت فرمود که بدرستی که من نمی یابم از این دیوار و محافظت آن
بدست چپ خود مگر کمتر از گرانی این لقمه که انرا بدست راست خود میگیرم و دران وقت خد

بسر قیس

پسر قیس از ترس اینکه مبادا حضرت رسول صلی الله علیه واله وسلم بعد از هلاک حضرت علی و
اصحابش در زیر دیوار او را طلب نماید و از و انتقام کشد از ان موضع گریزان شد و در نزد
عبدالله پسر ابی پنهان گردید پس ایشان خبر دادند که علی آن دیوار را بدست چپ محافظت
نموده و بدست راست چیزی میخورد با اطباع خود و از ان دیوار بایشان آسیبی نرسید پس
ابو الشرور [ابابکر] و ابو الدواهی [عمر خطاب] که اصل این تدبیر از ایشان بود گفتند که علی در سحر و جادو بی
محمد بسیار ماهر است و از برای ما راهی بدفع او نیست و چون آن بزرگوار و اصحاب از
طعام خوردن فارغ شدند از جای خود برخواستند و آنحضرت بدست چپ آن دیوار را راست
کرد و برپا داشت و اعوجاج و شکاف و انشقاق انرا زایل ساخت و از زیر آن با اصحاب
خود بیرون آمد و به نزد حضرت رسالت پناه صلی الله علیه واله وسلم بیامد و چون انحضرت
را نظر شریف بر چهره مبارک او افتاد فرمود که ای ابو الحسن شبیه گردیدی بحضرت خضر در وقتی
که او آن دیوار معهود را بر پا داشت و حق تعالی انرا از برای او میسر نکرد مگر به برکت نام من و اهل بیت من
معجزه دیگر از جابر انصاری رحمة الله منقولست که روزی عباس به نزد حضرت امیر المؤ
منین علیه السلام آمد و از ان سرور میراث حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم را مطالبه
نمود پس آن بزرگوار فرمود که از ان حضرت بجز استر دلدل و شمشیر ذو الفقار و زره
و عمامه او سحاب چیزی دیگر از میراث نمانده و من ترا نصیحت میکنم از اینکه تو مطالبه نمایی چیزی را
که آن حق تو نباشد عباس گفت از دادن آنها بمن چاره نداری بدرستی که من عم و وارث
او و سزاوار تر تمام مردمانم بمیراث او و چون انحضرت آن مبالغه از و مشاهده نمود از جای
برخواست و با گروهی از مردمان داخل مسجد شد و به احضار آن زره و عمامه و شمشیر و استر امر
نمود و چون انها را حاضر ساختند آنحضرت بجانب عباس ملتفت شد و فرمود که ای عم اگر

تو با یکی از اینها بر ایستادن و از جا برخواستن قدرت یابی انها هم مال توست و کسی را در
انها حقی نباشد او گفت خوب است چنین باشد پس حضرت امیر المؤمنین علیه السلام بدست
مبارک خود آن زره را در بر او کرد و آن عمامه را بر سر او نهاد و آن شمشیر را برو حمایل کرد و فرمود
که برخیز او طاقت نیافت و در ان امر حیران شد بعد از ان آن سرور فرمود که ای عم اینک
آن استر در مسجد است و آن مخصوص من و اولاد منست و اگر تو بر سواری او قدرت داری
او را سوار شو پس عباس بجانب آن استر روان شد و عدوی نام شخصی که با او همراه
بود با او خطاب نمود و گفت ای عم رسول خدا علی ترا در باب عمامه و شمشیر و زره فریب داد
پس در باب این استر فریب او را نخوری هرگاه پای خود را در رکاب نهی خدا را یاد کن و بسم الله
بگو و آیهٔ شریفهٔ ان الله یمسک السموات والارض را تا آخر بخوان و چون آن استر را
نظر بر عباس افتاد رم کرد و شیهه کشید که مانند او از ان نشنیده بود و چون عباس آنحال را
بدید بیهوش شد و برو در افتاد و مردم برو جمع شدند و به نگاه داری او استر اهتمام نمودند کسی برد
قدرت نیافت بعد از ان حضرت امیر المؤمنین علیه السلام آن استر را بنامی که ما نشنیده
بودیم طلب نمود پس او در نهایت همواری و خضوع و خشوع و فروتنی و ذلت و خواری
به نزد آن سرور آمد و آن بزرگوار پای مبارک را در رکاب نهاد و برو سوار شد و بر بالای
آن قرار گرفت و چون عباس آنحال را مشاهده نمود از آنحضرت درخواست نمود تا حسن
و حسین علیهم السلام را نیز بران سوار کند آن بزرگوار او را اجابت کرد و آن دو عالی
مقام را بان مطلب امر نمود ایشان بران سوار شدند و بعد از ان حضرت امیر المؤمنین
علیه السلام آن زره را پوشید و عمامه را بر سر نهاد و شمشیر را حمایل کرد و مرتبهٔ دیگر برو دلدل
سوار شد و بمنزل شریف خود مراجعت نمود معجزهٔ دیگر از حضرت امام زین العابدین علیه
السلام

السلام که در یکی از روزها حضرت امیر المؤمنین علیه السلام نشسته بود که ناگاه یکی از اهل
یونان که مدعی علم طب و حکمت فلسفه بود در نزد آن بزرگوار حاضر گردید و گفت ای ابا
الحسن خبر صاحب تو محمد و دیوانه گی او بمن رسیده و من به این موضع آمدم تا او را از مرض
جنون خلاص نمایم چون از حال او تفتیش نمودم او را وفات دریافته و طبیب مرگ
او را معالجه نموده بود و بمن خبر داده اند که تو ابن عم و داماد اویی و من چنان می یابم که
علت صفار در تو پدید آمده و باین سبب گوشت تو زرد گردیده و چنین می بینم که دو ساق
تو باریک گردیده و انها تاب برداری تو ندارد اما صفار تو دوای آن در دست منست و اما
ساق باریک تو پس من دوا و تدبیری از برای آن نمیدانم لیکن مناسب آنست که در
رفتار بر نفس خود رفق و همواری نمایی و راه رفتن را کم کنی در رفتار تو بسیار نباشد و بار
کشیدن بدوش خود را کم کنی و بار گران برنداری زیرا که دو ساق تو باریکند و در نزد متحمل شدن
بار گران ایمن از شکستن آنها نیستی و مرض صفار تو چنانچه گفتم دوای آن در نزد منست
و آن دوا اینست پس آن دوا را بیرون کرد و گفت این دوا بتو آسیبی نرساند لیکن بر تو
لازمست که بعد از خوردن آن تا چهل روز از خوردن گوشت ملاحظه و پرهیز نمایی و چون چنین کنی
آزار تو زایل گردد و از مشقت و تعب آن فارغ شوی و چون حضرت امیر المؤمنین علیه
السلام این سخنان از و استماع نمود فرمود که ای طبیب بتحقیق که تو نفع این دوا را برای
صفار من ذکر نمودی آیا میدانی چیزی را که بسبب زیادتی آن شود و بان ضرر رساند او گفت
آری بقدر حبهٔ از ین و اشاره کرد بدوای دیگر که با او بود و گفت که اگر کسی این را به انقد
ری که گفتم بخورد در مرض صفار باشد در همان ساعت هلاک شود و اگر در و صفاری
نباشد به علت صفار گرفتار شود و در همان روز بمیرد پس آن بزرگوار فرمود که اینرا بمن ده او آنرا باو

سرور را دوا انحضرت فرمود چه قدر است این آن طبیب گفت دو مثقال زهر کشنده است این
و بقدر هر حبهٔ از آن کسیرا هلاک میکند پس انحضرت تمام او را تناول نمود و در حال عرق بسیار
سبکی کرد و چون آن مرد طبیب آن حالرا مشاهده نمود لرزه بر اندام او افتاد و اعضای او
مرتعش گردید و با خود گفت که الحال مرا در عوض او قصاص نمایند و مردمان همه بگویند
که تو او را هلاک کردهٔ و سخن مرا در باب او قبول نکنند و ندانند که او خود بخود خیانت
نموده است و چون آن بزرگوار اضطراب او را مشاهده نمود تبسمی کرد و فرمود که ای
بندهٔ خدا الحال بدن من از سابق صحیح‌تر است و دوای تو بمن ضرری نرسانید و سمیت
آن در من اثر نکرد و بعد از آن فرمود که ای مرد طبیب دو چشم خود را بپوشان او چشمهای خود را
بپوشید پس فرمود که چشم خود را بگشای و بمن نظر نمای و چون او بآن سرور نظر کرد
دید که گونهٔ مبارک او سرخ و سفید گردیده و از آن حال متحیر و متعجب شد و لرزه بر اندام
او افتاد پس انحضرت تبسمی کرد و فرمود که کجاست آن دردی که تو در من یافتی آن
طبیب گفت بخدا سوگند که گویا تو آنکسی که من پیش از این دیدم نیستی تو پیش
از این صاحب صفار بودی و الحال گل گونهٔ تو افروخته گردیده آنحضرت جناب فرمود که پس
صفار من بوسیلهٔ دوای تو که گمان میکردی که او سم قاتل هست زایل گردید و بعد از آن
پاهای مبارک را دراز و ساق شریف را برهنه کرد و فرمود که تو گمان میکنی که من باعتبار
ضعف و باریکی این دو ساق باید بر بدن خود رفق و مدارا و همواری کنم و بار گران
بر ندارم که مبادا آنها باعتبار ثقل آنها در هم شکنند من الحال از برای تو ظاهر کنم که طبابت
حق تعالی بر خلاف طبابت تو است و در آن وقت دست مبارک دراز کرد و ستون
بسیار عظیمی که بر سر آن دو خانهٔ که در آنها دو سنگ عظیم مناره بود بگرفت و آنرا حرکت داد و از

زمین

زمین جدا کرد و آنرا با آن خانه و دیوارها و سنگ بلند کرد و چون آن یونانی آن حالرا بدید بیفتاد
و بیهوش شد پس آنحضرت فرمود تا آب بر او پاشیدند و بهوش آمد و حال آنکه او میگفت
بخدا سوگند که من عجبی مانند این روز ندیده‌ام بعد از آن آن بزرگوار فرمود که این قوت این
دو ساق باریک است ای طبیب یونانی پس آن یونانی گفت آیا مانند تو بود محمد آنحضرت
فرمود که ای بندهٔ خدا آیا دانش من هست مگر از دانش او و فهم من مگر از فهم او و توانایی من
مگر از توانایی او و برستی که در یکی از روزها یکی از بنی ثقیف که او طبیب‌تر عرب بود به نزد آن
سید ابرار آمد و گفت که اگر در تو مرض جنون و دیوانگی باشد من ترا مداوا و معالجه نمایم آن
بزرگوار در جواب او فرمود اگر خواهی من آیتی و علامتی بتو نمایم تا بدانی که مرا حاجت بطب
تو نیست و ترا بطب من حاجت است آن طبیب عرب گفت آری میخواهم حضرت رسول صلی
الله علیه و آله و سلم فرمود که چه آیت و علامت میخواهی او گفت از برای من فلان درخت
را و اشاره بدرخت خرمایی که در آن نزدیکی بود کرد و گفت او را بنزد خود طلب نما پس آن بزرگوار
آنرا اجابت کرد و آن درخت را دعوت نمود در حال آن با ریشه از زمین کنده گردید و بر زمین
کشیده میشد و به نزد آنحضرت می‌آمد تا آنکه به نزد آنسرور رسید و در برابر آن جناب بایستاد و
بعد از آن آن حضرت با و التفات نمود و فرمود که آیا بس است این ترا آن گفت نه آن بزرگوار
فرمود که دیگر چه میخواهی او گفت آنرا امر نما تا بجای خود برگردد و در آنجا قرار گیرد پس آنسرور به آن
مطلب امر نمود در حال آن بجای خود برگشت و در آنجا قرار گرفت بعد از آن آن طبیب یونانی
گفت یا امیرالمؤمنین آنچه تو از محمد بمن خبر دادی آن از من غایب است و من اقتصار و اکتفا
می‌نمایم از تو بکمتر از آن من از تو دور میشوم پس تو مرا بجانب خود دعوت نما و من ترا در آن
باب اجابت نمایم اگر تو مرا بی اختیار من بنزد خود آری من بدانم که تو امام و جانشین رسول

خدای انحضرت فرمود که این علامت از برای تو به تنهایی باشد زیرا که بهمان تو دانی که من
ترا بی اختیار تو بنزد خود آورده‌ام و ترا ارادهٔ آمدن نداشتی لیکن مردم دیگر غیر تو ممکنست
که بگویند که من با تو دران باب ساختگی نموده‌ام اگر علامت و معجزه میخواهی چیزی از من طلب
نما که آن آیت و علامت از برای تو و ماسوای تو باشد پس آن یونانی گفت تو هرگاه اختیار
آن علامت را بمن دادی و تعیین آنرا بمن واگذاشتی من از تو طلب می نمایم و میخواهم که تو
اجزای این درخت خرما را از هم جدا سازی و آنها را متفرق و پراکنده و از هم دور نمایی و
بعد ازان آنها را همه باهم جمع کنی و همهٔ آن اجزا را بیکدیگر متصل گردانی تا آن درخت بحالت
اصلی خود عود نماید پس انحضرت فرمود که این آیت و معجزه ایست از برای جمیع مردمان
و اینک تو پیغمبر منی بجانب آن درخت برو نزد او و بگو بدرستی که وصی و جانشین رسول
خدا امر میکند که اجزای تو از هم متفرق و پراکنده و از یکدیگر دور شوند پس آن طبیب آن
پیغام را بجانب آن درخت برد در حال اجزای او متفرق و پراکنده و از هم پاشیده و چنان انها
کوچک گردیدند که نه عینی از انها ظاهر بود و نه اثری چنانچه گویا هرگز انجا درختی نبوده است و چون
آن یونانی این حالت را مشاهده نمود اعضای او مرتعش گردید و لرزه بر او افتاد و گفت ای وصی
و جانشین پیغمبر مرا مطلب اول من رسانیدی و آنرا بمن بخشیدی پس مرا مطلب دوم را
و آنرا بمن عنایت بکن و آن اجزا را امر کن تا همه جمع شوند و بآن حالی که بودند عود نمایند
پس آن بزرگوار فرمود که تو درین نوبت نیز رسول منی بجانب آن اجزا بانها بگو که ای اجزای
درخت بدرستی که وصی محمد رسول خدا امر میکند که همه باهم جمع شوید و بحالت اصلی خود چنانچه
بودید عود نمایید و چون آن یونانی آن پیغام بآن اجزا داد ناگاه انها مانند ذرات پراکنده
در هوا مرتفع گردیدند و همه بنزدیک هم آمدند و با یکدیگر مجتمع شدند چنانچه همه برگها و شاخها

خوشه‌ها

و خوشه‌ها و خرماها و اصل و ریشه‌ها و ساق آن درخت بصورت خود مصور گردیدند و بعد ازان همهٔ آنها
باهم جمع و بعضی بیکدیگر متصل گردیدند تا انکه آن درخت چنانچه اول بود شد و بجای خود قرار گرفت
و بعد ازان یونانی گفت که یک خصلت دیگر باقیست که من آنرا از تو میخواهم و آن اینست
که خلال آنرا و آن یک مرتبه پیش از بسر و غوره بودن خرما ظاهر کنی و آنرا از سبزی بزردی
و سرخی نقل نمایی و آنرا بمرتبهٔ رطب بودن برسانی و مرا و کسانی را که درین مکانند ازان
بخورانی پس انحضرت فرمود که تو رسول منی آن درخت را بانچه گفتی امر نما و چون آن درخت
را بآن مطلب امر نمود در حال خلال آن پدید آمد و آن بسر شد و سبز و سرخ گردید و رطب شد
و شاخهای آن بر رطب گران گردید آن طبیب گفت میخواهم که شاخها او به پیش دست من آید
یا دست من بلند شود چنانچه بانها برسد و دو دست در نزد من است که یکی از آن شاخها
به نزدیکی ازین دو دست من فرود آید و دست دیگر من بجانب باقی انها بلند شود پس آن
سرور فرمود که آن دستی را که میخواهی بانها برسد دراز کن و فلان دعا بخوان و دست دیگر را در
جای خود دار و فلان دعا بخوان پس او بآن امر عمل نمود و آن دعاها بخواند ناگاه دست راست
او بلند شد چنانچه به بعضی ازان شاخها رسید و بعضی دیگر آنها بزیر آمد تا بر زمین رسید
و طولانی شد تا به پیش دست چپ او آمد بعد ازان حضرت امیر المؤمنین علیه السلام
فرمود که اگر تو ازین میوه‌ها بخوری و یکسی که این عجایب را بتو نمود ایمان نیاوری حق تعالی
ترا درین زودی بعقوبتی مبتلا سازد که جمیع خلقان دانایان و نادانان همه بآن عبرت
گیرند پس آن یونانی گفت اگر من بانچه دیدم کافر شوم هر آینه مبالغه در عناد نموده باشم
و خود را در معرض هلاک داخل کرده باشم بدرستی که من گواهی میدهم که تو از مخصوصان
حق تعالی در جمیع سخنان خود صادق و راست گویی هرچه مرا امر نمایی اطاعت میکنم

معجزه دیگر

معجزه دیگر از سلمان فارسی رضی الله عنه منقولست که او گفت روزی در خدمت مولای خود حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام بودم پس بآن سرور عرض کردم که یا امیرالمؤمنین من دوست میدارم که چیزی از معجزات تراشاهده کنم انحضرت فرمود که انرا بتو می نمایم اگر خدا خواهد این بگفت واز جای برخواست وداخل منزل شریف خود گردید وبعد از ساعتی به نزد من تشریف ارزانی داشت وبر اسب ابلقی سوار بود وقبای سفیدی در بر کرده وکلاه سفیدی بر سر مبارک گذاشته بعد ازان ندا کرد که ای قنبر فلان اسب را بجانب من آر در حال قنبر اسب ابلق دیگر حاضر کرد پس بران سوار شدم در دو پهلوی آن دو بال از برای او مشاهده کردم پس امام علیه السلام برو صیحه زد ناگاه آن در هوا بلند شد چنانچه صدای برهم خوردن بال ملائکه را وتسبیح ایشان را در زیر عرش بگوش من رسید وپیوسته میرفتم تا انکه بکنار دریای عظیم صاحب صدای مواج پرجوشی رسیدیم پس آن عالی مقام بگوشه چشم مبارک بسوی او نظر افکند در حال آن از جوش بیفتاد وچون من ان امر را مشاهده کردم گفتم ای مولای من آیا آن دریا بوسیله نظر مبارک تو از جوش خود ساکن گردید انحضرت فرمود آری ازان ترسید که مبادا من در باب او امری نمایم بعد ازان آن بزرگوار دست مرا بگرفت وبر روی آب روان گردید وآن دو اسب بی انکه کسی آنها را بکشد بر روی آب در عقب ما روان بودند پس بخدا سوگند که قدمهای ما وسم های آن اسپان ازان آب تر نگردید وپیوسته بر همچنو میرفتیم تا انکه ازان دریا گذشتیم وداخل جزیره شدیم ودر انجا درختان میوه وپرنده های بسیار بنظر در آوردیم وناگاه درمیان آن درختان درخت بسیار بزرگی دیدیم پس آنسرور آنرا بچوبی که در دست مبارک داشت حرکت داد ناگاه آن درخت شگافته شد وازان شتر ماده که طول آن هشتاد ذرع وعرض آن چهل ذرع بود بیرون آمد ودر عقب آن شتر جوان صاحب قوتی نیز بیرون

آمدپس

آمد پس آنحضرت فرمود که ای سلمان بان شتر نزدیک شو واز شیر آن بیاشام پس من بآن نزدیک شدم واز شیر آن بیاشامیدم آنقدر که سیر شدم وبدرستی که آن شیر از شهد شیرین تر واز روغن نرم تر و به تحقیق که من بآن معجزه اکتفا نمودم وبعد ازان آن بزرگوار فرمود که ای سلمان این را که دیدی خوبست گفتم مولای من خوبست پس فرمود که آیا میخواهی که من بهتر ازین بتو نمایم گفتم آری ای مولای من در حال آنحضرت ندا کرد که ای شتر بهتر بیرون بیرون آی ناگاه شتری دیگر از سنگی بیرون آمد که طول آن صد وبیست ذرع وعرض ان شصت ذرع وسر آن از یاقوت سرخ وسینه آن از عنبر وچهار دست وپای آن از زبرجد سبز ومهار آن از یاقوت زرد وپهلوی راست او از طلا وپهلوی چپ او از نقره وعرض آن از مروارید تر بود پس انحضرت علیه السلام فرمود که ای سلمان این شتر از برای تو واز برای سایر شیعه از دوستان منست بعد ازان آن عالیجناب فرمود که ای شتر بان آنشنگ مراجعت کن در همان لمحه او بانجا مراجعت نمود دانسرور مرا دران جزیره سیر میفرمود تا بدرختی بزرگی رسیدیم که بران طعامی بود که بوی مشک ازان میوزید ناگاه بران درخت پرنده بصورت نسری دیدم که چون نظر او بر چهره آن بزرگوار افتاد از جای برجست وبر آنحضرت سلام کرد وبجای خود مراجعت نمود پس من بآن سرور عرض کردم وگفتم یا امیرالمؤمنین چیست این طعام آنسرور فرمود که این طعام درین موضع از برای شیعیان واز دوستان من تا روز قیامت نصب کرده گفتم چیست آن طایر آن مقتدا فرمود که آن فرشته ایست که تا روز قیامت برین درخت موکل است من گفتم او درین موضع تنها می باشد انحضرت فرمود در هر روز حضرت خضر یکنوبت برو گذر می نماید بعد ازان آن بزرگوار دست مرا بگرفت وسیر فرمود تا انکه بدریای دیگر رسیدیم وازان عبور کردیم وبجزیره بسیار عظیمی رسیدیم ودران قصری دیدیم که یک خشت آن از طلا ویکی

خشت از نقره و کنگره های او از عقیق زرد بود و بر سر هر کنگره او هفتاد صف از ملائکه ایستاده
بودند پس ایشان به نزد آن جناب آمدند و سلام کردند و بعد از آن بمکان خود مراجعت
نمودند بعد از آن آنسرور داخل آن قصر شد پس ناگاه دران درختان و میوه ها و نهرها و پرنده
و گیاه های گوناگون دیدم و آنحضرت علیه السلام در انجا سیر میکرد تا باخر آن رسید و در نزد حوض
که دران باغ بود ساعتی توقف نمود بعد از آن بر قصر دیگر که در انجا پدید آمد بالا رفت ناگاه
در انجا کرسی از طلای سرخ دیدم آنحضرت بر بالای آن به نشست و چون بران قصر مشرف
گردیدم ناگاه دریای عظیمی تاریکی پر شوری که امواج آن مانند کوه های بسیار مرتفع بود
به نظر در آوردیم پس آن بزرگوار بگوشه چشم مبارک بسوی آن نظر افکند در حال شورش و هیجان
او ساکن شد و آن مانند شخص گنه کار خاموش و بی صدا شد و من چون آن حال را بدیدم از روی
تعجب گفتم که ای بزرگوار و آقای من آیا این دریا بوسیله نظر تو بسوی او از جوشش خود بایستاد
آنحضرت فرمود که او ترسان شد که مبادا امر در باب او امری نمایم و بعد از آن فرمود که آیا
میدانی که این کدام دریاست من گفتم نه آنسرور فرمود که این دریاییست که فرعون و اصحاب
او همگی دران غرق گردیده اند بعد از آن من گفتم که یا امیرالمؤمنین آیا ما دو فرسخ آمده ایم ا
آنحضرت معجزنما فرمود که ای سلمان به تحقیق که ما پنجاه هزار فرسخ طی نموده ایم و ده نوبت
بر دور دنیا گشته پس من گفتم ای سید من چون میشود آن عالیمقام فرمود که هرگاه ذو القرنین
مشرق زمین و مغرب زمین را سیر کند تا آنکه البته یاجوج و ماجوج رسد پس تو از من تعجب می
نمایی و حال آنکه من علی و من امیر مؤمنان و من جانشین پیغمبر صلعم پروردگار عالمیانم ای سلمان
آیا نخوانده قول حق تعالی را که مضمونش اینست که خدا مطلع نمیگرداند بر غیب و امور نهانی
خود کسی را بجز آنکه او را پسندیده و برگزیده باشد من گفتم آری خوانده ام این آیه شریفه را یا امیرالمؤ
منین

منین پس آنحضرت فرمود که منم آن پسندیده شده که او را بر غیب خود مطلع گردانیده منم عالم ربانی
منم آنکه آسان گردانیده است برای من حقتعالی سختیها را پس دور را از برای من نزدیک میگر
داند و چون آن بزرگوار ازین سخن فارغ شد از آسمان صدای کسی که او را نمیدیدم بگوش
من رسید که او میگفت راست گفتی راست گفتی تو در سخنان خود صادق و مصدقی بعد
از آن آن مقتدای انام از جای برخواست و بر مرکب خود سوار شد و من نیز بر اسب خویش
سوار شدم و آنحضرت بر انها صیحه زد در حال آن اسبان در هوا بلند شدند و نگذشت مگر اندک
زمانی که خود را در در کوفه دیدیم و اینها همه واقع شد و حال آنکه از شب سه ساعت گذشته
بود پس آنحضرت فرمود که ای سلمان ویل و تمام ویل از برای کسیست که او ما را چنانچه باید
نشناسد اینک آصف بن برخیا که او عرش بلقیس را از فارس در یک چشم بر هم زدن حاضر
ساخت زیرا که در نزد او دانشی از کتاب بود و من نه نمودم این عجایبی را که تو مشاهده کردی
مگر آنکه در نزد من دانش صد و بیست و چهار کتابست **معجزه دیگر** از اصبغ بن نباته منقو
لست که گفت روزی در خدمت مولای خود حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام بودم که گروهی
از صحابه آنسرور که بعضی از ایشان ابو موسی اشعری و عبدالله پسر مسعود و انس پسر مالک
و ابو هریره و مغیره پسر شعبه و حذیفه یمانی بودند بران حضرت داخل شدند و گفتند یا امیرالمؤ
منین بما چیزی از معجزات خویش که حق تعالی ترا بانها مخصوص گردانیده است بنمای پس
آنحضرت چیزی چند فرمود که دلالت داشت بر عدم قبول ایشان و تکذیب ایشان آن بزرگوار
بعد از آن فرمود که برخیزید به برکت نام خدای تعالی پس ما هم برخواستیم و با انسرور روان
شدیم تا آنکه داخل بیابانی شدیم و دران موضع آبی نبود و چون نظر کردیم باغ سبزی دیدیم
و دران باغ حوضها و دران حوضها ماهیها بنظر در آوردیم پس ما هم گفتیم که بدرستی که اینها هم

علامت امامت است پس غیر اینهارا بما نمای یا امیر المؤمنین و به تحقیق که ما بعضی آن چیز
هایی راکه میخواستیم ادراک نمودیم آنحضرت فرمود که کافیست مراحق تعالی واو خوب
وکیلیست این بگفت وبدست راست خود بجانب آن بیابان اشاره نمود ناگاه قصرهای
بسیاری که همه انها مکلل بدر و یاقوت وجواهر و درهای انها همه از زبرجد سبز بودند پدید آمد
ودران قصرها حوران وغلامان و نهرها و درختان و پرندگان وگیاه بسیار بنظر در آوردیم پس
ما همه از دیدن انها متحیر و متعجب بماندیم پس ناگاه درمیان آنها کنیزان ودختران وغلامان
وپسران مانند مروارید یگانه آبدار مشاهده نمودیم که چون نظر ایشان بآن سرور افتاد گفتند
یا امیر المؤمنین به تحقیق که بسیار شده است خواهش ما بدیدن تو ودیدن شیعیان
ودوستان تو پس آنحضرت ایشانرا بخواموشی اشاره نمود و پای مبارک بر زمین زد
درحال آن زمین شگافته شد و منبری از یاقوت سرخ ازان موضع پدید آمد وآن بزرگوار
بر بالای آن منبر رفت وحمد وثنای الهی بجای آورد وتحیت و درود بروح مطهر حضرت رسالت
پناه صلی الله علیه واله وسلم فرستاد وبعد ازان فرمود که ای قوم چشمهای خود را بپوشید وچون
ما همه چشمهای خود را برهم نهادیم صدای برهم خوردن بالهای ملایک به تسبیح و تهلیل وتحمید
وتعظیم وتقدیس الهی بگوش ما رسید پس ایشان دربرابر انجناب ایستادند وگفتند
ای امیر مؤمنان وای خلیفه پروردگار عالمیان ما مامور یم به امر تو حضرت امیر المؤمنین علیه
السلام فرمود که ای فرشتگان پروردگار من شیطان شیاطین وسرکرده ستمکاران عمر بن
الخطاب علیه اللعنة والعذاب را درین ساعت بنزد من آرید بخدا سوگند که ایشان
درکمتر از برهم زدن چشم اورا در نزد آن بزرگوار حاضر کردند پس آنحضرت علیه السلام فرمود که دیده
های خود را بگشایید وچو ما دیده های خویش را گشودیم از کثرت شعاع نور آن فرشتگان
قدرت

قدرت بر نظر کردن نیافتیم وگفتیم یا امیر المؤمنین بحق تعالی پناه می بریم در باب دیده های خود
پس ما چیزی ندیدیم وصدای برهم خوردن غلها و زنجیرها را میشنیدیم بعد ازان آن فرشتگان
گفتند ای جانشین پیغمبر خدای تعالی لعن این ملعون را زیاد و عذاب اورا دوچندان کردان
پس نوبت دیگر گفتیم یا امیر المؤمنین بحق تعالی پناه می بریم در باب چشمها وگوشهای ما چه
ما تاب برداراین ستر ندادیم وقدر چون آن ملعونرا دربرابر آن عالیجناب کشیدند و بایستاد گفت
واویلا از ستم من بر آل محمد واویلا از جرأتی که من در باب ایشان کردم بعد ازان گفت ای
سید من مرا راحت ده که من تاب این عذاب ندارم آنحضرت درجواب آن لعین فرمود که
ای شیطان ناپاک بی شرم بدطینت حق تعالی ترا نیامرزد و بر تو رحم نکند بعد ازان نظر
مبارک بجانب ما کرد وگفت آیا شما این ملعونرا بنام و بهیات می شناسید ما گفتیم نه
یا امیر المؤمنین آنسرور فرمود که از و سؤال کنید تا او خود بشما خبر دهد که او کیست پس ما هم
گفتیم که چه کسی تو او گفت من سرکرده شیطان فرعون این امتم منم آن کسی که آقا وسید
خود امیر مؤمنان وجانشین پیغمبر پروردگار عالمیان را انکار نمودم وآیات ومعجزات اورا
قبول نکردم بعد ازان حضرت امیر المؤمنین فرمود که ای قوم چشمهای خود را بپوشید چون
ما بفرموده آن بزرگوار عمل کردیم وچشمهای خویشرا برهم نهادیم آنحضرت بکلام بسیار آهسته
گویا کردید وچون ما نظر کردیم خود را دران موضعی که اول بودیم دیدیم وحال آنکه در انجا نه قصور بود
ونه آبی ونه حیاضی ونه اشجاری راوی گوید سوگند بآن کسی که مرا بدیدن آن معجزات و دلایل و
علامات گرامی داشت که متفرق و پراکنده نگردیدند آنقوم مگر آنکه همه ایشان در وادی ضلالت
وشک وریب درآمدند وبعضی از ایشان گفتند که اینها همه سحر وکهانت وکذب وافترا است
پس حضرت امیر المؤمنین فرمود که بدرستی که بنی اسرائیل معاقب وممسوخ نگردیدند مگر بعد

از انکه ایات و علامات و معجزات طلب نمودند و با نها کافر کردیدند پس درین وقت لعنت
و غضب الهی شامل حال شما کردید و عقوبت او بر شما نازل شد راوی کفت پس من
دران یقین کردم که عقوبت الهی بسبب تکذیب ایشان معجزات و دلایل آن سرور را بر
ایشان نازل میکرد معجزهٔ دیکر از عمار پسر یاسر منقولست که کفت من در یکی از روزها در
مسجد کوفه در خدمت مولای خود حضرت امیر المؤمنین علیه السلام بودم و در انجا بجز من کسی
دیکر نبود پس ناکاه انحضرت چنانچه بکسی خطاب کند میفرمود که ای زن او را تصدیق کن ای
زن او را تصدیق کن و چون من این سخنان از ان بزرکوار شنیدم بجانب راست و چپ ملتفت
شدم و کسی را ندیدم پس متحیر و متعجب بماندم و چون آن سرور تعجب مرا دریافت فرمود
که ای عمار من چنان کمان میکنم که تو با خود میکویی که ایا علی با که سخن میکوید من کفتم آری
چنین است یا امیر المؤمنین بعد از ان آن حضرت فرمود که ای عمار سر بالا کن و چون من
سر بالا کردم دو کبوتر دیدم که باهم کفتکو مینمایند پس آنحضرت فرمود که ایا میدانی که یکی
از انها بدیکری چه میکوید کفتم نه بجان تو سوکند یا امیر المؤمنین انحضرت فرمود که مادهٔ
انها به نرینه که جفت اوست میکوید که تو دیکری را بمن بدل نمودهٔ و مرا ترک کردهٔ و غیر مرا کرفتهٔ
و بجای من اختیار نمودهٔ و آن نرینه برای او سوکند یاد میکند که نه من چنین نکرده ام و آن مادهٔ
میکفت من ترا تصدیق نمی نمایم و سخن ترا قبول نمیکنم پس آن دیکری در جواب او کفت
که بحق و منزلت او که درین مسجد نشسته است سوکند که من دیکری را بتو بدل نکرده ام و غیر
ترا بجای تو اختیار ننموده ام و چون آن کبوتر ماده نوبت دیکر خواست که جفت خود را تکذیب
نماید و سخن او را رد کند من باو کفتم که او را تصدیق کن او را تصدیق کن و چون عمار بران واقعه
مطلع کردید کفت یا امیر المؤمنین من نمیدانستم که کسی بجز سلیمان پسر داود نبی بسخن پرنده
برد پس

معجزهٔ [illegible] در خواب
[illegible]

برد پس آن سرور فرمود که ای عمار بخدا سوکند که سلیمان پسر داود بوسیلهٔ ما اهل بیت از
حق تعالی درخواست تا انکه علم بسخنان پرنده کان از برای او حاصل شد معجزهٔ دیکر
روایت است که چون فتنه و آشوب در میان بنی عباس بود اولاد ابی طالب در کوفه بسیار
شد چنانچه هیفده کس از بنی عباس بقتل رسیدند قادر که یکی از خلفای شقاوت اساس
بنی عباس بود در بغداد نزول داشت از ان واقعه در غضب شد و شرف الدوله ابا علی
سردار لشکر کرد تا او بجانب کوفه رود و هر کرا از اولاد ابی طالب در انجا یابد مستاصل نماید
و با ایشان و زنان و دختران ایشان چنین و چنان کند و چون او برین عزیمت مصمم کردید آن
خبر را از بغداد ببال پرنده کان نوشته را بسته و انها بجانب کوفه فرستادند و بنی ابوطالب را
بران واقعه مطلع کردانیدند و بکفتهٔ قادر ایشانرا خبر دادند پس ایشان از ان حکایت
ترسان و مضطرب کردیدند و به بنی خفافه ملتجی شدند پس یکی از زنان عبادی در خواب
دید که سواری از جانب آسمان بزیر آمد و نیزهٔ در دست داشت آن زن از مردمان سؤال
کرد که این شخص چه کس است در جواب او کفتند که او امیر المؤمنین علی ابن ابی
طالب است که میخواهد که شرف الدوله را چون او عزم قتل اولاد ابی طالب نموده است بقتل رساند
پس آن زن مردمانرا بخواب خود خبر داد و خواب او در بلد کوفه منتشر کردید تا انکه کبوتری از جانب
بغداد آمد و نوشتهٔ آورد که شرف الدوله در فلان شب بعزم اینکه در روز آینده بجانب کوفه
باراده قتل بنی ابی طالب روان شود بخواب شد و چون شب به نیمه رسید بمرد و بجهنم واصل شد
معجزهٔ دیکر از ابو الحسن علی پسر هرون منجم منقولست که بود خلیفه الراضی که پیوسته
درباب حضرت علی ابن ابی طالب علیه السلام با من مجادله و مباحثه میکرد و ادعا مینمود که انحضرت
در تدبیر کار خود با معاویه خطا کرد و بنای آن امر بر غلط بود و من به براهین و حجج از برای او

واضح و روشن میکردم که خطا بران سرور روا نیست و آنچه آن بزرگوار بعمل آورد حق و
صواب بود از من قبول نمیکرد تا آنکه او در یکی از روزها به نزد من آمد و مرا از گفتگوی
درباب آن منع می نمود و بمن خبر داد که او در خواب دیده که گویا از خانهٔ خود باراده بعضی
از تماشاگاه های خویش بیرون رفت پس در نزد او شخص کوتاه بالایی که سر او
بسر سگ میماند پدید آمد و چون از حال او پرسید گفتند او مردیست که حضرت امیر
المؤمنین علیه السلام را نسبت بخطا میداد پس من دانستم که آن عبرتی از برای من
و اشباه من است از آن اعتقادی که داشتم برگشتم و توبه نمودم معجزهٔ دیگر از علی پسر
محمد سمان سکری منقولست که گفت من بجانب عراق بطلب حدیث بیرون رفتم پس
بقبیلهٔ عبادان رسیدم و بر شیخ ایشان داخل شدم و گفتم ای شیخ من مرد غریبم و از راه دور
آمده ام و از علم تو بهره میخواهم آن شیخ گفت از کدام بلدی گفتم که از سجستان او گفت
که از بلد خوارجی شاید که تو خوارجی باشی گفتم که اگر من خارجی باشم تمام علم ترا بر انگی
نمیخرم او گفت آیا ترا بحدیث ظریفی خبر دهم که چون ببلاد خود روی مردم را بآن خبر دهی
من گفتم آری حدیث کن و مرا بآن خبر ده پس او گفت مرا همسایه از زهاد و عباد بود و
او در شبی بخواب دید که او مرده است و قیامت قایم شده و او زنده گردیده و حساب او را
کرده اند و از پل صراط گذشت و به نزد حوض پیغمبر صلی الله علیه واله آمد ناگاه دید که حضرت
امام حسن و امام حسین علیهم السلام بمردم آب میدهند پس او گفت که من به نزد حضرت
امام حسن علیه السلام آمدم و از آن سرور آب طلبیدم آب بمن نداد و از حضرت امام حسین
علیه السلام آب طلبیدم آنحضرت نیز آب بمن نداد پس بنزدیک حضرت رسالت پناهی
صلی الله علیه وآله وسلم آمدم و بآن بزرگوار عرض کردم که من مردی از امت توام و از حضرت

امام حسن

امام حسن علیه السلام آب طلبیدم آنحضرت بمن آب نداد و از حضرت امام حسین علیه السلام
نیز آب طلبیدم آنسرور نیز آب بمن نداد پس حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم آن دو
بزرگوار را به بلندتر صدایی ندا کرد و فرمود که او را آب مدهید او را آب مدهید و چون من آن
چون من آنحالرا دیدم گفتم یا رسول الله من مردی از امت توام و تغییری در دین تو نداده
ام باعث آب ندادن بمن چیست آنحضرت صلی الله وعلیه واله وسلم فرمود که چنین است که
میگویی لیکن برای تو همسایه ایست که او تغییر داده و علی را لعن میکند و طلب نقص
در مرتبه و منزلت او می نماید و تو او را از آن امر شنیع نهی و منع نمی کنی من گفتم یا رسول
الله او مردیست که دنیا مغرورش گردیده و من مرد فقیرم و مرا طاقتی بر منع و زجر او نیست
پس آن بزرگوار کارد برهنه بیرون کرد و بمن داد و فرمود که برو و آن ملعونرا باین ذبح کن
پس من باآن کارد در خواب بدر خانهٔ آن ملعون آمدم دیدم که آن در کشوده است و چون داخل
خانه شدم و بزینه بالا رفتم دیدم که او بر بالای کرسی خود خابیده است پس او را ذبح کردم
و آن کارد بخون آلوده را بنزد آن بزرگوار بردم و به آنحضرت دادم و آنسرور آنرا از من بگرفت
و بآن دو بزرگوار خطاب نمود و فرمود که باو آب دهید پس من جام آب گرفتم اما نمیدانستم
که از آن آب آشامیدم یا نه که از خواب بیدار شدم و حال آنکه من ترسان و مضطرب بودم پس
وضو گرفتم و نماز کردم آنقدر که خدا خواست بعد از آن سر خود را گذاشتم و خوابیدم پس صدای
ناله و افغان و گریه بگوش من رسید چون از سبب او سؤال نمودم گفتند که فلانی را در بالای
کرسی خود مذبوح یافتند پس نگذشت مگر اندک زمانی که امیر بلد و احداث آمدند و همسایگان
را بآن سبب بگرفتند و چون من آنحالرا دیدم باخود گفتم که من او را ذبح نموده ام و همسایگان را
بآن سبب گرفته اند بر من روا نیست که آنحالرا کتمان نمایم پس بجانب آن امیر رفتم و گفتم

که من او را ذبح نموده ام و همسایگان مرا از آن واقعه خبری نیست امیر گفت نه تو دران
باب متهم نیستی پس من خواب خود را برای او حکایت کردم و گفتم که ای امیر هرگاه حق
تعالی خواب مرا راست کرده باشد پس گناه من و این جماعت چیست و چون امیر بران
واقعه مطلع گردید گفت حق تعالی ترا جزای نیکو دهد ذمهٔ تو و آن قوم همه ازان
امر بریست و هیچ یک را دران باب تقصیری نیست **معجزهٔ دیگر** از بعضی از اهل مو
صل منقولست که گفت من ارادهٔ حج نمودم و بجانب امیر حسام الدوله مقلد پسر مسیب
آمدم او دران وقت امیر ما بود و او را وداع کردم و مطلبی که داشتم برو عرض کردم
پس او با من خلوت کرد و مصحفی از برای من حاضر کرد و مرا بآن سوگند داد که من
پیغام او را بجائی که گوید برسانم و او خود نیز بمصحف قسم یاد کرد که اگر تو این خبر را فاش
کنی من ترا بقتل رسانم پس چون ازان عهود و مواثیق و سوگند دادن و قسم خوردن فارغ شد
گفت چون بمدینه رسی و به نزد پیغمبر حاضر شوی دران موضع توقف نما و بگو که ای محمد تو گفتی
و کردی و بر مردم در حال حیوٰة خود مشتبه و ملتبس نمودی پس چرا مرد ما را بعد از وفات
خود امر بزیارت خویش کردی و مانند این سخنان لوچ ازو بدید آمد من از آمدن به نزد او
نادم و پشیمان گشتم و تا آن وقت نمیدانستم که او اعتقاد کافران دارد پس من مناسک
حج را بجای آوردم و از مکه معظمه عود کردم و بمدینهٔ مشرفه آمدم و حضرت پیغمبر صلی الله علیه و اله
وسلم را زیارت کردم و ازان بزرگوار ترسیدم که پیغام آن ناپاک لعین را بآنحضرت صلی الله
علیه و اله وسلم رسانم و چندین روز آنجا ماندم و چون شبی که روز دیگرش ارادهٔ رفتن داشتم داخل
شدم سوگند خوردن من بمصحف بخاطرم رسید پس در برابر قبر مبارک ایستادم و گفتم یا رسول الله
حکایت کنندهٔ کفر کافر نمیباشد مقلد پسر مسیب بمن چنین و چنین گفت بعد ازانکه آنرا گفتم از کفتهٔ

خود

خود پشیمان و ترسان شدم و بمنزل خود به نزد رفقا آمدم و خود را ملامت میکردم و مانند دیوانها
شدم و چون بیشتر آن شب بگذشت حضرت پیغمبر صلی الله علیه و اله وسلم را در خواب دیدم و در
خدمت آنحضرت ای عالم حضرت امیر المؤمنین علیه السلام حاضر بود و در دست مبارک او شمشیری
بود و در میان آن دو بزرگوار مردی خابیده بود و بر بالای او ردای سفیدی نازک طلا بافی پو
شیده بود بعد ازان حضرت پیغمبر صلی الله علیه و اله وسلم بمن فرمود که ای فلان چهرهٔ این شخص
بگشای و چون من چهرهٔ او را گشودم آنحضرت فرمود که او را میشناسی گفتم بلی او مقلد پسر
مسیب است پس آنسرور فرمود که ای علی این ملعون را ذبح کن پس حضرت امیر المؤمنین
علیه السلام شمشیر را بر گلوی او کشید و او را ذبح نمود و بقتل و او را بلند کرد و بآن ردا
دو مرتبه گلوی او را مسح کرد و اثر خون دران ردا ماند و دو خیاطه پدید آمد و بعد ازان بیدار
شدم و حال آنکه ترسان بودم و کسی را بآن واقعه خبر ندادم پس باین سبب امر عظیمی
برمن داخل شد و یکی از اصحاب خود را بآن واقعه مطلع گردانیدم و آن خواب را بتمامی
نوشتم و تاریخ آنرا ضبط کردم و کسی را بآن امر خبر ندادم تا آنکه بکوفه آمدیم و شنیدیم که امیر
مقتول در میان جای خود مذبوح گردیده است و چون از شب ذبح او پرسیدم با شب خواب
من موافق بود پس گفتم چیزی دیگر باقیست و حدیث ردا مسح بخون و اثر خون را دران حکایت
کردم و گفتم که او را که غسل داد مرا با او راه نمودند و چون ازو از حال جامهای او سؤال کردم آن
آن ردا را با آن جامها بمن نمود **معجزهٔ دیگر** از ابراهیم پسر مهران منقولست که یکی از اهل کوفه
که کنیهٔ او ابو جعفر و او از نیکان و مالدار بود و پیوسته چنین بود که هرکس که از سادات
علوی ازو چیزی طلب می نمود او را اجابت میکرد و بغلام خود میگفت که ای فلان بنویس
که این چیزیست که علی ابن ابی طالب علیه السلام گرفت و مدتی او بدین منوال بود تا آنکه

از برای او چیزی نماند و فقیر و حاجت مند گردید پس روزی بحساب خود نظر نمود هر کرا از غرمای
خود زنده یافت بجانب او فرستاد و حق خود را از و مطالبه نمود و هر کرا مرده یافت نام او را
از ان حساب محو نمود تا انکه او در یکی از روزها در در خانهٔ خود نشسته بود که ناگاه مردی بر
او گذشت و گفت مال ترا علی ابن ابی طالب چه کرد و چون او این سخن از و شنید بسیار
غمگین شد و بمنزل خویشتن داخل شد و چون شب شد و او بخواب رفت حضرت پیغمبر
صلی الله علیه واله وسلم را در خواب دید و حال انکه حضرت امام حسن و امام حسین علیهم
السلام در خدمت آنسرور بودند پس حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم بآن دو امام
علیهم السلام فرمود که پدر شما کجاست حضرت امیر المؤمنین علیه السلام از پس پشت آن
بزرگوار جواب داد که اینک من انجایم یا رسول الله آن بزرگوار فرمود که چرا حق این مرد را با
نمیدهی حضرت امیر المؤمنین علیه السلام فرمود که این حق اوست که آورده ام پس حضرت
پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم فرمود که بده انرا باو و انحضرت کیسهٔ صوف سفیدی باو داد و فر
مود که این حق توست بگیر انرا و منع مکن کسی را از اولاد من که از تو چیزی خواهد بدرستی که
بعد ازین فقر و احتیاج و بی چیزی بتو راه نیابد آنمرد گفت که من چون بیدار شدم ان کیسه
در دست من بود پس من زن خود را صدا زدم و گفتم بگیر این کیسه را و انرا باو دادم پس دیدم
که دران هزار اشرفی بود بعد از ان آن زن بمن گفت ای مرد از خدا بپرهیز فقر و احتیاج ترا بر ان
ندارد که چیزی را که حق تو نباشد اخذ نمایی اگر راست میگویی حساب علی ابن ابی طالب علیه السلام
را بمن نمای پس چون من دستورها را حاضر کردم و انرا گشودم و ملاحظه نمودم بقدرت حق
تعالی اثری از ان حساب و نوشتها نیافتم و همه محو شده بود **معجزهٔ دیگر** روایت است که
بیغا شاعر بر یکی از ملوک وارد شد و او در هر سال یک نوبت برو وارد میگردید و چون

دید

این نوبت بجانب او آمد او در شکار بود و چون وزیر آن ملک بر آمدن او مطلع گردید چیزی بجانب
ملک نوشت و او را بآمدن آن شاعر خبر داد پس آن ملک وزیر را امر کرد که او را در بعضی خانهای
خود فرود آورد و در آن موضع بالاخانهٔ بود که بیغا شبها در انجا بسر می برد و آن بالاخانه راه برای
بکوچه بود و در هر شب حارث ابن بلد بیرون می آمد و به بلند تر صدای خود فریاد میکرد که ای گروه
غافلین حق تعالی را یاد کنید و از و فراموش مکنید و بعد از ان حضرت امیر المؤمنین علیه
السلام را دشنام میداد و نسبت بآنسرور ناسزا میگفت و میرفت و پیوسته آن شاعر
بیغا از فریاد او متاذی و مضطرب میشد تا انکه در یکی از شبها شاعر بیغا در خواب دید که حضرت
پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم با حضرت امیر المؤمنین علیه السلام داخل آن کوچه شدند و دران وقت
حارث در انجا پیدا شد پس حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم بحضرت امیر المومنین علیه السلام
فرمود که بزن او را که تا این روز چهل سال است که او ترا سب می نماید پس انحضرت دست
مبارک بر میان دو دوش او زد و آن شاعر مضطرب از خواب در آمد و بطریق عادت لحظه
لحظه در انتظار صدای آن ملعون بود و آواز او نمیشنید و دران امر متعجب و متحیر شد بعد
از ان صدای ناله و افغان بگوش او رسید و دید که جمعی رو بخانهٔ آن ملعون دارند از ایشان از ان
خبر سؤال کرد ایشان گفتند که بدرستی که در میان دو دوش حارث ضربتی بقدر دستی حاصل
شده و آن موضع شکافته شده و او را بی آرام کرده است راوی گوید که هنوز صبح داخل نشده بود که
او بجهنم واصل شد و چهل کس او را بدان حال مشاهده نمودند **معجزهٔ دیگر** منقولست که شخصی
از بلد موصل ارادهٔ حج نمود و او به نزد احمد پسر حمدون پسر حارث عدوی موصلی که او دشمن حضرت
امیر المؤمنین علیه السلام بود آمد که تا او را وداع کند و بآن ملعون گفت که من اراده رفتن
مکه دارم اگر ترا حاجتی باشد مرا بان خبر ده تا من انرا برای تو روا کنم پس آن شقی گفت مرا حاجتی

هست که آن بر تو سهل و آسانست آن شخص گفت مرا بآن امر کن تا آنرا برای تو بجا آورم آن
لعین گفت که هرگاه مناسک حج را بجا آوری و بمدینه وارد شوی و پیغمبر را زیارت کنی بآنحضرت
خطاب کن و بگو یا رسول الله چه چیز خوش آمد ترا از علی پسر ابی طالب تا آنکه دختر خود را باو
دادی آیا بزرگی شکم او یا باریکی ساق او یا مو نداشتن پیش سر او و او را سوگند داد
که این پیغام را برساند پس چون او وارد مدینه مشرفه شد و از کارهای خود در انجا فارغ گردید
سفارش آن ملعون را فراموش کرد و چون خواست از انجا کوچ کند حضرت امیر المؤمنین علیه السلام
را در خواب دید که باو فرمود که چرا پیغام فلانرا بجا نرسانیدی و بسفارش او عمل نکردی پس
چون او بیدار شد در همان وقت بجانب قبر مقدس رفت و پیغام آن ملعون را بآن مقتدا
رسانید و چون بمنزل خود عود نمود در خواب شد و حضرت امیر المؤمنین علیه السلام را
در خواب دید که او را بگرفت و با او بمنزل آن لعین رفت و در را بگشود و کاردی بگرفت
و آن شقی را بآن ذبح نمود و آن کارد را بر لحافی که بر بالای آن بدبخت بود مالید و بعد از آن
بجانب سقف در خانه آمد و آنرا بدست مبارک بلند کرد و آن کارد را در زیر آن سقف
نهاد و بیرون آمد پس آن شخص ترسان و مضطرب از خواب در آمد و صورت آن
خواب را بنوشت و در همان شب آن ناپاک بقتل رسیده و حاکم موصل همسایگان او
و آن کسانیرا که بآن امر متهم میدانست بگرفت و بزندان فرستاد و اهل موصل همه از آن
واقعه متعجب بودند و متحیر زیرا که راهی و دری و نقبی بآنموضع که آن لعین در انجا کشته
شده بود نیافتند و آن حاکم در آن امر متحیر ماند و نمیدانست که در آن قضیه چه کند چه آمدن
کسی از خارج بآن موضع متعذر بود و از آن خانه چیزی نبرده بودند و پیوسته آن بیچاره
گان در زندان بودند تا آنکه حاج وارد موصل شدند و آن بی گناهانرا در زندان یافتند و چون

از حال

از حال ایشان سؤال کردند بایشان گفتند در فلان شب فلانی را در خانهٔ خود مذبوح یافتند
و ندانستند که قاتل او کیست این جماعت را بآن سبب گرفته اند و در زندان محبوس کرده
اند پس آن شخص برفقا و یاران خود گفت که صورت آن خوابرا بیرون آورید و ملاحظه کنید و
چون ایشان آنرا ملاحظه نمودند دیدند که شب خواب با شب قتل آن لعین یکیست پس او با آن
جماعت بخانهٔ آن ملعون مقتول آمدند و امر به بیرون آوردن لحاف ملاحظه نمودند و بایشان خبر داد
که آن لحاف بآن خون آلوده است و چون آن لحاف را ملاحظه نمودند چنانچه او خبر داده بود
یافتند بعد از آن امر کرد که آن سقف را برداشتند و آن کارد را در زیر آن یافتند پس همه
دانستند که خواب او راست است و آن محبوسین را نجات دادند از حبس و اهل بیت آن شقی
همه ایمان آوردند لعن الله القاتلین فی امیر المؤمنین علیه السلام معجزه دیگر روایت است
که عبد الله پسر مبارک پیوسته چنین بود که یکسال مناسک حج بجای آوردی و یکسال جهاد میکرد
تا آنکه پنجاه سال بر این دوام مداومت نمود چون در سال پنجاه و یکم خواست بحج رود و برای خریدن
شتر بجانب کوفه بیرون رفت تا آنکه بمزبله رسید دید که زنی از سادات علویه مرغابی مردهٔ را گرفته و
پر آنرا میکند او گفت چون او را بدان حال دیدم به نزد او رفتم و گفتم سبب این کار تو چیست آن زن
گفت ای بندهٔ خدا کاری که بتو نفعی ندارد از آن مپرس پس آن سخن او در دل من اثر کرده
در آن باب الحاح و مبالغه نمودم و چون زن ستیزه مبالغه مرا دید گفت ای بندهٔ خدا مرا ملجا کردی
که ستر خویشرا برای تو آشکار کنم من زنی از سادات علویه ام و از برای من چهار دختر یتیم است
و این روز چهارم است که ما چیزی نخورده ایم و میته بر ما حلال گشته و اینک من این مرغابی را
اصلاح میکنم تا آنرا به نزد دختران خود برم و ایشان از آن بخورند تا گرسنگی ایشان تسکین یابد
من چون این سخن دلسوز از و شنیدم با خود گفتم که وای بر تو ای پسر مبارک کجایی تو از این واقعه

پس باو گفتم ای زن دامن خود بگشای و چون او بسخن من عمل نمود من چند اشرفی بر دامن
او ریختم و آن نیک زن در آن وقت سر بزیر افکنده بود و بجانبی التفات نمی نمود پس من
بمنزل خود مراجعت نمودم و در آن سال حق تعالی خواهش حج را از دل من بیرون کرد
و من ببلاد خویش برگشتم و در آنجا اقامه نمودم تا مردمان از مناسک حج برگشتند و من
باستقبال همسایگان و یاران خود بیرون رفتم و چون بایشان رسیدم و بهر یک از ایشان
که میگفتم که حق تعالی حج ترا قبول کند و سعی ترا جزا دهد بر راستی که ما با تو بودیم در فلان موضع
و فلان مکان جمع شدیم و ترا در آنجا ملاقات کردیم و آن مردمان از این عالم سخن بسیار با من نمودند
پس در آن واقعه متفکر شدم و از آن متعجب گردیدم تا آنکه رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم
را در خواب دیدم که بمن میگفت که ای عبد الله از آن امر تعجب مدار که چون تو یکی از اولاد علی
را فریاد رسی کردی من از حق تعالی درخواستم که فرشته بهیئت و صورت تو بیافریند که او در هر
سال تا روز قیامت از برای تو حج کند پس تو اگر بعد از این خواهی حج کن و اگر خواهی حج مکن معجزه دیگر
منقولست که شخصی از سادات علوی در بلخ ساکن بود و از برای او زنی و چند دختر بود پس
او وفات یافت و آن زن با آن دختران از خوف شماتت دشمنان بجانب سمرقند بیرون رفت
و در هوای بسیار سردی ایشان داخل سمرقند شدند و از شدت سرما آن نیک زن دختران خود را
بمسجدی داخل کرد و خود از برای تحصیل قوت و آذوقه از برای ایشان بیرون رفت پس
دید که مردمان بر شخصی جمعیت نموده اند و چون از حال او سؤال کرد گفتند او شیخ این بلد
است پس او بنزد آن شیخ رفت و حال خود را برای او شرح کرد پس آن شیخ باو گفت
ای زن از برای من گواه بیار که تو سیده علوی این بگفت و دیگر باو التفات نکرد آن زن
گوید که چون من از آن بی رحم مایوس شدم بجانب آن مسجد عود نمودم در میان راه دیدم که
شیخی

شیخی بر بالای تختی نشسته است و مردم بر گرد او جمع آمده اند من از حال او سؤال کردم گفتند
که او ضامن این بلد است و او بر دین مجوس است پس من با خود گفتم که شاید برای من در نزد
او گشایشی باشد پس او را بحال خود و آنچه میان من و شیخ بلد گذشته بود خبر دادم در حال آن
عاقبت بخیر خادم خود را فریاد کرد و چون او بنزد آقای خود آمد آن شیخ باو گفت که بی بی
خود را بگو که جامهای خود را بپوشد و بیاید پس آن خادم بخانه داخل شد و بعد از ساعتی زنی بیرون
آمد و با او کنیزان بود و چون نظر آن سعادتمند بآن زن افتاد باو خطاب کرد و گفت با این
زن علوی بجانب فلان مسجد رو و او را با دختران او بخانه ما آر پس او با من بجانب
آن مسجد آمد و آن دختران را بمنزل او آوردیم و او در آنجا از برای ما خانه فردی تعیین
کرد و ما را بحمام فرستاد و جامهای فاخر قیمتی در ما پوشانید و چون از حمام بیرون آمدیم
طعامهای رنگارنگ گوناگون برای ما حاضر کرد و در آن شب در نهایت رفاه و خوشی بودیم
و در همان شب آن شیخ بلد که مسلمان بود در خواب دیده بود که قیامت قائم شده و علم مکرمت
بر بالای سر محمد صلی الله علیه و آله و سلم بر پا شده و در آن وقت قصری از زمرد سبز بنظر
در آورد و پرسید که این قصر از آن کیست باو گفتند که این برای مرد مسلمان خدا پرستی است پس
او بخدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم آمد و آنحضرت روی مبارک از او بگردانید
و چون او آنحال را مشاهده کرد گفت یا رسول الله از من اعراض می نمایی و حال آنکه من مردی
از مسلمانانم پس آنحضرت فرمود که از برای من گواه بیار که تو مسلمانی او حیران شد پس حضرت پیغمبر
صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که آیا تو فراموش کردی آن سخن خود را که با آن زن علوی گفتی
این قصر از برای شخصیست که آن سیده در خانه اوست پس آن شیخ از خواب بیدار شد
و بر روی خود طپانچه زد و گریان شد و غلامان خود را در آن شهر پراکنده کرد و خود نیز بیرون رفت

و بردور شهر میکردید و از حال و جای آن زن علوی تفحص و تفتیش مینمود تا انکه خبر دادند که
آن زن در خانه فلان زن شیخ مجوسی است پس بخانه او آمد و گفت درکجاست آن زن
علوی آن شیخ مجوسی گفت او در خانه منست شیخ مسلمان گفت او را بمن تسلیم کن آن
شیخ مجوسی بآن راضی نشد و گفت برای من روا نیست که او را بتو دهم آن شیخ گفت اینست
هزار اشرفی انرا از من بگیر و آن زن را بمن تسلیم کن او گفت نه بخدا سوگند که این نمیشود
و بصد هزار اشرفی نیز راضی نمیشوم و چون آن شیخ مسلمان الحاح و مبالغه را در ان
باب از حد گذرانید آن شیخ مجوسی گفت آن خوابی که تو دیده من نیز دیده ام و آن قصر برا
که تو دیده من نیز دیده ام و آن از برای من مخلوق و بنا شده است و تو باسلام خود بر
من بلندی و زیادتی می نمایی بخدا سوگند که من و هیچ کس در خانه من نخوابیده است مگر انکه
همه بر دست این زن علوی مسلمان شده ایم و بسبب آن نیک زن برکتها عاید ما شده است
و حضرت پیغمبر صلی الله علیه و اله وسلم را در خواب دیدم که بمن فرمود که این قصر از برای
تو و اهل بیت تو است و شما همه از اهل بهشت خواهید بود **معجزه دیگر** از احمد پسر خصیب
منقولست که او گفت من از نویسندگان متوکل بودم در یکی از روزها در دیوان
نشسته بودم که ناگاه غلام بچه از نزد او بجانب من آمد و با او همیانی بود که در ان هزار دینا
بود و گفت بی بی من میگوید که تو این را در میان اهل استحقاق پراکنده کن و این حلال
تر مالهای منست و نامهای آن جماعتی که این مال را بایشان میدهی بنویس تا انکه هرگاه این
وجه چیزی بدست من آید بایشان دهم پس من بمنزل خویش رفتم و یاران خود را جمع کردم و از
ایشان از اهل استحقاق سؤال کردم ایشان گروهی از اهل استحقاق را نام بردند پس
من سیصد دینار از ان مال را در میان ایشان پراکنده کردم و باقی آنها در دست من ماند تا

انکه شب

١١٨

انکه شب به نیمه رسید پس ناگاه کسی در خانه را کوبید چون از حال او سؤال کردم گفتند او یکی از سادات
علویست و او همسایه من بود گفتم او را اذن دهید تا داخل شود و چون او داخل شد گفتم چه
مطلب داری گفت من گرسنه ام پس از ان دینار ها یکی باو دادم و بعد از ان بر زن خود
داخل شدم آن زن گفت درین وقت چه مطلب بود گفتم شخصی از اولاد رسول الله صلی الله
علیه واله وسلم در را کوبید و او گرسنه بود من یکی از ان دنانیر را باو دادم و او شاد شد و از
برای من شکرگذاری کرد و برگشت و چون آن زن بران حال مطلع گردید گریان شد و گفت
آیا شرم نکردی که مثل این مرد به نزد تو آید و گرسنه باشد و تو یک دینار باو دهی و حال انکه تو
استحقاق و احتیاج او را میدانی تمام آن مال را باو ده پس سخن آن زن در دل من اثر
کرد در عقب آن سید علوی روان شدم و آن کیسه را باو دادم و چون بحال خود برگشتم از ان
کار خود پشیمان شدم و با زن خود گفتم که درین ساعت این خبر بمتوکل میرسد و چون
او دشمن سادات علویست مرا باین سبب بقتل میرساند پس آن زن مرا تسلی داد
و گفت مترس و بر خدا و جد ایشان اعتماد کن و کار خود را بایشان واگذار و ما در میان
این گفتگو بودیم که ناگاه در را کوبیدند و چون بعقب در آمدم دیدم که مشعلها در دست خدمت
کاران بود و ایشان میگفتند سیده ما در متوکل ترا میطلبد پس من ترسان برخواستم و
روان شدم و چون بنزد او رسیدم آن زن سعادتمند بعقب پرده آمد و گفت ای
احمد حق تعالی ترا و زن ترا جزای خیر دهد درین ساعت در خواب دیدم که رسول خدا صلی الله
علیه واله وسلم بنزد من آمد و میگفت که حق تعالی تو و زن پسر خصیب را جزا خیر دهد پس
معنی این چیست و چون من آن سخن از و شنیدم او را بآن وقعه مطلع گردانیدم و او
دران وقت گریان شد و دینار چند و جامهای بیرون آورد و گفت این از برای سید علوی

واین از برای تو و این از برای زوجهٔ تست و مجموع انچه بمن داد سادی صد هزار درهم میشد
و چون من آن اموال را گرفتم و بازگشتم و بدر خانهٔ آن علوی آمدم و در را کوبیدم پس آن
سید از درون خانه ندا کرد که ای احمد بمن ده انچه را با توست و بیرون آمد و حال انکه او گریه
میکرد و چون من از سبب گریهٔ او پرسیدم گفت من از نزد تو برگشتم و بمنزل خویش داخل
شدم زن من گفت چیست این حالی که با توست پس من او را بانچه واقع شده بود خبر
دادم و چون او بران واقعه مطلع شد گفت با من برخیز تا غاز کنیم و از برای سیدهٔ تمام
متوکل و احمد و زن او دعا کنیم پس نماز کردیم و دعا کردیم بعد از ان من در خواب شدم
و حضرت رسول را در خواب دیدم که آن سرور میگفت که بدرستی که شما جزای کردهٔ ایشانرا
دادید و شکر نعمت ایشانرا بجای آوردید و درین ساعت ایشان از برای تو چیزی می آورند
آنرا از ایشان قبول کن و ختم می نمایم این مقصد را به بعضی از قضایای آن سرور
هر چند اعجازی در آنها نباشد **قضیهٔ اول** از ابو ملیح هذلی از پدرش منقولست که در یکی
از روزها نزد عمر ابن الخطاب علیه اللعنة والعذاب نشسته بودم که ناگاه شخصی از اهل روم
بر ما داخل شد و بعمر گفت ایا تو از قبیلهٔ عربی آن ملعون گفت اری من از ان قبیله ام پس
آنشخص گفت من از سه چیز از تو سؤال میکنم اگر مرا از انها جواب دهی من بتو ایمان می آورم
و تصدیق به پیغمبر تو می نمایم عمر گفت ای کافر از هرچه خواهی بپرس او گفت مرا خبر ده بانچه
او را خدا نمیداند و انچه از برای خدا نیست و انچه در نزد خدا نیست پس عمر او را زجر کرد و گفت
ای کافر اینان نگوی مگر بکفر و ایشان در میان آن گفتگو بودند که ناگاه برادر رسول
خدا صلی الله علیه واله وسلم علی ابن ابی طالب علیه السلام داخل شد و فرمود که ای
عمر ترا اندوه کین می بینم باعث چیست آن ملعون گفت ای پسر عم رسول خدا چرا غمگین

نباشم

نباشم و حال انکه این کافر مرا از انچه خدا نمیداند و از برای خدا نیست و در نزد خدا نیست سوال
میکند ای ابو الحسن ایا در نزد تو دران باب چیزی هست آنحضرت فرمود بلی هست عمر گفت
حق تعالی برای تو گشادگی دهد که غم مرا زایل کردی و اگر نه دل من میشکافت پس انسرور علیه
السلام گفت که حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم فرمود که من شهر علمم و علی در آنشهر
است پس کسی که خواهد بشهر داخل شود باید در انرا بکوبد بعد از ان فرمود که اما انچه خدا
انرا نمیداند پس خدا شریکی و وزیری و زنی و فرزندی از برای خود نمیداند و اما انچه در نزد
خدا نیست پس ظلم و ستم بر بندگان در نزد او نیست و انچه برای خدا نیست آن شریک و ضد
و ند است و چون عمر علیه اللعنه آن جوابها از ان بزرگوار استماع نمود میان دو چشم آن بزر
گوار را بوسه داد و گفت ای ابا الحسن ما علم و دانش را از شما اهل بیت فرا گرفته ایم و آن
بشما بر میگردد و اگر علی نمیبود عمر هلاک میشد پس آن نصرانی مسلمان شد و اسلام او نیکو
قضیهٔ دیگر از عاصم پسر حمزهٔ سلولی مرویست که گفت در یکی از روزها در مدینهٔ طیبه
از پسری شنیدم که میگفت یا احکم الحاکمین در میان من و مادر من حکم کن پس عمر گفت
ای پسر چرا مادر خود را نفرین میکنی او گفت یا امیر المؤمنین او مرا نه ماه در شکم خود برداشت
و دو سال مرا شیر داده و چون براه آمدم و خوب را از بد شناختم او مرا دور کرد و فرزندی
مرا از خود نفی نمود و ادعا کرد که مرا نمی شناسد چون عمر علیه اللعنه این سخن از او شنید گفت
مادر تو در کجاست او گفت در سقیفهٔ بنی فلان است عمر گفت او را به نزد من اورید
چون او را بنزد آن لعین حاضر کردند با او چهار برادر او و چهل کس دیگر بودند که همه ایشان
برای آن زن گواهی میدادند و میگفتند که آن زن پسر را نمیشناسد و این پسر در ادعای خود
بران زن ستم میکند و میخواهد که او را در میان قبیلهٔ او رسوا کند این دختر از قبیلهٔ قریش

و هرگز شوهری ندیده است و هنوز او بمهر پروردگار خود است و چون عمر آن سخنان از ایشان
استماع نمود گفت ای پسر تو چه میگویی پسر همان سخنان اول را تکرار کرد بعد از ان عمر
گفت ای زن تو چه میگویی آن زن گفت ای امیر مؤمنان بخدا و منزلت محمد و اولادش
سوگند که من او را نمیشناسم و نمیدانم که او از کدام قبیله است او میخواهد که مرا رسوا کند
و من دختری ام از قبیلهٔ قریش و هرگز شوهری نکرده ام و من هنوز بمهر پروردگار خودم
و این جماعت چنانچه دانسته و شنیدی بر مدعای من گواهی میدهند پس عمر گفت بگیرید این
پسر را و بزندان برید تا من از حال این گواهان تفتیش نمایم اگر گواهان ایشان تعدیل کرده
شود این پسر را حد مفتری زنم و چون دست آن پسر را گرفتند و بجانب زندان روان
کردند حضرت امیر المؤمنین علیه السلام را در میان راه ملاقات کردند آن پسر آنحضرت را ندا
کرد و گفت ای پسر عم رسول خدا من پسر ستم رسیده ام و آن سخنان را که با عمر تکلم کرده بود
اعاده کرد و گفت اینک عمر امر کرده که مرا بزندان حبس نمایند و چون حضرت امیر المؤمنین علیه
السلام آن سخنان از ان پسر استماع نمود فرمود که او را بجانب عمر برگردانید و چون او را
در نزد آن ملعون گفت من امر نمودم که او را بزندان برید شما او را بجانب من بر میگردانید ا
ایشان در جواب او گفتند یا امیر المؤمنین حضرت علی ابن ابی طالب علیه السلام ما را
امر کرد که او را بجانب تو برگردانیم ما از تو شنیده ایم که میگفتی مخالفت امر علی مکنید پس
ایشان در ان گفتگو بودند که آفتاب چهرهٔ مبارک حضرت امیر المؤمنین علیه السلام طالع
گردید و فرمود که مادر آن پسر را به نزد من آورید چون او را حاضر کردند فرمود که ای پسر چه میگویی
آن پسر آن سخنان را با آنحضرت اعاده کرد آن زن بر انکار و سخنان خود باقی بود پس
آن سرور بعمر خطاب کرد و فرمود که آیا اذن میدهی که من در میان ایشان حکم نمایم عمر گفت

سبحان الله

سبحان الله چون اذن ندهم و حال آنکه من از پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم شنیده ام که فرمود
که داناتر شما علی بن ابی طالب است پس آن بزرگوار بآن زن فرمود که ای زن آیا تو بر سخنان
خود گواه داری او گفت آری این جماعت گواه منند پس آن گواهان پیش آمدند و بطور
اول گواهی دادند و چون آن سرور آن گواهی از ایشان استماع نمود فرمود درین روز من
در میان شما حکمی نمایم که آن باعث خشنودی پروردگار من باشد و آنرا حبیب من رسول خدا
صلی الله علیه و آله و سلم بمن تعلیم نموده است بعد از ان بآن زن فرمود که آیا برای تو ولی و
قیمی هست آن زن گفت آری این جماعت برادران منند پس آنحضرت به برادران او گفت
آیا حکم من در باب شما و خواهر شما نافذ است ایشان هم گفتند آری ای پسر عم رسول خدا
امر تو در باب ما و خواهر ما نافذ است پس آن بزرگوار فرمود که گواه میگیرم حق تعالی و کسانی
از مسلمانان که درین موضع حاضرند که بتحقیق که من تزویج کردم این پسر را با این دختر
بمهر چهارصد درهم نقد از مال خودم ای قنبر آن دراهم را حاضر کن برای من چون قنبر آن دراهم
بیاورد آنها را بدست آن پسر ریخت و آن سرور بآن پسر خطاب کرد و فرمود که ای پسر این
دراهم را بدامن زن خود ریز و باید که به نزد من نیایی مگر اینکه در تو اثر عروسی یعنی غسل باشد
پس آن پسر از جای برخواست و آن دراهم را در دامن آن زن ریخت و گریبان او را بگرفت
و گفت برخیز و چون آن زن آنحال را مشاهده نمود فریاد برآورد و گفت آتش آتش ای پسر عم
محمد مرا به پسر من تزویج می نمایی بخدا سوگند که این پسر منست برادران من مرا به بد اصلی
تزویج نمودند و از و این پسر را زاییدم و چون او براه آمد و باین حد رسید ایشان مرا امر
نمودند که من او را از خود نفی کنم و از و بیزاری نمایم بخدا سوگند که این فرزند و جگر گوشهٔ منست
بعد از ان دست آن پسر را بگرفت و روان شد و در ان وقت عمر فریاد برآورد و گفت وا عمراه

اگر علی نمیبود عمر هلاک میشد **قضیهٔ دیگر** از حضرت امام جعفر صادق علیه السلام منقولست
که یکی از زنان بمردی از انصار علاقه داشت و او را بسیار دوست میداشت و هرچند تدبیر
ی نمود راهی بوصل او نمی یافت و آنمرد او را مطلب او اجابت نمیکرد تا آنکه در یکی از روزها آن
زن شقاوت اثر تخم مرغی بگرفت و زردهٔ آنرا جدا کرد و سفیدهٔ آنرا بر جامها و میان ران
های خود ریخت و بعد از آن بآن مرد در آویخت و او را بنزد عمر آورد و گفت یا امیر المؤمنین
بدرستی که این مرد مرا در فلان موضع بگرفت و بمن رسوایی رسانید و اینک آن علامت
است و جامها و رانهای خود را باو نمود پس عمر خواست آن انصاری را مؤاخذه نماید و آن
مرد بیگناه در آن وقت بر برائت خویش بران امر شنیع سوگند یاد میکرد و حضرت امیر
المؤمنین علیه السلام دران مجلس حاضر بود آنمرد بعمر علیه اللعنة میگفت یا امیر المؤمنین این
امر مرا تحقیق کن و چون آن جوان مبالغه را از حد گذرانید عمر بحضرت امیر المؤمنین علیه السلام
گفت یا ابا الحسن تو چه میگویی پس آنحضرت بسفیدی که بر جامها و رانهای آن زن بود
نظر نمود و دانست که آن بدبخت دران باب حیله کرده بعد از آن فرمود که آب بسیار گرمی
جوشانی برای من حاضر کنید و چون آب را بیاوردند آنحضرت فرمود که آن آب را بر بالای
آن سفیدی بریزند چون ایشان چنان کردند آن سفیدی برشته شد پس حضرت امیر المؤ
منین آنرا بگرفت و در دهان مبارک انداخت و چون مزهٔ آنرا ادراک کرد تا بان زن کرد و او را
عتاب کرد و چیزی چند باو فرمود تا بان عمل اقرار کرد و بآن وسیله حق تعالی عقوبت عمر علیه
اللعنة را از آن مرد انصاری بیگناه دفع کرد **قضیهٔ دیگر** از حضرت امام جعفر صادق علیه
السلام منقولست که در زمان خلافت امیر المؤمنین علیه السلام مردی از جانب کوهستان
بجانب کوفه آمد و با او غلامی بود پس آن غلام نافرمانی و تقصیری کرد و آن مرد او را بان سبب

بزد

بزد پس آنغلام گفت تو آقای من نیستی بلکه من آقای توام و تو غلام منی و پیوسته یکدیگر را
تهدید و وعید میکردند و هر دو بیکدیگر میگفتند ای دشمن خدا تو چنانچه هستی باش تا آنکه
بکوفه رویم و ترا بخدمت امیر المؤمنین علیه السلام برم و از تو بآنحضرت شکایت نمایم
تا آنسرور میان من و تو بحق حکم کند و انتقام من از تو بستاند پس چون ایشان وارد کوفه
شدند بخدمت حضرت امیر المؤمنین علیه السلام رفتند و آقای آن غلام که او را زده بود گفت
حق تعالی ترا اصلاح کند این غلام منست و او گناهی کرد و من او را بزدم پس او بر من جست
و بمن در آویخت و الحال او سرکشی می نماید و آن دیگری گفت بخدا سوگند که او غلام منست
و پدرم مرا باو فرستاده است تا او مرا تعلیم نماید پس او بر من جست و میخواهد که مال مرا
ببرد پس او و این هر دو سوگند یاد میکردند و همدیگر را تکذیب میکردند و چون آنحضرت آن
سخنان از ایشان استماع نمود فرمود که بروید و درین شب با یکدیگر براستی بسر برید
و چون روز دیگر در آید بیایید پیش من مگر براستی و حق و چون صبح روز دیگر داخل شد حضرت امیر
المؤمنین علیه السلام به قنبر فرمود که ای قنبر درین دیوار دو سوراخ کن و عادت آنسرور آن
بود که چون از نماز بامداد فارغ میشد به تعقیب نماز مشغول می بود تا آنکه بقدر یک نیزه آفتاب
بلند میشد پس آن دو مرد بیامدند و مردم جمع شدند و گفتند که به تحقیق که درین روز بر
بران حضرت قضیهٔ رو داده است که هرگز مانند آن رو نداده است و او راه بیرون آمدن از آن
ندارد و چون آن بزرگوار آنجا حاضر شد بآن دو شخص فرمود که من گمان ندارم که شما هر دو براستی
پیش آمده باشید بعد از آن به یکی از ایشان فرمود که تو سر خود را درین سوراخ داخل کن
و بدیگری فرمود که تو سر خود را دران سوراخ دیگر داخل کن و بعد از آن فرمود که ای قنبر شمشیر
حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم را برای من حاضر کن و چون قنبر شمشیر را بیاورد فرمود

که زود باش و بزن گردن غلام را پس غلام بسرعت تمام سر خود را از دیوار بیرون کشید و آن
دیگری بحال خود باقی ماند و چون آن بزرگوار آن حال را بدید فرمود که آیا تو گمان نداشتی که تو
بنده نیستی او گفت آری من بنده اویم پس چون او مرا بزد و بر من ستم و تعدی نمود من بندگی
کی او را انکار نمودم پس آنحضرت عهد و پیمان از برای غلام از آقا بگرفت و او را با و تسلیم نمود

قصهٔ دیگر

معاویه پسر وهب از حضرت امام جعفر صادق علیه السلام روایت کرده است
که آنحضرت فرمود که در یکی از روزها دختری را به نزد عمر علیه اللعنه آوردند و بر او گواهی دادند
که او زنا کرده است و قصهٔ او چنین است که او دختر یتیم بی پدر بود و در نزد مردی می بود و آن
مرد بسیار سفر میکرد و از اهل خود غایب میشد پس آن دختر بزرگ شد و زن آنمرد ترسید
که مبادا شوهرش او را بخواهد و برای خود تزویج کند پس گروهی از زنانرا طلب نمود تا ایشان
آن دختر را بگرفتند و نگاه داشتند و آن زن شقاوت اثر بانگشت خود بکارت او را زایل کرد
و چون شوهر آن بعد از سفر معاودت نمود از حال آن دختر سوال کرد آن زن گفت او شرم
میکند که بنزد تو آید زیرا که از و چنین امر شنیعی بظهور آمده و همسایگان خود را که با او در آن
امر شنیع شریک بودند و او را در آن باب اعانت نمودند بگواهی برای آنکه او زنا کرده طلب
نمود و چون ایشان بران مطلب گواهی دادند آنمرد ایشانرا بنزد عمر علیه اللعنه برد و او را با
واقعه خبر داد عمر حیران ماند و ندانست که او را در آن قضیه چه باید کرد پس بآن مرد گفت به نزد
حضرت امیر المؤمنین علیه السلام رویم تا او شما را بانچه باید راه نماید و چون ایشان بنزد
آن بزرگوار آمدند و آن قضیه را بان سرور عرض کردند آن حضرت بآنزن فرمود که آیا گواهی
یا برهانی بر مطلب خود داری آن کذابه گفت آری این جماعت همسایگان منند و بران دختر
بانچه من میگویم گواهی میدهند پس آن بزرگوار شمشیر خود را از غلاف بیرون کرد و در پیش

مبارک خود نهاد و هر یک از آن زنانرا فرمود تا داخل خانه شدند و بعد از آن زن آنمرد را طلب
نمود و از هر راه که با او در آمد او در قول خود ثابت ماند و از ادعای سخن خود برنگشت پس او را
بخانهٔ که در و بود برگردانید و یکی از آن گواهانرا طلب نمود و بر زانوهای مبارک بنشست و فرمود
که مرا می شناسی من علی ابن ابی طالبم و این شمشیر منست به تحقیق که زن آنمرد گفت انچه را گفت
و بحق مراجعت نمود و من او را امان دادم اگر تو هم راست نگویی این شمشیر خود را از تو سیر میکنم
و چون آن زن آن سخنان و تهدید از آن حضرت بشنید بجانب عمر علیه اللعنه متوجه شد و گفت
یا امیر المؤمنین براستی امان میخواهم پس آنسرور فرمود امانت دادم که راست بگویی آن زن
گفت نه بخدا سوگند که آن زن چون حسن و جمال و هیئت آن دختر را دید از رغبت شوهر خود برا و ترسید
شد و چیزی بخورد او داد تا او بیهوش شد و مارا طلب نمود تا او را بگرفتیم و او بدست خود بکارت
او را زایل کرد و چون آن عالی جناب آن اعتراف از و بشنید گفت الله اکبر براستی که بعد از دانیال
پیغمبر علیه السلام من اول آن کسانیم که در میان گواهان تفریق نمودند و چون همه انها بران معنی
اعتراف نمودند مهر آن دختر را برایشان لازم کرد و حد قذف و افترا برایشان جاری ساخت و امر
فرمود تا آنمرد زن خود را طلاق داد و آن دختر را باو تزویج نمود و مهر آن را آن بزرگوار از مال خود
عطا فرمود بعد از آن عمر علیه اللعنه گفت یا ابا الحسن ما را بحدیث دانیال خبر ده پس آنحضرت
فرمود که براستی که دانیال یتیم بود و برای او پدری و مادری نبود و پیره زنی از بنی اسرائیل
او را به نزد خود برد و تربیتش میکرد و در آن زمان پادشاهی از پادشاهان بنی اسرائیل را دو قاضی
بود و برای ایشان دوستی بود که بزیور صلاح آراسته بود و او را زن صاحب جمالی بود و او پیوسته
به نزد آن پادشاه می آمد و او را حدیث میکرد تا آنکه در بعضی از اوقات آن پادشاه محتاج [illegible]
کسی را برای بعضی کارهای خود بسفری فرستد پس بآن دو قاضی گفت کسی را برای من اختیار

کنید تا من او را در بعضی کارهای خود مبعوث نمایم ایشان گفتند فلانی را برای آن کار اهل
کن داشاره بآن مرد صالح نمودند و چون آن پادشاه او را بآن کار امر نمود او بنزد آن دو قاضی
آمد و ایشانرا در باب زن خود سفارش کرد ایشان قبول کردند که بکارهای او بپردازند
و چون آنمرد بان سفر بیرون رفت پیوسته آن دو قاضی بدر خانه او می آمدند و امور آن زن
تمشیت میدادند تا آنکه ایشان بران زن عاشق گردیدند پس ایشان بجانب او آمد و شد
میکردند تا شاید وصال او برای ایشان میسر شود آن نیک زن ازان معنی ابا و امتناع
مینمود و چون ایشان دیدند که آن نیک اختر تمکین ایشان نمیکند باو گفتند بخدا سوگند
که اگر تو مطلب ما را بعمل نیاوری و ما را دران باب اجابت ننمایی هر اینه ما در نزد پادشاه
گواهی میدهیم باینکه تو زنا کرده و بعد ازان ترا سنگسار میکنیم آن زن سعادتمند در جواب
ایشان گفت هرچه خواهید بکنید و چون ایشان ازان مایوس شدند بنزد آن پادشاه آمدند
و گفتند زن آنمرد صالح زنا کرده است و در نزد پادشاه بران معنی گواهی دادند و چو ملک
آن خبر از ایشان استماع نمود بسیار غمگین و ملول شد و چون او را پیوسته ازان زن خوشی
می آمد و باو حسن اعتقادی داشت بآن دو قاضی گفت سخن شما دران باب مقبولست
لیکن او را سه روز مهلت دهید و بعد ازان او را سنگسار کنید پس امر کرد تا در بلد او ندا کنند
که در فلان روز برای قتل فلان زن عابده حاضر شوید که این دو قاضی برو بزنا گواهی داده اند
پس مردم جمعیت کردند و دران باب سخنان بسیار میگفتند و آن ملک بوزیرش گفت آیا
در نزد تو تدبیر و حیله از برای استخلاص آن زن هست یا نه او گفت هیچ تدبیر مرا بخاطر نمیرسد
و چون روز سیم شد آن وزیر بیرون رفت ناگاه کودکی چند دید که باهم بازی میکنند و دانیال در
میان ایشان بود لیکن وزیر او را نمیشناخت پس دانیال گفت ای گروه اطفال بیایید تا من پاد

شاه شوم

شاه شوم و تو ای فلان زن عابده باش و فلان و فلان دو قاضی باشید که گواهی بزنای او
میدهند بعد ازان گفت تا خاک جمع کردند و شمشیری از نی دران حاضر کردند پس بان
اطفال گفت دست این قاضی را بگیرید و او را بفلان موضع برید و آن قاضی دیگر بفلان
موضع دیگر برید و بعد ازان یکی از ایشانرا طلب نمود و گفت راست بگو و اگر نه ترا میکشم
تو چه گواهی داری دران وقت آن وزیر ایستاده بود و گوش میکرد و نظر مینمود او گفت من گواهی
میدهم که او زنا کرده است دانیال که خود را پادشاه نام کرده بود فرمود که در کدام روز او زنا کرده
است او گفت در فلان روز گفت با که زنا کرده است او گفت با فلان پسر فلان گفت در
کدام موضع گفت در موضع فلان و فلان بعد ازان فرمود که او را بمکان خود در کنید و آن
دیگر را حاضر کنید و چون او را حاضر کردند باو فرمود که تو به چه چیز گواهی داری او گفت باینکه فلان
زن زنا کرده است گفت در کدام روز زنا کرده است گفت در فلان روز گفت با که گفت
با فلان شخص گفت در چه مکان او گفت در مکان چنین و چنین پس در انها هم با آن
دیگری مخالفت نمود بعد ازان دانیال گفت الله اکبر ایشان گواهی بدروغ دادند ندا کنید
در میان مردم که آن بی شرمان بدروغ بران زن عابده گواهی دادند پس همه برای قتل ایشان
حاضر شوید و چون وزیر آن واقعه را بدید بجانب ملک شتافت و او را بانچه دید خبر داد پس ملک
آن دو قاضی را طلب نمود و در میان ایشان تفریق نمود و از هریک گواهی طلبید ایشان مانند
آن طفلان باهم مخالفت نمودند آن ملک امر کرد تا در میان مردم ندا کنند که همه برای قتل آن دو
قاضی حاضر شوند و بعد ازان ایشانرا بقتل رسانید و بجهنم واصل شدند معجزه دیگر منقولست
که در یکی از روزها شخصی بنزد ابا بکر آمد و گفت بمن خبر ده که کیست که امید بهشت ندارد و از
جهنم نمی ترسد و از خدای تعالی خوف ندارد و رکوع و سجود نمیکند و میته و خون میخورد و بانچه ندید

گواهی میدهد و فتنه را دوست و حق را دشمن میدارد پس آن ملعون او را جواب نداد عمر گفت کفر
دیگر بر کفر خود افزودی و چون حضرت امیر المؤمنین علیه السلام بران واقعه مطلع گردید فرمود
که این مرد شخصیست از دوستان خدا که امید بهشت ندارد و از آتش جهنم نمی ترسد لیکن
از خدا می ترسد و از ظلم و ستم او نمی ترسد و نیست ترس او مگر از عدالت خدا و رکوع و سجود در نماز
میت نمیکند و ملخ و ماهی مرده و جگر گوسفند میخورد و گواهی بقیامت میدهد و مال و فرزندان را
دوست میدارد حق تعالی در قرآن می فرماید که نیست مالها و فرزندان شما مگر فتنه و او بوجود بهشت
و دوزخ گواهی میدهد و حال انکه انهارا ندیده است و از مرگ کراهت دارد و آن حقست **قضیه دیگر**
از ابن عباس منقولست که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم از اعرابی شتری بچهار صد
درهم خرید و چون آن اعرابی آن دراهم را بگرفت فریاد برآورد که این مال و شتر هردو از آن منست
پس دران وقت ابو بکر لعین حاضر شد پس حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که ای ابوبکر
در میان من و این اعرابی حکم کن آن ملعون گفت حکم واضحست ترا بران مطلب گواه باید بعد
از ان عمر ملعون آمد او نیز مانند آن لعین اول حکم کرد پس افتاب طلعت حضرت امیر المؤمنین
ظاهر شد و چون نظر مبارک سید ابرار بر چهرهٔ مبارک آن عالی مقدار افتاد با آن اعرابی فرمود که آیا باین
جوان راضی که در میان من و تو حکم کند او گفت بلی راضیم پس آن اعرابی با آن عالیجناب متوجه شد
و گفت این شتر شتر منست و این مال مال منست اگر محمد چیزی را از اینها برای خود ادعا می نماید
باید بران مدعی بینه اقامت کند و چون آن بزرگوار آن سخن از و استماع نمود فرمود که ای
اعرابی آن شتر را دست بردار و بآنحضرت تسلیم نما تا سه نوبت این سخن را تکرار نمود و آن ناپاک
بیحیا انرا قبول نکرد پس آنحضرت او را ضربتی زد چنان چه سرش دور افتاد و فرمود که یا رسول الله
هرگاه که ما ترا بر نبوت و وحی تصدیق تو نماییم چون بر چهار صد درهم تصدیق ننماییم پس حضرت پیغمبر
صلی الله

منقولست که روزی حضرت امیر
صلی الله علیه و آله و سلم متوجه ابابکر و عمر گردید و فرمود که حکم خدا اینست نه انکه شما بآن حکم کردید
قضیه دیگر منقولست که روزی حضرت امیر المؤمنین علیه السلام داخل مسجد شد دید که جوان
تازه سنی گریه میکند و گروهی بدور او جمع آمده اند پس آنحضرت از حال او سؤال کرد او گفت
شریح قاضی بر من حکمی نموده که دران انصاف نورزیده است آنسرور فرمود که حال تو چیست
و شریح در چه باب حکم کرده است آنجوان گفت که این گروه که حاضرند پدر مرا در سفری با خود بیرون
بردند و بعد از ان ایشان از ان سفر عود نمودند و پدر من با ایشان برنگشت و چون از حال
پدرم از ایشان سؤال کردم گفتند پدر تو وفات یافت پرسیدم که مال او چه شد گفتند که مالی
از برای او نمیدانیم پس من ایشانرا بر نزد شریح بردم او ایشانرا قسم داد و مرا از تعرض بایشان
نهی نمود و چون آن بزرگوار آن سخنان از و شنید در موضعی بنشست و آن گروه را با آن
جوان بنزد خود طلبید پس مرتبهٔ دیگر از ان جوان سؤال نمود و او دعوی خود را اعاده نمود و
شروع بگریه کرد و میگفت یا امیر المؤمنین بخدا سوگند که من این گروه را بر پدر خود متهم میدانم
بدرستی که ایشان حیله کردند تا انکه پدر مرا با خود بیرون بردند و طمع در مال او نمودند پس
آنحضرت از ان قوم سؤال کرد ایشان گفتند چنانچه بشریح گفته بودند که آن مرد وفات یافت
و ما مالی برای او نمیدانیم پس آن بزرگوار بروهای ایشان نظر کرد و فرمود که چه گمان میکنید آیا
گمان میکنید که من نمیدانم انچه را شما به پدر این جوان کردید اگر چنین باشد من دانش کمی داشته
باشم بعد از آن امر کرد که ایشانرا متفرق کردند و هر یک از ایشانرا بجانب ستونی از ستونهای
مسجد بر پا داشتند پس عبد الله پسر ابی رافع را که دران روزگار کاتب آن سرور بود طلب نمود و او را
بنشستن امر فرمود و بعد از ان یکی از ان جماعت را طلب نمود و فرمود که خبر ده بمن و صدا بلند مکن
که شما در کدام روز از منزلها خود بیرون رفتید و حال انکه پدر این جوان با شما بود او گفت در روز

چنین وچنین انحضرت فرمود که ای عبد الله بنویس سخن او را بعد ازان فرمود که در کدام ماه بود
او گفت در فلان ماه پس آنسرور فرمود که در کدام سال سفر شما اتفاق افتاد او گفت در
فلان سال پس عبد الله اینها همه را نوشت بعد ازان آن سرور فرمود که بچه مرض آنمرد وفات یافت
او گفت بمرض چنین وچنین فرمود که در کدام منزل او وفات یافت او گفت در فلان منزل فرمود
که که او را غسل داد وکفن نمود او گفت فلان شخص انحضرت فرمود که او را بچه چیز کفن کردید گفت
بفلان چیز فرمود که برو نماز کذارد گفت فلانی دیگر فرمود که او را که در قبر داخل کرد او گفت فلانی
و هرچه او میگفت عبد الله انرا می نوشت وچون اقرار او بدفن رسید حضرت امیر المؤمنین
علیه السلام صدای مبارک را به تکبیر بلند کرد چنانچه اهل مسجد هم صدای انحضرت را شنیدند
و بعد ازان فرمود که آنمرد را بجای خود برگردانیدند ودیگری را ازان قوم طلب نمود واو را
در نزدیک خود بنشاندند وازو انچه از شخص اول سؤال نموده بود سؤال کرد او بسخنانی
که همه مخالف او بود جواب داد وعبد الله سخنان او را نیز نوشت وچون حضرت امیر المؤمنین
علیه السلام از سؤال او فارغ شد مرتبه دیگر صدا به تکبیر بلند کرد چنانچه اهل مسجد هم
شنیدند بعد ازان امر فرمود که ایشانرا از مسجد بجانب زندان بیرون بردند وایشانرا
در زندان برپا داشتند بعد ازان سیمین را طلب نمود وازو سؤال فرمود او بخلاف هر دو شخص
اول جواب داد وکاتب سخنان او را نیز نوشت وآنسرور تکبیر کفت وامر باخراج او بجانب
آن دو رفیق او نمود وچهارم را طلب فرمود او در سخنان خود مضطرب شد آنحضرت او را
پند داد واز عذاب خدا بترسانید پس او اعتراف نمود باینکه او در قفای او انمرد را بقتل
رسانیدند ومالهای او را گرفتند ودر فلان موضع دفن نمودند پس آن بزرگوار تکبیر گفت
وامر کرد تا او را نیز بزندان بردند ویکی ازان جماعت را فرمود حاضر ساختند وفرمود که تو
ادعا میکنی

ادعا میکنی که آنمرد باجل خود مرده است وحال انکه تو او را کشته راست بکو اگرنه ترا سیاست
میکنم به تحقیق که حق واضح شد در قصه شما واو نیز بانچه اول اعتراف نموده بود اعتراف
کرد بعد ازان باقی ایشانرا احضار فرمود وایشان هم بقتل آنمرد اقرار کردند وسخنان
ایشان دران باب ودر باب گرفتن مال متفق گردید پس آن بزرگوار فرمود تا کسی
با ایشان بجانب آن مالی که دفن کرده بودند روان شد وآن مالرا ازان موضع بیرون آورد
وبه آن جوان پسر مقتول داد وبعد ازان بآن پسر فرمود که بدرستی که واقعه را چنانچه بوده
است دانستی الحال چه اراده داری که بآن قوم بعمل آوری آن جوان گفت اراده دارم که قضا
وحکم درمیان من وایشان در برابر حق تعالی باشد من ایشانرا در دنیا عفو کردم پس
حضرت امیر المؤمنین علیه السلام حد را از ایشان رفع کرد لیکن ایشانرا اندک عقو
بتی کرد مقصد سیم در معجزات ثمره شجره نبوت حضرت فاطمه علیها السلام وبعضی
از مناقب وفضایل آن جلیله کریمه معجزه اول از مفضل ابن عمر منقولست که او گفت بعرض
بخدمت حضرت امام جعفر صادق علیه السلام عرض کردم که خبر ده بمن که بچه کیفیت بود ولادت
حضرت فاطمه علیها السلام آنسرور فرمود که چون حضرت رسالت پناه صلی الله علیه واله
وسلم خدیجه رضی الله عنها را تزویج کرد زنان قبیله خدیجه ترک او کردند وبا او آمد وشد نمیکر
دند وبر و سلام نمیکردند ونمیگذاشتند که زنی برو داخل شود پس بدین جهت خدیجه متوحش
گردید وغم واندوه واضطراب او بر حضرت رسول صلی الله علیه واله وسلم بود وچون بحضرت
فاطمه صلوات الله علیها آبستن شد آنمعصومه از شکم او با او سخن می نمود واو را خدمت
دامر بصبر وشکیبایی می نمود وخدیجه آن واقعه را از حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم
مخفی میداشت تا انکه روزی مقتدای عالم صلی الله علیه واله وسلم برو داخل شد وشنید که او

باحضرت فاطمه علیها السلام سخن میگوید پرسید که با که سخن میکنی او گفت با این
طفلی که در شکم منست او [illegible] احادیث میکند و مونس من گردیده است آنحضرت فرمود که ای
خدیجه اینک جبرئیل بمن خبر میدهد که او دختراست و او نسل طاهر صاحب برکت است و صاحب
میمنت است و بدرستی که حق تعالی نسل مرا ازو بعمل آورد و زود باشد که از نسل و اولاد
او امامان قرار دهد و ایشانرا بعد از منقضی شدن وحی خلفا و جانشینان پیغمبر خود
گرداند و پیوسته خدیجه رضی الله عنها برین منوال بود تا وقت ولادت باسعادت حضرت فاطمه
علیها السلام در رسید پس او دران هنگام کس بجانب زنان قریش و بنی هاشم فرستاد
که بجانب من شتابید و متوجه و متولی امور من شوید ایشان کس بجانب او فرستادند و جواب
دادند که تو نافرمانی ما کردی و سخن ما را قبول نکردی و زن محمد یتیم ابن ابی طالب که فقیر
و بی چیز است شدی پس ما بفرزد تو نمی آییم و متوجه کار تو نمیشویم چون حضرت خدیجه
بران مطلع گردید اندوهگین شد و دران خیال بود که ناگاه چهار زن سال دیده بلندقامت
که بزنان بنی هاشم می مانستند برو داخل شدند و او از ایشان در وحشت و ترسان شد و چون
ایشان اضطراب خدیجه را مشاهده کردند یکی از ایشان گفت ای خدیجه اندوهگین مباش
که ما رسولان پروردگار توایم بسوی تو و ما خواهران توییم می ساره ام و این آسیه دختر
مزاحم است و او رفیق توست در بهشت و این مریم دختر عمران است و این کلثوم خواهر موسی
پسر عمران است بدرستی که حق تعالی ما را بجانب تو فرستاده است تا متولی شویم چیزیرا
که زنان از زنان متولی میشوند پس یکی از ایشان در جانب راست او نشست و دیگری
در جانب چپ او و سیم در پیش روی او و چهارم در پس پشت او پس حضرت فاطمه پاک
و پاکیزه متولد گردید و چون آن معصومه بزمین آمد نور جمال او عالم گیر شد چنانچه نماند در

مکه خانه

مکه خانه و نه در مشرق و مغرب زمین موضعی مگر آنکه از نور جمال او منور گردید و جمیع
آنها همه ازان نور روشن گردیدند و دران وقت ده نفر از حوران سیاه چشم داخل شدند
و با هر یک از ایشان طشتی و ابریقی از بهشت که دران ابریق آبی از حوض کوثر بود آوردند
و آنها را بآن زنانی که در برابر خدیجه رضی الله عنها نشسته بودند و آن سیده را بآن آب غسل
داد و بعد ازان آن زن دو خرقه که سفیدتر از شیر و خوشبوتر از مشک و عنبر بودند بیرون
آورد و آن معصومه را بیکی از آنها بپیچید و دیگری را مقنعه آنحضرت کرد و بعد ازان آن
زن عالیمقدار طلب سخن از حضرت فاطمه علیها السلام نمود و آن معصومه بشهادتین
گویا شد و گفت گواهی میدهم باینکه خدا یکیست و باینکه پدرم رسول خدا و سید پیغمبرانست و
باینکه شوهر من سید اوصیا و اولاد من سید اسباط اولادند و بعد ازان بر همه آن زنان
سلام کرد و هر یک از ایشانرا بنام او بخواند و آن زنان بان سیده زنان خنده میکردند و
آن حوران شادی می نمودند و بعضی از اهل آسمان بعضی را بولادت آنحضرت بشارت
میدادند و نور بسیار و سطوع روشنی که ملائکه مانند آن ندیده بودند در آسمان پدید آمد
و آن زنان گفتند ای خدیجه بگیر فاطمه را در حالتی که او پاک و پاکیزه و صاحب نمو و میمنت است
حق تعالی برکت داده است در او و در اولاد او پس خدیجه رضی الله عنها آنحضرت را بگرفت
در حالتی که او شاد و گشاده رو بود و پستان در دهان آن معصومه کرد و شیر از برای آن سیده
سیلان کرد پس حضرت فاطمه علیها السلام در روزی مانند طفلی که در یکماه نمو کند نمو میکرد
و در ماهی بقدر یکسال اطفال دیگر نمو میکرد **معجزه دیگر** روایت که چون حضرت فاطمه علیها
السلام از دار فنا بدار بقا رحلت نمود ام ایمن سوگند یاد کرد که دیگر در مدینه طیبه نباشد
چون طاقت دیدن مواضعی که آن معصومه در آنها می بود نداشت پس بمقتضی سوگند خود

بجانب مکه بیرون رفت و در میان راه تشنگی شدیدی او را عارض شد پس دست دعا بجانب
آسمان بلند کرد و گفت بارخدایا من خدمتکار فاطمه دختر پیغمبر توام تو مرا از تشنگی هلاک
میسازی در حال دلوی از آسمان بزیر آمد و او از آن آب بیاشامید و تا ده سال بعد از آن
او گرسنه و تشنه نشد و محتاج بطعام و شراب نگردید و بودند مردمان که او را در روزهای
بسیار گرم براههای دور میفرستادند و تشنگی باو نمیرسید معجزه دیگر از سلمان فارسی
رضی الله عنه منقولست که او گفت روزی بخدمت حضرت فاطمه علیها السلام آمدم دیدم
که آن معصومه نشسته است و در پیش روی او آسیاییست که بآن جو آرد میکند و خون
از دست مبارک او بر عمود آن آسیا روان گشته و حضرت امام حسین علیه السلام در یکجای
خانه از گرسنگی اضطراب و ناله میکند پس من گفتم ای دختر رسول خدا دو دست مبارک
تو از شدت آزار مجروح گردیده و این فضه اینک انجاست آنحضرت فرمود که حضرت
پیغمبر صلی الله علیه و اله و سلم بمن وصیت نموده است که خدمت یکروز با فضه باشد
دیگر روز با من نوبت خدمت او روز گذشته بود سلمان گفت من غلام آزاد کرده حضرت پیغمبرم
من دست آس کنم یا امام حسین علیه السلام را تسکین نمایم حضرت فاطمه صلوات الله
علیها فرمود که من بتسکین حسین مناسب ترم تو دست آس کن و چون من شروع بآن
کار کردم و قدری از آن جو آرد کردم صدای اقامه نماز بگوش من رسید پس بجانب
مسجد رفتم و با حضرت پیغمبر صلی الله علیه و اله و سلم نماز بجای آوردم و چون از نماز فارغ
شدم حضرت امیر المؤمنین را بآنچه دیده بودم خبر دادم آنحضرت گریان شد و از مسجد بیرون
آمد و بعد از اندک زمانی باز بمسجد داخل شد و تبسم میکرد و چون حضرت پیغمبر صلی
الله علیه و اله و سلم آن جناب را خندان دید از آن سرور از سبب آن سؤال نمود آنحضرت

در جواب

در جواب فرمود که من بر حضرت فاطمه علیها السلام داخل شدم دیدم که آن معصومه بر قفا
خوابیده است و حسین بر بالای سینه او در خوابست و در برابر آن سیده آسیای دستی
دور می نماید پس حضرت پیغمبر صلی الله علیه و اله و سلم تبسمی فرمود و گفت یا علی آیا
نمیدانی که از برای حق تعالی در روی زمین فرشتگان هستند که ایشان محمد و آل محمد
را تا روز قیامت خدمت میکنند و مضمون این روایت را بتفاوت و اختلاف کمی
اباذر رضی الله عنه نیز روایت کرده است معجزه دیگر روایت است که حضرت امیر
المؤمنین علیه السلام در یکی از روزها از شخص یهودی مقدار جو بقرض طلبید او
از آن حضرت رهن طلب نمود آن سرور جامه از جامهای حضرت فاطمه علیها السلام را
باو برهن داد و جو از و بگرفت پس یهودی آنرا بگرفت و به منزل خود برد و در یکی از
خانهای خود گذاشت و چون شب داخل شد زن آن یهودی برای کاری بآن خانه آمد دید
که نوری در آن خانه بلند شده چنانچه آن خانه تمام بآن روشن گردیده پس بجانب شوهر خود
برگشت و او را بآن واقعه خبر داد او از استماع آن متعجب شد و فراموش کرده بود که در آن
خانه جامه آنمعصومه است پس برخاست و بسرعت تمام داخل آنخانه شد ناگاه دید که
آن روشنائی جامه حضرت فاطمه است که شعاع او بهمه جا پراکنده میشود چنانچه گویا ماه
شب چهارده است که مشتعل گردیده است و چون آن امر غریب و معجزه عجیب را مشاهده
نمود بجانب اقربا و خویشان خود روان شد و ایشانرا بآن امر خبر داد پس هشتاد نفر از
ایشان جمع شدند و بیامدند و آن نور را مشاهده نمودند و همه ایشان به برکت آنمعصومه
بشرف اسلام مشرف شدند معجزه دیگر منقولست که از برای طایفه یهود عروسی بود و ایشان
بخدمت حضرت پیغمبر صلی الله علیه و اله و سلم آمدند و گفتند که ما را بر تو حق جوار است

واز تو استدعا می نماییم که دختر خود حضرت فاطمه را بخانهٔ ما فرستی تا انکه مجلس ما بان سیده
زینت یابد و دران باب مبالغهٔ بسیار نمودند حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم در
جواب ایشان فرمود که او زوجهٔ حضرت امیر المؤمنین است و او در تحت حکم و فرمان اوست
ایشان چون آن سخن استماع نمودند از ان بزرگوار استدعا نمودند تا انحضرت بسوی حضرت
امیر المؤمنین علیه السلام دران باب شفاعت نماید پس آنحضرت ایشانرا بآن مطلب
اجابت نمود ایشان بمنزل خود برگشتند و منزل خود را بانواع تحفها و زینتها که در
بر و بحر می باشد اراسته نمودند و آن جماعت را گمان آن بود که حضرت فاطمه علیها السلام
با جامهای کهنهٔ پاره پاره بمنزل ایشان خواهد آمد و همه بآن معصومه استهزا و سخریه
خواهند نمود و او درمیان اهل مجلس خفیف و ذلیل و خوار و شرمنده خواهد بود و آن معنی
باعث سرور و شادی ایشان خواهد گردید چون آن حضرت برفتن انجا عازم گردید حضرت
جبرئیل بفرمان ملک جلیل جامهای گوناگون فاخر و زیورها و حلهایی که مانند انها کسی
ندیده بود از بهشت برای آن معصومه اورد و آن سیدهٔ زنان آنهارا پوشید و خود را
بانها اراسته نمود و منزل ایشانرا بقدوم همایون خود مشرف گردانید پس زنان و مردان
ایشان از زینت و لباسهای رنگارنگ و بوی خوش آن معصومه تعجب نمودند و زنان
ایشان برای آنحضرت بسجده درآمدند و زمین را بوسه میدادند و دران روز بوسیلهٔ
آن سیده جمع کثیری از گروه یهود بسعادت اسلام مستسعد گردیدند

معجزهٔ دیگر

منقولست که حضرت فاطمه صلواة الله علیها از پدر بزرگوار خود رسول خدا صلی الله علیه
واله وسلم انگشتری طلب نمود انحضرت بان سیده فرمود که ایا تعلیم نمایم بتو چیزی را که
آن برای تو بهتر از انگشتر باشد هرگاه نماز کنی از حضرت حق سبحانه و تعالی برای خود
انگشتر

انگشتری طلب نما تا بمطلب خود برسی و چون آنمعصومه نماز گزارد از حق تعالی درخواست
درحال ندای هاتفی بگوش مبارک او رسید که ای فاطمه انچه طلب نمودی در زیر جای نماز
توست پس من لای انرا بلند کردم در انجا انگشتر یاقوتی که از خوبی قیمت برای آن
نبود یافتم پس آنمعصومه انرا در انگشت مبارک خود کرد و بآن شاد و مسرور بود
و چون دران شب در خواب شد دید که کرسی بر سه پایه قرار گرفته از سبب آن سؤال نمود
گفتند صاحب او درین ساعت از حق تعالی انگشتری طلب نمود پس حق تعالی یک
پایهٔ او را جدا کرد و از آن انگشتری ساخت و بصاحب آن عطا فرمود و آن کرسی بر سه
پایه باقی ماند و چون صباح شد آنمعصومه بر حضرت رسول صلی الله علیه واله وسلم داخل
شد و آن واقعه را با آن سرور حکایت کرد انحضرت فرمود که ای گروه عبد المطلب بجز آخرت
برای شما چیزی نیست و وعده گاه شما بهشت است شما دنیا را چه میکنید آن زایل و فانی
و فریب دهنده است و بعد از ان امر فرمود تا آن انگشتر را بزیر ان جای نماز رد نماید و چون
آن سیده بفرمودهٔ آن بزرگوار عمل نمود و بخواب رفت دید که داخل بهشت گردید و بقصری
درآمد و در انجا دید آن کرسی را بر چهار پایه ایستاده است چون از حال آن سؤال نمود
گفتند صاحب آن کرسی انگشتر را رد نمود و آن کرسی بحالت و هیات خود برگشت

معجزهٔ دیگر

از حضرت امام جعفر صادق علیه السلام از سلمان فارسی رضی الله عنه منقولست که چون
حضرت امیر المؤمنین علیه السلام را به جبر برای بیعت ابابکر ملعون بیرون آوردند
حضرت فاطمه علیها السلام از خانه بیرون آمد تا به نزد قبر مبارک سید انبیا رسید
و فریاد برآورد که دست از ابن عم من بردارید و او را رها سازید و سوگند بآن کسی که
محمد را بحق مبعوث گردانید که اگر او را رها نکنید هر آینه من موی خود را پراکنده میکنم

و عمامهٔ پیغمبر خدا صلی الله علیه واله وسلم را بر سر خود میگذارم و بجانب حق تعالی ناله
و زاری می نمایم بدرستی و تحقیق که ناقهٔ صالح در نزد خدا از فرزندان من گرامی تر نیست
سلمان گفت بخدا سوگند که چون از آن معصومه این سخنان شنیدم دیدم که دیوار
مسجد از زمین جدا گردید چنانچه اگر کسی میخواست از زیر آن عبور میتوانست کرد
پس من چون آنحالت را مشاهده کردم به نزدیک آن سیده آمدم و گفتم ای بی بی من
بدرستی که حق تعالی پدر ترا از روی رحمت و رافت بر بندگان مبعوث گردانید پس تو
باعث غضب برایشان مباش بعد از آن آنمعصومه خاموش شد آن دیوار بجای خود
مراجعت نمود چنانچه غبار از آن بلند شد تا آنکه بدرون بینی ها داخل گردید

معجزهٔ دیگر

از ابی سعید خدری رضی الله عنه منقولست که در یکی از روزها حضرت امیر المؤمنین
علیه السلام به نزد حضرت فاطمه علیها السلام آمد و فرمود که آیا در نزد تو چیزی هست
که مرا بآن اطعام نمائی آنمعصومه فرمود که نه سوگند بآن کسی که پدرم را به پیغمبری
و ترا بامامت و وصایت گرامی داشته است که هیچ چیزی در نزد من نیست و دو روز
است که ما چیزی نیافته ایم که تناول نمائیم و نیافته ام چیزی که ترا بآن بر نفس خود
و این دو پسر من حسن و حسین اختیار نمایم و چون حضرت امیر المؤمنین علیه
السلام این سخن استماع نمود فرمود که ای فاطمه چونست که تو مرا اعلام نکردی تا من
برای شما چیزی طلب و تحصیل نمایم آنمعصومه فرمود که من شرم کردم از حق تعالی
که ترا تکلیف بامری نمایم که تو قادر بآن نباشی در آن وقت آنسرور از نزد آن سیده
بیرون رفت در حالتی که بر حق تعالی اعتماد داشت و یکدینار بقرض گرفت و آن
دینار را در دست داشت و میخواست که از برای عیال خود چیزی را که حال ایشانرا

بآن اصلاح نماید بخرد که ناگاه مقداد بن اسود بآن حضرت برخورد و چون آن روز
بسیار گرم بود و او از شدت گرما بسیار متاذی و متأثر گشته بود و چون آن سرور او
را بدید و به حالی او نظر نمود فرمود که ای مقداد آیا چه باعث شده است که تو درین وقت
از منزل خویش بیرون آمده او در جواب گفت ای ابو الحسن مرا بگذار تا براه خود
روم و از حال من سؤال مکن آنحضرت فرمود که ای برادر روا نیست مرا که از نزد من بروی
و من بر حال تو مطلع نشوم او نوبت دیگر در جواب گفت یا ابا الحسن میخواهم که مرا براه
خود گذاری و از حال من کشف ننمائی حضرت امیر المؤمنین علیه السلام فرمود که ای برادر
برای تو روا نیست که حال خود را از من بپوشی او چون آن مبالغه از آن مقتدای انام
مشاهده نمود گفت یا ابا الحسن چون امتناع می نمائی مگر آنکه بر حال من مطلع شوی
و من ترا بآن خبر دهم سوگند بآن کسی که گرامی داشته است محمد را به نبوت و ترا بامامت
که بیرون نکرده است مرا از منزل من مگر جهد و مشقت و بی چیزی که عیال خود را در منزل
خود ترک نمودم در حالتی که ایشان از الم جوع فریاد و ناله و زاری میکردند و چون من الحال
در ایشان مشاهده کردم طاقت نیاوردم و از خانه بیرون آمدم غمناک این حال و قصهٔ منست
پس آنحضرت چون آن قصه را بشنید چشم های مبارکش پر آب و گریان شد چنانکه محاسن
مبارکش از اشک آنسرور تر گردید و فرمود که ای مقداد سوگند بآن کسی که مرا خلق
کرده است که بیرون نیاورده و مضطرب نگردانیده است مرا مگر آنکه ترا بیرون آورده و
مضطرب گردانیده است به تحقیق که من یکدینار بقرض گرفته ام و اینک ترا بآن بر نفس
خود اختیار میکنم پس آن دینار را بمقداد رضی الله عنه داد و از آنجا برگشت تا آنکه
داخل مسجد رسول خدا صلی الله علیه واله وسلم شد و آنقدر مکث نمود که نماز ظهر و عصر

و مغرب را بجای آورد و چون حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم از نماز شام فارغ شد
چیزی بگوش مبارک انحضرت گفت و آن سرور در صف اول بود بپای مبارک انحضرت
را فشاری داد پس حضرت امیر المؤمنین علیه السلام از جای برخواست و در عقب سید
ابرار صلی الله علیه واله وسلم روان شد تا انکه در یکی از درهای مسجد آن بزرگوار الحق
کردید و با آنحضرت سلام کرد و آن سرور در جواب سلام آنحضرت را بداد و فرمود که ای
ابا الحسن ایا در نزد تو چیزی هست که با تو برویم و با آن شام نمائیم آن عالیجناب
چون آن سخن از آن بزرگوار بشنید لحظهٔ مکث نمود و سر بزیر افکند و جواب پس نداد
و چون از آن حضرت شرم می نمود که بگوید نه و حضرت رسول صلی الله علیه واله وسلم بوحی
میدانست الخبر را که واقع شده بود از امر آن دینار و این را که انرا از کجا گرفته بود و بکجا
صرف نموده بود لیکن حق تعالی بر پیغمبر خود وحی فرستاده بود که در ان شب آنحضرت شام
در نزد علی ابن ابی طالب تناول نماید و چون حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم خاموشی
آن سرور را مشاهده کرد فرمود که یا ابا الحسن چه باعث است که نمیگوئی نه تا من برگردم یا
بگوئی بلی تا با تو بیایم پس آنحضرت از روی حیا و کرامی بودن آنجناب در نزد او
فرمود که بیا بیید تا برویم پس حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم دست مبارک حضرت
امیر المؤمنین علیه السلام را بگرفت و روان شدند تا انکه بر حضرت فاطمه صلوات الله
علیها داخل شدند و حال انکه انمعصومه بر روی جای نماز خود بود و در پس پشت آن
سیدهٔ زنان کاسه چوبی بود و آن میجوشید و دود از آن بیرون می آمد و چون آن
معصومه آواز حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم را شنید از جای نماز خود برخواست
و به نزد انحضرت آمد و سلام کرد و جواب سلام شنید پس آن سرور دست مبارک را بر سر

انمعصومه

آنمعصومه مالید و فرمود که ای دختر من چگونه شام کردی حق تعالی ترا رحم کند آن سیدهٔ
در جواب گفت حال من خوش بود خدا ترا بیامرزد و بتحقیق که آمرزیده است و بعد
از ان رفته آن کاسه را بیاورد و در پیش روی آنحضرت و حضرت امیر المؤمنین علیه
السلام گذاشت و حضرت امیر المؤمنین علیه السلام را چون نظر بران افتاد و بوی خوش
انرا بشنید بگوشهٔ چشم مبارک از روی مطایبه نظر تندی بجانب حضرت فاطمه علیها السلام
افکند آنمعصومه فرمود که سبحان الله چه شدید و تیز است نظر تو بر من ایا گناهی کرده ام
که چنین چیزی از برای تو حاضر کرده ام انحضرت نیز بعنوان مطایبه فرمود که کدام گناه
عظیم تر از این است که تو کردهٔ آیا چنین نبود که در این روز گذشته سوگند یاد می نمودی
که مدت دو روز است که چیزی تناول نکردهٔ پس حضرت فاطمه روی مبارک بجانب
آسمان کرد و فرمود که معبود من در آسمان و زمین خود میداند که من بجز حق چیزی
نگفته ام انحضرت فرمود که ای فاطمه از کجاست برای تو این طعام که من بمانند
رنگ آن هرگز نظر نکرده ام و مانند بوی او نشنیده ام و خوش مزه تر از آن هرگز نخورده
ام راوی گفت پس حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم دست مبارک خود را در
میان دو کتف حضرت امیر المؤمنین علیه السلام نهاد و انرا فشار داد و فرمود که یا علی
این عوض و جزای دینار تو ست که حق تعالی بتو عطا کرده است بدرستی که خدا روزی
میدهد هر که را خواهد بیحساب و بعد از آن گریان شد و گفت شکر برای خداوندی که ا
امتناع نمود که بیرون برد شما را از دنیا تا انکه ترا یا علی جاری مجرای ذکریا و فاطمه را
جاری مجرای دختر عمران گردانید فضیلتی است از برای آن معصومه صلوات الله علیها
از حضرت امام جعفر صادق علیه السلام منقول است که در یکی از روزها جابر بخدمت حضرت

امام محمد باقر علیه السلام عرض کرد که فدای تو شوم ای پسر رسول خدا حدیثی کن مرا
در فضیلت جدهٔ خود حضرت فاطمه علیها السلام بحدیثی که هرگاه خبر دهم بآن
شیعیانرا ایشان بآن شاد و مسرور گردند آنحضرت علیه السلام فرمود که خبر
داد مرا پدرم از جدم از رسول خدا صلی الله علیه واله وسلم که چون روز قیامت شود
منبرها از نور برای انبیا و رسل نصب شود و منبر من در آنروز از منبر ایشان بلندتر باشد
پس حق تعالی بفرماید که ای محمد بر منبر بالا رو و خطبهٔ انشا کن پس من خطبهٔ بخوانم
که هیچ یک از انبیا مانند آن نشنیده باشد و بعد از ان برای اوصیا منبرها از نور برپا کنند
و از برای وصی من علی ابن ابی طالب درمیان ایشان نیز منبری از نور نصب کنند و آن
از منبرهای ایشان بلندتر باشد پس حق تعالی بفرماید که ای علی خطبهٔ بخوان پس آنحضرت
خطبهٔ بخواند که کسی از اوصیا مانند آن نشنیده باشد و بعد از ان منبرها از نور برای اولاد
انبیا و مرسلین نصب نمایند و برای دو پسر و دو فرزندزادهٔ من دو گل من در ایام
زندگی من نیز منبر از نور قرار دهند و ایشانرا حق تعالی امر نماید که خطبهٔ بخوانند پس
ایشان دو خطبه بخوانند که کسی از اولاد انبیا مانند آنها نشنیده باشند و بعد از ان حضرت
جبرئیل علیه السلام ندا کند که کجاست فاطمهٔ دختر محمد کجاست خدیجهٔ دختر خویلد کجاست
مریم دختر عمران کجاست آسیه بنت مزاحم کجاست ام کلثوم مادر یحیی پسر ذکریا
پس ایشان همه برخیزند و حق تعالی ندا کند که ای اهل محشر برای کیست درین روز کرم
پس محمد صلی الله علیه وآله وسلم و علی و حسن و حسین علیهم السلام در جواب گویند
برای خدای یگانهٔ قهار بعد از ان حق تعالی بفرماید که ای اهل محشر من کرم را برای
محمد و علی و حسن و حسین علیهم السلام قرار دادم ای گروه سرهای خود را بزیر افکنید

وچشم‌ها

وچشم‌ها بپوشید که اینک فاطمه را بجانب بهشت سیر می‌فرمایم پس جبرئیل شتری از شتران
بهشت که مهاران از مروارید تر آبدار و جهاز آن از مرجان باشد بیاورد و در پیش روی آن
معصومه بخوابانند و آنحضرت آنرا سوار شود پس حق تعالی صد هزار فرشته مبعوث
گرداند که در جانب راست آن سیدهٔ زنان باشند و صد هزار در جانب چپ او و صد هزار
که آن شتر را بر بالهای خود سوار گشته و حضرت فاطمه علیها السلام را بر در بهشت بیاورند
و چون آنحضرت بر در بهشت حاضر شود التفاتی بعقب کند پس حق تعالی ندا کند که ای
دختر حبیب من چیست التفات تو و حال آنکه من امر کردم تا ترا به بهشت من داخل کنند آن
معصومه گوید که ای پروردگار من دوست میدارم که قدر و منزلت من درین روز بر اهل
محشر ظاهر گردد پس حق تعالی آنحضرت را امر نماید که ای دختر حبیب من برگرد و نظر نما هر
هر که در دل او محبت تو و محبت یکی از اولاد تو باشد دست او را بگیر و داخل بهشت کن
حضرت امام محمد باقر علیه السلام فرمود که ای جابر بدرستی و تحقیق که جدهٔ ام فاطمه در ان
روز شیعیان و دوستان خود را می‌چیند چنانچه طایر دانهٔ خوب را از میان دانهٔ بد بچیند
و چون شیعیان و دوستان آنحضرت با آنحضرت بدر بهشت رسند حق تعالی در دلهای
ایشان اندازد که التفات نمایند و چون ایشان التفات کنند حق سبحانه و تعالی گوید
ای دوستان من چیست التفات شما و حال آنکه من شفاعت فاطمهٔ دختر حبیبم را در باب
شما قبول کردم ایشان گویند ای پروردگار ما دوست میداریم که درین روز مرتبه و قدر
و منزلت ما را ظاهر گردانی پس حق تعالی ایشانرا امر نماید که ای دوستان من برگردید
و نظر نمائید بکسانی که دوست داشته‌اند شما را برای دوستی فاطمه و نظر کنید بکسانی که
شما را اطعام نموده‌اند برای دوستی فاطمه و بکسانی که پوشیده‌اند شما را برای دوستی فاطمه

وبکسانی که شما را شربت آبی داده اند بدوستی فاطمه دست ایشانرا بگیر بدوایشانرا با خود
داخل بهشت کردانید حضرت امام محمد باقر علیه السلام فرمود که ای جابر بخدا سوکند که باقی
نمانند در میان آتش مکر کافر یا مشرک یا منافق وایشان چون در میان طبقات آتش
داخل شوند ندا کنند چنانچه حق تعالی فرموده است که پس نیست از برای ما شفاعت
کنندهٔ پس اگر برای ما رجوع وبازگشتی بدنیا باشد پس ما از ایمان آورنده کان باشیم
آنحضرت فرمود که بیهات بیهات هرگز ایشان بمطلب خود نرسند واگر ایشان بدنیا برگردند
هر اینه عود نمایند بآنچه از و ممنوع و منهی کردیده اند در دنیا بدرستی و تحقیق که ایشان
دروغ گویند فضیلت از عبد الله پسر سلمان فارسی از پدرش منقولست که گفت
من بعد از ده روز از وفات حضرت رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم از منزل خود بیرون
رفتم و در میان راه حضرت امیر المؤمنین علیه السلام را ملاقات نمودم پس آنحضرت فرمود
که ای سلمان تو بعد از رسول خدا صلی الله علیه واله وسلم بمن جفا کردی من گفتم که یا ابا
الحسن بمانند شما کسان جفا روا نیست لیکن حزن واندوه من بر حضرت رسول
خدا صلی الله علیه واله وسلم مانع شده است مرا از زیارت شما پس حضرت امیر المؤمنین
علیه السلام فرمود که ای سلمان برو بنزد فاطمهٔ دختر رسول خدا صلی الله علیه واله وسلم
بدرستی که آن حضرت بتو مشتاقست ومیخواهد که تحفهٔ از تحفهای بهشت که برای آن
معصومه حق تعالی بهدیه فرستاده است بتو عطا نماید من بآن بزرگوار عرض کردم
که آیا بعد از وفات حضرت رسول صلی الله علیه واله وسلم حق تعالی تحفهٔ از تحفهای بهشت
از برای آن سیده بهدیه فرستاده است آنحضرت فرمود که بلی در روز گذشته برای او این
کرامت بعمل آمد سلمان فارسی گفت من بعد از استماع این واقعه بمنزل آن معصومه
رفتم

رفتم وچون بانجا رسیدم دیدم که آن حضرت نشسته است وپارهٔ عبایی بر خود پوشیده است
چنانچه اگر خواهد که آن سر مبارک خود را بپوشد ساقهای آن معصومه برهنه می ماند واگر خواهد
ساقهای خود را بپوشد سرش برهنه میشود وچون نظر شریفش بمن افتاد سر خود را
بپوشید وفرمود که ای سلمان بمن جفا کردی بعد از وفات حضرت رسول صلی الله علیه
واله وسلم گفتم ای حبیبهٔ من ایا من بشما جفا میکنم آنحضرت فرمود که پس سبب چیست
که ما را ترک نمودهٔ بنشین وبفهم سخنان مرا بدرستی که من دیروز درین موضع مجلس
نشسته بودم ودر این خانه بسته بودم ودر انقطاع وحی از ما فکر می نمودم که ناگاه دیدم
که در گشوده شد بی آنکه کسی آنرا بگشاید وسه دختر بر من داخل شدند که مانند ایشان
در حسن وبهاء بیننده کان ندیده بودند وصاحب طراوت تر وخوشبوتر از ایشان
کسی مشاهده نکرده بود وچون من ایشانرا بدیدم بسوی ایشان برخواستم وحال آنکه
من از دیدن ایشان متغیر ومتوحش کردیدم وگفتم آیا شما از اهل مکه اید یا اهل مدینه
ایشان گفتند ای دختر محمد ما از اهل مکه ومدینه نیستیم لیکن ما جاریهٔ چندیم از حوران
بهشت که حق تعالی ما را بسوی تو فرستاده بدرستیکه ما هم بسوی تو مشتاقیم پس گفتم
بیکی از آنها که کمان داشتم که بحسب سن از دیگران بزرگ تر است که نام تو چیست آن زن
گفت نام من مقدوده است گفتم چرا اسم تو مقدوده شده است گفت زیرا که من برای
مقداد پسر اسود کندی مصاحب رسول خدا صلی الله علیه واله وسلم مخلوق کردیده ام
وبدوم گفتم نام تو چیست گفت نام من ذره است گفتم چرا ذره نام تو شده است وحال
آنکه تو در چشم من بزرگ وعظیمی گفت زیرا که من برای ابی ذر غفاری مصاحب رسول خدا
مخلوق شده ام پس بسیم را گفتم اسم تو چیست گفت اسم من سلمی است ومن برای سلمان

فارسی آزاد کردهٔ پدر تو رسول خدا صلی الله علیه واله وسلم مخلوق کردیده ام وبعد از ان
برای من رطبی بیرون آوردند که آن سفیدتر از برف وخوشبوتر از مشک بسیار خوشبو بود
بمن دادند وبرفتند پس آنمعصومه بمن گفت ای سلمان بگیر این را وشام به آن افطار
کن وچون فردا شود دانهٔ آنرا برای من بیاور پس من آنرا گرفتم ونگذشتم بگروهی از اصحاب
مگر انکه ایشان میگفتند که آیا با تو مشک هست گفتم آری وچون وقت افطار شد بآن افطار کردم
ودانه درو نیافتم وچون روز دیگر شد به نزد آنحضرت آمدم وگفتم که من بآن تحفه که تو بمن
عطا نمودی افطار کردم ودانهٔ برای او نیافتم آنمعصومه فرمود که هرگز دانهٔ برای او نخواهد
بود اینست وجز این نیست که آن درختیست که حق تعالی آنرا در بهشت نهال کرده است
فضیلت دیگر از حضرت امام حسن عسکری از پدرانش علیهم السلام منقولست که رسول
خدا صلی الله علیه واله وسلم فرمود که چون حق تعالی آدم وحوا را آفرید ایشان بزرگی خود
پسندی کردند وآدم بحوا گفت که حق تعالی نیافریده است خلقی را که او بهتر از ما باشد
پس حق تعالی بحضرت جبرئیل علیه السلام وحی فرستاد که ببر این دو بندهٔ مرا به بهشت
بالاتر چون ایشان داخل بهشت شدند نظر به دختری افکندند که او بر مسندی از مسندهای
بهشت نشسته است وبر سر او تاجی از نور قرار گرفته ودر دو گوش او دو گوشواره از نور
کشیده شد وباغهای بهشت از نور جمال او روشن گشته است پس آدم گفت ای حبیب
من جبرئیل کیست این دختر که نورانی گشته است از نور جبین او باغهای بهشت جبرئیل علیه
السلام گفت این فاطمهٔ دختر محمد است واو پیغمبریست از فرزندان تو که در آن زمان
شوهر او علی ابن ابی طالب است بعد از ان آدم گفت چیست این دو گوشواره در گوش او
جبرئیل علیه السلام گفت آنها دو پسر او حسن وحسین اند **فضیلت دیگر** از حضرت صادق

علیه

علیه السلام منقولست که حضرت فاطمه صلوات الله علیها بعد از پدر بزرگوار خود هفتاد وپنج
روز در دنیا ماند وحزن شدیدی بران حضرت داخل شده بود از مفارقت پدر خود جبرئیل
علیه السلام می آمد به نزد او واو را تسلی نیکو میداد وخاطر او را خوش میکرد وخبر میداد
او را از حال پدرش وخبر میداد بآنچه بعد ازو واقع خواهد شد در فرزندان او وحضرت
امیر المؤمنین صلوات الله علیه آنها را مینوشت ومصحف فاطمه علیها السلام آنست
فضیلت دیگر منقولست که حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم فرمود که فاطمه سیدهٔ
زنان عالمیان ومهتر وبهتر پیشینیان وپسینیانست واو پارهٔ تن من ونور چشم
من ومیوهٔ دل من وجان منست وهرگاه که او بقدم عبودیت در محراب عبادت به نزد خداوند
خود بایستد وچهره بنور اخلاص برافروزد ملائکهٔ هفت آسمان از روشنی دهد وشعاع او عرش
عظیم را منور کند چنانکه کواکب آسمان اهل زمین را روشنی دهد وحق تعالی در ملأ اعلا باو
مباهات نماید وندا فرماید که ای گروه ملائکه گواه باشید که شیعیان ومحبان او را از آتش
دوزخ ایمن گردانیدم واز عذاب خود نجات بخشیدم **مقصد چهارم در معجزات سبطین شریفین**
وسنن امام دوم حضرت امام حسن علیه السلام معجزهٔ اول از حضرت صادق علیه السلام
منقولست که حضرت امام حسن علیه السلام در بعضی از سفرهایی که در ان بعمره میرفت مردی
از فرزندان زبیر در خدمت آنحضرت بود وبامامت آنحضرت قایل بود پس در بعضی از منازل
بر سر آبی فرود آمدند ودر نزدیک آن آب درختان خرما بود که آنها از بی آبی خشک شده
بودند پس برای آن بزرگوار در زیر درختی فرش انداختند وبرای زبیری در زیر درخت
دیگر در برابر آنجناب نیز فرش انداختند پس آنمرد نظر ببالای آن درخت افکند وگفت
اگر این درخت خشک نشده بود از میوهٔ آن میخوردیم حضرت امام حسن علیه السلام فرمود

که مگر خواهش رطب داری گفت بلی پس آنحضرت دست بسوی آسمان بلند کرد و دعائی کرد
که آنمرد نفهمید ناگاه اندرخت باعجاز آن سرور سبز شد و برگ براورد و رطب دران بهم رسید
پس شترداری که همراه ایشان بود گفت بخدا سوگند که جادو ست این آن بزرگوار فرمود
که وای بر تو این جادو نیست ولیکن حق تعالی دعای فرزند پیغمبر خود را مستجاب کرد
پس ایشان آنقدر رطب ازان درخت چیدند که اهل قافله را کفایت کرد معجزهٔ دیگر
از حضرت امام جعفر صادق علیه السلام منقولست که روزی حضرت امام حسن علیه السلام
با حضرت امام حسین علیه السلام و عبد الله ابن جعفر فرمود که جایزه های معاویه علیه اللعنه
در روز اول ماه بشما میرسد چون روز اول ماه شد چنانچه حضرت فرموده بود اموال معاویه
رسید و حضرت امام حسن علیه السلام قرض بسیاری داشت و ازانچه از برای آنحضرت
فرستاده بود قرض خود را ادا نمود و آنچه ازان مالها ماند در میان اهل بیت و شیعیان خود
قسمت کرد و حضرت امام حسین علیه السلام نیز قرض خود را ادا کرده آنچه ماند به قسمت
کرد یک حصه را باهل بیت و شیعیان خود داد و دو حصهٔ دیگر را برای عیال خود فرستاد و
عبد الله ابن جعفر قرض خود را ادا کرد و باقی را برای خوش آمد معویه برسول او داد چون این
خبر بمعاویه علیه اللعنه رسید برای او مال بسیاری فرستاد معجزهٔ دیگر از حضرت امام جعفر
صادق علیه السلام مرویست که حضرت امام حسن علیه السلام از مکه بمدینه پیاده مراجعت
نمود و در اثنای راه پای مبارکش ورم کرد پس بآن حضرت عرض کردند که سوار شوید تا این
ورم تخفیف یابد آن سرور ازان ابا نمود و فرمود که چون باین منزل رسیم مرد سیاهی باستقبال
ما خواهد آمد و روغنی با خود خواهد داشت که آن برای این ورم نافعست پس آن روغن را
بهر قیمتی که گوید بخرید و با او مضایقه مکنید پس یکی از موالیان آنحضرت تعجب کرد و گفت درین

منزل

منزل که ما میرویم کسی نمی باشد که روغن فروشد آن بزرگوار فرمود که او درین زودی پیدا خواهد شد
و چون چند میل آمدند سیاهی آنمرد از دور پیدا شد پس آنحضرت بغلام خود فرمود که برو و روغن
ازو بگیر و چون او بنزد آنمرد آمد و آن روغن را ازو طلب نمود او گفت روغن را از برای
که میخواهی غلام گفت از برای حسن ابن علی ابن ابی طالب علیه السلام او گفت مرا بخدمت
آنحضرت برو چون اورا بخدمت آنسرور آورد گفت یا ابن رسول من مولی و شیعهٔ توام
و قیمت از برای این روغن نمیخواهم ولیکن میخواهم که دعا کنی که حق تعالی پسر مستوی
الخلقه که محب شما اهل بیت باشد بمن کرامت فرماید زیرا که درین وقت که من بخدمت تو آمدم
زن مرا درد زائیدن گرفته بود آن بزرگوار فرمود که بخانهٔ خود برگرد که چون بخانهٔ خود داخل
شوی زن تو پسر مستوی الخلقه زائیده باشد پس آن سیاه بسرعت تمام بمنزل خود مرا
مراجعت نمود و بعد از اندک زمانی بخدمت آن عالیجناب آمد و آنحضرت را دعای خیر
کرد و گفت آنچه فرمودی واقع شد و بعد ازان آن سرور آن روغن را به پایهای مبارک خود
مالید و هنوز از جای خود برنخواسته بود که آن ورم زایل شد و اثری ازان باقی نماند معجزهٔ دیگر

بب معجزه دیگر

منقولست که روزی حضرت امیر المؤمنین علیه السلام در رحبهٔ کوفه نشسته بود که ناگاه مردی
بجانب آنسرور برخاست و گفت من از رعیت و اهل بلاد توام آن بزرگوار فرمود که دروغ
میگوئی تو از رعیت و اهل بلاد من نیستی ولیکن پادشاه روم ترا به نزد معویه فرستاده
و ازو مسئلهٔ چند پرسیده و معویه جواب آنها را نمیدانسته و مضطرب گردیده و ترا فرستاده
است که جواب آنها را از من سؤال کنی او گفت راست گفتی یا امیر المؤمنین معاویه مرا
در خفیه به نزد تو فرستاده است و کسی بجز حق تعالی برین مطلع نشده است و تو بالهام
خدا انرا دانسته پس آنحضرت فرمود که از هر یک ازین دو پسر من که خواهی سؤال کن او گفت

من از امام حسن علیه السلام سؤال میکنم وچون بنزد آنسرور آمد آن بزرگوار فرمود
که آمده تا سؤال کنی که میان حق و باطل چه قدر فاصله است و میان زمین و آسمان چه
قدر مسافت است و مغرب از مشرق چه مقدار دور است و قوس وقزح چیست
و خنثی کدامست و کدامست آن ده چیز که بعضی از بعضی سخت تر است آنمرد کفت
آری برای این آمده ام حضرت امام حسن علیه السلام فرمود که میان حق و باطل چهار
انکشت است چه هر چه را بچشم می بینی حق است و بکوش خود باطل بسیار میشنوی
و میان آسمان و زمین بقدر نفرین مظلوم و مقدار مد بصر است و میان مشرق
و مغرب بقدر سیر یکروزهٔ آفتابست و قزح اسم شیطانست و این قوس شیطان
نیست بلکه قوس آیات خداست و نشان فراوانی روزیست و امانیست از برای اهل زمین
از غرق شدن و خنثی آنست که ندانند که زنست یا مرد است یعنی هر دو آلت را دارد
پس انتظار میکشند تا او بالغ شود اگر محتلم شود مرد است و اگر زن باشد حایض
شود و پستانهایش بلند شود و اگر اینها ظاهر نشود اگر بولش راست رود مرد است
و اگر بروش بول شتر بر میگردد زن است اما آن ده چیزی که بعضی از آنها از بعضی سخت
تر است پس سنگرا حق تعالی سخت تر آفریده است و آهن را از ان سخت تر کردانیده
است که انرا می شکند و آتش از آهن سخت تر است که انرا میگدازد و آب از آتش
شدید تر است که انرا خاموش میکرداند و ابر از آب سخت تر است که حملش بران جا
ری میکردد و باد از ابر سخت تر است که او را حرکت میدهد و سخت تر از باد ملکیست
که او در فرمان اوست و سخت تر از ان ملک موتست که قبض روح او میکند و سخت
تر از ملک موت مرکست که او باو ~~می رسد و~~ سخت تر از مرگ امر حق تعالی است که او را
بلکه بکشد ملک الموت را

دارد می سازد

دارد می سازد **معجزهٔ دیگر** منقولست که چون ابو سفیان بمدینهٔ منوره آمد و میخواست که
امان از حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله بکیرد بخدمت حضرت امیر المؤمنین علیه السلام آمد
تا آنحضرت را دران باب شفیع کند و آن سرور انرا قبول نکرد و دران وقت حضرت فاطمه
صلوات الله علیها در پس پرده بود و حضرت امام حسن علیه السلام در پیش روی آنمعصومه
راه میرفت و آنحضرت چهارده ماهه بود و تازه برفتار آمده بود ابو سفیان کفت ای دختر محمد
این طفل را از برای من در نزد جدش شفیع کردان پس حضرت امام حسن علیه السلام بپیش
آمد بیکدست بینی او را بدست دیگر ریشش را کرفت و بقدرت کاملهٔ حق تعالی بسخن
در آمد و کفت بکو لا اله الا الله محمداً رسول الله تا من برای تو شفاعت در نزد جد بزر
کوار خود کنم پس حضرت امیر المؤمنین علیه السلام فرمود که حمد میکنم خداوندیرا که از آل محمد
صلی الله علیه واله وسلم مانند یحیی پسر زکریا را بوجود آورد چنانچه حق تعالی میفرماید
که حکم را باو دادیم در حالتی که او طفل بود **معجزهٔ دیگر** روایت است که روزی شیعیان
بخدمت حضرت امام حسن علیه السلام از زیاد ولد الزنا شکایت کردند پس آنحضرت
دست بدعا برداشت و کفت خداوندا بکیر از برای ما ~~از برای~~ و از برای شیعیان ما از
زیاد و پسر پدرش انتقام ما را در دنیا و عذاب نزدیکی را بدرستی که تو بر همه چیز قادر و توا
نایی پس دران زودی خرابی در انکشت ابهامش بهم رسید و تا کردنش ورم کرد و بجهنم واصل شد
معجزهٔ دیگر منقولست که مردی بر حضرت امام حسن علیه السلام هزار دینار دعوی کرد
و آن حضرت را بخانهٔ شریح قاضی برد و شریح با آن سرور کفت آیا قسم میخوری آنحضرت فرمود
که اگر این خصم من قسم خورد من هزار دینار را باو دهم پس شریح بان مرد کفت بکو بالله الذی
لا اله الا هو عالم الغیب والشهاده آنحضرت علیه السلام فرمود که مثل این را از تو نمیخواهم

لیکن بگو بخدا سوگند که برای من بر تو این قدر هست و هزار دینار را از من بستان و چون
آن ناپاک قسم خورد و زر را گرفت و برخواست بر زمین افتاد و بجهنم واصل شد و از آن
بزرگوار از سبب امتناع از قسم دادن بان طریق سؤال نمودند فرمود که ترسیدم که اگر
او بتوحید سخن نماید حق تعالی به برکت توحید قسم او را ببخشد و عقوبت قسم را
از و منع نماید معجزهٔ دیگر از حضرت صادق علیه السلام منقولست که در یکی از روزها
بعضی از شیعیان حضرت امام حسن علیه السلام بانسرور عرض کردند که چرا تو این
قدر شفقت و مضرت از معویه میشنوی آنسرور فرمود که اطاعت امر حق تعالی میکنم و اگر
از خدا درخواهم که شام را عراق و عراق را شام و مردان را زن و زنان را مرد کند میکند هر آینه دعا
مرا رد نمیکند پس در آن وقت مردی از اهل شام که در انجا حاضر بود گفت که کی میتواند که این
کار بکند آنحضرت چون این سخن از آن بی حیا بشنید فرمود که برخیز ای زن آیا شرمنده نمیشوی
که تو زنی در میان مردان نشسته چون او بخود پرداخت دید که او زنی شده است پس آنسرور
فرمود که برخیز و بخانهٔ خود رو که زن تو مرد شده است و او با تو مجامعت خواهد کرد و تو از و
فرزندی خواهی زایید که او خنثی باشد و چنانچه آن بزرگوار فرموده بود واقع شد و بعد از آن
هر دو بخدمت آن جناب آمدند و توبه کردند پس آنحضرت برای ایشان دعا کرد تا هر دو بحالت
اول برگشتند معجزهٔ دیگر از حضرت صادق علیه السلام منقولست که حضرت امام حسن علیه
السلام باهل بیت خود فرمود که ای قوم من من بزهر جفا هلاک خواهم شد پس ایشان گفتند
که ترا بزهر هلاک کند آنحضرت فرمود که جاریهٔ من یا زوجهٔ من ایشان گفتند او را از خانهٔ خود بیرون
کن آنسرور فرمود که هیهات از بیرون کردن و حال آنکه مرگ من در دست اوست و مرا از و گریزی
نیست و اگر او را بیرون کنم غیر او مرا بکشد و آن قضائیست که بآن حکم شده است و امر واجب آ
ازجانب

ازجانب حق تعالی و نگذشت مگر روزی چند که فرستاد معاویه علیه اللعنه بسوی زوجهٔ آنسرور
و پارهٔ زهر قاتلی که انرا بآن سرور بخوراند و چون آن ملعونه آن زهر را بآنحضرت خورانید
آن بزرگوار او را طلبید و فرمود که ای دشمن خدا کشتی مرا خدا ترا بکشد بخدا سوگند که
عوض مرا نخواهی یافت و از آن فاسق ملعون چیزی بتو نخواهد رسید معجزهٔ دیگر از ابن
عباس منقولست که روزی در خدمت حضرت امام حسن علیه السلام نشسته بودم که ماده
گاوی را از پیش آنحضرت گذرانیدند پس آنسرور فرمود که این گاو آبستن است بگوساله
ماده که میان پیشانی و سر دم او هر دو سفید است ابن عباس گفت که چون ما این سخن از آن
بزرگوار شنیدیم با قصاب روانه شدیم و در نزد او بودیم تا او آن گاو را بکشت پس گوساله
او را بآن صفتی که آن جناب فرموده بودند یافتیم و بعد از آن بخدمت آنحضرت آمدیم و گفتیم
که حق تعالی می فرماید که خدا میداند آنچه در رحمهاست تو چگونه انرا دانستی آنسرور فرمود که من
انرا بالهام خدا دانستم معجزهٔ دیگر از حضرت امام محمد باقر علیه السلام منقولست که جمعی از
اصحاب حضرت امیر المؤمنین علیه السلام بعد از شهادت آنحضرت بخدمت حضرت امام
حسن علیه السلام آمدند و گفتند بنما بما از آن عجایبی که پدر تو بما مینمود آنسرور فرمود که
اگر بشما نمایم آیا به آن ایمان می آورید ایشان گفتند بلی ایمان می آوریم بآن بخدا سوگند آن
بزرگوار فرمود که اگر پدر مرا به بینید می شناسید گفتند بلی میشناسیم پس آن عالیجناب
یکجانب پرده را که در در آویخته بود بلند کرد و فرمود که نظر کنید درین خانه و چون ایشان
نظر کردند دیدند که حضرت امیر المؤمنین علیه السلام نشسته است همهٔ ایشان گفتند
بلی این شخص حضرت امیر المؤمنین علیه السلام است و گواهی میدهیم که تو پسر رسول
خدایی و تو امامی بعد از پدر بزرگوار خود و بتحقیق که حضرت امیر المؤمنین را بما نمودی

بعد از وفات او چنانچه حضرت رسول خدا صلی الله علیه واله وسلم را بابی بکر نمود در مسجد قبا
بعد از وفات آنحضرت بعد از آن حضرت امام حسن علیه السلام فرمود که عجب از شما آیا
نشنیده اید قول حق تعالی را که مضمون شریفش اینست که مگوئید برای جماعتی که در راه
خدا کشته میشوند که ایشان مرده اند بلکه ایشان زنده اند و لیکن شما نمیدانید
پس آنسرور فرمود که هرگاه این آیه نازل شده است در باب هر کس که در راه خدا کشته شده باشد
پس چرا استبعاد میکنید در حق ما ایشان گفتند ایمان آوردیم و تصدیق کردیم ای فرزند
رسول خدا معجزه دیگر از حضرت امام جعفر صادق علیه السلام منقولست که چون حضرت
امام حسن علیه السلام با معویه صلح کرد روزی باهم در نخلستانی نشسته بودند که معویه گفت
که شنیده ام که حضرت رسول صلی الله علیه واله وسلم خرما را در درخت تخمین میکرد و چنانچه
میگفت می بوده است آیا آن علم در نزد تو هست بدرستی که شیعیان شما دعوی میکنند
که هیچ چیز از علم نه در زمین و نه در آسمان مخفی نیست آنحضرت صلوات الله علیه فرمود
که حضرت رسول عدد کیلهای آنرا بیان میفرمود من برای تو عدد دانهای آنرا بیان کنم معاویه
لعین گفت بگو که درین درخت چند دانه خرماست آن بزرگوار فرمود که چهار هزار و چهار دانه است
پس معویه علیه اللعنه امر کرد که جمیع خرماهای آن درخت را چیدند و شمردند چهار هزار و سه دانه
ظاهر شد آنسرور فرمود که بخدا سوگند که من هرگز دروغ نگفته ام و از جانب حق تعالی بمن خبر دروغ
نرسیده است باید که دانهٔ دیگر پنهان کرده باشند چون تفحص کردند یکدانه در دست عبدالله
پسر عامر بود پس آنحضرت فرمود که بخدا سوگند که اگر آن نبود که تو کافر شوی و ایمان
نیاوری هر آینه خبر میدادم ترا بآنچه بعد ازین خواهی کرد و حضرت رسالت پناهی در زمانی بود که
او را تصدیق میکردند و تکذیب نمی نمودند و تو میگوئی که اینها را از جو ش شنیده او کودک

بود

بود بخدا سوگند که زیاد را به پدر خود ملحق خواهی کرد و حجر ابن عدی را خواهی کشت و سرهای شیعیان را
از شهرها بسوی تو خواهند آورد پس آنچه آنحضرت فرمود همه واقع شد معجزه دیگر منقولست
که در یکی از روزها دو شخص در خدمت حضرت امام حسن علیه السلام حاضر بودند آنسرور بیکی
از ایشان گفت که تو در شب گذشته در خانهٔ خود چنین سخنی گفتی او از روی تعجب گفت
که او میداند هرچه را که هر کس میداند آنحضرت علیه السلام فرمود که ما میدانیم هرچه را که جاری
میشود در روز و شب اندر روزی بعد از آن فرمود که حق تعالی علم حلال و حرام را بحضرت پیغمبر صلی الله
علیه واله وسلم تعلیم نمود و تنزیل و تاویل قرآن را با و آموخت و تا روز قیامت آنچه واقع می
شود برای او بیان کرد و آنحضرت آنها همه را بحضرت امیرالمؤمنین علیه السلام تعلیم کرد و آن
حضرت همهٔ آنها را بمن تعلیم نمود معجزه دیگر از حذیفه پسر یمان مرویست که روزی حضرت
رسول صلی الله علیه واله وسلم در کوه حرا یا کوه دیگر نشسته بود حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام
و ابوبکر و عمر و عثمان و انس و گروهی از مهاجر و انصار در خدمت آن بزرگوار حاضر بودند که ناگاه
حضرت امام حسن علیه السلام پیدا شد و با نهایت تمکین و وقار آمد و چون حضرت رسول صلی الله
علیه واله وسلم را نظر بآن سرور افتاد فرمود که جبرئیل او را هدایت میکند و میکائیل او را دوست
میدارد و او فرزند پاک و پاکیزهٔ منست و او از نفس منست و ضلعی از اضلاع منست و فرزند
زاده و نور دیدهٔ منست پدرم فدای او باد پس آنحضرت برخواست و ما نیز با آنسرور برخواستیم
و آن امام را استقبال کردیم و چون بآن جناب رسید فرمود که تو سیب بوستان منی و تو حبیب
و جان و دل منی دو دست مبارکش را بگرفت و بیاوردش و با آن سرور بنشست و ما همه بر گرد
حضرت نشستیم و بر چهرهٔ مبارک حضرت رسول صلی الله علیه واله وسلم نظر میکردیم و آنحضرت دیدهٔ
مبارک خود را از آن نور دیدهٔ خود بر نمیداشت و بعد از آن فرمود که این فرزند من بعد از من

هدایت کننده وهدایت یافته خواهد بود واین هدایت از جانب پروردگار عالم برای من مرا
راخبر خواهد داد واثار پسندیدهٔ مرا بایشان خواهد رسانید وسنت مرا زنده خواهد داشت
ومتولی کارهای من خواهد شد ونظر لطف حق تعالی بسوی او خواهد بود پس رحمت کند
خدا کسی را که قدر او را بشناسد ودر حق او با من نیکی کند وبگرامی داشتن او مرا گرامی دارد
وهنوز سخنان آنحضرت تمام ومنقطع نشده بود که اعرابی از دور پیدا شد ونیزهٔ خود را
بر زمین میکشید ومی آمد وچون حضرت پیغمبر را نظر مبارک بر او افتاد فرمود که آمد بسوی
شما مردی که بسخنان درشت با شما سخن راند چنانچه پشتهای شما از آن بلرزد واز
امر چند سؤال خواهد کرد وبی ادبانه سخن وسلوک خواهد نمود پس آن اعرابی آمد وسلام
نکرد وگفت کدام یک از شما محمد است ما گفتیم چه میخواهی آنحضرت صلی الله علیه واله وسلم
فرمود که او را مهلت دهید پس آن اعرابی بسخن در آمد وگفت ای محمد من ترا ندیده بودم
ودشمن میداشتم واکنون که ترا دیدم بیشتر از پیشتر دشمن داشتم چون ما آن سخن
درشت از او شنیدیم در غضب شدیم وحضرت رسول صلی الله علیه واله تبسمی فرمود وما
خواستیم که او را آزار کنیم آنحضرت فرمود که او را بحال خود گذارید بعد از آن اعرابی گفت
ای محمد تو دعوی نبوت وپیغمبری میکنی وبر انبیا دروغ می بندی وحجتی وبرهانی بر
دعوای خود نداری واگر برهانی داری انرا بمن نمای آنسرور فرمود که اگر خواهی عضوی از
اعضای من ترا بآن خبر دهد تا انکه برهان من برای تو تمام تر باشد او گفت آیا عضو آدمی
سخن میگوید آن بزرگوار فرمود بلی پس آن عالیجناب بحضرت امام حسن علیه السلام
خطاب نمود وفرمود که ای حسن برخیز وحجت مرا بر اعرابی تمام کن اعرابی از روی تعجب گفت
که او خود نمی آید وکودکی را برمیخیزاند که با من سخن گوید حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم
فرمود

فرمود
کاو را عالم ودانا خواهی یافت بانچه خواهی پس حضرت امام حسن علیه السلام ابتدا نمود
وفرمود که ای اعرابی از نادان وپسر نادان سؤال نمیکنی بلکه از فقیه دانشمندی سؤال
می نمایی وتو خود نادان وجاهلی پس شعری چند در نهایت فصاحت وبلاغت در
مفاخرت وبیان علم وفضل وجلالت خویش انشا کرد وفرمود که زبان خود گشودی
واز اندازهٔ خویش بیرون رفتی ونفس تو بازی داد ترا لیکن ازین موضع بیرون نخواهی
رفت تا انکه ایمان بیاوری اگر خدا خواهد پس آن اعرابی تبسمی کرد وگفت حاضر کن وبگو
چیزی را که آن سبب اسلام من شود وحضرت امام حسن علیه السلام فرمود که جمع شدید تو
وقوم تو در مجلسی از روی جهالت وسفاهت محمد را بنادانی یاد کردید وگفتید که هم با او
دشمن گردیده اند واو با همهٔ عرب دشمنی میکند ودفع او لازمست واگر او کشته شود
خون خواهی برای او نیست وبسبب قلت تامل وسوء تدبیر ترا برین داشتند که آنحضرت
را بقتل رسانی وتو فریب ایشانرا خوردی وبه ارادهٔ قتل او آمدی وترسان بودی
که کسی برین ارادهٔ تو مطلع نگردد وغافلی ونمیدانی که حق تعالی ترا برای امر خیری که از برای
تو اراده کرده است باین موضع آورده است اینک خبر دهم ترا بتمام آنچه در سفر تو واقع شد
از میان قوم خود بیرون آمدی در شب ماه تاب روشنی پس ناگاه باد تندی وزید وهوا
تیره گردانید وابری در آسمان پیدا شد وباران تندی بارید وتو متحیر ماندی وراه بر تو
مشتبه شد چنانچه نه قوت آمدن ونه یارای برگشتن داشتی وصدای کسی را نمیشنیدی وروشنی
آتشی نمیدیدی وابر همهٔ آسمانرا گرفته بود وستارها از تو پنهان شده بود وگاه باد ترا بر میگر
دانید وگاهی خار وخاشاک بپایت اذیت میرسانید وبرق دیده ات را می ربود وسنگ
پایت را مجروح مینمود تا انکه خود را ازین شتر تهار رهایی یافتی وخود را در نزد ما دیدی

ودیده‌ات روشن گردید وناله‌ات ساکن شد پس آن اعرابی گفت ای کودک اینها را از
کجا گفتی واز سویدای دل من خبر دادی وگویا تو درین سفر همراه من بودی واز امور
من چیزی بر تو مخفی نیست گویا از غیب سخن میگویی بگو اسلام چیست که من مسلمان
میشوم آنحضرت علیه السلام فرمود که الله اکبر بگو گواهی میدهم که خدا یکیست واو را شریک
نیست ومحمد بنده وفرستادهٔ اوست پس او مسلمان شد واسلام او نیکو شد وحضرت
رسالت پناه صلی الله علیه واله وسلم وچیزی چند از قرآن باو تعلیم داد بعد ازان آن عاقبت
بخیر گفت یا رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم من بجانب قوم خود بر گردم وایشانرا
باسلام هدایت کنم وشرایع دین را بایشان تعلیم نمایم وچون مرخص شد وبسوی
قوم خود بر گشت وگروهی از ایشانرا بخدمت حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم آورد
وایشان نیز بشرف اسلام داخل شدند وبعد ازان هرگاه مردمان حضرت امام حسن
علیه السلام را میدیدند میگفتند که حق تعالی باو درجهٔ عطا کرده است که باحدی از خلق
خود عطا نکرده است معجزهٔ دیگر منقولست که روزی عمرو بن عاص بمعویه علیه اللعنه
گفت که امام حسن علیه السلام در سخن گفتن عاجز است بر منبر برآید ومردم بسوی
او نظر کنند خجالت او را از سخن گفتن باز دارد پس معاویه ازان حضرت التماس کرد
که بر منبر بالا رود وخطبهٔ بخواند چون آنحضرت بر منبر بالا رفت حمد وثنای الهی ادا کرد وبعد
وبعد از مواعظت فیه بیان حسب ونسب وجلالت خود فرمود ودر ضمن آن مفا
خرتهای خویش اظهار کرد وفرمود که منم فرزند بهترین زنان فاطمهٔ دختر رسول خدا صلی
الله علیه واله وسلم منم فرزند سراج منیر منم فرزند بشیر ونذیر منم فرزند رحمت عالمیان
منم فرزند پیغمبر انس وجان منم فرزند بهترین خلق خدا بعد از پیغمبر آخر الزمان منم فرزند

صاحب

صاحب فضایل منم فرزند صاحب معجزات ودلایل منم فرزند امیر مؤمنان منم یکی از دو
بهتر جوانان اهل بهشت منم فرزند آنکه حق او را غصب کردند منم فرزند شفیع مطاع منم فرزند
آن کسی که ملائکه جهت امداد او قتال کردند منم فرزند آنکه همه قریش برای او فروتنی کردند منم
فرزند پیشوای خلایق پس معاویه لعین چون آن سخنان ازان بزرگوار استماع نمو
ترسید که مردم از و بگردند وبان سرور بگروند گفت ای ابو محمد بس است الحمد گفتی از منبر
بزیر ای وچون آنحضرت از منبر بزیر آمد معویه [illegible] گفت گمان میکنی که تو خلیفهٔ
وحال آنکه ترا اهلیت این نیست آن جناب فرمود که خلیفه کیست که بکتاب خدا
عمل کند ومتابعت سنت وطریقهٔ حضرت رسالت پناه صلی الله علیه واله وسلم نماید
وخلیفه نیست کسی که بجور وستم درمیان مردمان سلوک نماید وسنتهای حضرت
رسول صلی الله علیه واله وسلم را معطل کند ودنیا را پدر ومادر خود پندارد وپادشاهی کند
وچند روزی ازان تمتع برد پس ازان لذات ناپایدار او منقطع گردد وبریده شود
وعقوبت او برای او باقی ماند پس نامردی از بنی امیه که دران مجلس حاضر بود
متعرض آن سرور شد وسخنان ناهموار وناسزای بسیار نسبت بآن بزرگوار وپدر
عالی مقدار او گفت چون حضرت امام حسن علیه السلام آن سخنان هرزهٔ درشت ازو
استماع نمود دعا کرد وگفت خداوندا نعمت خود را نسبت باو تغییر ده واو را زنی گردان تا
مردان از حال او عبرت گیرند پس آن ملعون در خود نظر کرد دید که او به هیئت زنی گردیده
وآلت او بفرج زنان مبدل شد وموی روی نجس او فرو ریخت بعد ازان ودران وقت
آن سرور باو خطاب کرد وفرمود که ای زن چرا در میان مردان نشسته وبعد ازان آنحضرت
خواست که ازان مجلس بیرون رود عمرو بن عاص ملعون نگذاشت وگفت بنشین

گفت گمان میکنی

که میخواهم مسئلهٔ چند از تو سؤال کنم آنسرور فرمود که هرچه میخواهی بپرس عمرو گفت خبر ده
بمن از کرم و نجدت و مروت امام علیه السلام فرمود که مروت آنست که آدمی دین
خود را نگاه دارد و نفس خود را از چرکینها باز دارد و باداى حق خدا و خلق قیام نماید و هر کرا ببیند
سلام کند چون این جواب داد از آن مجلس بیرون رفت بعد از آن معاویه
ملعون عمرعاص علیه اللعنه را عتاب کرد و گفت اهل شام را بر فضایل حسن ابن
علی ابن ابی طالب مطلع گردانیدی و همه ایشان را فاسد کردی عمرو در جواب آن ملعون
گفت این سخنان را بگذار اهل شام ترا برای دین و ایمان نمیخواهند بلکه برای دنیا
میخواهند شمشیر و مال در دست توست پس سخنان با دهم فایده ندارد و قصهٔ آن لعین
که بصورت زن شد در میان مردم شهرت کرد و زوجهٔ او بخدمت آن سرور آمد و زاری
و استغاثهٔ بسیار کرد پس آن بزرگوار بر وی رحم و دعا کرد تا او بصورت اصلی خود عود نمود
معجزهٔ دیگر از جابر ابن عبدالله انصاری که گفت دیدم مولای خود حسن ابن علی ابن
ابی طالب علیهما السلام را که در مدینهٔ طیبه نشسته بود که ناگاه مرغی بیامد به نزد آنحضرت
و بنگی کرد و بپرید بعد از آن مرغ بیامد یا مرغ دیگر پس من از آن متعجب شدم و با خود
میگفتم که آیا این مرغ را چه واقع شده امام علیه السلام فرمود که او از مولای خود غایب شده بود
و گمان برد که مگر خیانت کرده است بشکایت پیش من آمد گفتم جفت خود را حاضر کن چون
حاضر کرد گفتم سوگند یاد کن بولایت ما اهل بیت که خیانت نکردی درین مدتی که جفت تو غایب
بود گفت که سوگند یاد میکنم که هیچ خیانت نکرده ام چون مرغ نرینه بدانست که او سوگند
یاد خواهد کرد گفت هیچ سوگندش مده که راضی شدم چون تعرف بولایت شما است و سوگند
میخورد پس هر دو صلح کردند و بپریدند **معجزهٔ دیگر** روایت کرده اند که یکی از موالی حضرت
امام حسن

امام حسن علیه السلام را همسایهٔ بود و از آن همسایه بسیار می رنجید و اندوهگین می بود
پس بخدمت حضرت امام حسن علیه السلام آمد و شکایت کرد آنحضرت فرمود که برو بخانهٔ
خود که خدای تعالی رنج او را کفایت کرد آن شیعه گفت من بخانهٔ آن مرد رفتم هیچ صدا
از آنجا بیرون نمی آمد بدر خانه رفتم و در خانه بکوفتم زن همسایه گفت برو که مارا پروای
تو نیست گفتم شمارا چه بوده او گفت من و شوهرم طعام میخوردیم ناگاه شوهرم بیفتاد
و دست و پا میزد و میگفت یا علی از من چه میخواهی و من هیچکس را نمی دیدم اما صدای
شنیدم که کسی میگفت اتأذ اولی بک پس شوهرم بمرد **معجزهٔ دیگر** منقولست که چون
حضرت امام حسن علیه السلام بوفات نزدیک شد حضرت امام حسین علیه السلام
گفت ای برادر میخواهم که در وقت احتضار حال ترا بدانم حضرت امام حسن علیه السلام
فرمود که از حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم شنیدم که میفرمود که عقل از ما اهل بیت
مفارقت نمیکند تا روح در بدن ماست پس دست خود را بدست من داد و فرمود که چون ملک
الموت را مشاهده کنم دست ترا فشاری دهم و چون اندک زمانی بگذشت دست آنحضرت را
فشاری داد و حضرت امام حسین علیه السلام گوش خود را نزدیک دهان آنسرور
برد پس آنحضرت فرمود که ملک موت بمن میگوید که بشارت باد ترا که حق تعالی از تو
راضیست و جد تو شفیع روز جزاست **از جمله فضایل آنحضرت** منقولست که روزی
آن بزرگوار سوار بود که ناگاه مردی از اهل شام بر سر راه آنحضرت آمد و دشنام و ناسزا بسیار
نسبت بآن بزرگوار گفت آنسرور او را جواب نداد تا او از سخنان خود فارغ شد
بعد از آن روی مبارک بسوی او کرد و بر او سلام داد و بر روی او خندید و فرمود که ای مرد
بر گمان میکنم که تو مرد غریبی و گویا امری چند در باب ما بر تو مشتبه کرده است ما چنانیم

که اگر از ما سؤال کنی عطا میکنیم و اگر از ما طلب هدایت و ارشاد نمایی ترا ارشاد کنیم و اگر
گرسنه باشی ترا سیر کنیم و اگر عریان باشی ترا بپوشانیم و اگر محتاج باشی ترا بی نیاز
کنیم و اگر رانده شده باشی ترا پناه دهیم و اگر حاجتی داشته باشی انرا برای تو بر آوریم و اگر
بار خود را بیاوری و در خانهٔ ما نهی و تو خود مهمان ما شوی تا وقت رفتن تو برای تو بهتر
خواهد بود زیرا که ما خانهٔ گشادهٔ داریم و آنچه خواهی در نزد ما میسر است چون آنمرد
آن سخنان از ان حضرت استماع نمود بگریست و گفت گواهی میدهم که تو خلیفهٔ
خدایی در زمین خدا و حق تعالی بهتر میداند که خلافت و رسالت را در کجا قرار میدهد و
قبل ازین من تو و پدر ترا دشمن میداشتم و اکنون تو محبوب ترین خلق گردیدی
بسوی من پس آن شخص بار خود را بخانهٔ آن سرور فرود آورد و تا در مدینه بود مهمان
آنحضرت بود و از معتقدان و محبان اهل بیت گردید فضیلت دیگر منقولست که روزی
حضرت امام حسن علیه السلام با بوی خوش بسیار و جامهای فاخر در میان جمع کثیری از اعوان
و انصار و خویشان و خادمان از اکابر و اصاغر بر استر خوش رفتار سوار بود و در
بعضی از کوچهای مدینه میرفت که ناگاه مرد یهودی پیری فقیری از برابر پیدا شد با جامهای
کهنه و بدن ضعیف و صورت نحیف پس او چون آنحضرت را با آن زینت و حشمت
و جلالت ملاحظه کرد گفت ای فرزند رسول خدا ساعتی توقف نما و سخن من گوش ده
حضرت عنان کشید و ایستاد آن یهودی گفت که انصاف ده که جد تو گفته است که دنیا
زندان مؤمنست و بهشت کافر خود را مؤمن میدانی و مرا کافر و تو با این نعمت و دولت
میگذرانی و من با این محنت و مشقت زنده گانی میکنم آنحضرت در جواب او فرمود
که ای مرد پیر اگر پرده از پیش دیدهٔ تو گشوده شود و نظر کنی بآنچه حق تعالی برای من و

سایر

سایر مؤمنان از حور و قصور و ریاض خلد مهیا کرده است خواهی دانست که دنیا نسبت
بآن بمن با این حالت زندانست و اگر نظر کنی بآنچه حق تعالی برای تو و سایر کافران در
دار آخرت مهیا کرده است از آتش جهنم و انواع عذابها و نکالهای آن هر آینه خواهی دانست
که تو با این حالتی که داری نسبت بآن حالت در بهشتی مقصد پنجم در معجزات امام ثقلین
حضرت امام حسین علیه السلام معجزهٔ اینست از ان حضرت علیه السلام از صالح
پسر میثم اسدی منقولست که گفت در یکی از روزها من و عبایه و پسر ربیع بدیدن
حبابهٔ والبیه رفتیم او گفت میخواهی ترا خبر دهم بآنچه شنیدم از حسین ابن علی ابن ابی طالب
علیهما گفتم بلی میخواهم گفت بودم من که پیوسته بزیارت حضرت امام حسین علیه
السلام میرفتم تا آنکه سفیدی پیسی در میان دو دیدهٔ من پدید آمد و من بآن مبتلا گردیدم
و باین سبب چند روزی از زیارت آنحضرت باز ماندم تا آنکه در یکی از روزها آنحضرت از
حال من سؤال نمود و فرمود که چه شد حبابهٔ والبیه و بچه کار مشغولست که بنزد ما نمی
آید گفتند در میان دو چشم او مرض پیسی بهم رسیده است باین سبب او بخدمت
تو نمیرسد پس آنحضرت چون این سخن بشنید باصحاب خود فرمود که برخیزید تا بدیدن
او رویم پس با اصحاب خود بیامد و بر من داخل شد و من مشغول نماز بودم و چون از نماز
فارغ شدم فرمود که ای حبابه چرا مدتی شد که بنزد ما نمی آیی من گفتم یا ابن رسول الله آمدن
مرضی که در من پدید آمده است مرا از رسیدن بخدمت تو مانع شده است آنسرور فرمود که
مقنعه را بردار چون مقنعه را برداشتم آب دهان مبارک خود را بدان موضع انداخت
و فرمود که خدا را شکر کن که او این مرض را از تو دور کرد پس من بسجده افتادم و شکر حق
تعالی بجای آوردم و چون سر از سجده برداشتم آن بزرگوار فرمود که در آیینه نظر کن چون نظر

کردم هیچ اثر از ان علت ندیدم معجزهٔ دیگر از خالد کابلی منقولست که کفت روزی
درخدمت حضرت امام حسین علیه السلام نشسته بودم که ناکاه جوانی کریان از در
درآمد آنحضرت پرسید که سبب کریهٔ تو چیست او کفت والدهٔ من درین ساعت
وفات یافت و وصیت نکرده قدری مال از و مانده و او مرا امر کرده که چون او بمیرد
من نسبت بمال او احداث امری ننمایم تا بخدمت تو عرض کنم پس آنسرور فرمود که برخیز تا
به نزد این زن صالحه رویم و چون برخواستیم و رفتیم بدر آن خانهٔ که او در انجا وفات یافته
بود رسیدیم آن بزرکوار در نزد آن در ایستاد و دعا کرد که حق تعالی او را زنده کرداند
بهر چه خواهد وصیت نماید و چون از دعا فارغ شد آن زن برخواست و نشست و حال
انکه او شهادت میکفت و چون نظرش بران حضرت افتاد کفت ای مولای من داخل
خانه شو و انچه مصلحت دانی مرا بآن امر کن پس آن عالیجناب داخل خانه شد و بربالین
او نشست و فرمود که وصیت کن خدا ترا رحم کند آن زن کفت یا ابن رسول الله از برای
من مال چنین و چنین در فلان موضع هست و من اختیار ثلث انرا بتو دادم که بهر که از دو
ستان خود که خواهی دهی و دو ثلث دیکر آن از برای این پسر منست اکر دانی که او از موالی
و شیعیان تست و اکر او مخالف باشد اختیار آن نیز با توست چه مخالفانرا در مال
مؤمنان حق و نصیبی نیست و بعد از ان از ان حضرت درخواست که آن سرور بر او نماز
کند و در دفن او حاضر شود این بکفت و نوبت دیکر جان بحق تسلیم کرد معجزهٔ دیگر
از حضرت امیرالمؤمنین امام زین العابدین علیه السلام مرویست که اعرابی بمدینه آمد
تا حضرت امام حسین علیه السلام را امتحان کند زیرا که دلایل و معجزات آنسرور برای او
بسیار مذکور شده بود و چون به نزدیک مدینه آمد بدست خود استمنا کرد تا جنب شد
و بعد از ان

و بعد از ان داخل شهر شد و چون به نزد آنحضرت رسید آنسرور فرمود که ای اعرابی آیا شرم
نداری که با جنابت بخدمت امام خود می آیی و چون آن اعرابی این سخن از ان بزرکوار
استماع نمود کفت من بمطلب خود رسیدم و اعجاز ترا دانستم پس برکشت و غسل کرد و
مرتبهٔ دیکر بخدمت آنسرور آمد و مسائلی که میخواست پرسید معجزهٔ دیگر از حضرت صادق
علیه السلام منقولست که روزی حضرت امام حسین علیه السلام بعضی از غلامان خود را
برای حاجتی تعیین نموده فرمود که در فلان روز بیرون روید و اکر مخالفت من کنید دزدان
بر سر شما خواهند آمد و شما را بقتل خواهند رسانید آن غلامان بی سعادت مخالفت آنحضرت
کردند و در روزی که فرموده بود که مروید رفتند و چنانچه آنسرور فرموده بود دزدان بایشان
رسیدند و ایشانرا بقتل رسانیدند و اموال ایشانرا غارت کردند و چون خبر ایشان بآن
بزرکوار رسید فرمود که من ایشانرا حذر فرمودم و از من قبول نکردند و در همان ساعت بر
خواست و به نزد والی مدینه آمد و والی کفت بمن خبر رسید که غلامان ترا کشتند خدا ترا اجر
دهد آنجناب فرمود که من ترا خبر دهم بآن کروهی که غلامان مرا کشته اند پس ایشانرا
بکیر و قصاص کن والی کفت یا ابن رسول الله تو ایشانرا می شناسی آنحضرت فرمود
آری چنانچه ترا می شناسم و اشاره کرد بمردی که در برابر والی استاده بود و فرمود این از
جملهٔ ایشانست آن مرد کفت مرا از کجا یافتی و چه دانستی که من از ایشانم آن سرور فرمود که
اکر من بتو راست کویم تو مرا تصدیق خواهی کرد او کفت بلی بخدا سوکند که ترا تصدیق خواهم
کرد آن بزرکوار فرمود که چون بیرون رفتی فلان و فلان همراه تو بودند و همه رفقای او را نام
برد و چهار نفر ایشان از موالی مدینه بودند و باقی انها از لشکرهای مدینه بودند پس والی بان مرد کفت
که بحق منبر و قبر سوکند که اکر راست نکویی همهٔ کوشتهای بدن ترا بتازیانه فرو ریزم او کفت

بخدا سوگند که حسین دروغ نگفت و راست گفت و گویا او با ما همراه بوده است پس والی
همه را جمع کرد و ایشان همه بران واقعه اقرار کردند پس فرمود که همه ایشان را گردن زدند معجزهٔ دیگر
منقولست که شخصی بخدمت حضرت امام حسین علیه السلام آمد و با نحضرت از تزویج
زن مالداری مشورت کرد و او خود نیز مالدار بود آنسرور فرمود که او را مخواه پس آن
بی سعادت مخالفت امر آنحضرت کرد و آنزن را تزویج نمود و نگذشت مگر اندک زمانی که
هردوی ایشان پریشان و بی چیز شدند آنسرور باو فرمود که من نگفتم که او را مخواه اکنون
او را طلاق ده و فلان زن را تزویج کن او چنان کرد و یکسال نگذشت که مال او بسیار شد
و آن زن پسری و دختری برای او زایید و حال آنمرد خوب شد معجزهٔ دیگر منقولست
که چون حضرت امام حسین علیه السلام متولد شد حق تعالی جبرئیل را امر کرد که با جمعی
از ملائکه فرود آید و حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را بآنحضرت تهنیت گوید پس
از راه بجزیرهٔ مرور کرده در انجا فرشتهٔ دید که نام او فطرس بود و سبب بودن او در انجا
آن بود که حق تعالی او را بامری مامور ساخته بود پس از او در ان باب فی الجمله نافرمانی
رو داده بود پس حق سبحانه و تعالی بال او را بشکست و به آن جزیره اش انداخت
و در انجا هفتصد سال عبادت حق تعالی کرد پس او دران وقت بجبرئیل گفت که بکجا میروی جبرئیل
گفت به نزد محمد صلی الله علیه و آله و سلم میروم او گفت مرا با خود ببر به نزد آنحضرت شاید او
مرا دعا کند تا بمرتبهٔ خود رسم پس جبرئیل او را اجابت کرد و چون بران حضرت داخل شد جبرئیل
بآنحضرت از حال فطرس خبر داد آنجناب فرمود که باو بگو که خود را باین مولود مالد چو او خود را
بآن بزرگوار مالید در حال بال او بحالت اصلی خود عود نمود و درست شد و با جبرئیل به آسمان
بلند شد معجزهٔ دیگر از حضرت امام جعفر صادق علیه السلام منقولست که روزی حضرت

امام

امام حسین علیه السلام بعیادت بیماری که او را تب شدیدی عارض شده بود تشریف برد
چون بر او داخل شد تب او زایل گردید پس آنشخص گفت راضی شدم بانچه حق تعالی
بشما داده است تب از شما نیز میگریزد آنحضرت فرمود که حق تعالی هیچ چیز را خلق نکرده است
مگر آنکه او را امر کرده است که ما را اطاعت نماید پس صدایی شنیدند و کسی را ندیدند که میگفت
لبیک لبیک حضرت امام حسین علیه السلام فرمود که آیا حضرت امیر المؤمنین علیه السلام
ترا امر نکرده است که نزدیک نشوی مگر بکسی که دشمن ما باشد یا گناه کار باشد که کفارهٔ
گناه او باشی پس چرا نزدیک این مومن آمدهٔ معجزهٔ دیگر از حضرت امام جعفر صادق علیه
السلام منقولست که در یکی از روزها زنی طواف میکرد و در عقب او مردی بود پس آن زن
دست خود را بیرون آورد و آن مرد نیز دست خود را بلند کرد و بر ذراع او نهاد پس حق تعالی
دست او را بر ذراع او چسبانید پس او هرچند خواست دست خود را جدا کند نتوانست کرد تا آنکه
مردم قطع طواف نمودند و بر سر ایشان جمع شدند و این خبر را بوالی رسانیدند چون والی
حاضر شد فقها را طلبید ایشان چون آنحال را مشاهده کردند گفتند دست او را قطع باید کرد
که او خیانت کرده است والی گفت که آیا از فرزندان محمد کسی درانجا هست گفتند بلی حضرت
حضرت امام حسین علیه السلام در شب گذشته داخل شده است پس والی حضرت را طلبید
و گفت ببین چه بلا بر سر ایشان آمده است آنسرور چون بر حال ایشان مطلع گردید روی مبارک
بسوی کعبه گردانید و دست بدعا برداشت و مدت مدیدی دعا کرد و بعد از ان به نزد ایشان آمد
و دست آنمرد را گرفت و از دست آنزن جدا کرد والی گفت آیا عقاب کنم او را باین کاری که کرده
است آنحضرت فرمود که نه معجزهٔ دیگر منقولست که گروهی بخدمت حضرت امام حسین علیه السلام
آمدند و گفتند خبر ده ما را بفضایل شما اهل بیت آنحضرت فرمود که شما طاقت آن ندارید

اگر خواهید برانید شما همه بجز یک نفر از من دور شوید تا من با آن شخص سخن گویم اگر او طاقت
آورد من بشما از فضایل ما اهل بیت خبر دهم پس ایشان از آن حضرت دور شدند و آن
بزرگوار با آن شخص سخن گفت در حال او مدهوش و حیران و سرگردان شد و کسی را جواب
نمیداد ایشان چون آن حال را بدیدند از نزد آنحضرت برگشتند **معجزهٔ دیگر** بسند معتبر از حضرت
امام جعفر صادق علیه السلام منقولست که در زمان حضرت امام حسین علیه السلام
دو مرد در باب زنی و فرزند او با یکدیگر مخاصمه کردند و هر یک از ایشان میگفتند که این زن
و فرزند از منست پس آن حضرت علیه السلام بر ایشان گذر کرد و از سبب مخاصمه ایشان
سؤال نمود هر یک مدعای خود بخدمت آنسرور عرض کردند آن بزرگوار بمدعی او فرمود که بنشین
او بفرمان آنجناب بنشست بعد از آن آن مقتدا بآن زن فرمود که راست بگو
پیش از آنکه حق تعالی پردهٔ ترا بدرد و رسوا شوی آن زن گفت این مرد شوهر منست و این
فرزند از وست و این مرد دیگر را نمیشناسم پس آنحضرت بآن کودک ملتفت گردید و او
شیرخواره بود و فرمود که ای پسر چه میگوید این زن طفل گویا شو بفرمان حق تعالی و بیان کن
که مادر تو راست میگوید یا نه پس آن طفل باعجاز آن سرور بسخن درآمد و گفت من نه از نیم
و نه از آن و نیست پدر من مگر مرد شبانی که از آل فلانست پس آنحضرت فرمود تا آن زن را
سنگسار کردند و آن طفل بعد از آن سخن نگفت **معجزهٔ دیگر** از اصبغ بن نباته منقولست
که گفت روزی بخدمت حضرت امام حسین علیه السلام عرض کردم که ای سید من سؤال میکنم
از چیزی که در آن یقین دارم و آن از اسرار حق تعالی است و صاحب آن سر تویی آنحضرت فرمود
که میخواهی ببینی که چه گونه سخن گفت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم با ابوبکر در مسجد قبا
من گفتم بلی یا ابن رسول الله همین را میخواهم پس فرمود که برخیز چون برخاستم در حال من

۱۹ آنسرور

و آنسرور پیش از آنکه چشم خود را برهم زنم در مسجد قبا حاضر بودیم و حال آنکه ما در وقت آن
سخنان در کوفه بودیم در آن وقت آن بزرگوار در روی من تبسمی کرد و فرمود که ای اصبغ
بدرستی که حق تعالی باد را در فرمان سلیمان گردانید چنانچه در چاشت یکماهه راه میرفت
و در شام یکماهه و بمن زیاده از آن عطا کرده است گفتم بخدا سوگند که راست گفتی بعد از آن
فرمود که ماییم آنانکه علم کتاب در نزد ماست و بیان آنچه در کتابست ما میدانیم و نیست در
نزد احدی از خلق خدا آنچه در نزد ماست زیرا که ما محل رازهای پنهان خداییم و تبسم نمود
و فرمود که ماییم اهل حق و وارثان رسول خدا من گفتم حمد میکنم خدا را برین نعمت بعد از آن
فرمود که داخل مسجد قبا شو چون داخل مسجد شدم دیدم که حضرت رسول صلی الله نشسته و ردای
مبارک را بر پشت زانوهای خود بسته ناگاه دیدم که حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام گریبان
ابی بکر را کشیده و دیدم که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم انگشت خود را بدندان
میگزد و بابی بکر فرمود که بد خلافتی کردی تو و صاحب تو در اهل بیت من بر شما باد لعنت
خدا و لعنت من **معجزهٔ دیگر** از عطای پسر سایب از برادرش منقولست که در روز قتل
حضرت امام حسین علیه السلام حاضر شدم که ناگاه ملعونی از قبیلهٔ تمیم که او را عبدالله بن جویره
میگفتند بنزدیک آنحضرت علیه السلام آمد و گفت بشارت باد ترا باتش آنحضرت فرمود
که حاشا که چنین باشد من میروم بنزد خداوند بخشاینده و پیغمبر شفاعت کننده اطاعت کرده شده
و من از حالت نیکو بحالت بهتر میروم تو کیستی آن ملعون گفت من پسر جویره ام پس آن
امام معصوم دست مبارک خود بجانب آسمان بلند کرد چنانچه سفیدی زیر بغل شریفش
برای ما ظاهر شد و گفت خداوندا بکش او را بسوی آتش جهنم پس آن ملعون در غضب
بر آن بزرگوار حمله کرد در حال اسبش مضطرب شد و آن ناپاک از آن اسب در گردید و پای نجسش

در رکاب بند شد و سرش بر زمین آمد و آن اسب رم کرد و میدوید و سرش را بر سنگ و کلوخ
و درخت میزد تا یک پا و ساق و رانش جدا شد و بیفتاد و جانب دیگرش در رکاب بند
و با آتش جهنم داخل شد لعنه الله معجزه دیگر از سلیمان اعمش مرویست که گفت من
روزی از روزهای موسم حج بطواف مشغول بودم که ناگاه شنیدم که شخصی میگفت که بار
خدایا مرا بیامرز و می دانم که نمی آمرزی پس من او را از سبب آن سؤال کردم او گفت
من یکی از آن چهل نفری بودم که سر مبارک حضرت امام حسین علیه السلام را بجانب
یزید می بردند پس در منزل اول از کربلا بر دیر نصرانی نزول کردیم و آن سر مبارک بر سر نیزه
بود پس طعام از برای ما حاضر کردند و مشغول طعام خوردن بودیم که ناگاه دستی ظاهر شد
و در دیوار دیر بقلم فولاد سطری بخون نوشت و آن شعری بود که مضمونش اینست که آیا
امید دارند گروهی که حسین را شهید کردند شفاعت جد بزرگوار او را در روز قیامت و چون
ما آن حال را دیدیم جزع کردیم جزع شدیدی پس یکی از آن جماعت که با ما همراه بودند خواست
که آن دست را بگیرد در حال آن غایب شد چون باز بکار خود مشغول شدیم نوبت دیگر آن دست
ظاهر شد و بیت دیگر باین مضمون نوشت که نه بخدا سوگند که ایشانرا شفاعت کننده
نخواهد بود در روز جزا و در عذاب مخلد خواهند بود باز جوانی از ما اراده کرد که آنرا بگیرد
آن دست غایب شد و چون نشست آن دست پیدا شد و بیت دیگر باین مضمون نوشت
که به تحقیق که حکم بجور کردند کشندگان حسین و مخالفت نمودند حکم خدا را و نیز عبد الله
ابن اسلم از پدرش روایت کرده است که ما بجنگ اهل روم رفتیم پس بکنیسه از کنایس
ایشان که نزدیک بقسطنطنیه بود رفتیم در آنجا نوشته بود و چون آن بزبان رومی بود
از اهل شام از آن سؤال کردیم ایشان آنرا خواندند همان بیت سابق در آنجا مکتوب
شده بود

شده بود دیگر نوشته از شخصی از عقلای نصاری که خبر داد بمن پدرم از پدرانش و ایشان در
بلاد روم پیش از آنکه محمد عربی صلی الله علیه واله وسلم مبعوث شود بسیصد سال حفر کنند و
بسنگی رسیدند که در آن سنگ همان بیت باندک تفاوتی بود معجزه دیگر از ابن لیعه
منقولست که گفت طواف میکردم که ناگاه شنیدم که مردی میگوید که بار خدایا بیامرز مرا و می
دانم که نمی آمرزی پس من باو گفتم که ای بنده خدا بپرهیز و مانند این سخن مگو بدرستی
که اگر گناهان تو بعدد دانهای باران و برگ درختان باشد و تو از حق تعالی آمرزش خواهی
آن گناهان ترا بیامرزد زیرا که الله تعالی آمرزنده و بخشاینده است او چون این سخن از من
شنید گفت بیا تا من قصه خود را برای تو حکایت کنم بدرستی که ما پنجاه نفر بودیم که با سر حسین
علیه السلام بجانب شام میرفتیم و هرگاه شام میکردیم آن سر مبارک را در تابوتی می نهادیم
و بر گرد آن جمع می آمدیم و شراب میخوردیم تا آنکه در شبی رفقای من شراب خوردند تا آنکه
بی هوش شدند و من در آن شب با ایشان شراب نخوردم و چون شب تاریک شد صدای ر
عدی شنیدم و برقی دیدم بعد از آن دیدم که درهای آسمان گشوده شد آدم و نوح و ابراهیم و اسما
عیل و اسحق و پیغمبر ما محمد صلی الله علیه واله وسلم فرود آمدند و با ایشان گروهی از ملائکه
و جبرئیل همراه بودند پس جبرئیل علیه السلام بآن تابوت نزدیک شد و آن سر را بیرون آورد
و بخود چسبانید و بوسید و یکان یکان از آنها چنان کردند و حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم
بر آن سر نگریست و آن پیغمبرانی که با آن سرور همراه بودند همه آنحضرت را تعزیه گفتند و بعد از آن
جبرئیل علیه السلام گفت یا محمد بدرستی که حق تعالی مرا امر کرده است که من ترا در باب امت
تو اطاعت نمایم اگر بفرمائی زمین را بلرزه آورم و آنرا سرنگون کنم چنانکه بر قوم لوط کردم حضرت
پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم گفت ای جبرئیل میخواهم که من در قیامت در برابر حضرت پروردگار

باایشان خصمی کنم بعد ازان سید انبیا و ملائکه سما بر سر آن سرور نماز کردند و برو
صلوات فرستادند و دران وقت کروهی از ملائکه نازل شدند و کفتند یا رسول الله
حق تعالی ما را امر کرده است که این پنجاه نفر را بقتل رسانیم آنحضرت فرمود که بانچه
مامور شده اید بعمل آورید پس ایشان بحربهای آتشین که داشتند بر هر کس که حربهٔ
میزدند آتش در و میکرفت و میسوخت پس یکی از ایشان قصد من کرد و من فریاد
بر آوردم که الامان الامان یا رسول الله آنحضرت فرمود که برو خدا ترا نیامرزد چون صبح
شد دیدم همه رفقای من خاکستر شده بودند معجزهٔ دیکر منقولست که چون سر حضرت امام
حسین علیه السلام را بشام می بردند بمنزلی که اورا قنسرین میکفتند نزول کردند دران
وقت راهبی از دیر خود بآن سر مبارک نظر کرد دید که نوری ازان سر منور بجانب آسمان
بلند کشته و آن نور از دهن مبارک آنسرور بیرون می آمد پس بآن لشکر شقاوت
اثر خطاب کرد و کفت از کجای آیید ایشان کفتند از عراق می آییم و بجنک حسین علیه
السلام رفته بودیم و این سر اوست که برای یزید می بریم راهب کفت همان حسین که پدر
او بر عم پیغمبر شماست کفتند آری آن دیرانی کفت لعنت بر شما اکر عیسی را
پسری میبود ما او را بر دیدهای خود می نشانیدیم و بعد ازان کفت التماس دارم
که شما بسرکردهٔ خود بکویید که ده هزار درهم که از پدر بمن میراث رسیده است از من بستانید
و سر این سرور را امشب بمن دهد و چون وقت رحیل شود من آنسر را باو پس دهم و
چون آن مطلب را بعمر سعد نحس لعین کفتند کفت زر را بکیرید و سر را باو دهید
که در نزد او باشد تا وقتی که ما کوچ کنیم پس آن راهب دو همیان زر که ده هزار درهم بود از دیر خود
بزیر انداخت و عمر لعین آن زر را صرافی کرد و بخزانه دار خود سپرد و سر آنسرور را بآن بنک
اخترداد

اخترداد و او چون آنسر را بدیر خود برد آن دیر از نور جمال آن منور کردید و دران وقت
شنید که هاتفی میکفت که خوشا حال تو و خوشا حال کسی که حرمت این بزرکوار را داند پس
آن راهب سر مبارک را بکلاب شست و بمشک و کافور معطر کردانید و بر سجادهٔ خود
کذاشت و کفت پروردکارا بحق عیسی که امر کن تا این سر با من سخن کوید ناکاه سر مبارک
آنحضرت علیه السلام بسخن درآمد و فرمود که ای راهب چه میخواهی او کفت که میخواهم
بدانم که تو کیستی آنسر کفت منم فرزند دلبند محمد مصطفی صلی الله علیه و اله و سلم منم جکر کوشه
علی مرتضی منم نور دیدهٔ فاطمهٔ زهرا منم شهید کربلا منم مظلوم اهل جور و جفا منم تشنه لب دشت
کربلا چون راهب این سخنان جانسوز استماع نمود خروش بر آورد و رو بر روی آن سرور
نهاد و کفت روی خود را بر نمیدارم تا بکویی که من در روز قیامت شفیع توام آنسر فرمود که بدین
جد من داخل شو تا من در روز قیامت شفیع تو باشم راهب کفت اشهد ان لا اله الا
الله و اشهد ان محمدا رسول الله پس آنسرور قبول شفاعت او کرد و چون روز دیکر شد
آن کروه اشقیا خواستند که آن سر را از راهب بکیرند او بر بام دیر بر آمد و عمر لعین را طلب
نمود و کفت ترا بخدا و جد این سر محمد مصطفی صلی الله علیه و اله و سلم سوکند میدهم که این
سر را در صندوقی کذاری و دیکری با این سر خفت نرسانی و حرمت از انکاه داری آن ملعون
قبول کرد ولیکن بعهد خود وفا نکرد و آن راهب از دیر خود فرو آمد و سر بصحرا کذاشت و در کوه ها
و بیابانها عبادت حق تعالی میکرد تا برحمت الهی واصل کردید و چون آن لشکر شقاوت اثر به نزدیک
دمشق رسیدند عمر لعین آن زرها را از خزانه دار خود طلبید و مهر خود را ملاحظه کرد و سر همیان را
کشود دید که همه آن زرها سفال شده است و بر یکروی آنها نقش شده که لا تحسبن الله غافلا
عما یعمل الظالمون یعنی کمان مکن که خدا غافلست از آنچه میکنند ستمکاران و بر روی

دیگر آن نقش بسته بود که سَیَعْلَمُ الَّذِینَ ظَلَمُوا اَیَّ مُنْقَلَبٍ یَنْقَلِبُونَ یعنی زود خواهند
دانست ستمکاران که بازگشت ایشان بکجاست پس آن ملعون گفت اِنَّا لِلّٰهِ وَ
اِنَّا اِلَیْهِ رَاجِعُونَ زیان کار دنیا و عقبی شدم و گفت تا آن سفالها را در آب انداختند بدانکه
قصهٔ راهب از قصه های مشهور است و در اکثر کتب عامه و خاصه مذکور است و شعرا بنظم
در آورده اند معجزهٔ دیگر کلینی بسند معتبر روایت کرده است که چون حضرت امام حسین
علیه السلام را شهید کردند آن کافران بی شرم اراده کردند که اسب بر بدن مبارک آن
حضرت بتازند و چون این خبر باهل بیت رسالت رسید اندوه و مصیبت ایشان مضاعف
گردید پس فضهٔ خادمهٔ حضرت فاطمه زهرا صلوات الله علیها به نزد زینب خاتون آمد
و گفت ای خاتون من چون کشتی سفینه آزاد کردهٔ رسول خدا صلی الله علیه واله وسلم
شکست و او بجزیرهٔ افتاد و در ان جزیره شیری بود و چون آن شیر را دید با آن شیر گفت
منم آزاد کردهٔ رسول خدا صلی الله علیه واله وسلم و آن شیر چون نام حضرت پیغمبر صلی الله
علیه واله وسلم را شنید همهمه کرد و از پیش او روانه شد و او را براه رسانید و در ین
ناحیه شیری هست مرا رخصت ده تا بروم و انرا خبر کنم که این کافران چنین اراده کرده اند زینب
خاتون او را مرخص کرد چون فضه به نزدیک آن شیر رسید گفت ای ابا الحارث شیر سر
بر آورد فضه گفت میدانی که فردا میخواهند که با جسد مطهر حضرت امام حسین علیه السلام
چه کنند میخواهند بدن شریفش را پامال اسبان کنند چون آن شیر آن سخن را استماع کرد
بجانب جنگگاه روانه شد و چون بدانجا رسید دست خود را بر روی جسد محترم آنسرور
گذاشت و چون صبح روز دیگر شد آن بدبختان روسیاه بآن عزیمت متوجه جنگگاه شدند
و چون آن حالت را دیدند عمر سعد لعین گفت این فتنه ایست آنرا افشا مکنید و راه
لشکر را

لشکر را گردانیدند و از ین عزیمت برگشت معجزهٔ دیگر از عبدالله پسر رباح قاضی منقولست
که در یکی از روزها مرد کوری را که او در نزد قتل حضرت امام حسین علیه السلام حاضر شده
بود ملاقات کردم و چون از سبب کوری او سؤال کردم گفت من از ده نفری بودم که در
قتل حضرت امام حسین علیه السلام حاضر بودند لیکن من نیزه و شمشیری بر آن حضرت نزدم
و تیری بجانب او نینداختم و چون آن بزرگوار کشته شد من بمنزل خود برگشتم و نماز عشا را
بجای آوردم و خوابیدم پس در خواب دیدم که کسی به نزد من آمد و گفت حضرت رسول صلی الله
علیه واله وسلم را اجابت کن من گفتم او را بمن چه کار است پس او گریبان مرا گرفت و بجانب
آنحضرت کشید ناگاه دیدم که حضرت رسول صلی الله علیه واله وسلم نشسته است و آستینهای
مبارک را بالا کرده و ذراعین مبارک را برهنه نموده است و حربهٔ در دست گرفته است و
ملکی در پیش روی آنحضرت ایستاده است و شمشیری در دست گرفته و رفقای مرا بقتل
میرساند و بهر یک از ایشان که ضربتی میزند شعلهٔ آتش میشود پس بنزدیک آن
حضرت آمدم و گفتم السلام علیک یا رسول الله آنسرور جواب سلام مرا نداد و مدتی
سر مبارک بزیر انداخت و بعد از ان سر شریفش را بالا کرد و فرمود که ای دشمن خدا
پردهٔ حرمت مرا دریدی و ذریهٔ مرا بقتل رسانیدی و رعایت حق من نکردی و چنین و چنین
کردی پس من گفتم یا رسول الله من شمشیری نه زدم و نیزهٔ بکار نبردم و تیری نینداختم
آن بزرگوار فرمود که راست گفتی لیکن باعث زیادتی سیاهی لشکر شدی به نزدیک
من آی و چون به نزدیک آن عالیجناب رفتم ناگاه طشتی پر از خون دیدم فرمود که این
خون پسر من حسین است پس میلی از ان خون بچشم من کشید و چون بیدار شدم
چیزی نمیدیدم و تا حال چیزی ندیده ام معجزهٔ دیگر شیخ مفید و سید ابن طاوس و دیگران

بروایات مختلفه از فاطمهٔ دختر حضرت امام حسین علیه السلام روایت کرده اند که چون
ما را بمجلس یزید علیه اللعنه بردند آن لعین دران حال بر ما رقت کرد پس مرد سرخ
موئی از اهل شام برخواست و گفت ای یزید این دختر را بمن بخش و بسوی من اشارت
کرد پس من از ترس برخود لرزیدم و بر جامهٔ عمهٔ خود زینب چسبیدم عمه ام مرا تسکین
داد و بآن شامی خطاب کرد که ای ملعون تو و یزید بهیچ وجه اختیار چنین امری ندارید یزید
لعین گفت اگر خواهم میتوانم کرد زینب گفت بخدا سوگند که نمیتوانی کرد مگر آنکه از دین ما
بدر روی و کفر باطن خود را ظاهر کنی آن ملعون در غضب شد و گفت با من چنین بی ادبانه
سخن میگوئی پدر و برادر تو از دین بدر رفتند زینب گفت بدین خدا و دین پدر و برادر من
تو و پدر تو هدایت یافتید اگر مسلمان شده باشید آن لعین گفت دروغ گفتی ای دشمن خدا
زینب گفت تو اکنون پادشاهی و بسلطنت خود مغرور گشته و آنچه خواهی میگوئی من دیگر
جواب ترا نمیگویم پس بار دیگر آن شامی آن سخن را اعاده کرد ام کلثوم بآن ملعون خطاب
کرد که ای ملعون ساکت شو ای بدبخت خدا زبانت را قطع کند و دیده هایت را کور گرداند
و دستهایت را خشک کند و بازگشت ترا بسوی آتش جهنم گرداند اولاد انبیا خدمتکار
اولاد زنا نمیشوند هنوز سخن آن بزرگوار تمام نشده بود که حق تعالی باعجاز حضرت
سید الشهدا حضرت امام حسین علیه السلام دعای او را مستجاب گردانید پس زبان او
لال و دیده های او نابینا و دستهای او خشک گردید پس ام کلثوم گفت الحمد لله که حق
تعالی بهرهٔ از عقوبت ترا در دنیا بتو رسانید معجزه دیگر از محمد پسر سلیمان از اعمش
منقولست که در زمان حجاج گروهی از اهل کوفه در خفیه بیرون رفتند و من نیز با ایشان بیرون
رفتم و می رفتیم تا بزمین کربلای معلا رسیدیم و در آنجا جائی نبود که در آن قرار گیریم و ما در
خیال بودیم

خیال بودیم که در کنار شط فرات خانهٔ از نی دیدیم گفتیم که بآنجا پناه بریم و چون بآن موضع داخل
شدیم دیدیم که مرد غریبی به نزد ما آمد و گفت که میخواهم که با شما درین شب درین موضع بسر
برم بدرستی که من مرد غریب مسافرم پس ما او را اجابت کردیم و گفتیم که او مرد غریب
و مسافر سرگردانست و چون آفتاب غروب کرد و تاریکی شب ظاهر شد چراغ روشن کردیم و
نشستیم و از وقایع حضرت امام حسین علیه السلام سخن میگفتیم و از مصیبت و کشته
شدن و قاتلان آن سرور گفتگو می نمودیم و میگفتیم که کسی از کشندگان آن بزرگوار
باقی نماند مگر آنکه او به بلیهٔ و آفتی گرفتار شد پس آن مرد غریب چون آن سخنان از ما
شنید گفت من در میان کشندگان حسین بودم و بخدا سوگند که تا حال بمن آفتی و مصیبتی
نرسید شما دروغ میگوئید ما دران سخنان امساک نمودیم و متعرض جواب او نشدیم
و دران وقت نور چراغ کم شد آن مرد برخواست تا فتیلهٔ آنرا بانگشت خود اصلاح نماید پس آتش
دست او را گرفت و دست او شعله میکشید پس او بی تاب شد و از آن موضع بیرون رفت و
فریاد میکرد تا آنکه خود را در میان آب فرات انداخت تا آن آتش را با آب خاموش کند پس
بخدا سوگند که دیدم که آن لعین سر خود را با آب داخل میکرد و آن آتش در روی آب می ماند و
چون سرش را از آب بیرون میکرد آتش با او می افتاد پس بزیر آب میرفت و بیرون
می آمد و آتش با او عود میکرد و پیوسته برین منوال بود تا بجهنم واصل شد معجزه دیگر
از سعید پسر مسیب منقولست که چون حضرت امام حسین علیه السلام شهید شد در سال
دیگر متوجه حج شدم که بخدمت حضرت امام زین العابدین مشرف شوم پس روزی بطواف
بدور کعبه طواف میکردم که ناگاه مردی را دیدم که دستهای او بریده بود و روی او مانند شب تار
سیاه و تاریک گشته بود و بر پردهٔ کعبه چسبیده بود و میگفت خداوندا بحق این خانه که مرا بیامرز

ومیدانم که نخواهی آمرزید من گفتم وای بر تو چه گناه کردهٔ که چنین از رحمت خدا نا امید گشتهٔ او گفت
من شتردار حضرت امام حسین علیه السلام بودم در هنگامی که متوجه کربلا گردید و چون آن معصوم
را بی گناه شهید کردند من در میان کشتگان پنهان شدم که بعضی از جامهای آنحضرت را ببرم
پس در آن شب در کار برهنه کردن آن سرور بودم که ناگاه شنیدم که خروش عظیمی در آن
صحرا بلند شد و صدای نوحه و گریهٔ بسیار بگوش من رسید و کسی را ندیدیم و در میان آن صدا
ها آواز کسی را می شنیدم که می گفت ای فرزند شهید من وای حسین غریب من ترا کشتند و حق
ترا نشناختند و آب را از تو منع کردند پس من از استماع این اصوات موحش مدهوش گردیدم
و خود را در میان کشتگان افکندم و در آن حال دیدم که سه مرد و یک زن ایستاده اند و بر
دور ایشان فرشتگان بسیار احاطه کرده اند و یکی از ایشان میگفت که ای فرزند بزرگوار
وای حسین مقتول بسیف اشرار فدای تو باد جد و پدر و مادر و برادرت ناگاه دیدم که حضرت
امام حسین علیه السلام نشست و گفت لبیک یا جدّاه و یا رسول الله و یا ابتاه و یا امیر المؤ
منین و یا اماه و یا فاطمة الزهرا و یا اخاه ای برادر مقتول بزهر جان که از برشما باد از من سلام
یا جدّاه کشتند مردان ما را ای جدّاه اسیر کردند زنان ما را یا جدّاه غارت کردند اموال ما را یا
جدّاه کشتند اطفال ما را ناگاه دیدم که همهٔ ایشان خروش بر آوردند و گریان شدند و حضرت فاطمه
صلوات الله علیها از همه بیشتر میگریست پس آن معصومه گفت ای پدر بزرگوار ببین که با این
نور دیدهٔ من این امت جفاکار چه کرده اند ای پدر مرا رخصت ده تا خون فرزند دلبند خود را بر سر
روی خود مالم و خدای خود را آلوده بخون این تشنه لب بناحق کشته شده ملاقات نمایم پس
همهٔ آن بزرگواران خون آن سرور شهید بشمشیر اعدا را بر داشتند و بر سر و روی خود مالیدند بعد از آن
شنیدم که حضرت رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود که ای فرزند گرامی جامهای ترا که از تنت بیرون کرد

حضرت

حضرت امام حسین علیه السلام گفت ای جدّ بزرگوار شتردار که با من همراه بود و من با
او نیکیها کردم او بجزای آن نیکیهایی که من باو کردم مرا برهنه و عریان کرد پس حضرت رسالت
صلی الله علیه و آله و سلّم بنزد من آمد و فرمود که تو از خدا شرم ننمودی که جگر گوشهٔ مرا عریان
کردی حق تعالی در دنیا و آخرت روی ترا سیاه کند و دستهای ترا قطع کند پس در همان
ساعت روی من سیاه شد و دستهای من جدا شد و الحال برای این دعا میکنم و میدانم
که نفرین حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم رد نمیشود و من آمرزیده نخواهم شد
معجزهٔ دیگر منقولست که مرد آهنگری در کوفه می بود و چون لشکر شقاوت اثر عمر سعد
لعین علیه اللعنه بجنگ سید شهدا بیرون رفتند او آهن بسیاری داشت و با آن
لشکر بد اختر بیرون رفت پس او نیزه های ایشانرا درست میکرد و میخهای خیمهای
ایشانرا میساخت و شمشیرها و نیزه های ایشانرا اصلاح می نمود پس آن حدّاد گفت
که من تا نزده روز با ایشان بود و ایشانرا اعانت میکردم تا آنکه آن امام معصوم را
شهید کردند چون بکوفه برگشتم شبی در خانهٔ خود خوابیدم و در خواب دیدم که قیامت
بر پا شده و زبان مردم از تشنگی آویخته شده است و آفتاب در نزد سر مردم ایستاده است
و من از شدّت حرارت و عطش آن روز مدهوش گردیدم پس ناگاه دیدم سوارهٔ در نهایت
حسن و جمال و غایت مهابت و جلال پیدا شد و چندین هزار پیغمبر و اوصیای ایشان
و صدیقان و شهدا در خدمت او می آمدند و جمیع محشر از نور جمال او منور گردید و بسرعت
تمام از آنجا بگذشت و بعد از ساعتی سوار دیگر پیدا شد مانند ماه تابان و عرصهٔ قیامت
را با آفتاب طلعت خود روشن ساخت و چندین هزار کس در رکاب سعادت انتساب
او می آمدند و هر حکمی که میفرمود همه اطاعت او میکردند و چون بنزدیک من رسید عنان مرکب

کشید و فرمود که بگیرید این را ناگاه دیدم که یکی از آنها که در رکاب آن بزرگوار بودند بازوی
مرا گرفت و چنان کشید که گمان کردم که شانهٔ من جدا شد گفتم بحق آنکسی که ترا به بردن
من مامور ساخته ترا سوگند میدهم که بگویی که او کیست گفت او علی کرار است گفتم آنکه
پیش ازو گذشت که بود گفت احمد مختار بود صلی الله علیه واله وسلم گفتم آنها که بر دور
او بودند کیان بودند گفت پیغمبران و صدیقان و شهیدان و صالحان بودند گفتم شما
چه جماعتید که بر دور این مرد جمع شده اید گفتند ما ملائکهٔ پروردگار عالمیانیم که ما را
فرمان او کرده است گفتم بچه سبب فرمود که مرا بگیرید گفت حال تو مانند حال این جماعت
است و چون نظر کردم عمر سعد لعین را با لشکر شقاوت اثری که در جنگ حضرت امام
حسین علیه السلام با آن ملعون همراه بودند دیدم و جمعی از ایشان را می شناختم و زنجیری
از آتش در گردن آن شقی کرده بودند و آتش از دیده ها و گوشهای او شعله میکشید
و جمعی دیگر که با او بودند گروهی از ایشان در زنجیرهای آتشین بودند و گروهی دیگر غلهای
آتشی در گردن داشتند و بعضی از ملائکه مانند من ببازوهای ایشان چسبیده بودند
و چون قدری راه رفتیم دیدم که حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه وآله وسلم بر کرسی رفیعی
نشسته است و دو مرد نورانی در جانب راست او ایستاده بودند از ملکی پرسیدم که این دو
مرد کیستند گفت یکی نوح است و دیگری ابراهیم علیهما السلام حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم
فرمود که یا علی چه کردی آنحضرت فرمود که یکی از قاتلان حسین علیه السلام را نگذاشتم مگر
آنکه او را بخدمت تو آوردم پس حضرت رسول صلعم فرمود که ایشان را نزدیک من آورید چون ایشان را
به نزدیک آنحضرت بردند آن بزرگوار از هر یک از ایشان می پرسید که تو با فرزند من حسین چه کردی ایشان
میگفت و میگریست و همه اهل محشر از گریهٔ آنحضرت میگریستند پس یکی از ایشان میگفت که من آب

بر روی او بستم و دیگری میگفت که من تیر بسوی او افکندم و شخصی دیگر میگفت که من سر او را
جدا کردم و دیگری میگفت که من فرزند او را شهید کردم پس حضرت رسول صلی الله
علیه واله وسلم فریاد برآورد که ای فرزندان غریب بی یار و یاور من ای اهل بیت مطهر
من بعد از من از کافران بشما چه رسید و بعد ازان به پیغمبران خطاب کرد که ای پدر من آدم
و ای برادر من نوح و ای پدر من ابراهیم ببینید که امت من با ذریت من چگونه سلوک کردند
پس خروش از انبیا و اوصیا و اولیا و اهل محشر برخواست بعد ازان حضرت رسول
صلی الله علیه وآله وسلم زبانیه را امر کرد که ایشان را بسوی جهنم کشند پس یک یک ایشان
را میکشیدند و بجهنم می بردند تا آنکه شخصی را پیش آوردند پس آنحضرت ازو پرسید که
تو چه کردی او گفت من تیری و نیزهٔ نینداختم و شمشیری نزدم ولیکن من نجار بودم و
با آن اشرار همراه بودم روزی عمود خیمهٔ حصین بن نمیر شکست آنرا اصلاح کردم آنسرور فر
مود آخر نه در آن لشکر همراه بودی و سیاهی لشکر ایشان را زیاده کردی و قاتلان فرزندان مرا
یاری کردی ببرید او را بسوی جهنم پس اهل محشر فریاد برآوردند که حکمی نیست امروز مگر از آن
خدا و رسول و وصی او و چون مرا پیش بردند و احوال خود را گفتم همان جواب بمن فرمود
و امر کرد که مرا بسوی آتش برند پس من از وحشت آن حال بیدار شدم و زبان و نصف
بدن من خشک شده بود و ازان وقت همه کس از من بیزاری جسته اند و مرا لعنت میکنند
و او به بدترین احوال میگذرانید تا بجهنم واصل شد معجزهٔ دیگر از عبدالله عباس منقولست
که گفت من در خدمت حضرت امام حسین علیه السلام بودم که اعرابی آمد و گفت من شتری
گم کرده ام و تو فرزند رسول خدایی و پدرت گم شده را بصاحب میرسانید شتر مرا بمن نشان ده
آنسرور فرمود که برو بفلان موضع که شتر خود را ببینی که در برابر گرگ سیاهی ایستاده

پس اعرابی بشتاب روی بدان موضع نهاد و چون بآنجا رسید شتر خود را دید بنحوی که
آنحضرت فرموده بود شتر را بگرفت و بخدمت آن بزرگوار آمد و گفت یا ابن رسول الله
چنانکه فرمودی چنان بود معجزهٔ دیگر از غزه بن اعیس منقولست که گفت من با جمعی
در مجلس نشسته بودیم که شخصی از خدمت حضرت امام حسین علیه السلام آمد و به نزد ما
نشست و نسبت بآن سرور ناسزای بسیار گفت و درین سخن بود که حق سبحانه و
تعالی دو ستاره را فرستاد که هر دو چشم او را کور کرد و بجهنم واصل شد معجزهٔ دیگر از عبدالله ابن
از پدر و جدش منقولست که مردی زرعه نام در واقعهٔ کربلا حاضر بوده تیری بجانب حضرت
امام حسین علیه السلام انداخت و آن تیر بر کام آن امام مظلوم آمد و آن سید شهدا خون را
بدست مبارک خود میگرفت و بسوی آسمان می انداخت و گفت خداوندا او را تشنه گردان
پس آن لعین بدبخت فریاد میکرد از حرارتی که در شکمش و سرمایی که در پشتش بود
و بر روی شکم او برف میگذاشتند و در پس پشت او آتش می افروختند و فایده نمیکرد
و میگفت که مرا آب دهید که از تشنگی هلاک شدم پس قدح آب باو دادند چون بخورد شکمش
شکافته شد و بجهنم واصل شد معجزهٔ دیگر از حسن بصری مرویست که گفت مرد پیری به نزد
ما آمد و بنشست و ازو بوی قطران می شنیدم ازان سبب ازو سؤال کردیم او گفت من
بآن جماعت بودم که حضرت امام حسین علیه السلام را از آب منع کردند و چون بخواب
رفتم در خواب دیدم که گویا قیامت برپا شده و مردمان را محشور کرده اند و من بسیار تشنه
شدم و آب طلب میکردم پس حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم و حضرت امیرالمؤمنین و فاطمه
و امام حسن و امام حسین علیهما السلام و اصحابش بر سر حوض کوثر بودند من از حضرت پیغمبر
صلی الله علیه واله وسلم آب طلبیدم فرمود که او را آب دهید و آب ندادند تا سه مرتبه چنین که گذشت

بعد ازان گفتند یا رسول الله او با کسانی بوده که حضرت امام حسین علیه السلام را از آب منع
کرده بودند آنحضرت فرمود که او را قطران دهید چون بامداد برخواستم بجای بول از من
قطران دفع شد و هیچ طعام نمیخورم مگر آنکه ازو بوی قطران می آید معجزاتی که در نزد مرقد
مطهر و تربت منور آن نور دیدهٔ خیر البشر صلوات الله علیهم ظاهر شده از یکی ملازمان
متوکل که او را ابراهیم دیزج میگفتند منقولست که گفت که متوکل علیه اللعنه مرا بکربلا فرستاد
که قبر مبارک حضرت امام حسین علیه السلام را تغیر دهم و نامهٔ بجانب جعفر ابن محمد بن عمار
فرستاد که من دیزج را بکربلا فرستادم که قبر حسین را بشکافد قاضی انجا از من پرسید که
چه کردی گفتم هر چند کندم چیزی نیافتم گفت چرا بسیار عمیق نکردی گفتم بسیار کندم و
چیزی نیافتم پس او نامهٔ بمتوکل لعین نوشت که دیزج رفت و قبر را نبش کرد و چیزی نیافت
پس او را امر کرد که آن زمین را شخم کند و آب بران بندد که اثر قبر ظاهر نباشد راوی گوید
که من دیزج را در خلوت دیدم و حقیقت حال را ازو پرسیدم گفت من با غلامان مخصوص
خود رفتم و بیگانهٔ را همراه نبردم و چون قبر را شکافتم بوریای تازهٔ دیدم که افتاده است و جسد
پاکیزهٔ بر روی او خوابیده و بویی از بوی مشک خوشتر ازو می وزید پس دست برو نگذاشتم
و قبر را بر کردم و چون گاو بستم که شخم کنم هر چند گاو به نزدیک قبر میرسید بر میگشت و نه
توانستم که آن موضع را شخم کنم پس غلامان خود را طلبیدم و سوگند یاد کردم که اگر این خبر را
بجایی مذکور سازید شما را بقتل می رسانم معجزهٔ دیگر از ابو عبدالله باقطانی منقولست
که گفت هارون مغری که یکی از امرای متوکل بود من کاتب او شدم و جمیع بدن او حتی
دستهای او و پاهای او در نهایت سفیدی بود و رویش در غایت سیاهی بود و همیشه چرک
و بوی از روی او می آمد و چون من در نزد او تقرب بهم رسانیدم روزی ازو پرسیدم که

سبب سیاهی روی تو چیست مرا بآن خبر نداد و چون بمرض موت گرفتار شد باز این را از و سؤال
کردم و برای او ظاهر شدم که این خبر بدیگری نگوییم او گفت متوکل ملعون مرا با دیرنج
فرستاد که قبر حسین علیه السلام را بشکافیم و آب بر و بندیم چون خواستیم که متوجه
آن ناحیه شویم حضرت رسول صلی الله علیه واله وسلم را در خواب دیدم که فرمود با دیرنج
مرو به نزد قبر حسین و بانچه مامور شده عمل منمای و چون صبح شد مرا برفتن ترغیب
کردند و شقاوت بر من غالب شد و رفتم و بانچه متوکل امر کرده بود عمل کردم و چون شب
داخل شد حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم را در خواب دیدم که فرمود که من نگفتم که با ایشان مرو
و انچه ایشان میکنند مکن از من قبول نکردی پس طپانچه بر روی من زد و آب دهان مبارک
خود را بر روی من افکند و از آن شب تا حال روی من چنین سیاه شده و این چرک بدبوی از و
دفع میشود معجزهٔ دیگر از فضل ابن محمد بن الحمید منقولست که گفت من همسایهٔ ابراهیم
دیرنج بودم و چون بمرض موت مبتلا شد من بعیادت او رفتم و او را در حال بدی یافتم و مد
هوش می نمود و طبیبی در نزد او نشسته بود میان من و دیرنج خلطه و انسی بود و اسرار
خود را بمن میگفت گفتم چه حال داری و ترا چه میشود مرا جواب نگفت و اشاره بجانب
آن طبیب کرد و غرضش این بود که او نشسته است و حال خود را نمیتوانم گفت طبیب
اشارهٔ او را فهمیده برخواست و چون خانه خلوت شد مرتبه دیگر حال او را پرسیدم گفت خبر
میدهم ترا و از حق تعالی طلب آمرزش می نمایم بدرستیکه متوکل مرا امر کرد تا بروم بکربلا و اثر
قبر حضرت امام حسین علیه السلام را زایل کنم و گاو بران زمین به بندم و انرا شخم کنم و چون
بکربلا رسیدم شام شده بود و عمله و کارکنانرا بکار داشته که قبر را خراب کنند و زمین را شخم
کنند و چون از تعب سفر خواب بر من مستولی شده بود خود را بر زمین افکندم و بخواب رفتم
تاکاه

ناکاه غوغا و صداهای بلند شنیدم و غلامان آمدند و مرا بیدار کردند من ترسان از خواب
برخواستم و گفتم شما را چه میشود ایشان گفتند امری رخ نموده است که عجب تر از ان
نمی باشد جماعتی در میان ما و قبر پیدا شده اند و مانع میشوند که ما به نزدیک قبر رویم
و تیر بجانب ما می اندازند و چون من به نزد ایشان رفتم صدق گفتار ایشان بر من
ظاهر شد و این واقعه در اول شب از شبهای میان ماه بود پس من غلامان خود را امر کردم
که ایشان نیز تیر به بیندازند پس هرکه از ایشان تیر انداخت آن تیر برگشت و صاحبش را
کشت پس در ان وقت مرا وحشت و جزع عظیم عارض شد و در همان ساعت لرز و تب مرا گرفت
و بار کردم و از قبر دور شدم و مخالفت امر متوکل کردم و کشته شدن بر دست او را بر خود قرار دادم
راوی گوید که من باو گفتم انچه از و می ترسیدی یعنی شر متوکل از ان ایمن گشتی و در شب
گذشته متوکل را باعانت منتصر کشتند او گفت شنیدم و لیکن در بدن خود حالتی دیدم مییابم که
امید زنده گانی بخود نمی یابم راوی گفت که این حکایت در اول آن روز بود و در آخر روز او بجهنم واصل شد
معجزهٔ دیگر از عمر ابن فرج منقولست که متوکل لعین مرا بکربلا فرستاد تا انکه قبر حضرت امام حسین
علیه السلام را خراب کنم چون بکربلا رسیدم و گاوها بستم که قبر مبارک را شخم کنم هرگاه انها به نزدیک
قبر آن بزرگوار میرسیدند می استادند و پیش نمیرفتند تا انکه من عصا بدست خود گرفتم و انقدر بر
گاوها زدم که آن عصا ریزه ریزه شد و آن گاوها گام برنداشتند معجزهٔ دیگر منقولست که ملعونی
در نزدیک قبر مبارک حضرت امام حسین علیه السلام حدثی کرد پس او و اهل بیت او همه دیوانه
شدند و بجوره و پیسی مبتلا گشتند و تا امروز اولاد ایشان بعلت خوره مبتلا اند مترجم گوید که
ظاهر اینست که او و اهل بیت او و اولاد او همه از دشمنان اهل بیت مختار بوده اند و این امر قبیح
بمشاورت و رضای ایشان و از روی عمد و استخفاف از ان ناپاک بعمل آمده معجزهٔ دیگر

منقولست که چون متوکل ملعون امر کرد که آب بر قبر مبارک حضرت امام حسین علیه السلام به بندند
و قبر را شخم کنند زید و بهلول مجنون بصحرای کربلا رفتند دیدند که قبر شریف در میان آسمان
و زمین استاده است زید چون این معجزه را دید این آیه را که مضمون شریفش اینست
که اراده میکنند که نور حق تعالی را خاموش سازند خدا ابا و امتناع مینماید مگر اینکه نور خود را
تمام کند هرچند کافران از ان کراهت داشته باشند تلاوت نمود مؤید این مقال آنست که هفده
نوبت جای قبر مبارک را شخم کردند و چون برمیگشتند قبر را بجای خود میدیدند و چون آن
شخص که متکفل این کار شده بود این معجزه را مشاهده کرد مؤمن و شیعه شد و باین سبب
متوکل لعین او را بقتل رسانید معجزهٔ دیگر از اعمش منقولست که گفت من در کوفه نازل
شدم و همسایهٔ داشتم که شبها به نزد او میرفتم و با او صحبت میداشتم پس در شب جمعه به نزد
او رفتم و گفتم چه میگویی در باب زیارت حضرت امام حسین علیه السلام او گفت آن بدعتست
و هر بدعتی ضلالت است و هر ضلالت بازگشتش بسوی آتش جهنم است پس من از غایت
خشم از نزد او برخواستم و با خود قرار دادم که سحر به نزد او روم و بعضی از فضایل انحضرت و ثواب
زیارت او را برای او نقل کنم اگر او برین معانده اصرار نماید او را بقتل رسانم و چون وقت
سحر شد بدر خانهٔ او رفتم و او را صدا زدم زوجهٔ او جواب داد که او در اول شب بقصد زیارت
حضرت امام حسین علیه السلام بکربلا رفت اعمش گوید که من نیز از عقب او روانه شدم
و چون بمرقد منور آنسرور رسیدم دیدم که آن مرد سر بسجده نهاده و میگرید و دعا میکند
و از حق تعالی طلب آمرزش می نماید و چون سر از سجده برداشت باو گفتم دیروز
میگفتی که زیارت حسین بدعت است و امروز بزیارت انحضرت آمدهٔ او گفت ای اعمش
مرا ملامت مکن که من پیش ازین اعتقاد بامامت ایشان نداشتم و در این شب در خواب
دیدم

دیدم که مردی میانه بالایی که در غایت عظمت و جلالت و مهابت و حسن و جمال و کمال بود
میرفت و گروه عظیمی بر دور او برآمده بودند و در پیش روی او سوارهٔ میرفت و آن
سوار تاجی بر سر داشت که آنرا چهار رکن بود و هر رکنی از ان مکلل بجواهر چند بود که مسافت
سه روزه راه را روشن میساخت پس من پرسیدم که این بزرگوار که این گروه بر دو احاطه
کرده اند کیست گفتند محمد مصطفی صلی الله علیه واله است گفتم آن شهسوار که در پیش
روی او میرود کیست گفتند که او علی مرتضی علیه السلام است پس ناگاه ناقهٔ از نور
دیدم که هودجی از نور بران بسته اند و دو زن با نهایت نور و جمال و عظمت و جلال در ان
هودج نشسته اند و آن ناقه در میان زمین و آسمان پرواز میکرد پرسیدم که این زنان
کیستند گفتند ایشان فاطمهٔ زهرا و خدیجهٔ کبرا اند و جوان دیگر مانند ماه منیر سواره
دیدم پرسیدم که این جوان کیست گفتند حسن مجتبی است گفتم ایشان بکجا میروند گفتند
بزیارت حسین شهید کربلای روند پس من به نزدیک هودج فاطمهٔ زهرا صلوات الله علیها رفتم
دیدم که براتها و رقعهای نوشته از آسمان به نزد هودج انمعصومه میریزد پرسیدم که این براتها
چیست گفتند اینها براتهای بیزاری از آتش جهنم است برای آنهایی که زیارت حضرت امام حسین
علیه السلام در شب جمعه کنند من التماس کردم که یکی ازین رقعه ها را برای من بگیر گفت تو میگویی
که زیارت انحضرت بدعت است تا ازین سخن توبه نکنی و بزیارت آنسرور نروی ازین براتها
چیزی بتو نخواهد رسید پس من ترسان و هولناک از خواب بیدار شدم و تایب گردیدم و بزیارت
این بزرگوار آمدم ای اعمش بخدا سوگند که تا روح از بدن من مفارقت نکند از زیارت
آنسرور مفارقت نخواهم کرد معجزهٔ دیگر ابن قولویه و سید ابن طاوس بسند معتبر از حسین
دخترزاده ابو حمزهٔ ثمالی روایت کرده اند که گفت در آخر زمان بنی مروان از ترس اهل شام مخفی

بزیارت حضرت امام حسین علیه السلام رفتم وچون بکربلا رسیدم در ناحیهٔ خود را پنهان کردم تا نصف
شب کذشت پس بجانب قبر شریف روان شدم وچون بنزدیک قبر مبارک رسیدم شخصی
بنزد من آمد وکفت درین وقت بزیارت آنحضرت نمیتوانی رسید کفتم خدا ترا عافیت
دهد چرا نتوانم رسید ومن از کوفه بقصد زیارت آن مقتدا آمده ام پس تو میان من وآن
سرور حایل مشو زیرا که میترسم که صبح طالع شود واهل شام مرا در اینجا ببینند وبکشند او کفت
اندکی صبر کن که حضرت موسی ابن عمران از حق تعالی رخصت زیارت قبر حسین علیه السلام
درخواست یافته با هفتاد هزار ملک بزیارت آنحضرت آمده است وتا صبح طالع نشود بآ
سمانی روند کفتم خدا ترا عافیت دهد بکو که تو کیستی کفت من از فرشتکانی ام که موکلند بحراست
قبر آنحضرت واستغفار کردن برای زایران آن سرور چون این سخنان شنیدم حال
من متغیر شد وبرکشتم واول طلوع صبح بنزدیک ضریح مطهر آن مقتدا آمدم وبران حضرت
سلام کردم وقاتلان انسرور را لعنت کردم ونماز صبح را ادا کردم واز ترس اهل شام بسرعت
تمام برکشتم معجزهٔ دیکر شیخ طوسی بسند معتبر از موسی ابن عبد العزیز روایت کرده است
که روزی یوحنای طبیب ابی احد مرا ملاقات کرد وکفت ترا سوکند میدهم بحق پیغمبر تو ودین
تو که کیست آن کسی که قبر او در ناحیه قصر هبیره واقعست وکروه بسیار از شما بزیارت او
میروند آیا او از اصحاب پیغمبر شماست کفتم نه او از اصحاب نیست لیکن پسر دختر پیغمبر ماست
بچه سبب تو این سؤال میکنی کفت قصهٔ عزیبی از و دارم کفتم مرا با وخبر ده کفت شاپور خادم
رشید در شبی مرا طلبید وچون بنزد او رفتم مرا با خود بخانهٔ موسی بن عیسی هاشمی برد
داو از بنی امیه بود واو را بیمار دیدم چنانچه عقلش زایل شده بود وبر بالشی تکیه داشت
وطشتی در نزد او نهاده بودند واحشای اندرون او همه دران طشت ریخته بود ودر آن ایام

هارون

هارون او را از کوفه طلبیده بود پس شاپور خادم مخصوص او را طلب نمود وکفت وای بر تو این چه
حالتست که در وشاید می نمایم وچرا این چنین بلایی بر سر او آمد خادم کفت خبر دهم ترا یک ساعت
قبل ازین صحیح وسالم نشسته بود وندیمان او بر دورش جمع بودند واو بسیار خوش حال وخوش
دماغ بود وهیچ آزاری نداشت ناکاه نام حسین ابن علی در نزد او مذکور شد موسی کفت روافض
در حق او غلو کرده اند تا آنکه تربت قبر او را دوا برای خود قرار داده اند وهرکاه که ایشانرا مرضی عارض
شود خاک قبر او را بخورند پس مردی از بنی هاشم که در مجلس او حاضر بود کفت من علت عظیمی
بهم رسانیدم وهر معالجهٔ که کردم سود نبخشید تا آنکه کاتب من کفت تربت قبر حسین علیه السلام
شفای دردهاست ازان بخور تا شفا یابی من بکفته او عمل کردم شفا یافتم موسی لعین
کفت آیا ازان تربت چیزی نزد تو هست کفتم بلی قدری باقی مانده است آن ملعون کفت
قطعه ازان برای من بیار آن هاشمی کس فرستاد وقدری ازان تربت حاضر کرد پس موسی
لعین او را کرفت واز روی استهزا در دبر خود داخل کرد وخود را بآن شیاف نمود
در حال فریاد بر آورد که النار النار یعنی آتش در من افتاد طشتی بیاورید چون طشت آوردیم
این ها را که در طشت می بینید از وجدا شده وندیمان او برخواستند وصحبت او بماتم مبدل
شد نصرانی طبیب کفت که دران وقت شاپور بمن کفت که آیا تو چارهٔ در باب این
مرد می توانی کرد من شمع را نزدیک طلبیدم ودر طشت نظر کردم دیدم که دل وجکر وسپرز و
شش او دران طشت افتاده است وهرکز چنین حالتی مشاهده نکرده بودم پس بشاپور
کفتم که هیچ کس چاره درد او بجز عیسی ابن مریم که او مرده را زنده میکرده است نمیتواند کرد
شاپور کفت راست میکویی لیکن در نزد او باش تا عاقبت کار او معلوم کرد پس من در نزد
او ماندم وشاپور برفت وموسی بر همان حال باقی ماند وبهوش نیامد تا وقت سحر که بجهنم واصل شد

راوی گفت بعد از آن یوحنا را دیدم که مکرر بزیارت آنحضرت میرفت با آنکه او نصرانی بود و بعد
از آن مسلمان شد و در اسلام کامل گردید معجزهٔ دیگر از محمد ازدی منقولست که گفت روزی
در مسجد مدینه نماز میکردم و در پهلوی من دو کس نشسته بودند و یکی از ایشان جامهای سفر پو
شیده بود پس یکی از ایشان بدیگری گفت که خاک قبر حسین علیه السلام از همهٔ دردها شفاست
من درد اندرون داشتم و هر دوایی که کردم نفعی ندیدم تا آنکه از خود نا امید گشتم پس پیره زنی
از مردم کوفه در یکی از روزها نزد من آمد و مرا با آن حالت مشاهده کرد گفت مرض تو هر روز
زیاده میشود گفتم بلی گفت میخواهی ترا معالجهٔ کنم که بزودی بقدرت کاملهٔ حق تعالی شفا
یابی گفتم کسی باشد که این را نخواهد پس آبی در قدح کرد و برای من آورد و چون من از آن خوردم
در ساعت شفا یافتم و خود را چنان دیدم که گویا هرگز آزاری نداشته ام پس من بعد از چندین
ماه بدیدن آن زن رفتم و نام او سلمه بود و گفتم ای سلمه به چه چیز مرا دوا کردی او در آن وقت
تسبیحی در دست داشت گفت بیکدانهٔ ازین تسبیح گفتم این تسبیح از چه چیز است او
گفت از خاک قبر حضرت امام حسین علیه السلام است گفتم ای رافضیه مرا بخاک قبر حسین دوا کردی
و غضبناک از نزد او بیرون رفتم پس در همان ساعت آن علتی که داشتم عود کرد بدتر از
اول و تا حال آزار میکشم و از خود نا امید گردیده ام معجزاتی که مشترک میانهٔ حضرت امام
حسن و حضرت امام حسین علیهما السلام از حضرت امام جعفر صادق علیه السلام منقو
لست که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه واله وسلم بیمار شد پس حضرت فاطمه صلواة الله علیها
دست حضرت امام حسن و امام حسین علیهم السلام را گرفته و با ایشان بعیادت آنحضرت
و آن سرور در خانهٔ عایشه بود پس حضرت امام حسن علیه السلام در جانب راست آن بزرگوار
نشست و حضرت امام حسین علیه السلام در جانب چپ و ایشان بدن مبارک آن عالیجناب را

بمالیدند

بمالیدند و چون حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم بیدار شد حضرت فاطمه صلوات الله
علیها فرمود که ای حبیبان من در این وقت جد شما در خوابست بیایید تا بخانه برگردیم
و بعد از بیدار شدن حضرت بیاییم ایشان گفتند ما درین وقت از اینجا حرکت
نمیکنیم پس حضرت امام حسن علیه السلام بر بازوی راست آنحضرت خوابید و حضرت
امام حسین علیه السلام بر بازوی چپ و چون بیدار شدند آن بزرگوار هنوز بیدار نشده
بود و شب داخل شده بود از عایشه پرسیدند که مادر ما چه شد گفت چون شما بخواب رفتید او
بخانهٔ خود برگشت و چون این سخن شنیدند آن دو بزرگوار از آنجا بیرون آمدند و در آن شب
ابری بود و باران تند می بارید و بسیار تاریک بود و برق میجست و صدای رعد می آمد پس
باعجاز ایشان نوری در پیش روی ایشان بهم رسید و ایشان از پی آن میرفتند و حال
آنکه بدست راست دست حضرت امام حسین علیه السلام گرفته بود و با یکدیگر سخن میگفتند
و برفتند تا بحدیقهٔ بنی النجار رسیدند و چون داخل آن باغستان شدند متحیر ماندند و ندا
نستند که بکجا میروند پس امام حسن با امام حسین علیهما السلام گفت که ما درین وقت
حیران شده ایم و نمیدانیم بکجا باید رفت بیا تا هم اینجا بخوابیم تا صبح شود حضرت امام حسین
علیه السلام فرمود که اختیار داری هرچه میکنی من متابعت میکنم پس آن دو بزرگوار
در اینجا خوابیدند و دست در گردن یکدیگر کردند و چون حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم
از خواب بیدار شد از حال ایشان پرسید و در منزل فاطمه صلوات الله علیها ایشان را طلب
کرد اینجا نبودند پس از جای برخواست و گفت الهی و سیدی و مولایی این دو پسر من از گرسنگی
بیرون رفته اند تو وکیل منی بر ایشان پس برای آنحضرت نوری ساطع شد و آن سرور
از پی آن روان شد تا بحدیقهٔ بنی نجار رسید ناگاه دید که ایشان در اینجا خوابیده اند و دست

درگردن یکدیگر آورده اند و باران در نهایت شدت و تندی می آمد و حق تعالی ابر را از برای
ایشان شکافته بود دیگر آنکه باران بر ایشان نمی بارید و مار عظیمی که موی او مانند نیهای
نی استان بود و انرا دو بال بود که یکی از انها را بر روی حسن علیه السلام گسترده بود و دیگر را
بر روی حسین علیه السلام بر ایشان موکل گردیده بود پس چون نظر آنسرور بران مار افتاد
تنحنحی کرد چون آن مار صدای سرفهٔ آن بزرگوار بشنید بکناری رفت و بسخن در آمد و گفت
خداوندا گواه میکرم ترا و ملائکه ترا که اینها دو فرزند پیغمبر تواند و من ایشانرا برای او محافظت
نمودم و ایشانرا بسلامت بان مقتدا تسلیم کردم پس آنحضرت فرمود که ای مار تو از کدام
طایفهٔ او گفت من از فلان قبیلهٔ جنم و گروهی از بنی ملیح مرا از برای آموختن فلان آیهٔ از
کتاب خدا که انرا فراموش کرده اند به نزد تو فرستادند و چون بدین موضع رسیدم ندائی از جانب
آسمان شنیدم که کسی گفت ای حیه اینها پسرهای رسول خدا اند پس تو ایشانرا از آفات و حوادث
محافظت نما من تا حال ایشانرا حراست نمودم و درین وقت آن دو بزرگوار را صحیح و سالم
بتو تسلیم کردم بعد از ان آن آیه را از حضرت پیغمبر صلی الله علیه و اله و سلم بیاموخت و بجای خود
برگشت و حضرت رسول صلی الله علیه و اله و سلم امام حسن را بدوش راست و امام حسین را بدوش
چپ گرفته بخانه حضرت فاطمه علیها السلام آمد از مقداد پسر اسود کندی منقولست
که روزی حضرت پیغمبر صلی الله علیه و اله و سلم در طلب حضرت امام حسن و امام حسین علیهما السلام
بیرون آمد و حال آنکه ایشان از خانه بیرون رفته بودند و بحسب ظاهر معلوم نبود که بکجا رفته اند و
من در خدمت حضرت رسول صلی الله علیه و اله و سلم بودم پس دیدم که مار افعی بر زمین قرار گرفته
و چون آن افعی آمدن حضرت را ادراک نمود از جای برخاست و چون خوب نظر کردم دیدم که آن
بلندتر از نخل خرما و ضخیم تر از شتر جوان بود و آتش از دهان او بیرون می آمد پس دندان او

مرا بهول انداخت و چون او حضرت رسول را صلی الله علیه و اله و سلم و اودید چنان شد که گویا خیاطی
ایست پس آنسرور بمن التفات شد و فرمود که آیا میدانی که این افعی چه میگوید من گفتم
خدا و رسول خدا دانا تراند فرمود که حمد میگوید برای خداوندی که نمیرانید مرا تا حارس و حافظ دو
پسر رسول خدا گردانید بعد از ان آن افعی در میان ریگها پنهان شد پس نظر کردم درختی دیدم
که انرا هرگز دران موضع ندیده بودم و بعد از ان نیز انرا طلب کردم و نیافتم و آن درخت دران
وقت بران دو بزرگوار سایه انداخته بود **معجزهٔ دیگر** از سلمان فارسی رحمه الله منقولست
که هدیه آورده برای حضرت رسول صلی الله علیه و اله و سلم چند خوشه انگور در غیر وقت آن پس
آنحضرت فرمود که ای سلمان بیار برای من دو فرزند من حسن و حسین را تا با من ازین انگور
تناول نمایند سلمان گفت من بجانب منزل مادر ایشان رفتم ایشانرا در انجا ندیدم و بمنزل
خواهر ایشان ام کلثوم آمدم در انجا نیز ایشانرا ندیدم بعد از ان بخدمت حضرت رسالت
پناه صلی الله علیه و اله و سلم آمدم و خبر نبودن ایشانرا بآن سرور عرض کردم پس آنحضرت
مضطرب شد و از جای برجست و میفرمود که ای دو فرزند من وای نور دو چشم من هر که مرا بر
ایشان راه نماید بر حق تعالی برای او بهشت باشد پس جبرئیل علیه السلام نازل شد و گفت
چیست باعث این اضطراب تو آن بزرگوار فرمود که اضطراب من بر دو فرزند من حسن و حسین
است من از کید یهودان بر ایشان ترسانم جبرئیل گفت ای محمد از کید منافقین بر ایشان
بیشتر بترس زیرا که کید ایشان از کید یهود سخت تر است بدان ای محمد که ایشان در باغ
ابی الدحداح در خوابند پس در همان ساعت آنحضرت بجانب آن باغ روان شد و من با آن سرور
بودم و چون داخل آن باغ شدیم دیدیم که آن دو بزرگوار دست در گردن یکدیگر کرده در خواب شده اند
و اژدهایی در انجا ایستاده و دستهٔ گلی در دهان گرفته و دو گوشهٔ مبارک ایشانرا باد میزند پس

چون آن اژدها حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم را دید آن دستهٔ گل را از دهان خود بینداخت
و گفت السلام علیک یا رسول الله من اژدها نیستم لیکن فرشته‌ام از فرشتگان مقرب
درگاه الهی بودم که لحظه‌ای از یاد پروردگار خود غفلت ورزیدم پس حق تعالی بر من غضب
کرد و مرا بصورت اژدهایی گردانید چنانچه می بینی و مرا از آسمان بزیر فرستاد و سالهای بسیار است
که قصد کسی دارم که او را در نزد پروردگار عالم کرامتی و منزلتی باشد تا از و درخواهم که نزد پروردگار من
شفاعت کند شاید که بآن وسیله حق تعالی بر من رحم کند و مرا چنانچه بودم ملکی گرداند و بمرتبه
و منزلت خودم عود فرماید بدرستی که خدا بر هر چیز قادر و توانا است و در آن وقت حضرت رسول
صلی الله علیه وآله وسلم آن دو بزرگوار را بوسه میداد تا از خواب بیدار شوند و بر دو زانوی مبارک
آنسرور نشستند پس آن بزرگوار بایشان فرمود که ای دو پسر من این فرشته ایست از فرشته
گان مقرب الهی که از ذکر پروردگار خود لحظه‌ای غافل شده است حق سبحانه و تعالی او را باین صورت
گردانیده است من از شما طلب شفاعت بسوی حق تعالی برای او میکنم پس شما از برای او
شفاعت کنید تا او را ببرکت شما بمرتبه و صورت خود برگردانند و چون آن دو بزرگوار بران امر
مطلع گردیدند از جا جستند و وضوی کاملی گرفتند و دو رکعت نماز بجای آوردند و دست بدعا
برداشتند و گفتند خداوندا بحق و منزلت جد بزرگوار ما محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم
و بحق پدر ما علی مرتضی و بمنزلت مادر ما فاطمهٔ زهرا که این را بحالت اصلی خود عود فرما پس
هنوز دعای آن دو امام معصوم تمام نشده بود که جبرئیل با گروهی از ملائکه نازل شد و آن ملک را
بخوشنودی حق تعالی ازو بشارت دادند و او بصورت ملکی خود برگشت و او را بجانب آسمان
بلند کردند در حالتی که تسبیح و تنزیه حق تعالی میکرد پس جبرئیل علیه السلام بجانب حضرت
پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم رجوع کرد و تبسم میکرد و گفت یا رسول الله آن ملک بر ملائکهٔ

هفت

هفت آسمان افتخار و مباهات میکند و میگوید که کیست مانند من و حال آنکه من بشفاعت
دو بزرگوار حسن و حسین باین مرتبه رسیده‌ام **معجزهٔ دیگر** از حضرت امام رضا علیه السلام
منقولست عیدی پیش آمد و حضرت امام حسن و امام حسین علیهما السلام بنزد مادر
خود آمدند و گفتند که اطفال مدینه همه زینت کرده اند بغیر از ما چرا جامهای نو در ما نمی پو
شانی حضرت فاطمه علیها السلام فرمود که جامهای شما در نزد خیاط است چون آنها را
بیاورد من نیز شما را بآنها زینت خواهم کرد و چون شب عید شد نوبت دیگر بنزد مادر خود آمدند
و جامهٔ عید طلب نمودند پس حضرت فاطمه گریان شد و همان جواب بایشان گفت و چون
شب تاریک شد کسی در را کوبید فاطمه فرمود که کیست گفت ای دختر رسول خدا من خیاطم
جامهای فرزندان ترا آورده‌ام چون حضرت فاطمه در را گشود دید که مردی در نهایت حسن و جلال
و سیما دستمال بسته‌ای بآن معصومه داد و برگشت و چون آنحضرت بخانه برگشت دستمال را
گشود دید که دران دستمال دو پیراهن و دو ردا و دو زیر جامه و دو دراعه و دو عمامه و دو موزهٔ سیاه
که عقب آن از پوست سرخ است پس ایشانرا بیدار کرد و آن جامها را برایشان پوشانید در آن
حال حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم داخل شد و ایشانرا مزین دید پس هر دو ایشانرا
در بر کشید و بوسید و بحضرت فاطمه صلواة الله علیها فرمود که خیاط را دیدی گفت آری یا رسول
الله و جامهایی را که تو فرستادی آورد حضرت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم فرمود که او خیاط نبود
بلکه رضوان خازن بهشت بود فاطمه فرمود که شما را که خبر داد آنحضرت فرمود که بآسمان نرفت تا
بنزد من آمد و مرا بآن خبر داد **معجزهٔ دیگر** از حضرت امام رضا علیه السلام منقولست که شبی
حضرت امام حسن و امام حسین علیهما السلام در خانهٔ حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم
تا آنکه اکثر شب گذشت پس آنحضرت بایشان فرمود که دیگر بنزد مادر خود روید پس چون ایشان

رسول حضرت امام زین العابدین علیه السلام بر در خانه ایستاده است پس او داخل خانه شد
و گفت که حضرت میفرماید که حق تعالی ترا بتو بخشید پس الحال طعام ما را بیار دکن که کسی
بجز ما آنرا نخورد بعد از آن آن مرد آن دو مروارید را بمال خطیری بفروخت و قرض خود را ادا کرد
و بعد از آن حال او نیکو شد و چون آن مخالفین بران حال مطلع شدند گفتند چه شدید است
این تفاوت گاهی علی ابن الحسین علیه السلام قدرت بر سد حاجت او ندارد و گاهی او را غنی
و بی نیاز میکند این چگونه می باشد و چگونه از سد حاجت عاجز می باشد کسی که بر چنین امری قادر
باشد و چون حضرت امام زین العابدین علیه السلام بران سخنان مطلع گردید فرمود که قریش
نسبت بحضرت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم نیز چنین سخنان میگفتند در وقتی که میگفتند
که چگونه میرود از مکه به بیت المقدس و تماشا میکند آنچه را که در آنست از آثار پیغمبران
و در همان شب بسوی مکه عود میکند کسی که قدرت ندارد که از مکه بمدینه آید مگر در دوازده روز
مراد ایشان وقت هجرت آنحضرت بود از مکه بمدینه **معجزهٔ دیگر** منقولست که حضرت امام
زین العابدین علیه السلام فرمود که مرگ ناگهان تخفیف گناه مؤمن و تأسف کافر است
بدرستی که مؤمن غاسل و حامل خود را می شناسد و فریاد میکند حملهٔ خود را که در بردن او
شتاب نمایند و اگر مؤمن نباشد ایشانرا ندا میکند که در بردن او تاخیر نمایند و او را دیر بقبر
خود رسانند و چون ضمرهٔ پسر سمره علیه اللعنه این سخنان از آن حضرت استماع نمود گفت
اگر چنان باشد که تو گفتی من از تابوت خود را بیرون می اندازم پس بر سخنان آن سرور خنده
کرد و مردم را بخنده آورد پس آنحضرت از و در غضب شد و گفت خداوندا ضمرهٔ پسر سمره خندید
و خندید بر حدیث رسول تو صلی الله علیه وآله وسلم پس تو او را بگیر گرفتنی که او را دران تأسف
پس او بمرگ فجاه بمرد و شخصی بنزد آنحضرت آمد و گفت حق تعالی ترا در باب ضمره اجر دهد

او بمرگ ناگهان

او بمرگ ناگهان بمرد و از برای تو بخدا سوگند یاد میکنم که شنیدم صدای او را چنانچه در حال حیواة
میشنیدم وی شناختم و حال آنکه او میگفت وای برای ضمرهٔ پسر سمره بیزار شد از من هر دوستی
و بدار جحیم در آمد و جهنم خوابگاه من گردید و چون آن مقتدا این سخن شنید فرمود که الله
اکبر این جزای کسیست که بر حدیث رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم بخندد و بخنداند **معجزهٔ دیگر**
از ابی خالد کابلی منقولست که بعد از شهادت حضرت امام حسین علیه السلام و معاودت حضرت
امام زین العابدین علیه السلام بمدینهٔ مشرفه محمد حنفیه مرا طلب نمود و گفت بجانب علی ابن
الحسین برو و باو بگوی که محمد میگوید که من بعد از دو برادر حسن و حسین بزرگتر فرزندان
امیر المؤمنین علیه السلام و سزاوارترم بامامت از تو پس سزاوار آنست که تو امر امامت
را بمن تسلیم نمایی و اگر خواهی حکمی قرار ده تا او در میان ما و تو حکم نماید و چون من بخدمت
آنحضرت رفتم و ادای رسالت محمد را بآن سرور کردم آنمقتدا فرمود که بجانب محمد عود کن
و باو بگوی که ای عم از حق تعالی به پرهیز و چیزی را که خدا برای تو قرار نداده است تو آنرا برای خود
ادعا مکن و اگر از گفتهٔ من ابا و امتناع نمایی پس در میان من و تو حجر الاسود حکم باشد پس
آن از برای هر که گواهی دهد او امامست و چون من الجواب را بجانب محمد آوردم او گفت که من
ترا درین باب اجابت نمودم و سخن ترا در حکم بودن حجر الاسود قبول کردم ابو خالد گفت بعد
از آن حضرت امام زین العابدین علیه السلام و محمد بجانب حجر الاسود روان شدند و چون
بانجا رسیدند آنحضرت علیه السلام فرمود که ای عم چون تو از من اسنی پیش رو و از حجر الاسود
گواهی طلب کن محمد قبول کرد و پیش رفت و دو رکعت نماز کرد و دعاء چند بخواند بعد از ان از حجر
الاسود سؤال کرد که اگر امامت برای او باشد بر امامت او گواهی دهد حجر الاسود به او هیچ جواب نداد
بعد از ان حضرت امام زین العابدین علیه السلام از جای برخواست و دو رکعت نماز کرد و فرمود که

بیرون رفتند برقی از نور در پیش روی ایشان ظاهر شد وایشانرا روشنی میداد تا به نزد مادر
خود رسیدند **مقصد ششم در معجزات سید الساجدین امام چهارم امام زین العابدین**
علیه السلام معجزهٔ اول از زهری منقولست که گفت روزی در خدمت حضرت امام
زین العابدین علیه السلام بودم که مردی از اصحاب آنحضرت بر نزد آن سرور آمد وچون آن
بزرگوار او را مشاهده کرد فرمود چه خبر داری ای مرد گفت یا بن رسول الله خبر من اینست
که صباح کردم وحال اینکه بر من چهارصد دینار قرض است وچیزی در نزد من نیست که بآن قرض
خود را ادا نمایم وبرای من عیال بسیار دگرانی هست وچیزی برای من نیست که بجانب ایشان
عود نمایم راوی گفت که چون آنحضرت آن سخنان از آن مرد شنید گریهٔ بسیاری کرد پس
من گفتم یا بن رسول الله چه چیز ترا بگریه آورد آنسرور فرمود که آیا گریه میباشد مگر برای مصیبتها
ومحنتهای بزرگ همهٔ حضار گفتند چنین است یا بن رسول الله پس آن بزرگوار فرمود
که کدام محنت ومصیبت بر مؤمن ازین عظیم تر است که او برادر مؤمن خود را فقیر ومحتاج
بیند وعلاج آن نتواند کرد راوی گفت پس همه از مجلس متفرق شدند پس یکی از مخالفین
بر سبیل طعن بر آن حضرت گفت که عجب ازین جماعت که یکنوع مدعی اینند که آسمان وزمین وهر
چیزی ایشانرا اطاعت میکنند وخدای تعالی دعای ایشانرا رد نمیکند ونوبت دیگر اعتراف بعجز
وناتوانی از اصلاح حال خواص وبرادران خود مینمایند پس این خبر بآن مرد صاحب آن قصه رسید
وچون از آن سخن بسیار غمناک واندوهگین شد به نزد حضرت امام زین العابدین علیه السلام
آمد وگفت یا بن رسول الله از فلان بمن سخن چنین وچنین رسید واین سخن از محنت
ومصیبت من سخت تر است وچون حضرت امام زین العابدین علیه السلام اندوه او را دید
فرمود که الحال حق تعالی فرمان داد در فرج وگشایش کار تو ای فلانه سحور وافطار مرا بیار پس

اودوکرده

او دو کردهٔ نان حاضر کرد آنحضرت بآنمرد فرمود که بگیر این دو کردهٔ نانرا بدرستی که در نزد ما بجز
این چیزی نیست وبتحقیق که حق تعالی باینها از تو غم وفقر را زایل کرداند ومال بسیار بتو
رساند آنمرد آنها را بگرفت وداخل بازار شد ونمیدانست که با آنها چه کند ودر بدحالی وگرانی
قرض خود فکر میکرد وشیطان لعین بسوی او وسوسه میکرد که این دو کرده بچه کار تو آید وچگونه
بحاجت تو وفا کنند تا آنکه بماهی فروشی رسید که ماهی او بدبو وبایره وناچیز شده بود بآن ماهی فروش
گفت که این ماهی تو ضایع وبایر گشته واین دو کردهٔ نان من نیز بایر است آیا رغبت داری که آن
ماهی بایر خود را بمن دهی ویکی ازین دو کردهٔ نان بایر مرا در عوض آن از من بگیری گفت بلی راضیم
پس آن ماهی را باو داد وآن کردهٔ نانرا از او بگرفت پس از آن ماهی فروش بگذشت وبمرد دیگر رسید
که با او قدری نمک بود بدبو که کسی رغبت در آن نمیکرد باو گفت آیا راضی که این نمک را که کسی
در آن رغبت نمیکند بمن دهی واین کردهٔ نانی را که کسی نیز در آن رغبت نمی نماید از من بستانی
گفت آری باین سودا راضیم پس آن نمک را داد وآن نانرا در عوض بگرفت پس آنمرد ماهی ونمک
را بمنزل خود برد وبا خود گفت که این ماهی را با این نمک اصلاح نمایم پس چون شکم آن ماهی را شکافت
در آن دو مروارید فاخر قیمتی یافت وچون آنحال را دید شاد گردید وحمد حق تعالی بر آن نعمت بجای
آورد ودر میان آن شادی وسرور بود که کسی در خانهٔ او را کوبید وچون بیرون آمد دید که صاحب آن
ماهی ونمک بود ودر در خانه ایستاده اند وهر یک از ایشان میگویند که ای بندهٔ خدا هر چند سعی میکنیم
که ما یا یکی از عیال ما ازین کردهٔ نان بخوریم دندان ما هیچ وجه بر آن اثر نمیکند وما گمان نداریم بتو
مگر اینکه بدحالی تو بنهایت رسیده وبمشقت وتعب عادت کرده بتحقیق که این نانرا بتو رد نمودیم
وآن ماهی ونمک را بر تو حلال کردیم پس او آن نانها را از ایشان بگرفت وایشان بجای خود
برگشتند وچون او در جای خود قرار گرفت کسی دیگر در خانهٔ او را کوبید وچون بیرون آمد دید که

ای جهری که حق تعالی او را گواه کردانیده برای کسی که بزیارت خانهٔ او آید اگر میدانی که من صاحب
این امر و امامم و اطاعت من بر جمیع بنده گان خدا واجب و لازمست پس برای من گواهی
ده تا عم من بداند که حقی از برای او در امامت نیست پس حق تعالی او را بزبان عربی ظاهری
گویا گردانید پس او گفت ای محمد پسر علی امر امامت را بعلی ابن الحسین علیه السلام تسلیم
نما بدرستی و تحقیق که او امامیست که فرضست اطاعت او بر تو و بر جمیع بنده گان حق تعالی
و حق تعالی ترا و هیچیک از جمیع خلقان را در امامت نیست و چون محمد بن حنفیه آن اعجاز را
ازان بزرگوار مشاهده نمود پای مبارک آنسرور را بوسه داد و گفت امر امامت برای تو ست
و کسی دیگر را دران حقی نیست و بعضی گفته اند این منازعه را بجهت ظاهر به آن معتبر ابرای
دفع شکوک مردمان در امامت آنحضرت علیه السلام کرد و او خود دران شکی نداشت معجزه دیگر
از جابر بن یزید جعفی از حضرت امام محمد باقر علیه السلام روایت کند که روزی حضرت امام زین العا
بدین علیه السلام با گروهی نشسته بود که ناگاه آهویی از صحرا به نزد آنجناب آمد و در برابر آن
سرور ایستاد و همهمه کرد و دست خود را بر زمین زد پس بعضی از حاضران گفتند که یا ابن
رسول الله چیست شان و حال این آهو که به نزد تو آمد و حال آنکه بتو چنین انس دارد آن بزرگوار
فرمود که این آهو خبر میدهد که یکی از پسران یزید علیه اللعنه از پدرش آهو بچه طلبیده پس آن ملعون
یکی از صیادان را امر نموده که برای او آهو بچه صید نماید پس آن صیاد در روز گذشته بچه این
آهو را شکار کرده و این او را شیر نداده است و درین وقت او از من سؤال میکند که امر کنم
که آن صیاد بچهٔ او را به نزد او آورد تا آنرا شیر دهد و بعد ازان باو رد نماید پس حضرت امام
زین العابدین علیه السلام کس بجانب صیاد فرستاد و او را احضار دیاد و خطاب نمود و فرمود
که این آهو ادعا می نماید که تو بچهٔ او را گرفته و از وقتی که تو او را گرفته او شیری نخورده است

والحال

والحال از من سؤال مینماید که از تو سؤال نمایم که آن بچهٔ او را باو تصدق نمائی صیاد گفت یا ابن رسول
الله من برین معنی جرئت نمیکنم آنحضرت فرمود که من از تو سؤال می نمایم که بچهٔ او را بیاوری
و باو دهی تا آنرا شیر دهد و بعد ازان بجانب تو رد نماید پس ان صیاد بچهٔ او را حاضر کرد چون آن
آهو بچهٔ خود را دید همهمه کرد و اشک از چشمهای او جاری شد و چون آن سرور آن حال را مشاهده
نمود بآن صیاد فرمود که سوگند میدهم ترا بحقی که مراست بر تو که آنرا بآن بخشی پس او بفرمودهٔ آنحضرت
عمل کرد و آنرا باو بخشید پس آن آهو با بچهٔ خود روان شد و گفت گواهی میدهم که تو از اهل بیت رحمتی
و بدرستی که بنی امیه از اهل بیت لعنتند معجزه دیگر از ابی الصباح کنانی منقولست که گفت
از حضرت امام محمد باقر علیه السلام شنیدم که میفرمود که ابو خالد کابلی مدتی در خدمت حضرت امام
زین العابدین علیه السلام بود و بعد ازان از شدت خواهش بدیدن مادر خود بآنحضرت شکایت
کرد و در بیرون رفتن بجانب او از آنحضرت رخصت خواست آنسرور به او فرمود که ای فلان بدرستیکه
که در روز آینده کسی از اهل شام برما وارد میشود و او را قدر و منزلت و جاهی و مالیست و او را
دختریست که باو عارضهٔ از جن رسیده است و او کسی را میطلبد که دختر او را معالجه نماید و مال خود را
در عوض باو بذل می نماید پس چون او وارد شود بیش از همه مردم تو به نزد او برو و بگو که ده هزار درهم
بمن ده تا دختر ترا معالجه نمایم و چون او این سخن ترا بشنود مطمئن گردد و مال خود را بتو بخشد تا
دختر او را معالجه نمایی پس چون فردا شد آن شامی بیامد و آن دختر با او بود و برای او معالجی طلب
مینمود پس ابو خالد بنزد او رفت و گفت من دختر ترا معالجه مینمایم بشرط آنکه ده هزار درهم بمن دهی
پس او ده هزار درهم را برای او ضامن شد پس حضرت امام زین العابدین علیه السلام فرمود که زود
باشد که آن شامی بتو مکر کند و بگفتهٔ خود وفا ننماید ابو خالد گفت من برای او الزام کرده ام آنحضرت
فرمود که برو و گوش چپ آن دختر را بگیر و بگو که ای خبیث علی ابن الحسین علیه السلام میفرماید

که از بدن این دختر بیرون روی و دیگر به نزد او عود ننمایی پس ابو خالد چنان کرد و آزار آن دختر
زایل شد و او بهوش آمد و جنون او رفع شد و چون ابو خالد آن مال را طلب نمود او مدافعه
کرد پس ابو خالد بخدمت حضرت امام زین العابدین علیه السلام آمد آنحضرت چون او را
دید فرمود که ای ابا خالد آیا من نگفتم که او بتو مکر خواهد کرد لیکن تو خاطر جمع دار که باز آن آزار
بر دختر او عود خواهد کرد پس چون پدر او نوبت دیگر به نزد تو آید بگو که چون تو وفا بانچه شناس
شدی نکردی آن آزار عود نمود پس اگر ده هزار درهم را به امانت نزد علی ابن الحسین علیه السلام
گذاری من او را معالجه می نمایم چنانکه دیگر آن آزار عود نکند پس آنمرد به نزد او آمد و جمیع
آن چیزها را که حضرت باو تعلیم نموده بود بآن شامی گفت و او قبول کرد و آن مال را بدست آن
معصوم بامانت گذاشت و ابو خالد به نزد آن دختر رفت و گوش چپ آن دختر را بگرفت و گفت
ای خبیث حضرت امام زین العابدین علیه السلام میفرماید که از این دختر دور شوی و متعرض
او نشوی مگر بخوبی بدرستی که اگر دیگر به نزد او عود نمایی هر اینه ترا با آتش بر فروخته حق تعالی
میسوزانم پس آن خبیث بیرون رفت و آن دختر بهوش آمد و دیگر آن مرض بجانب او عود
ننمود پس ابو خالد آن مال را بگرفت و برفتن بسوی مادر خود مأذون شد و با آن مال بیرون
رفت تا به نزد مادرش رسید و او را زیارت کرد معجزهٔ دیگر منقولست که چون حجاج بن یوسف
علیه اللعنه خانهٔ کعبه را خراب کرد آنرا نوبت دیگر تعمیر کردند و چون خواستند که حجر الاسود را نصب
کنند پس هر یک از علما و قاضیان و زاهدان که میخواستند آنرا نصب کنند آن در جای خود قرار
نمیگرفت پس حضرت امام زین العابدین علیه السلام به پیش آمد و آنرا از دست ایشان بگرفت
و نام حق تعالی را بر زبان مبارک جاری کرد و آنرا نصب کرد و آن بر جای خود قرار گرفت معجزهٔ دیگر
منقولست که در یکی از روزها شیطان لعین برای حضرت امام زین العابدین علیه السلام بصورت

اژدها

اژدها از میان زمین ظاهر شد و در برابر آنحضرت علیه السلام در نزد محراب استاد و آنسرور نماز میکرد
و آن ملعون را در آن وقت ده سر بود و دندانهای او بسیار تند گشته و چشمهای او برگشته و سرخ
گشته بود و قامت او بلند میشد پس آن معصوم هیچ از او اندیشه نکرد و باو ملتفت نشد و چون
آن لعین دید که آن سرور از و نترسید و باو نظر نکرد بر سرهای انگشتان مبارک آنحضرت افتاد
و آن مارا بدندانهای خود میگزید و بر انگشتان مبارک آن معصوم امید میداد و از شکم بخشش آتش
بیرون می آورد و بر پایهای مبارک آن عالیجناب می پاشید و آن بزرگوار بهیچ وجه متوجه او
نمیشد و پاهای شریف خود را از جا حرکت نمیداد و شکی و وهمی آنسرور را در نماز عارض نمیشد و در
قرائت غلط نمی نمود پس نگذشت مگر اندک زمانی که آتش سوزانی از آسمان بزیر آمد پس
چون آن لعین آنرا احساس نمود فریاد زد و بر یکجانب آنحضرت بصورت اصلی خود استاد و گفت
یا علی تو سید عبادت کننده گانی و من ابلیسم و بخدا سوگند که بتحقیق دیده ام من عبادت
جمیع پیغمبران را از پدر تو آدم تا این زمان که ترا می بینم پس مانند تو و مانند عبادت تو ندیده ام
معجزهٔ دیگر از سعد بن مسیب منقولست که روزی حضرت امام زین العابدین علیه السلام
از مکه بیرون رفت و جمعی در خدمت آنسرور بودند و من نیز همراه بودم آنحضرت در بعضی منازل
فرود آمده و دو رکعت نماز بجای آورد و در سجدهٔ خود تسبیح نمود پس باقی نماند درختی و نه کلوخی
مگر آنکه اینها همه با آن بزرگوار تسبیح نمودند چون من آنحال را مشاهده نمودم فرح نمودم آنحضرت فرمود
که ای سعید فرح نمودی گفتم آری یا ابن رسول الله آن بزرگوار فرمود که این تسبیح اعظم است معجزهٔ دیگر
منقولست که حضرت امام زین العابدین علیه السلام نماز میکرد و حضرت امام محمد باقر علیه السلام کودک
بود و در کنار چاه عمیقی که در خانهٔ آنحضرت بود آمد و به آن چاه افتاد و چون مادر آنحضرت بر آن حال
مطلع گردید فریاد کرد و بجانب آن چاه دوید و بر خود میزد و بآن چاه نظر میکرد و استغاثه و زاری می نمود

ومیگفت یا بن رسول الله صلی الله علیه واله وسلم فرزند تو محمد غرق شد و آن بزرگوار بران حال
مطلع شده و آن شیونان و استغاثه و زاری از مادر انحضرت می شنید و از نماز خود میل نمیکرد و حال
انکه اضطراب حضرت امام محمد باقر علیه السلام از میان آن چاه بگوش شریفش میرسید و چون
این حال بر مادر آنحضرت بطول انجامید فریاد برآورد که چه سخت است دلهای شما اهل بیت
رسول خدا پس آن بزرگوار به نماز خود اقبال کرده بود و از نماز بیرون نیامد تا انرا بر وجه کمال
باخر رسانید و چون از نماز فارغ شد بیامد و بر طرف آن چاه بنشست و دست مبارک را بقعر
آن چاه دراز کرد و آنچاه چنان بود که بقعر آن نمیتوانست رسید مگر بریسمان بسیار بلندی
و فرزند خود حضرت امام محمد باقر علیه السلام را بگرفت و بیرون کشید و انحضرت بازی میکرد
و میخندید و هیچیک از جامهای انحضرت تر نشده بود حضرت امام زین العابدین علیه السلام
بمادر آن سرور فرمود که بگیر این را ای ضعیف الیقین بخدا پس فرمود که درین روز بر تو ملامتی نیست
بانکه من در برابر پروردگار خود خداوند جبار ایستاده بودم اگر روی خود را از و میگردانیدم او نیز
روی خود را از من میگردانید ایا کسی بجز او رحم کننده هست **معجزه دیگر** از ابو خالد کابلی
منقولست که روزی بخدمت حضرت امام زین العابدین علی ابن الحسین علیهما السلام آمدم
که از ان سرور سؤال کنم که آیا سلاح رسول خدا صلی الله علیه واله وسلم در نزد توست پس چون آن
بزرگوار مرا دید گفت یا ابا خالد آیا میخواهی که سلاح رسول خدا صلی الله علیه واله وسلم را بتو بنمایم گفتم
بخدا سوگند که نیامدم مگر برای اینکه ترا از ان سؤال کنم بتحقیق که خبر دادی بانچه در دل من بود انحضرت
فرمود بلی پس حقه بزرگی و سبدی طلب نمود و انگشتر حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم را از انجا
برای من بیرون آورد و بعد از ان زره آنسرور را بیرون کرد و فرمود که این زره حضرت رسول صلی الله
علیه واله وسلم است و شمشیر آن عالیجناب را نیز بیرون آورد و فرمود که بخدا سوگند که این ذو الفقار است

وعمامه نیز

وعمامه نیز بیرون کرد و فرمود که این عمامه انحضرتست و نعلین انحضرت را بیرون آورد و فرمود
که این دو نعل حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم است و ردای آن بزرگوار را بیرون کرد و فرمود
که انحضرت با این ارتدا می نمود و اصحاب کبار خود را دران موعظه میکرد و برای ایشان خطبه
میخواند و دیگر چیز بسیار بیرون آورد و بمن نمود پس من گفتم کافیست مرا فدای تو شوم **معجزه دیگر**
منقولست که در یکی از روزها عبد الله پسر عمر بر حضرت امام زین العابدین علیه السلام
داخل شد و گفت ای پسر حسین توئی که میگوئی که براستی که یونس پسر متی ملاقات
کرد از ماهی انچه را ملاقات کرد بسبب انکه ولایت جد من برو عرض شد و او دران توقف
نمود انحضرت فرمود بلی مادرت بر مرگ تو بگرید عبد الله گفت اگر راست میگوئی آن ماهی
را بمن بنمای تا مرا بانچه ادعا نمودی خبر دهد راوی گفت که انحضرت امر کرد که چشمهای او را بد
ستمالی به بندند و چشم مرا نیز بدستمالی بستند و بعد از ساعتی امر فرمود که چشمهای خود را
بگشائیم چون نظر کردیم خود را در کنار دریائی دیدیم که آن در تلاطم و متموج است پس عبد الله
گفت ای سید من خون من در گردن تست از خدا به پرهیز در نفس من بعد از ان گفت بنما
انرا که از تو خواستم اگر راست میگوئی پس آنسرور فرمود که ای ماهی ناگاه دیدیم که آن ماهی
سر خود را مانند کوه عظیمی از آب بیرون آورد و حال آنکه میگفت لبیک لبیک یا ولی الله
آن بزرگوار چون آن سخن از و بشنید فرمود که تو کیستی او گفت ماهی یونس ای سید من
انحضرت فرمود که مارا بان وقعه خبر گفت ای سید من براستی و تحقیق که حق تعالی مبعوث
نگردانید از آدم تا جدت محمد مصطفی صلی الله علیه واله وسلم پیغمبری را مگر اینکه عرض کرد بروی ولایت
شما اهل بیت را پس هر یک از ایشان که انرا قبول کرد سالم ماند و خلاصی یافت و هر یک از ایشان
که دران توقف نمود و از حمل آن امتناع کرد ملاقات کرد انچه را ملاقات کرد چنانچه ملاقات کرد

آدم معصیت را و نوح غرق را و ابراهیم آتش را و یوسف چاه را و ایوب بلا را و داود خطیئه را
تا آنکه حق تعالی یونس را مبعوث گردانید پس باو وحی فرستاد که ای یونس بحضرت امیر المؤمنین
علی و امامان راه نماینده از اولاد او علیهما السلام تولّی نما و بامامت ایشان اعتراف کن
یونس گفت من چگونه تولّی نمایم کسی را که ندیده و نشناخته ام این بگفت و از روی غیظ و خشم
یعنی بر گفتار و عدم اطاعت ایشان رفت بیرون پس خداوند عالم بمن خطاب کرد که ای ماهی
فرو بر یونس را و لیکن بهیچ یک از استخوانهای آسیبی مرسان پس حضرت یونس چهل
روز در شکم من قرار گرفت و با من بر گرد دریاها طواف مینمود و ندا میکرد که نیست معبودی مگر تو
تنزیه میکنم ترا تنزیه کردنی بدرستی که من از ستمکاران بودم به تحقیق که قبول کردم ولایت
و امامت علی ابن ابی طالب و امامان راشدین را از فرزندان او را و چون او بولایت و امامت
شما اقرار کرد و اعتراف نمود من او را بامر حق تعالی بکنار دریا انداختم پس حضرت امام زین
العابدین علیه السلام فرمود که ای ماهی بموضع خود معاودت نما معجزه دیگر از حماد ابن حبیب
منقولست که گفت من بمکه میرفتم و در میان راه در منزل زباله از قافله جدا شدم و ایشان را گم
کردم و چون شب داخل شد بجانب درخت عظیمی پناه بردم و چون تاریکی شب را بگرفت ناگاه دیدم
که جوانی پدید آمد و جامهای سفید کهنه در بر داشت و بوی مشک از وی میوزید پس من خود را انقدر
که استطاعت داشتم از وی پنهان کردم و دیدم که او مهیای نماز شد و ایستاد و میگفت ای آنکسی
که جمع نموده است جمیع چیزها را از روی سلطنت و پادشاهی و غالب گردیده بر همه اشیا از روی
جبروت و بزرگی داخل گردان در دل من شادی اقبال را بر عبادت و بندگی و فرمان برداری تو
و مرا ملحق ساز بمیدان اطاعت کنندگان تو اینها بخواند و در نماز داخل شد پس چون دیدم که
اعضای او قرار گرفت و حرکات او ساکن گشت برخاستم و بآن موضعی که او در آنجا مهیای نماز

کردیده بود

کردیده بود رفتم و چون بدانجا رسیدم ناگاه چشمه دیدم که از آن آب میجوشید پس من نیز مهیای
نماز شدم و در عقب سر آن جوان ایستادم ناگاه محرابی دیدم که گویا آن در همان وقت ساخته
شده بود پس آن جوان را دیدم که هرگاه بآیه که در آن وعده یا وعیدی بود میرسید آنرا بناله و زاری
مکرر میکرد پس چون صبح نزدیک شد برخاست و بایستاد و میگفت که ای آنکسی که قصد کرده
اند او را گمشدگان پس او را مرشد و راه نما یافتند تا آخر دعا چون من آن حال از آن جوان
ملاحظه کردم ترسیدم که شخص او از من فوت شود و امر و شان او بر من مخفی ماند گفتم سوگند
بآن کسی که برداشته است از تو ملالت تعب و مشقت اطاعت را و رسانیده است بتو لذت
عبادت را که بمن برسانی جناح رحمت و کنف رقت را و رحم و لطف خود را شامل حال من سازی
بدرستی و تحقیق بدرستی و تحقیق که من از گم شدگانم آن بزرگوار گفت اگر توکل تو صادق
باشد راه گم نکنی با من بیا و تبعیت اثر من نما پس چون بزیر آن درخت رسید دست مرا بگرفت
و بخیال من افتاد که زمین در زیر پای من در هم می پیچد و چون سفیدی صبح ظاهر شد بمن گفت بشارت
باد ترا که این مکه است پس او از حاجیان بگوش من رسید و چون آن معجزه را از و مشاهده کردم
گفتم سوگند میدهم ترا بآن کسی که در روز قیامت و روز حاجت از او امید بخشش و ثواب داری که بمن
بگو که تو کیستی پس آن عالیجناب فرمود که چون مرا سوگند دادی بتو نام خود را میگویم من علی بن
الحسین ابن علی بن ابی طالبم معجزه دیگر منقولست که حضرت امام زین العابدین علیه السلام
بجانب مکه برای مناسک حج بیرون رفت تا آنکه در میان راه بدزد راه زنی رسید و چون آن
بدبخت آنحضرت را دید گفت از مرکب بزیر آی آنسرور فرمود که چه میخواهی آن شقاوت پناه گفت
میخواهم ترا بکشم و مال ترا بگیرم آن معصوم فرمود که من مال خود را در میان تو و خود قسمت کنم و
ترا حلال کنم آن ناپاک گفت نه تمام مال را میگیرم و ترا بقتل میرسانم آنحضرت فرمود که اگر به آنکه گفتم

راضی نمیشوی اینقدر مال برای من بگذار تا مرا بجای خود رساند و بآن نیز راضی نشد حضرت فرمود که پروردگار تو در کجاست آن شقی گفت پروردگار من در خوابست و چون این بگفت ناگاه دو شیر پیدا شدند و بیامدند پس یکی از انها سر املعون را گرفت و دیگری پایش را پس انحضرت فرمود که تو گمان کردی که پروردگار تو در خواب و از تو غافل است پس آنها او را هلاک و بجهنم واصل کردند

معجزهٔ دیگر از حضرت امام محمد باقر علیه السلام منقولست که فرمود که پدر بزرگوار من بجانب بعضی از اموال خود بیرون رفت و من نیز در خدمت آن بزرگوار همی رفتم و با ما گروهی از موالی انحضرت بودند و غیر ایشان همراه بودند پس طعام حاضر کردند تا آنسرور بآن چاشت کنند دران وقت آهوئی پدید آمد و نزدیک آن بزرگوار بایستاد پس آنحضرت فرمود که ای آهو من علی ابن حسین ابن علی بن ابی طالبم و مادر من فاطمه دختر رسول خداست بیا بجانب این چاشت و با ما چیزی بخور پس آن آهو بیامد و با ایشان در خوردن شریک شد و اینقدر چیزی خورد که خدا خواست بعد ازان از نزد ایشان دور شد پس یکی از غلامان آنحضرت گفت آن آهو را بجانب ما بر گردان انسرور فرمود که عهد مرا بآن آهو مشکنید ایشان گفتند نه پس فرمود که ای آهو من علی بن حسین بن علی بن ابی طالبم و مادر من فاطمه دختر رسول خداست بیا بجانب این چاشت و با ما چیزی بخور تو در امانی پس آن آهو بیامد و بر سر آن طعام ایستاد و در اکل شریک شده و چون بچیز خوردن مشغول شد مردی از اهل آن مجلس دست بر پشت آن آهو نهاد پس او رم کرده برفت و انحضرت را از حرکت او ناخوش آمده و فرمود که عهد مرا برهم زدی دیگر من هرگز با تو سخن نگویم

معجزهٔ دیگر از ابو بصیر منقولست که گفت شنیدم از حضرت امام محمد باقر علیه السلام که میفرمود که ابو خالد کابلی مدتی محمد بن حنفیه را خدمت کرد و شک در ین نداشت که او امامست تا انکه در یکی از روزها به نزد محمد آمد و گفت سوال میکنم ترا بحرمت رسول صلی الله و بحرمت حضرت امیر المؤمنین علیه السلام که خبر دهی بمن

که امامی

که امامی که حق تعالی طاعت او را بر خلقان واجب و لازم کرده است آن توئی یا غیر تو پس محمد گفت ای ابو خالد مرا بامر عظیمی سوگند دادی امام علی ابن الحسین بن علی بن ابی طالبست بر من و بر تو و بر هر مسلمانی پس چون ابو خالد این سخن از محمد بن حنفیه شنید بجانب حضرت امام زین العابدین علیه السلام روان شد و چون بدر خانهٔ آنسرور رسید اذن طلبید که بران حضرت داخل شود و چون آن بزرگوار را با آمدن ابو خالد خبر دادند او را اذن دخول داد و چون داخل شده بنزدیک انجناب رسید فرمود که مرحبا ای کنکر تو بدیدن ما نمی آئی چه بخواطر رسید ترا در باب ما و چون ابو خالد دید که انحضرت او را بآن نام خوند خود را بینداخت و بسجده رفت و گفت شکر و سپاس برای خداوندی که مرا نمیرانید تا انکه امام و مقتدای خود را شناختم پس انحضرت فرمود که چگونه شناختی امام خود را ای ابو خالد گفت بتحقیق که خوندی مرا بآن نام که مادرم مرا بآن نام کرده بود و کسی بران مطلع نگشته بود و به کمن از عهد خود در کوری بودم و من محمد بن حنفیه را مدتی از عمر خود خدمت کردم و شک نداشتم که او امامست تا انکه درین نزدیکی من او را سوال نمودم بحرمت رسول خدا و امیر المؤمنین علیه السلام داد مرا بسوی تو راه نمود و گفت علی ابن الحسین علیهما السلام امامست بمن و بر تو و بر جمیع خلق حق تعالی و بعد ازان بدر خانهٔ تو آمدم و اذن خواستم و تو مرا اذن دادی و چون نزدیک تو آمدم مرا نام بردی بآن نامی که مادرم مرا بآن نامیده بود پس من دانستم که توئی آن امامی که حق تعالی طاعت و فرمان برداری او را بر من و بر هر مسلمانی فرض و منحتم گردانیده است

معجزهٔ دیگر از حضرت امام محمد باقر علیه السلام مرویست که فرمود که حضرت امام زین العابدین علیه السلام با گروهی از موالی و خدمتکاران و غیر ایشان بجانب مکهٔ معظمه بیرون رفت و چون بمنزل عسفان رسید غلامان آن سرور در موضعی ازان خیمهٔ شریف انحضرت را انگیدند پس چون آن بزرگوار بانجا نزدیک شد بغلامان خود فرمود که شما چگونه درین موضع خیمه زدید و حال انکه این موضع مکان گروهی

ازجن است وایشان از دوستان و شیعیان ما یند وخیمه زدن درانجا بایشان ضرر میرسانند و کار را
برایشان تنگ میگردانند غلامان گفتند که ما این را نمیدانستیم وخواستند که آن خیمه را ازانجا بکنند
ناگاه آواز کسی شنیدیم واو را نمیدیدیم که میگوید یا ابن رسول الله خیمهٔ شریف خود را ازانجا حرکت
مده بدرستی که ما متحمل آن میشویم واین چیزیست که ما از آن بسوی تو بهدیه فرستادیم وما می
خواهیم که ازان تناول نمایی تا آن سبب سرور و شادی ما گردد پس ناگاه دیدیم که در یکجانب
خیمه طبق بزرگی و با آن طبقهای دیگر بر آمد که درانها انگور وانار و میوه های بسیار بود
پس آنحضرت رفقای خود را با آن دعوت نمود وآنسرور وآن جماعت همه ازان میوه ها تناول نمودند
معجزه دیگر از محمد بن جریر طبری منقولست که چون حضرت امام زین العابدین علیه السلام را
وقت وفات نزدیک شد فرمود که ای محمد این چه شب است آنسرور فرمود که فلان شب پس
فرمود که از ماه چند روز گذشته است گفت فلان قدر آنحضرت فرمود که این شبیست که من
دران وفات یابم این بگفت وآب وضو طلب نمود چون آب حاضر کردند فرمود که درین آب
موشی است پس بعضی ازان جماعت که درانجا حاضر بودند گفتند که آن حضرت از شدت
آزار هذیان میگوید چون آن بزرگوار آنسخن ازان نادان شنید فرمود که چراغی بیاورید چون
چراغ حاضر کردند دیدند که چنانچه آنحضرت خبر داد دران آب موشی افتاده است پس آنحضرت
امر کرد تا آن آبرا ریختند وآب دیگر آوردند و وضو ساخت و نماز کرد و چون آخر شب شد ازدار
فانی بدار باقی ارتحال نمود و برحمت ایزدی پیوست **مقصد هفتم در معجزات امام پنجم**
حضرت امام محمد باقر علیه السلام معجزه اول مرویست که مردی از اهل شام که منزل او در
مدینه طیبه بود ودرانجا بخدمت حضرت امام محمد باقر علیه السلام آمد و شد می نمود ومیگفت که ای
محمد گمان مکن که آمد و شد من بمجلس تو از روی دوستی منست بتو من نمیگویم که کسی در روی زمین
دشمن تر

دشمن تر باشد بسوی من از شما اهل بیت و بدانکه طاعت خدا و رسول خدا و طاعت امیر المؤمنین را
در بغض وعداوت شماست لیکن چون من ترا مرد فصیحی یافته ام و در تو حسن ادب و نیکی
سخن دیده ام به آن سبب به نزد تو آمد و رفت می نمایم وحضرت امام محمد باقر علیه السلام با وسخن
نیکو وخیر میگفت ومیفرمود که بر حق تعالی هرگز چیزی مخفی نمی باشد پس درنگ نمود آن شامی
مگر اندک زمانی که او بیمار شد وآزار و درد او شدید شد وچون مرض او سنگین شد ولی امر خود را
طلب نمود و باو گفت که چون تو جامه بر روی من کشی و وفات من در رسد از محمد بن علی سؤال کن
که بر من نماز کند و به آنحضرت خبر ده که من ترا بآن امر نموده ام وچون شب به نیم رسید اهل بیت و متعلقا
متعلقان او گمان کردند که او مرده است پس او را بپوشیدند وچون صبح شد ولی امر او بجانب مسجد
بیرون رفت و چون حضرت امام محمد باقر علیه السلام از نماز فارغ شد و برجای نماز بنشست وعادت
آن بزرگوار آن بود که چون از نماز فارغ میشد به تعقیب نماز مشغول میشد آنمرد بنزد آنحضرت آمد
و گفت که فلان شامی وفات یافته و از تو سؤال نموده است که بر او نماز کنی آن بزرگوار فرمود که نه
او نمرده است بدرستی که بلاد شام بلاد بسیار سردیست و بلاد حجاز بسیار گرمست ولهب وحرارت
آن بسیار شدیده است پس تو بجانب او روان شو و در باب او تعجیل نما تا آنکه من به نزد شما آیم
بعد ازان از مجلس خود برخاست و وضو تازه کرد و بجای نماز خود عود نمود و دو رکعت نماز گزارد
و چون از نماز فارغ شد دو دست در برابر روی مبارک خود بلند کرد آنقدر که خدا خواست و بعد ازان خود را
بر زمین انداخت و بسجده رفت تا آفتاب طالع شد پس برخاست و بمنزل آن شامی رفت و برو داخل
شد و او را آواز کرد و او آنسرور را جواب داد پس آنحضرت او را بر مسند او بنشاند و برای او سویق طلب
نمود و بخورد او داد و با اهل او فرمود که شکم او را پر کنید و سینهٔ او را بطعامهای بارد خنک گردانید
این بفرمود وازانجا مراجعت فرمود پس نگذشت مگر اندک زمانی که آن شامی عافیت یافت

و بخدمت آن معصوم آمد و گفت برای من خلوت کن آنحضرت برای او خلوت کرد و دران وقت
انشامی گفت گواهی میدهم که تو حجت خدائی برخلق خدا و باب اوئی که از آنجا به نزد او روند
کسی که از غیر راه تو خواهد باو رسد نا امید شود و گمراه شود و گمراه شدن دور آنحضرت چون
این سخنان از و شنید فرمود که ترا چه بخاطر رسید که بمن ایمان آوردی و بحق من قایل و معترف
شدی او گفت گواهی میدهم که ادراک کردم روح خود را و بچشم خود مشاهده کردم مرگ را ناگاه
شنیدم بگوش خود که منادی ندا میکند که روح او را باو رد کنید که بتحقیق که سوال کرد از ما
این را محمد ابن علی علیهما السلام پس آنحضرت فرمود که آیا ندانسته که خدا دوست میدارد
بنده را و دشمن میدارد عمل او را و دشمن میدارد بنده را و دوست میدارد عمل او را ظاهرا اینست
که غرض آن بزرگوار این بود که حق تعالی پیش ازین عمل ترا دشمن و ترا دوست میداشت
بعد ازان آن شامی از اصحاب و محبان و معتقدان آنحضرت شد **معجزهٔ دیگر** از عبد الله
بن عطاء مکی منقولست که گفت مشتاق خدمت حضرت امام محمد باقر علیه السلام شدم
و حال آنکه من در مکه بودم پس بمدینهٔ مشرفه آمدم و نیامدم بسوی مدینه مگر از روی شوق
بسوی آنحضرت و دران شب باران و خنکی بسیار بمن رسید و در نصف شب بدر خانهٔ آنسرور رسیدم
و گفتم که درین ساعت در را نمیکوبم و انتظار میکشم تا صبح شود پس من دران فکر بودم که شنیدم
آواز آنحضرت را که فرمود که ای جاریه در را برای پسر عطا بگشا که درین شب خنکی باو و آزار
رسیده است پس آن جاریه بیامد و در را بگشود و من بران بزرگوار داخل شدم **معجزهٔ دیگر**
از حضرت امام جعفر صادق علیه السلام منقولست که حضرت امام محمد باقر صلوات الله علیه
بوادی نزول نمود پس خیمهٔ آنحضرت را در آنجا برپا کردند و آن بزرگوار از آنجا بیرون آمده و میرفت
تا آنکه بدرخت خرمائی رسید و حمد خدا کرد بمحامدی که مانند آن نشنیده بودم و بعد ازان فرمود که

ای درخت

ای درخت خرما با طعام بده از آنچه حق تعالی در تو پیدا کرده است پس رطب سرخ و زرد از و بیفتاد
و آنحضرت از آن تناول نمود و با آن مقتدا امیهٔ انصاری همراه بود او نیز از آن رطب بخورد
و بعد ازان آن سرور فرمود که این آیه و معجزه در شان ما مانند آیه ایست که در شان مریم بود در
زمانی که کشید بسوی خود شاخ درخت خرما را پس خرما از آن برای او بیفتاد **معجزهٔ دیگر** از ابو
بصیر مرویست که گفت داخل شدم بر حضرت امام محمد باقر و امام جعفر صادق علیهما السلام پس بآن
عرض کردم که شما وارثان حضرت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم اید آنسرور فرمود که بلی ما وا
رثان اوییم من گفتم رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم وارث پیغمبرانست میدانند آنچه را که
ایشان میدانستند حضرت امام محمد باقر علیه السلام فرمود بلی پس گفتم که آیا شما قادرید که
مرده کان را زنده کنید و کور مادرزاد را بینا نمائید و پیسی را زایل گردانید حضرت فرمود آری باذن
حق تعالی پس فرمود که بنزدیک من آی ای ابا محمد چون به نزدیک آنسرور رفتم دست مبارک
بر چشم و روی من کشید پس آفتاب و آسمان و زمین و خانها و هر چیزی را که دران خانه بود دیدم
بعد ازان آنحضرت فرمود که آیا میخواهی که چنین بمانی و برای تو باشد آنچه برای همهٔ مردمانست
و بر تو باشد آنچه بر ایشان است در روز قیامت یا آنکه بکوری خود عود نمائی چنانچه بودی و بهشت
بی آزار و تعب برای تو باشد گفتم میخواهم که چنانچه بودم باشم پس دست مبارک خود را بر چشم من
مالید و در حال بحالت کوری خود عود نمودم **معجزهٔ دیگر** از محمد بن مسلم مرویست که گفت در یکی از
روزها در میان مکه و مدینه در خدمت حضرت امام محمد باقر علیه السلام بودم و من بر الاغی سوار بودم
و آنحضرت بر استری و میرفتیم که ناگاه دیدیم که گرگی از سر کوه رو بجانب ما آمد پس بیامد تا بآن
مقتدا رسید پس آنسرور مرکوب خود را نگاه داشت و آن گرگ دستش را بر قاش زین استر آن
بزرگوار نهاد و گردن خود را بسوی گوش آنجناب کشید و آنحضرت گوش مبارک خود را ساعتی باو

نزدیک کرد و بعد ازان فرمود که برو که بتحقیق کردم پس آن کرگ برگشت دوان دوان برفت محمد
بن مسلم گفت فدای تو شوم بتحقیق که امر عجیبی دیدم حضرت فرمود که آیا میدانی که آن کرگ بمن
چه گفت من گفتم که خدا و رسول و پسر رسول صلی الله علیه و آله و سلم بهتر میدانند فرمود که آن کرگ
بمن گفت که یا ابن رسول الله جفت من درین کوه است و او را درد زاییدن گرفته است و زاییدن
بر صعب گردیده است تو از حق تعالی درخواه که او را خلاص نماید و یکی از فرزندان و نسل مرا
بر یکی از شیعیان شما مسلط ننماید من در جواب او گفتم که بتحقیق که من کردم معجزهٔ دیگر از جابر انصا
ری منقولست که گفت روزی بر حضرت امام محمد باقر علیه السلام داخل شدم و از فقر و احتیاج خود بآن
حضرت شکایت کردم پس آنسرور فرمود که ای جابر در نزد ما یکدرهم نیست و نگذشت مگر اندک زمانی
که کمیت بنزد آنجناب آمد و گفت فدای تو شوم اگر مصلحت دانی رخصت ده تا قصیدهٔ بخوانم
آنحضرت فرمود که بخوان پس او قصیدهٔ خواند بعد ازان حضرت فرمود که ای غلام ازین خانه همیان زر
بیار و بکمیت ده آن غلام همیانی از خانه بیرون آورد و بکمیت داد و چون کمیت آنرا بگرفت گفت
رخصت ده تا قصیدهٔ دیگر بخوانم حضرت فرمود بخوان او قصیدهٔ دیگر بخواند آنسرور فرمود ای غلام
ازین خانه همیان زری بیاور و بکمیت ده آن غلام بدرهٔ دیگر بیرون آورد و باو داد پس کمیت نوبت
دیگر گفت فدای تو شوم اگر مصلحت دانی فرمان ده که قصیدهٔ سیمین بخوانم حضرت فرمود بخوان
او قصیدهٔ دیگر بخواند و چون فارغ شد آن معدن کرم فرمود که ای غلام ازین خانه همیانی بیرون
آور و بکمیت ده و همیان دیگر بیاورد و بکمیت داد پس کمیت گفت فدای تو شوم من شما را
برای غرض دنیا دوست نمیدارم و مطلب من اینها نیست و اراده نکردم بخواندن این قصاید
مگر صلهٔ رسول خدا را صلی الله علیه و آله و سلم و آنچه را حق تعالی از حق شما بر من واجب گردانیده است
راوی گفت چون کمیت این بگفت حضرت او را دعا کرد و فرمود که ای غلام این زرها را بجای خود

برگردان
برگردان

راوی گفت چون

برگردان جابر گفت چون من آنحالرا دیدم در دلم چیزی یافتم و با خود گفتم که بمن گفت که در نزد من
یکدرهم نیست و برای کمیت پس هزار درهم امر فرمود پس آنحضرت فرمود که ای جابر برخیز و درین
خانه داخل شو جابر گفت پس من برخواستم و داخل آنخانه شدم و ازان همیانها هیچ اثر نیافتم و چون بخدمت
آنسرور رفتم فرمود که ای جابر این معجزات و دلالات را که از شما پنهان داشته ایم بیشتر است از
آنچه از برای شما ظاهر ساخته ایم این بگفت و از جای برخواست و دست مرا بگرفت و داخل آن خانه کرد
و پای مبارک بر زمین زد ناگاه مانند گردن شتری از طلا بیرون آمد و بعد ازان فرمود که ای جابر
باین نظر کن و کسی را بجز برادران و معتمد خود را بآن خبر مده بدرستی که حق تعالی ما را قادر و توا
نا گردانیده است بآنچه اراده کنیم اگر خواهیم که زمین را برانیم میرانیم معجزهٔ دیگر از ابی عتیبه منقو
لست که گفت روزی در خدمت امام محمد باقر علیه السلام بودم که مردی داخل شد و گفت من
از اهل شامم و بشما تولی مینمایم و از دشمنان شما بیزاری میجویم و پدر من بنی امیه را دوست
میداشت و او را مال بسیاری بود و بجز من فرزندی نداشت و مسکن او در مکه بود و او را باغی
بود که گاهی دران خلوت میکرد و چون او را مرگ ادراک نمود مالهای او را طلب نمودم بآنها
ظفر نیافتم و شک ندارم که او مال خود را دفن کرده و از من مخفی داشته آنحضرت فرمود
که آیا میخواهی که پدر خود را ببینی و از وی از موضع مال او سؤال کنی او گفت آری میخواهم بخدا
سوگند بدرستی که من فقیر و محتاجم پس آنحضرت چیزی نوشت و آنرا بمهر مبارک خود
ممهور کرد و فرمود که این کتابرا درین شب بگورستان بقیع بر و چون بوسط آن رسی
فریاد کن که یا درجان یا درجان پس مردی عمامه داری به نزد تو آید و چون او را ببینی
کتاب مرا باو ده و بگو که من رسول محمد بن علی بن الحسینم پس او پدر ترا برای تو حاضر کند
پس تو از هر چه خواهی از او سؤال کن پس آن مرد آن کتاب را بگرفت و برفت و چون روز دیگر شد من

بخدمت حضرت امام محمد باقر علیه السلام رفتم تا ببینم حال آن مرد بکجا رسید و چون بدر خانهٔ آن بزرگوار
رسیدم دیدم که آن مرد در درخانه انتظار اذن میکشد و چون او را اذن دادند من و او هر دو داخل
شدیم پس آن مرد گفت که خدا میداند که علم را در نزد که میگذارد و من در شب گذشته بجانب بقیع رفتم
و بآنچه مامور بودم عمل نمودم پس آن مرد به نزد من آمد و گفت از جای خود حرکت مکن تا من پدرت را بنزد
تو آورم و نگذشت مگر اندک زمانی که مرد سیاهی را به نزد من آورد و گفت این پدر تست من گفتم که
او پدر من نیست او گفت او پدر تست که او را آتش و دود و عذاب دردناک جهنم متغیر و باین
صورت و هیات گردانیده است من باو گفتم تو پدر منی او گفت بلی من گفتم چه چیز ترا از صورت و هیئت
تو تغییر داده است گفت ای پسرک من بنی امیه لعنهم الله را دوست میداشتم و ایشان را بعد از پیغمبر
بر اهل بیت پیغمبر تفضیل میدادم پس حق تعالی مرا بآن سبب معذب گردانید و باین صورت
و هیئت شدم و چون تو اهل بیت پیغمبر را دوست میداشتی و من ترا بآن سبب دشمن میداشتم
و ترا از مال خود محروم گردانیدم و آنرا از تو پنهان کردم و درین روز من برین کار خود نادم و
پشیمانم ای پسر بباغ من برو و فلان موضع را بشکاف در آنجا صد هزار درهم است و بروایتی
صد و پنجاه هزار درهم آنها را بردار و پنجاه هزار درهم از آنرا بمحمد بن علی ده و باقی برای تو باشد
و چون آن واقعه را حکایت کرد گفت الحال میروم تا آن مال را برآورم و بر سر ترا به نزد تو آورم عنبه
گفت چون سال دیگر شد از آن حضرت سؤال کردم که چه کرد آن مرد صاحب مال حضرت فرمود که پنجاه
هزار درهم به نزد من آورد و من قرض خود را از آن دادم و بعضی از آن زمینی که در ناحیه خریدم که بآن
اهل حاجت از اهل بیت خود را صله نمایم **معجزهٔ دیگر** از عبد الله بن معاویه جعفری منقولست
که گفت زود باشد که حدیث کنم شما را بچیزی که گوشهای من آنرا شنیده و چشمهای من آنرا از
حضرت امام محمد باقر علیه السلام دیده بدرستی که مردی از آل مروان بر مدینه والی بود و او در

یکی از روزها مرا طلب نمود پس من به نزد او رفتم و در آن وقت کسی در نزد او نبود و چون مرا دید گفت ای معویه
من ترا طلب نمودم برای آنکه بتو اعتماد دارم و بتحقیق که میدانم که کسی بجز تو پیغام مرا نمیرساند پس
من دوست میدارم که دو عم خود محمد بن علی و زید بن الحسن علیهم السلام را ملاقات کنی و بایشان
بگویی که امیر از برای شما میگوید که خود را باز دارید از آنچه از شما بمن رسیده و اگر نه ناخوشی از من
بشما رسد پس من از نزد او بیرون آمدم و بجانب حضرت امام محمد باقر علیه السلام روان شدم و در
میان راه بآن حضرت برخوردم در حالتی که آن بزرگوار متوجه مسجد بود چون بآن جناب نزدیک شدم
آنحضرت تبسمی کرد و فرمود که این طاغی سرکش کس بجانب تو فرستاد و ترا طلب نمود و گفت دو عم
خود را ملاقات کن و بایشان چنین و چنان بگو پس بتمام سخنان او مرا خبر داد چنانچه گویا او در آن
مجلس با ما بوده است بعد از آن فرمود که ای ابن عم بتحقیق که ما امر او را بعد از دو روز کفایت
کردیم بدرستی که او معزولست و او را ببلاد مصر اخراج می نمایند بخدا سوگند که روز برو تمام نشده
بود که او را معزول و بمصر اخراج کردند و غیر او والی و حاکم مدینهٔ مشرفه شد **معجزهٔ دیگر** از جابر
جعفی مرویست که من با حضرت امام محمد باقر بقصد مناسک حج بیرون رفتیم و من بآن سرور هم
کجاوه بودم ناگاه دیدم که طایری که او را ورشان گویند آمد و بر کجاوهٔ آنحضرت نشست و مترنم شد و سرود
میکرد پس من خواستم که او را بگیرم آنحضرت مطلع شد و بر من صیحه زد و فرمود که ای جابر متعرض
او مشو که او بما اهل بیت پناه آورده است پس من گفتم که از چه چیز بتو شکایت نمود آنسرور فرمود
که بسوی من شکایت کرد که مدت سی سالست که درین کوه تخم میگذارد و جوجه میکند و ماری می آید
و جوجهای او را میخورد پس از من سؤال کرد که از حق تعالی درخواهم تا آن مار را بکشد من دعا کردم
پس بتحقیق که حق تعالی آنرا بکشت بعد از آن راه رفتیم تا شب به نیمه رسید پس آنحضرت
فرمود که ای جابر فرود آی من فرود آمدم و مهار شتر را گرفتم و آن مقتدا نیز فرود آمد و از راه

دور شد و بزمین ریگ زاری رفت و از چپ و راست ریگها را دور کرده حال آنکه میگفت بار خدایا
آب ده مارا و مارا ظاهر گردان که ناگاه سنگ سفیدی ظاهر شد در میان ریگ پس او را بکند
چشمهٔ آبی سفید صافی ظاهر شد پس وضو ساختیم و از آن آب آشامیدیم بعد از ان از انجا کوچ
کردیم و چون صبح شد بخرماستانی رسیدیم پس آن بزرگوار بدرخت خرمای خشکی قصد نمود و چون
نزدیک او رسید فرمود که ای درخت خرما مارا از انچه حق تعالی در تو آفریده است طعام ده پس دیدم
که آن درخت سبز و میوه دار و خم گردید تا آنکه دست ما به آن رسید و از میوه هایی که در ان پدید آمده بود
چیدیم و خوردیم و در ان وقت شنیدیم که اعرابی میگفت که من هرگز مانند این ساحر و جادوگری ندیده ام
آنحضرت چون ان سخن از ان کور باطن شنید فرمود که ای اعرابی بر ما اهل بیت دروغ می بندند و برستی و تحقیق
که از ما کسی ساحر و کاهن نیست لیکن ما تعلیم کرده شده ایم اسمی چند از اسماء حق تعالی که چون او را بان اسما
سؤال کنیم عطا میکند و چون دعا کنیم اجابت کرده میشویم **معجزهٔ دیگر** از عباد بن کثیر بصری مرویست که گفت
عرض کردم بحضرت امام محمد باقر علیه السلام که حق مؤمن بر حق تعالی چیست آنحضرت روی مبارک از من
بگردانید پس سه نوبت از ان سرور سؤال کردم بعد از مرتبهٔ سیم فرمود که حق مؤمن بر خدا اینست که اگر باین
درخت خرما بگوید برو او برود و اگر بگوید بیا او بیاید عباد گفت بخدا سوگند که چون به آن درخت خرما نظر کردم
دیدم که او متحرک شد و رو بآنحضرت آورد پس آنسرور بسوی او اشارت فرمود که ای درخت ساکن شو که
ترا قصد نکردم پس او بجای خود برگشت و قرار گرفت **معجزهٔ دیگر** از مفضل بن عمر منقولست که در یکی از
روزها بحضرت امام محمد باقر علیه السلام در میان مکه و مدینه میرفت تا آنکه در میان راه بجماعتی رسید ناگاه
دید که الاغ یکی از حاجیان هلاک شده و او بارها و متاعهای خود را پراکنده گردانیده و گریه میکند چون آن
شخص آنحضرت را دید رو بآنجناب آورد و گفت یا ابن رسول الله الاغ من هلاک شد و من از راه مانده
ام پس از خدای تعالی درخواه تا الاغ مرا برای من زنده کند راوی گفت که آنحضرت دعا کرد پس حق تعالی

اورا زنده

اورا زنده گردانید **معجزهٔ دیگر** از ابی الصباح کنانی منقولست که گفت روزی بدر خانهٔ حضرت امام
محمد باقر علیه السلام رفتم و در را کوبیدم پس کنیزکی بنو رسیده که پستان او بلند شده بود به پشت در آمد
و چون چشم من باو به پستانهای او افتاد دست خود را بر پستان او زدم و با او گفتم باقای خود بگو که فلانی
در در خانه است پس شنیدم که آن بزرگوار از انتهای آن خانه صیحه زد و فرمود که داخل شو مادر برای تو نباشد
پس من داخل شدم و گفتم بخدا سوگند که من ارادهٔ ریبه نکردم و آن حرکت من از روی شهوت نبود و قصد
نکردم مگر زیادتی در یقین خود را پس آنحضرت فرمود که راست گفتی اما اگر گمان کرده اید که این دیوارها ما
نع و حاجب دیده های ما میشود چنانچه مانع و حاجب دیده های شما میشود پس فرقی در میان ما و شما
نخواهد بود دیگر باید که از چنین کاری حذر کنی و بمثل او عود ننمایی **معجزهٔ دیگر** ابو حمزه از حضرت امام محمد
باقر علیه السلام روایت کرده است که فرمود که من در میان عمره بودم و در پیش حجر الاسود نشسته بودم
که ناگاه مار سیاه حبشی پیدا شد و می آمد تا آنکه به نزدیک حجر الاسود آمد پس نظر بجانب آن انداختم
و مدت مدیدی توقف نمود و بعد از ان شروع بطواف کرد و هفت شوط بعمل آورد پس بمقام ابراهیم
آمد و بر بالای دم خود ایستاد و دو رکعت نماز بجای آورد و آن در نزد زوال شمس بود پس عطا و جمعی که
در انجا حاضر بودند او را بدیدند و به نزد من آمدند و گفتند یا ابا جعفر این مار را نمی بینی گفتم دیدم او را و کارهای
او را بعد از ان بایشان گفتم به روید بنزد او و بگویید که محمد بن علی علیهم السلام میگوید که درین خانه
بندگان و سیاهان حاضر میشوند و این ساعتیست که من این خانه را از ایشان خلوت کرده ام
و بتحقیق که تو قضای مناسک خود نمودی و من بر تو از ایشان ترسانم پس خوبست که در کار
خود تخفیف دهی و پیش از انکه انها بیایند از انجا بروی راوی گوید که چون این پیغام را باو ر
سانیدند سر خود را از زمین بلند کرد و دم خود را بر زمین زد و در هوا بلند شد و رفت **معجزهٔ دیگر**
منقولست که ابو بصیر بخدمت حضرت امام محمد باقر علیه السلام عرض کرد که چه بسیارند حاجیان

و چه عظیمست ناله و زاری ایشان آنحضرت در جواب او فرمود که چه بسیار است ناله و غوغا
و چه کمست حاجی میخواهی که بدانی راستی سخن مرا دانرا که میگویم مشاهده نمایی پس دست
مبارک بر چشم او کشید و بکلماتی چند دعا کرد پس او بینا شد و بعد از آن فرمود که ای ابو بصیر
در حاجیان نظر کن راوی گفت چون من نظر کردم ناگاه دیدم بیشتر مردمان بصورت میمون
و خوک بودند و مومن در میان ایشان مانند ستاره درخشنده در میان تاریکی بود پس
ابو بصیر گفت راست گفتی ای مولای من چه کمند حاجیان و چه بسیار است ناله و زاری و غوغا
پس آن بزرگوار دعای چند بخواند و او بحالت کوری خود عود نمود بعد از آن ابو بصیر در باب
کوری و بینایی خود سخن نمود آنحضرت فرمود که ای ابو بصیر ما بر تو بخل نمیکنیم و بدرستی
که حق تعالی بر تو ظلم و ستمی نکرده است که ترا نابینا کردانیده است و انرا برای مصلحت تو اختیار
کرده است و از بینا کردن تو از فتنه مردم می ترسم و ترسانم که مبادا مردم ما را خدایان دانند و
ندانند که این همه از الطاف و تفضلات حق تعالی است که بما عطا کرده است و حال آنکه
ما بندگان اوییم و از عبادت و بندگی او استکبار نمیکنیم و از طاعت او ملال بهم نمیرسانیم
و ما برای او انقیاد می نماییم معجزه دیگر از جابر بن یزید جعفی منقولست که گفت سؤال کردم
از حضرت امام باقر علیه السلام از آیه شریفه که مضمون شریفش اینست که چنین می نماییم با براهیم
ملکوت آسمانها و زمین را پس آنحضرت دست مبارک خود را بلند کرد و فرمود که سر خود را بلند
کن چون من سر بلند کردم دیدم که سقف خانه شکافته شد و از آن شکاف نوری دیدم که چشم من از
دیدن آن عاجز و تاریک شد پس آنسرور فرمود که همچنین دید ابراهیم ملکوت سموات را و فرمود که چشم
بر زمین انداز چون بفرموده عمل کردم فرمود که سر بردار چون سر برداشتم دیدم که آن سقف چنان شد که
سابق بوده بعد از آن دست مرا بگرفت و از خانه بیرون برد و جامه در من پوشانید و فرمود که چشم

خود را ساعتی برهم نه چون چشم برهم نهادم فرمود که تو در میان ظلماتی که اسکندر ذو القرنین
بانجا رسید چون چشم باز کردم از غایت تاریکی چیزی ندیدم بعد از آن چند گام دیگر برداشت
و فرمود که تو بر سر چشمه آب حیوانی که خضر از انجا آب خورد بعد از آن ازین عالم بیرون رفتیم تا
آنکه از پنج عالم گذشتیم بعد از آن فرمود که آن ملکوت زمین است پس فرمود که چشمان خود را
برهم نه و دست مرا گرفت ناگاه در همان خانه که اول بودیم حاضر شدیم و جامه‌ای که در من پوشانیده
بود از تن من بیرون کرد من گفتم فدای تو شوم از روز چه قدر گذشته است فرمود سه ساعت
معجزه دیگر از سعد کفشدوز منقولست که روزی اذن خواستم که بر حضرت امام محمد باقر علیه
السلام داخل شوم بمن گفتند شتاب مکن که گروهی از برادران شما در خدمت آنحضرتند
پس نگذشت مگر اندک زمانی که دوازده نفر از خانه بیرون آمدند که در عظمت و بزرگی مانند
کوه بودند و قباهای تنگ در بر داشتند و طیلسانها از خز پوشیده بودند مونها داشتند
و چون بر ما گذشتند سلام کردند و برفتند و بعد از آن من بران سرور داخل شدم و گفتم من نمی
شناختم این گروه را که از نزد تو بیرون رفتند که کیستند ایشان حضرت فرمود که این گروه
قوم اند از طایفه جن من گفتم که ایشان برای شما ظاهر میشوند آن بزرگوار فرمود بلی برای تحقیق
کردن حلال و حرام به نزد ما می آیند چنانچه شما به نزد ما می آیید معجزه دیگر از ابی الفتح یحیی
پسر محمد پسر حیا و کاتب منقولست که شخصی گفت که من در میان مکه و مدینه بودم ناگاه مرد پیری
در میان بیابان دیدم که گاهی ظاهر میشود و گاهی غایب میشود تا آنکه بمن نزدیک شد و چون خوب تامل
کردم دیدم که او بهیئت پسر هفت ساله یا هشت ساله ایست پس او بر من سلام کرد و من جواب
سلام او را دادم و گفتم از کجا می آیی گفت از جانب خدا گفتم بر چه اعتماد داری گفت بر خدا گفتم
[illegible] چیست گفت پرهیزکاری گفتم از چه باغی گفت مردی ام از عرب گفتم برای من ظاهر کن

گفت مردی ام از قریش گفتم خوب ظاهر کن برای من گفت من مردی ام از بنی هاشم گفتم بهتر ازین
ظاهر کن گفت مردی ام از سادات علوی بعد ازان شعری چند خواند مضمونش اینست پس ما
بر حوض کوثر دفع کننده کانیم دفع میکنیم ازان غیر اهل را و نیک بخت و سعادتمند نه واردان آن
پس رستگار نشد کسی که رستگار نشد مگر بوسیله ما و ناامید نگردید کسی که دوستی ما توشه اوست
کسی که شاد و مسرور شد از ما به او شادی و سرور رسید و کسی که ما را آزرده و ملول گردانید و با ما
عداوت داشته باشد میلاد او بد است و کسی که غصب حق ما نماید در روز قیامت وعده گاه اوست
و بعد ازان فرمود که منم محمد پسر علی پسر حسین پسر علی پسر ابی طالب و چون من خوب ملتفت
و متوجه شدم آن بزرگوار از نظر من غایب شد و من ندانستم که باسمان بالا رفت یا بزمین
داخل شد **معجزه دیگر** از اسمعیل پسر ابی حمزه منقولست که در یکی از روزها حضرت امام محمد
باقر علیه السلام سوار شد و متوجه باغی از باغهای مدینه که ازان حضرت بود گردید و من نیز سوار شدم و در
خدمت آنسرور بسوی آن باغ روان شدم و سلیمان پسر خالد نیز با ما بود پس سلیمان گفت فدای تو شوم
آیا امام میداند آنچه را که در هر روز بعمل می آید آنحضرت فرمود که ای سلیمان قسم بانکسی که محمد را به پیغمبری
مبعوث گردانیده و او را به رسالت برگزیده که امام میداند آنچه را که در روز و در ماه او و در سال او واقع
میشود و بعد ازان فرمود که ای سلیمان آیا نمیدانی که در هر شب قدر روح بر امام هر زمان نازل میشود
و آنچه را در هر شب و روز واقع میشود باو خبر میدهد و درین وقت می بینی چیزی را که دل تو بان مطمئن
گردد پس بخدا سوگند که نرفتیم مگر اندکی بقدر یکمیل و مانند آن تا آنکه آنحضرت فرمود که درین ساعت
دو مرد ظاهر میشوند که ایشان چیزی چند دزدیده اند و آنها را پنهان کرده اند پس بخدا سوگند که نرفتیم مگر
بقدر یکمیل راه که آن دو مرد ظاهر شدند و چون آنحضرت نظر بر ایشان افتاد بغلامان خود فرمود که بر
شما باد به این دزدان پس غلامان آنسرور ایشان را گرفتند و بخدمت آنجناب آوردند و آن بزرگوار بآنها

فرمود

فرمود که شما دزدی کرده اید ایشان بخدا سوگند یاد کردند که دزدی نکرده اند حضرت فرمود که بخدا سوگند
که اگر شما بیرون نمی آورید آن مالی را که دزدیده اید هر آینه من میفرستم بآن موضعی که دزدی خود را
در آنجا پنهان کرده اید و هر آینه میفرستم به نزد آنکسی که اموال را ازان دزدیده اید تا آنکه او شما را
بگیرد و به نزد والی مدینه برد پس هر چه رای شماست بآن عمل کنید ایشان ابا و امتناع نمودند ازانکه
اموال را رد کنند و بآن اعتراف نمایند پس آنحضرت غلامان خود را امر نمود تا آنها را در بند کردند و
بعد ازان فرمود که ای سلیمان تو برو بجانب این کوه و بدست مبارک خود اشاره نمود بجانبی از راه
و فرمود که بران کوه تو و این جماعت غلامان بالا روید و بدرستی که در سر آن کوه غاریست پس تو تنها
داخل آن شو و آنچه در آنست بیرون آور و بنزد من آر بدرستی و تحقیق که در آنجا دزدی دیگر هست
از مال مرد دیگر و آن مرد هنوز نیامده است و بعد ازین خواهد آمد پس من روان شدم و در دل من از
آنچه شنیدم امر عظیمی بود تا آنکه بران کوه رسیدم و بآن بالا رفتم و بآن غاری که برای من وصف کرده
بود داخل شدم و از آنجا دو صندوق بیرون آوردم و بخدمت آنسرور آوردم آنحضرت فرمود که ای
اگر تا فردا زنده باشی امر عجیبی در مدینه مشاهده نمائی پس بمدینه مراجعت نمودیم و چون صبح روز
دیگر درآمد حضرت امام محمد باقر علیه السلام دست مرا بگرفت و با خود بر والی مدینه داخل شد و حال
آنکه صاحب اموال میگفت که این جماعت اموال مرا دزدیده اند و والی بآن جماعت ازروی تامل نظر میکرد
و چون حضرت بران مطلع گردید فرمود که این جماعت ازین دزدی بری و بی خبر اند و ایشان دزد او
نیستند و دزدان او در نزد منند و بعد ازان به آن مرد فرمود چه چیز ترا برده اند او گفت صندوقی که در آن
فلان چیز و فلان چیز است و چیز چند ادعا نمود که اصل نداشت و آنها را از و ندزدیده بودند حضرت فر
مود که دروغ مگو آن نادان گفت تو داناتری آنچه از دست من بیرون رفته است و آن والی چون آن بی ادبی
از و دید خواست که او را مواخذه کند آنسرور او را از آن منع نمود و بعد ازان فرمود که ای غلام فلان صندوق

را برای من حاضر کن او بفرموده عمل نمود پس آن بزرگوار بوالی فرمود که این مرد اکر زیاده براین چیزی
ادعا نماید دروغ گو و ادعای او بغیر حق است و در نزد من یک صندوق دیگر هست و آن از شخص
دیگر است که او تا چند روز دیگر به نزد تو می آید و او مردی از اهل بربر است و هرگاه او بنزد تو آید
او را بسوی من راه نما براستی که صندوق او در نزد منست و اما این دو مرد دزد ولیکن من از انجا
نمیروم تا دست این دزدانرا قطع نمایی پس والی امر باحضار و قطع دست ایشان کرد و چون
ایشان کمان نداشتند که دست ایشانرا بگفته آنحضرت قطع کند یکی از ایشان گفت چرا دست
ما را قطع می نمایی و حال آنکه ما بر نفس خود بچیزی اعتراف ننموده ایم والی گفت وای بر شما گواهی داد
بر شما کسی که اگر او بر تمام اهل مدینه گواهی دهد هر آینه من اجازه میکنم گواهی او را چون دست ایشانرا
قطع کردند یکی از ایشان گفت یا اباجعفر دست مرا بحق قطع کردی ... د نمیکرداند مرا که تو بزم را
حق تعالی بر دست غیر تو جاری کرداند هر چند تمام مدینه از من باشد و براستی و تحقیق که میدانم که
تو غیب نمیدانی ولیکن شما اهل بیت نبوتید و بر شما نازل میشوند ملائکه و شما کان رحمتید
پس آنسرور بر او رقت کرد و فرمود که تو بر خیرتی و بعد از آن بوالی و باقی حضار التفات نمود و فر
مود که بخدا سوکند که دست او پیشی گرفت باو بسوی بهشت به بیست سال و این خبر که او بیست حـ
سال دیگر زنده می ماند و چون سلیمان پسر خالد این امور غریبه را از آن حضرت ... دید گفت
یا اباحمزه آیا دلالت و علامتی از این عجیب تر دیده ابوحمزه گفت امر صندوق دیگر نیز عجیب تر است
راوی گفت بخدا سوکند که نگذشت مگر اندک زمانی که آن مرد بربری بیامد و به نزد والی رفت و والی او را
بخدمت امام علیه السلام راه نمود و چون او بنزد آنسرور آمد آنحضرت باو فرمود که آیا خبر دهم ترا بآنچه
در صندوق هست پیش از آنکه تو مرا خبر دهی آن بربری گفت تو خبر ده مرا بآنچه در آن صندوقست
تا دانم که تو آن امامی که طاعت ترا بر جمیع خلایق واجب و لازم کردانیده است حق تعالی آنحضرت فرمود که هزار

دینار

دینار از غیر توست و از جامها فلان چیز و فلان چیز است آنمرد بربری گفت نام آنمردی که هزار دینار
از وست چیست آنحضرت فرمود که نام او محمد بن عبد الرحمن است و او در خانه است و انتظار تو
میکشد آیا می بینی که خبر میدهم ترا بحق آن بربری گفت ایمان آوردم بخدایی که یکانه است و شریکی
برای او نیست و بمحمد صلی الله علیه وآله وسلم که پیغمبر اوست و گواهی میدهم که شما اهل بیت رحمتید
و حق تعالی رجس را از شما دور کردانیده است معجزه دیگر از جابر مرویست که چون امر خلافت
به بنی امیه قرار گرفت آن ملاعین خون ناحق بسیار ریختند و حضرت امیر المؤمنین علیه السلام را در
منبرها هزار ماه لعن کردند و شیعیان آن بزرگوار را در شهرها بقتل رسانیدند و ایشانرا مستاصل
کردند و کردید امتحان ایشان بر شیعیان لعن آنحضرت پس کسی که آنمقتدای انس و جانرا لعن
نمیکرد و از آن ابا و امتناع می نمود او را بقتل می رسانیدند و چون این امور شنیعه در میان ایشان
شایع شد و لعن آن مقتدای انام و قتل شیعیان او فاش کردید و بطول انجامید بقیه شیعیان
از آن مصیبت عظما بخدمت حضرت سید الساجدین و زین العابدین شکایت نمودند و گفتند یا ابن
رسول الله ما را از بلاد و وطن های خود اخراج نمودند و فتوی بقتل ما دادند و لعن حضرت امیر المؤ
منین علیه السلام را در بلاد و مسجد رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم بر منبر او آشکار کردند و منکری
نیست که بر ایشان انکار نماید و مغیری نه که ایشانرا در آن قبایح سرزنش و تعبیر کند و اگر یکی از ما
شیعیان بر لعن آنسرور انکار کند میگویند ابوترابیست و این خبر را بحاکم و سلطان خود میرسانند و باو
می نویسند که این شخص ابوتراب را بخوبی یاد کرده است تا آنکه او را میزنند و حبس میکنند و بعد از آن
او را بقتل میرسانند پس چون آنحضرت این سخنان از ایشان بشنید بجانب آسمان نظر انداخت
و گفت تنزیه میکنم ترا چه عظیمست شان تو براستی که تو مهلت دادهٔ بنده کان خود را تا آنکه
کمان کرده اند که تو ایشانرا واگذاشته و اینها همه بعلم و دانش توست زیرا که قضای تو مغلوب نمیکردد

در دم نمیشود تدبیر محتوم امر تو و آن بآن طریقیست که خواسته و دران زمان و مکانیست که مصلحت
تو بآن تعلق گرفته است و تو بهر چیز او مصلحت دران از ما دانا تری پس فرزند ارجمند خود حضرت
امام محمد باقر علیه السلام را طلب نمود و گفت ای محمد آنسرور گفت لبیک فرمود که چون فردا
شود اول روز بمسجد حضرت پیغمبر صلی الله علیه و اله و سلم رو و بگیر آن خیاطه را که حضرت جبرئیل
آورد در زمان حضرت پیغمبر صلی الله علیه و اله و سلم نازل کرد پس آنرا حرکت ده حرکت دادن سبک
هموار و حرکت مده حرکت دادن شدیدی که همه مردمان هلاک شوند جابر رضی الله عنه گفت
که چون من این سخن ازان بزرگوار شنیدم متعجب و متحیر شدم و نمیدانستم که چه بگویم و چون صبح
روز دیگر شد بدر خانه آنسرور آمدم و حال آنکه آن شب بر من بسیار طولانی نموده بود و چون بسیار
حریص بودم بنظر کردن بانچه واقع میشود از امر آن خیاطه و من دران خیال در در خانه ایستاده بودم
که ناگاه حضرت امام محمد باقر علیه السلام از خانه بیرون آمد و من بران معتمد اسلام کردم آنحضرت
سلام مرا رد نمود و فرمود که ای جابر چه باعث شده است که درین وقت نزد ما آمده و حال آنکه عادت
این نبود که درین وقت نزد ما می آمده باشی من گفتم باعتبار گفته امام علیه السلام در روز گذشته که
بگیر خیاطه را که جبرئیل نازل کرده و برو بمسجد جد خود رسول خدا صلی الله علیه و اله و سلم و حرکت ده از آن حرکت
دادن سبکی و از آن حرکت شدید مده که مردمان همه هلاک شوند حضرت امام محمد باقر علیه السلام فرمود
که بخدا سوگند که اگر وقت معلوم و اجل محتوم و قدر مقدر و رمی بود هر آینه این جماعت را از دین برگشته
در یک چشم برهم زدن بزمین فرو می بردم لیکن ما بنده گان گرامی حق تعالی هستیم و او را بیشی بقول
نمیگیریم و بامر او عمل می نمائیم ای جابر من گفتم ای سید و مولای من چنین است که می فرمائی بعد
ازان فرمود که من مامور گردیده ام که ایشان را بترسانم تا شاید که از بدیها و قبایح اعمال باز ایستند
و من دوست میدارم که طایفه از ایشان هلاک شوند تا آنکه حق تعالی بلاد و عباد را از ایشان
پاک و طاهر

پاک و طاهر کرداند جابر رضی الله عنه گفت ای سید و مولای من چه گونه همی ترسانی ایشان را و حال
آنکه ایشان بیشتر از آنند که بشماره در آیند آنحضرت فرمود که بیا با ما بمسجد حضرت رسول صلی الله
علیه و اله و سلم رویم پس بنمایم بتو قدرت حق تعالی را آن قدرتی را که ما را بمخصوص گردانیده
است و بآن بر ما منت نهاده است دران باقی مردم جابر پس من با آنعالی جناب بمسجد
رفتیم و آنسرور دو رکعت نماز بجا آورد و بعد ازان گونه مبارک خود را بر خاک نهاد و بکلامی سخن
نمود و سر از زمین برداشت و از آستین مبارک خیاطه باریکی بیرون آورد که بوی مشک
از وی وزید و در نظر از سفت سوزن باریک تر بود و بعد ازان بمن فرمود که ای جابر بگیر
این خیاطه را بگیر و بموار و آهسته آهسته بعقب رو و باید که حذر کنی از اینکه او را حرکت دهی
جابر گفت پس طرف آن خیاطه را گرفتم و آهسته آهسته رفتم و چون قدر راه رفتم حضرت فرمود
که توقف نما پس من ایستادم پس آنحضرت آن خیاطه را حرکت بسیار خفیفی داد چنانچه من
گمان کردم که او را هیچ حرکت نداد بعد ازان فرمود که آن خیاطه را بمن ده پس طرف آن خیاطه
را بآن سرور دادم و گفتم تو بآن خیاطه چه کردی ای سید من فرمود که عجب ازتو بیرون رو
بحال مردمان نظر نما پس من از مسجد بیرون رفتم ناگاه دیدم که مردمان هم در یک صیحه اند
زناله و فریاد از هر جانب بلند شده است ناگاه دیدم که در مدینه زلزله بسیار شدیدی پدید
آمده و اضطراب و حرکت زمین و خرابی عظیمی ایشان را فرا گرفته است و بیشتر خانهای مدینه
خراب گردید و زیاده از سی هزار مرد و زن بغیر اطفال هلاک گردیده اند و مردمان همه ناله و زاری
و گریه میکنند و میگفتند انا لله و انا الیه راجعون خانه فلان خراب شد و اهل او هلاک شوند و دیدم
که مردمان پناه بمسجد رسول خدا صلی الله علیه و اله و سلم می آوردند و می گفتند خرابی عظیمی رخ
نمود و بعضی میگفتند زلزله عظیمی شد و بعضی می گفتند چرا چنین نشود و ما بزمین فرو نرویم و حال

انکه ما امر بمعروف و نهی از منکر را ترک نموده ایم و در میان ما فسق و فجور و ظلم بر آل رسول خدا
صلی الله علیه و آله و سلم ظاهر گردیده هر آینه زلزلهٔ عظیم تر و شدیدتر از این رو خواهد داد مگر انکه
نفسهای خود را اصلاح نماییم و تدارک بدیهای خود را و اعمال شنیعه که از ما بعمل آمده بکنیم جابر گفت
چون من انحال را مشاهده کردم حیران شدم چون نظر بر مردمان میکردم میدیدم که همه حیران و گریانند
پس از گریه ایشان من بگریه در آمدم و ایشان نمیدانستند که چه کنند و بکجا روند پس من بخدمت حضرت
امام محمد باقر علیه السلام برگشتم دیدم که مردم در مسجد حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بر گرد آنجناب
جمع آمده او میگویند که یا بن رسول الله آیا می بینی این را که بر ما نازل شده است برای ما دعا کن تا حق تعالی
این بلیه را از ما زایل گرداند انحضرت فرمود که بنماز و دعا و تصدق ملتجی شوید بعد از ان دست مرا بگرفت
و با من راه میرفت و فرمود که چون بود حال مردم من گفتم از حال ایشان مپرس یا بن رسول الله خانها و
مسکنها خراب شده و مردمان هلاک شده اند دیدم ایشانرا بر الحالی که برای ایشان رحم و رقت نمودم انحضرت
فرمود که خدا ایشانرا رحم نکند و بتحقیق که من بر تو رحم کردم و اگر این نمی بود رحم کرده نمیشوند دشمنان ما
و دشمنان دوستان ما و چنین میکردم که همه هلاک شوند دوری باد از رحمت الله قوم ستمکاران را
بخدا سوگند که اگر ترس مخالفت پدر بزرگوار من نمی بود هر آینه در حرکت دادن آن خیاطه زیادتی
نمودم و همهٔ این قوم را هلاک میساختم و بالای زمین را زیر آن میکردم چنانچه باقی نماند در ان
نه خانه و نه دیواری پس فرو نیاورده اند مارا و دوستان مارا باین مرتبه نظر بدشمنان ما غیر
این جماعت لیکن مولای من مرا امر نموده است که آن خیاطه را حرکت هواری اهسته دهم این بغم
مود و بمناره بالا رفت و من آن بزرگوار را دیدم و مردمان نمیدیدند پس دست مبارک را دراز کرد
و بر گرد آن مناره حرکتی داد پس ناگاه در مدینه زلزلهٔ دیگر پدید آمد لیکن این سبکتر از زلزلهٔ سابق
بود و خانه چند دیگر نیز خراب شد و این آیه را تلاوت نمود که مضمون شریفش اینست که این جزا از ظلم و ستم

ایشانست

ایشانست آیا جزا میدهیم مگر به کافر از او کافرانرا و نیز تلاوت نمود آیه مبارکه را که ظاهر معنی آن
اینست که پس چون آمد امر ما گردانیدیم بالای زمین را زیر زمین و نیز این آیه کریمه را تلاوت
فرمود که پس ساقط شد بر ایشان سقف از فوق ایشان و آمد ایشانرا عذاب الهی
از جایی که نمیدانستند جابر گفت که پس دیدم که دختران نو رسیده از خانهها و پناه های خود
بیرون دویدند و حال انکه همه ایشان بی ستر و بی چادر و گریان و نالان بودند و چون آن بزر
گوار بر آن دختران نظر نمود بر ایشان رقت کرد و آن خیاطه را در آستین مبارک گذاشت
و در حال زلزله ساکن شد و آن بزرگوار از مناره بزیر آمد و کسی آن سرور را نمیدید و دست
مرا بگرفت و از مسجد بیرون رفتیم پس با آهنگری رسیدیم که مردم در نزد دکان او جمع بودند
و آن آهنگر مرا گفت ایا شنیدی آن همهمه را که در وقت خرابی ظاهر شد پس بعضی از ایشان
گفتند بلکه همهمهٔ بسیاری بود و قوم دیگر گفتند بخدا سوگند که کلام بسیاری میشنیدیم لیکن
نمیفهمیدیم ظاهر اینست که مراد ایشان همان ایاتی بود که حضرت در مناره تلاوت نمود جابر
گفت پس حضرت بمن نظر نمود و تبسمی کرد فرمود که ای جابر این بلیه باعتبار طغیان و ظلم و ستم
ایشان بود پس من گفتم یا بن رسول الله چیست این خیطی که این امر عجیب از ان
پدید آمد فرمود که این بقیه ایست از انچه ترک کرده اند از آل موسی و آل هرون که بر میدارند انرا
ملائکه و جبرئیل علیه السلام انرا نازل گردانیده است عجب از تو ای جابر بدرستی که ما از جانب حق تعالی
در مکان و منزلت رفیعیم اگر ما نمی بودیم حق تعالی آسمان و زمین و بهشت و دوزخ و شمس
و قمر و جن و انس را نمی آفرید عجب از تو ای جابر کسی را بما قیاس نمیتوان کرد ای جابر بخدا سوگند
که بما خلاصی داده است شما را از آتش و بما ست زندگی شما و بما شما را حق تعالی راه نموده است
بحق و بخدا سوگند که ما راه نموده ایم شما را به پروردگار شما پس از امر و نهی ما تجاوز مکنید

در دفع نمایید آنچه را که بر شما وارد میسازیم بدرستی که ما بسبب نعمت و لطف و تفضل الهی
جلیل تر و عظیم تر ازانیم که بر ما وارد شود پس هرچه از جانب ما بر شما وارد شود اگر آنرا بفهمید
لحق تعالی را باآن حمد نمایید و اگر نفهمید آنرا بسوی ما رد نمایید و بگویید ایشان بسخنان خود
داناترند جابر گفت پس امیر مدینه منوره که از جانب بنی امیه لعنهم الله منصوب بود رو بآن
حضرت آورد و او در نهایت تشویش و اضطراب بود و فریاد میکرد که ای گروه مردمان حاضر
شوید به نزد پسر رسول خدا علی ابن الحسین علیهما السلام و بوسیله آنحضرت بخدا تقرب
جویید و بسوی او تضرع نمایید و اظهار توبه و ندامت کنید شاید که حق تعالی عذاب را از شما
دور کند و چون نظر او بحضرت امام محمد باقر علیه السلام افتاد بجانب آنسرور شتاب نمود گفت
یا ابن رسول الله ایا نمی بینی این را که بر امت محمد صلی الله علیه واله وسلم نازل گردیده است
بتحقیق که همه ایشان هلاک شدند و فانی گردیدند و بعد ازان گفت کجاست پدر تو که از وی در
خواهیم تا با ما بمسجد آید و ما بوسیله آنحضرت بخدا تقرب و توسل جوییم تا از امت محمد صلی
الله علیه واله وسلم این بلا را دور گرداند پس آنحضرت فرمود که میکنند اگر خدا خواهد لیکن شما
خود را اصلاح نمایید و بر شما باد بتوبه و بازگشت از آنچه بر آنید از اعمال شنیعه قبیحه بدرستی
که ایمن نیست از مکر خدا مگر قوم زیان کاران جابر گفت پس ما همه بخدمت حضرت امام زین العا
بدین علیه السلام آمدیم و آنسرور نماز میکرد و انتظار کشیدیم از نماز فارغ شد و بما التفات
نمود و بفرزند نامدار خود آهسته فرمود که ای محمد نزدیک بود که همه مردمان را هلاک نمایی جابر
گفت من گفتم بخدا سوگند ای سید من حرکت آن خیط را نفهمیدم در وقتی که آن بزرگوار آنرا
حرکت داد حضرت امام زین العابدین علیه السلام فرمود که ای جابر اگر حرکت آنرا می فهمیدی
کسی در روی زمین باقی نمی ماند بعد ازان فرمود که حال مردمان چیست پس ما آنحضرت را بآنچه

بود خبر دادیم

١٧٥

بود خبر دادیم آنمقدار فرمود که اینها هم باعتبار آنست که حلال شمرده اند آنچه ما محارم خدا را
دریده اند پرده حرمت ما را من گفتم یا ابن رسول الله بدرستی که سلطان این قوم در در خانه آنست
بتحقیق که از ما سوال نموده است که از تو استدعا نماییم که بمسجد حاضر شوی و مردمان بسوی
تو جمع شوند و دعا کنند و بسوی حق تعالی تضرع و زاری نمایند و از تو سوال کنند که گناهان
ایشانرا ببخشاید آنحضرت تبسمی نمود و تلاوت کرد آیه کریمه را که مضمون شریفش اینست که آیا
چنین نبود که می آوردند پیغمبران شما آیات و علامات را ایشان گفتند بلی آوردند گفتند نیست
دعای کافرین مگر در ضلال من گفتم ای سید و مولای من تعجب درین است که ایشان نمیدانند
که از کجا این بلا برایشان نازل شده است آنحضرت فرمود که بلی نمیدانند و بعد ازان این آیه را
که مضمون شریفش اینست که درین روز ما فراموش کردیم ایشانرا چنانچه ایشان ملاقات این
روز شانرا فراموش کردند و آیات و علامات ما را انکار نمودند تلاوت نمود معجزه دیگر
از نعمان ابن بشیر منقولست که من در بعضی از اسفار با جابر پسر یزید جعفی هم کجاوه بودم
و چون بمدینه مشرفه رسیدیم جابر بر حضرت امام محمد باقر علیه السلام داخل شد و آن سرور را زیارت
کرد و وداع نمود و بیرون آمد و حال آنکه او شاد و مسرور بود پس روان شدیم و چون بمنزل
اخیر رسیدیم و آن در روز جمعه بود نماز ظهر را بجا آوردیم و سوار شدیم و چون شتران براه افتادند
دیدیم که شخص بلند قامت گندم گونی ظاهر شد و با او نوشته بود پس آنرا بجابر داد و جابر
آنرا گرفت و بوسید و بر چشمهای خود گذاشت و چون عنوان آنرا مطالعه کرد دیدیم در آنجا نوشته است
که این از محمد پسر علی است بجانب جابر پسر یزید و آن بگل سیاهی که هنوز تر و خشک نشده بود
مهور و مختوم بود جابر از آن شخص پرسید که در چه زمان ادراک خدمت سید و مولای من نمودی
او گفت درهمین ساعت جابر گفت قبل از نماز یا بعد از نماز او گفت بعد از نماز راوی گفت پس جابر

مشغول بخواندن و مطالعهٔ آن شد آنرا میخواند و منقبض میشد تا آنکه آنرا باخر رسانید و پنهان
کرد و من ندانستم که دران چه چیز نوشته بود پس من بعد از ان جابر را خندان و شاد ندیدم
تا آنکه بکوفه رسیدیم و آن شب را بسر بردیم و چون اول روز دیگر شد از راه تعظیم جابر گفت
من بر نزد او رفتم و چون بمنزل او رفتم و او بسوی من بیرون آمد دیدم که او در گردن خود بجلها
آویخته و بر بالای نی سوار شده و ابیاتی چند میخواند که مضمون بعضی از انها اینست
که می یابم منصور پسر جمهور را امیر و حاکمی که از جانب خدا و فرمان روائی او بحق نیست
پس او نظر بچهرهٔ من کرد و من نظر بر چهرهٔ او کردم و او چیزی بمن نگفت و من چیزی باو نگفتم
و چون من این حال را از و مشاهده کردم و نیز دیدم که اطفال و مردمان بر سر او جمعیت نموده اند
گریان شدم تا آنکه او روان گردید و داخل میدان شد و بر گرد میدان میگردید و اطفال با او
همراه بودند و برو میخندیدند و مردم همه می گفتند که جابر پسر یزید دیوانه شده است پس بخدا
سوگند که نگذشت مگر چند روزی که نوشتهٔ عبدالملک بحاکم کوفه رسید که نظر کن بمردی که او را
جابر پسر یزید جعفی میگویند او را بگیر و گردن او را بزن و سر او را به نزد من فرست پس آن حاکم
متوجه حضار مجلس شد و با ایشان گفت کیست جابر پسر یزید جعفی ایشان گفتند خدا ترا اصلاح
نماید او مردیست که او را علم و فضل و دانش بسیار است و او الحال دیوانه شده است این است
او در میدان بر نی سوار شده است و با اطفال بازی میکند و چون والی برو مشرف شد دید که او بر نی
سوار شده و چنانچه خبر باو داده شده بود با اطفال بازی میکرد پس گفت شکر برای خداوندی که مرا
از کشتن او نگاه داشت راوی گفت پس نگذشت مگر چند روزی که منصور پسر جمهور بکوفه داخل
شد و آن کارهائی را که جابر بان خبر میداد بعمل آورد و بعد از ان دیوانگی ظاهری جابر زایل شد

معجزهٔ دیگر از حضرت امام جعفر صادق علیه السلام منقولست که فرمود که در یکی از سالها هشام

پسر عبدالملک

پسر عبدالملک پسر مروان بحج رفت و دران سال من نیز با پدر بزرگوار خود مناسک حج بجا آوردیم پس
من در یکی از روزهای موسم گفتم حمد برای خداوندی که محمد را براستی به پیغمبری مبعوث گردانید
و ما را بوسیلهٔ او گرامی داشت پس ما برگزیدگان خدائیم بر خلق خدا و انتخاب کرده شدگان او ایم
از بندگان او و خلفای اوییم در روی زمین او پس نیک بخت کسیست که پیروی ما نماید و بدبخت
کسیست که با ما دشمنی کند و مخالفت ما نماید پس برادر هشام این خبر باو رسانید و او در مکه
مصلحت ندید که متعرض ما گردد و چون بدمشق برگردید و ما بمدینه مراجعت نمودیم آن ملعون
پیکی بسوی عامل مدینه فرستاد که او من و پدرم را به نزد او فرستد پس او بگفته او عمل کرد
و ما را روانهٔ دمشق کرد و چون ما وارد دمشق شدیم تا سه روز ما را مانع شدند و رخصت دیدن
آن ملعون نیافتیم و چون روز چهارم شد ما را اذن دادند که بران شقی داخل شویم و چون نزدیک
خانه شدیم دیدیم که آن لعین بر تخت پادشاهی نشسته و لشکر و خواص او از دو جانب او مکمل و
مسلح ایستاده اند و نشانهٔ تیری در برابر او نصب کرده اند و بزرگان قومش در حضور او تیر می
انداختند و چون در ساحت خانهٔ او داخل شدیم و حال آنکه پدر بزرگوار من پیش میرفت و من در عقب
آنسرور میرفتم او پدرم را فریاد کرد که ای محمد با بزرگان قوم خود تیر بینداز پدرم گفت من پیر شده ام و
اکنون تیر اندازی برمن صعب است اگر مرا معاف داری بهتر است آن ملعون سوگند یاد کرد که بحق
خداوندی که ما را بدین پیغمبر خود عزیز گردانیده است که ترا از ان معاف نمیدارم پس بیکی از مشایخ
بنی امیه لعنهم الله اشاره کرد که کمان خود را باو ده تا تیر بیندازد پس پدرم کمان را از و گرفت و یک
تیر نیز از و بگرفت و در زه کمان گذاشت و بقوت امامت کمان را کشید و آن تیر را بر میان نشانه زد
و چنانچه دران قرار گرفت پس تیر دیگر انداخت آن بر فاق تیر اول آمد چنانچه آنرا تا پیکان بشکافت
پس تیر سیمین را بگرفت و بر فاق تیر دوم زد و آنرا بدو نیم کرد و همچنین تا نه تیر بینداخت که هر یک

ازانها بر فاق دیگری می آمد وانرا بدو نیم میساخت ودر شکم آن دیگری قرار میگرفت پس چون
هشام لعین انحال را مشاهده کرد متغیر و مضطرب شد چنانچه نتوانست که ضبط خود کند بیتاب شد
وگفت نیکو تیر انداختی ای اباجعفر و تو ماهر ترین عرب و عجمی در تیراندازی چرا میگفتی که من ازان
عاجزم پس او ازان تکلیف پشیمان شد و عازم قتل پدرم گردید و سر بزیر انداخت و دران باب
تفکر می نمود و من و پدرم در برابر او ایستاده بودیم و چون ایستادن ما در نزد او بطول انجامید
پدرم در غضب شد و چون آنحضرت بسیار خشمناک میشد نظر بسوی آسمان میکرد و آثار غضب
از جبین مبارکش ظاهر میگردید و چون هشام لعین آنحالت را از پدرم مشاهده نمود از
غضب آنحضرت ترسان شد و او را بر بالای تخت خود طلبید پس انحضرت بران تخت بالا
رفت و من نیز در عقب آنحضرت رفتم و چون به نزدیک او رسیدیم از جا برخواست و پدرم را
در بر گرفت و در دست راست خود نشانید و بعد ازان رو بسوی پدرم کرد و گفت همیشه
قبیلهٔ قریش بر عرب و عجم فخر کنند که مثل توئی در میان ایشانست خدا ترا اجر دهد که این
تیراندازی را بتو تعلیم نموده است و در چند وقت انرا آموخته پدرم فرمود که میدانی که
در میان اهل مدینه این صنعت شایعست و من در حداثت سن خود چند روزی مرتکب
آن بودم وازان نه مان تا حال ترک آن کرده ام و چون [illegible] درین باب مبالغه نمود
ومرا سوگند داد در تیراندازی عود نمودم هشام گفت من مانند این تیراندازی هرگز ندیده بودم
وگمان ندارم که در روی زمین کسی مثل تو تیراندازی تواند کرد آیا جعفر درین کار مانند تو هست
پدرم فرمود که ما اهل بیت رسالت علم و کمال را از یکدیگر بمیراث می بریم و هرگز زمین
یکی از ما خالی نمیباشد پس چون آن ملعون این سخن از پدرم شنید بسیار در غضب شد و دیده
راستش کج و روی نحسش سرخ گردید و اینها هم علامت غضب آن ملعون بود پس ساعتی

سربزیر

سر بزیر انداخت و خاموش گردید پس سر بر داشت و به پدرم گفت آیا نسب ما و شما پسران
عبد مناف یکی نیست پدرم فرمود که یکیست لیکن حق تعالی ما را از میان همهٔ ایشان مخصوص
گردانیده است از مکنون سر و خالص علم خود بانچه دیگری را از ایشان بآن مخصوص نگردانیده و بغیر ما
آنرا عطا نکرده است هشام لعین گفت آیا چنین نیست که حق تعالی محمد را صلی الله علیه و آله وسلم
از شجرهٔ عبد مناف بسوی سفید و سیاه و سرخ مبعوث گردانیده است پس از کجا میراث او مخصوص
شما گردیده است و حال آنکه آن حضرت بر جمیع خلق مبعوث است و حق تعالی در قرآن میفرماید که
از برای خداست میراث سموات و ارض پس بچه سبب میراث علم مخصوص شما شد و حال آنکه بعد از
محمد پیغمبری مبعوث نگردید و شما پیغمبران نیستید پدرم فرمود که از آنجا که حق تعالی به پیغمبر خود
وحی فرستاد که ما را مخصوص گرداند بعلم دون غیر ما و باین سبب مخصوص میگردانید برادر خود علی
را برازی چند که از باقی صحابه آنها را مخفی میداشت و چون حق تعالی نازل کرد آیهٔ کریمه وَتَعِيَهَا أُذُنٌ
وَاعِيَةٌ یعنی حفظ میکند آنها را گوش ضبط کنندهٔ نگاه دارنده پس حضرت رسالت پناه صلی الله علیه
و آله وسلم بحضرت امیرالمؤمنین علیه السلام فرمود که من از حق تعالی سؤال نمودم که آن گوش تو
باشد یا علی و ازین جهت بود که حضرت امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام در کوفه فرمود که حضرت
رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم هزار باب از علم بمن آموخت که از هر بابی ازان هزار باب دیگر گشوده
میشود چنانچه شما از خود را بمخصوصان خود میگوئید و از دیگران پنهان میدارید همچنین حضرت رسول
صلی الله علیه و آله وسلم رازهای خود را بعلی میگفت و دیگرا از اهل حرم آنها نمیدانست و همچنین حضرت امیر
المؤمنین علیه السلام کسی از اهل بیت خود را مخصوص آن رازها گردانید و دیگری را محرم آنها ندانست
پس باین طریق آن علوم و اسرار بما میراث رسید دون غیر ما پس هشام گفت علی ادعای این می نمود
که علم غیب دارم و حال آنکه خدا در غیب خود کسی را شریک و مطلع نگردانیده است پس از کجا او این

ادعا میکرد پدرم فرمود که حق تعالی بر حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم کتابی فرستاد و در آن
کتاب بیان کرد آنچه را که بوده است و خواهد بود تا روز قیامت چنانچه فرموده است که نازل کردم
بر تو کتابی را که بیان کننده هر شیء است و هدایت کننده و پند است برای پرهیزکاران و نیز فر
موده است که هر چیز را احصا کرده ایم در امام مبین و مانند اینها از آیات را نیز از برای حجت بر آن
لعین بخواند پس فرمود که حق تعالی وحی فرستاد بسوی پیغمبر خود صلی الله علیه و آله وسلم که هر غیب
و هر سری را که برای او فرستاده البته علی را بر آنها مطلع گرداند و حضرت رسول صلی الله علیه و آله
وسلم امر کرد حضرت امیر المؤمنین علیه السلام را که او قرآن را بعد از آن سرور جمع کند و او متوجه
غسل و تحنیط و تکفین او شود و دیگران را در آن امور حاضر نکند و با صحاب فرمود که حرامست
بر اصحاب و اهل من که نظر کنند بسوی عورت من مگر برادر من علی که او از من است و من از ویم
و از وست مال من و بر او لازمست آنچه بر من لازم بود و او ادا کننده قرض منست و وفا کننده بوعده
های من اوست و با صحاب خود گفت که علی ابن ابی طالب بعد از من قتال خواهد کرد با منافقان
بر تاویل قرآن چنانچه من قتال کردم با کفار بر تنزیل قرآن و نبود در نزد یکی از صحابه تاویل
جمیع قرآن بجز علی ابن ابی طالب و باین سبب حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم فرمود
که داناترین مردم بعلم قضا علی ابن ابی طالب است یعنی او باید که قاضی شما باشد و عمر بن ا
لخطاب مکرر میگفت که اگر علی نبود عمر هلاک میشد و او گواهی بر علم آنحضرت میداد و دیگران
انکار مینمایند و چون هشام این سخنان از آن سرور استماع نمود مدتی مدیدی سر بزیر انداخت
و بعد از آن سر برداشت و گفت هر حاجتی که داری از من بطلب پدرم فرمود که اهل و عیال من از بیرون
آمدن من در وحشت و خوفند استدعا دارم که مرا رخصت مراجعت دهی هشام لعین گفت رخصت
دادم در همین روز روانه شو پس پدرم دست در گردن او کرد و او را وداع نمود و من نیز او را وداع
کردم

کردم و بیرون آمدیم و در در خانه او میدانی بود چون بانجا رسیدیم دیدیم که در منتهای آن جمع
کثیری نشسته اند پدرم پرسید که ایشان چه کسانند دربان گفت که ایشان جماعت قسیسان
و رهبانان نصاری اند و درین کوه عالمی دارند که داناترین علمای ایشانست و ایشان هر
سال یکنوبت به نزد او می آیند و مسائل خود را از وی می پرسند و امروز برای این جمع شده اند پس
پدرم سر خود را بزیادتی ردای شریف پیچید تا او را نشناسند و به نزد ایشان رفت و من نیز در
خدمت آنحضرت رفتم پس آنسرور در میان ایشان نشست و من در عقب پدرم نشستم
و این خبر را بجانب هشام لعین بردند پس او بعض غلامان خود را امر کرد تا در آن موضع
حاضر شوند تا بانچه در میان آنحضرت و عالم نصاری میگذرد آنرا باو خبر دهند پس آن عالم
را بیرون آوردند و بر بالای مسند نشانیدند و او بسیار معمر بود و بعضی از حواریان حضرت
عیسی را در یافته بود و از شدت پیری ابروهایش بر بالای دیده اش افتاده بود و آنها را بحریر
زردی بر سر خود بسته بود و دیده های خود را مانند دیده افعی در آورد و بسوی حاضران نظر کرد همه
قسیسان و رهبانان بجانب او برخاستند و برو سلام کردند پس نظر او بر پدرم افتاد و گفت
تو از مائی یا از امت مرحومه پدرم فرمود که از امت مرحومه ام گفت از علمای ایشانی یا از جهال
ایشان پدرم فرمود که از جهال ایشان نیستم چون آن سخن بشنید بسیار مضطرب شد و گفت
تو از من سؤال میکنی یا من از تو سؤال کنم پدرم گفت که تو از من سؤال کن گفت شما ادعا مینمائید
که اهل بهشت طعام میخورند و شراب می آشامند و از ایشان حدث و بول و غایطی جدا نمیشود دلیل شما
بر آن دعوی چیست آیا نظیری برای آن در دنیا هست آنحضرت فرمود بلی طفل در شکم مادر که طعام میخورد
و از و حدثی واقع نمیشود این مانند آنست پس در آن وقت او مضطرب گردید مضطرب شدن
شدیدی و گفت آیا نگفتی که من از علمای آنها نیستم پدرم فرمود که من گفتم که از جهال ایشان نیستم

واصحاب هشام آن سخنانرا می شنیدند و بعد از آن آن نصرانی گفت که من ترا از مسئلهٔ دیگر
سؤال کنم پدرم گفت از هر چه خواهی سؤال کن گفت از کجا ادعا می نمایید که میوه های بهشت پیوسته
تازه می باشد و هر چند از ان تناول نمایند فانی نمیگردد دلیل و شاهد بر مدعای شما چیست
و آیا نظیری برای آن در دنیا هست که کسی انکار آن نتواند کرد حضرت فرمود بلی نظیر آن چراغست
که اگر هزار چراغ از یکی برافروزند از آن کم نمیشود و همه باقیست پس آن نصرانی مرتبهٔ دیگر اضطراب
بسیار نمود و گفت ترا از مسئلهٔ دیگر سؤال کنم حضرت فرمود سؤال کن گفت خبر ده بمن
از ساعتی که آن نه از ساعات شب است و نه از ساعات روز آنسرور فرمود که آن ساعتیست
که از طلوع صبح تا طلوع آفتابست و آن از ساعات بهشت است که درین ساعت بیماران
بهوش آیند و دردها ساکن میشوند و کسی را که شب خواب نبرده باشد درین ساعت بخواب
میرود و حق تعالی این ساعت را موجب رغبت رغبت کنندگان بسوی آخرت گردانیده
است و برای عمل کنندگان برای آخرت دلیل واضحی ساخته و آن حجت بالغیست برای منکرین
و متکبرین و تارکین آخرت و اعمال صالحه پس آن نصرانی صیحه زد و گفت مسئلهٔ دیگر باقیست
بخدا سوگند که سؤال کنم ترا از مسئله که هرگز راه بجواب آن نیابی آنحضرت فرمود که سؤال کن
بدرستی که تو قسم بدروغ یاد کردی گفت مرا خبر ده از دو فرزندی که آنها در یک روز متولد شدند
و در یکساعت وفات یافتند مدت عمر یکی از آنها پنجاه سال بود و عمر دیگری صد و پنجاه سال
حضرت فرمود که ایشان عزیر و عزیرانند که مادر ایشان در یکساعت بایشان آبستن شد
و ایشان در یکساعت متولد شدند و سی سال بایکدیگر زندگانی کردند پس حق تعالی عزیر را
میراند و بعد از صد سال او را زنده کرد و او بیست سال دیگر با برادر خود زندگانی کرد و هر دو در
یکساعت وفات یافتند و چون آن نصرانی آن جواب را شنید از جای خود برخواست و رو

بحضار

بحضار کرد و گفت از من داناتری آورده اید که مرا رسوا کند بخدا سوگند که تا این مرد در شامست من
با شما سخن نخواهم گفت هر چه میخواهید از و سؤال کنید و بروایت دیگر چون شب شد آن نصرانی بنزد
آنحضرت آمد و معجزات مشاهده کرد و بشرف اسلام داخل شد و چون این خبر را بهشام رسانیدند
باو گفتند که خبر مباحثهٔ آنحضرت با آن نصرانی در شام منتشر شد و بر اهل شام علم و کمال او ظاهر گردید آن ملعون
برای پدرم جایزه فرستاد و ما را امر کرد که در همان ساعت روانهٔ مدینه شویم پس ما اسبهای خود را سوار
شدیم و بجانب مدینهٔ مشرفه روان گردیدیم و آن ملعون پیش از ما پیک مسرعی فرستاد که تا شهرهایی
که در میان راهست در میان مردم ندا کنند که دو پسر جادوگر ابو تراب محمد ابن علی و جعفر بن محمد که من
ایشانرا بشام طلبیده بودم بسوی ترسایان میل نموده اند و دین ایشانرا اختیار کرده اند پس هر که بایشان
چیزی فروشد یا برایشان سلام کند یا بایشان مصافحه نماید خون او هدر است زیرا که ایشان از اسلام
برگشته اند و بسوی کفار نصاری تقرب بنصرانیت جسته اند و چون ایشان برسول خدا قرابت داشتند
من کراهت داشتم که ایشانرا مؤاخذه و عقاب نمایم اما چون ما بشهر مداین رسیدیم پدرم غلامان خود را پیش
فرستاد تا ایشان برای ما منزل مهیا کنند و علوفه برای اسبان و طعام برای ما بخرند پس چون غلامان
بدر شهر رسیدند اهل آن شهر در را بر روی ایشان بستند و ما را دشنام میدادند و ناسزا بعلی بن ابی طالب
صلوات الله علیه گفتند و میگفتند شما را نزول و بودن در نزد ما روا نیست و بیع و شرا با شما جایز نیست
ای کافران ای مشرکان ای از دین بدر رفتگان ای دروغ گویان ای بدترین خلقان و چون غلامان آن
حال را دیدند در در شهر ایستادند تا ما بایشان رسیدیم پس پدرم بهمواری و مدارا بایشان سخن گفت
و فرمود که از خدا بترسید و او را بخشم میاورید ما چنان نیستیم که بشما خبر داده اند و چنان نیستیم که میگویند
از ما بشنوید و در را بگشایید و با ما بیع و شرا کنید چنانچه با یهود و نصاری و مجوس بیع و شرا میکنید
ایشان گفتند شما بدتر از یهود و مجوسید زیرا که ایشان جزیه میدهند و شما جزیه نمیدهید پدرم فرمود که

در را برای ما بکشایید و ما را بشهر داخل کنید و از ما نیز جزیه بگیرید چنانچه از ایشان جزیه میگیرید هر چند
پدرم ایشان را نصیحت کرد هیچ سودی نبخشید و ایشان میگفتند کرامتی برای شما نیست و ما در را برای شما
نمی کشاییم تا شما و چارپایان شما هم از گرسنگی هلاک شوید و چون آنشهر و اسرار آن اشرار را مشاهده
کرد پیاده شد و بمن فرمود که ای جعفر تو در جای خود باش پس آنحضرت بران کوهی که بران شهر مشرف بود
بالا رفت و ایشان بآن سرور نظر میکردند تا به بینند که چه میکند چون آن سرور ببالای آن کوه رسید رو بجانب
آن شهر کرد و انگشتان مبارک بر گوشهای شریف نهاد و آیاتی را که حق تعالی در قصه شعیب نازل
کرده مشتمل بر مبعوث گردانیدن او بر اهل مدین و معذب کردن ایشان بنا فرمانی او بر ایشان
تا آنجا که حق تعالی میفرماید که بقیة الله خیر لکم ان کنتم مؤمنین بآواز بلند بخواند پس فرمود بخدا سوگند
که مایم بقیه خدا در زمین خدا پس دران وقت حق تعالی باد سیاه تیره برانگیخت که آن صدا بگوش مرد
وزن و بزرگ و کوچک ایشان رسانید و ایشانرا وحشت عظیم عارض شد و همه ایشان بر بامها
برآمدند و بجانب آنحضرت نظر میکردند پس مرد پیری که در میان آنجماعت بود چون پدرم را بآن حالت دید
بصدای بلند در میان آن شهر ندا کرد که ای اهل مدین از خدا بترسید که این مرد در موضعی ایستاده است
که حضرت شعیب در وقتی که قوم خود را نفرین کرد دران موضع ایستاده بود بخدا سوگند که اگر در را برو
نگشایید مثل آن عذابی که بر قوم شعیب نازل شد بر شما نازل میشود پس ایشان ترسیدند و
در را گشودند و ما را در منازل خود فرود آوردند و طعام برای ما حاضر کردند و چون روز دیگر شد ما
از آنجا بیرون رفتیم و والی مدین آن قصه را بهشام نوشت آن ملعون باو نوشت که آن مرد پیر را
بقتل رسانند پس آن ناپاک آن نیکبخت را شهید کرد و بروایت دیگر او را طلبید و پیش از رسیدن
باو برحمت الهی واصل شد و نیز هشام لعین بوالی مدین نوشت که پدرم را بزهر هلاک کنند پیش از آنکه
این اراده بعمل آید هشام بدرک اسفل نار جحیم واصل شد معجزه دیگر از حضرت امام جعفر صادق علیه
السلام

السلام منقولست که زید بن الحسن در باب امامت با پدرم امام محمد باقر علیه السلام خصومت
می نمود تا آنکه در یکی از روزها به نزد آن بزرگوار آمد و گفت بیا تا برویم بنزد قاضی تا او در میان
من و تو دران باب حکم کند پس آنحضرت از خانه بیرون آمد و او را نصیحت کرد و فرمود که ازین
دعوی ناحق بگذر و با دوستان خدا بجهت مخاصمه مکن و اگر خواهی من معجزه بتو نمایم تا بدانی
که حق با منست آن کاردی که در دست داری و از من پنهان کرده من امر کنم تا با تو سخن گوید
و بر حقیقت من گواهی دهد این بگفت و فرمود که ای کارد بسخن در آ و بر امامت و حقیقت من گواهی ده
ناگاه آن کارد از دست او جدا شد و بر زمین افتاد و بزبان فصیح گویا شد و گفت که ای زید تو ستمکاری
و محمد باقر علیه السلام احق و سزاوارتر است از تو بامامت اگر دست از خصومت او بر نداری من ترا هلاک کنم پس
زید از مشاهده آن حال مدهوش شد و بیفتاد پس پدرم دست او را بگرفت و بر پا داشت پس باو گفت
که اگر آن سنگی که بر بالای او ایستاده ایم بسخن در آید قبول میکنی که حق از منست گفت بلی پس بجانب
آن سنگ که زید بران ایستاده بود بفرمان و اعجاز آنحضرت بحرکت در آمد و بسخن آمد و گفت ای زید تو
ستم میکنی و حضرت امام محمد باقر از تو اولی است بحق امامت دست ازو بدار و اگر نه ترا بقتل میرسانم در
مرتبه نیز زید مدهوش گردید و بر زمین افتاد و پدرم دست او را گرفت و بحال خود آورد و فرمود که اگر این درختی
که در نزد ماست برای من گواهی دهد آیا سخن مرا قبول میکنی و تصدیق بر حقیت من می نمایی باز او گفت بلی
پس پدرم آن درخت را طلب نمود در حال آن درخت بحرکت در آمد و زمین را بشکافت و بنزدیک ایشان
آمد و گفت ای زید تو ستمکاری و محمد بحق سزاوارتر است از تو دست ازین سخن بردار اگر نه ترا هلاک
سازم درین نوبت نیز زید بیفتاد و بیهوش شد و پدرم لطف نمود و دست او را بگرفت و برخیزاند و بجای
خود برگشت پس زید سوگند یاد کرد که دیگر با پدرم مخاصمت و منازعت نکند و در همان روز متوجه شام شد
و به نزد عبد الملک مروان رفت و حرکات ناپسندیده قبیحه و اطوار شنیعه از و نسبت بآن حضرت بعمل آمد

تا آنکه زهری که در زین تعبیه کرده بودند و بر پشت اسبی نهاده بودند و بامر عبد الملک ملعون آنحضرت بران
اسب سوار شد و زهر در ران آنحضرت نفوذ نموده بآن سبب شهید کردید مقصد هشتم در معجزات
برج فلک امامت مهر سپهر جلالت حضرت بحق ناطق جعفر بن محمد الصادق علیه السلام
از جمله آن این سدیر منقولست که کفت شنیدم از ابی سدیر صیرفی که میکفت حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله
وسلم را در خواب دیدم که نشسته طبقی در پیش آن سرور نهاده و روی آنرا بدستمالی پوشیده بودند پس من
به نزدیک آنسرور رفتم و سلام کردم آن بزرکوار جواب سلام مرا داد و آن دستمال را از روی آن طبق برداشت
دیدم که در آن قدری رطب داشت پس آن مقتدا مشغول بخوردن آن شد پس من پیش رفتم و کفتم یا
رسول الله رطبی بمن ده آنحضرت یکی از آنها را بمن داد و چون آنرا خوردم کفتم یا رسول الله رطب دیکر بمن
ده رطب دیکر بمن داد آنرا نیز بخوردم و همچنین از آنحضرت رطب میطلبیدم تا آنکه هم هشت دانه خرما بمن داد
و من آنها را همه خوردم و بعد از آن خرمای دیکر طلبیدم فرمود که بس است ترا پس من از خواب بیدار شدم
و چون فردا شد بخدمت حضرت امام جعفر صادق علیه السلام آمدم دیدم که طبقی پوشیده بدستمالی در
نزد آنحضرت است چنانچه در خواب در نزد حضرت رسول صلی الله علیه واله وسلم دیده بودم پس به نزدیک
آن امام رفتم و سلام کردم سلام مرا پس داد بعد از آن روی طبق را بکشود دیدم که در آن قدری رطب است
پس آنحضرت شروع بخوردن از آن رطب نمود من از آن حال تعجب کردم کفتم فدای تو شوم بمن رطبی
بده پس یکی از آنها بمن داد آنرا بخوردم و دیکری طلب نمودم و آنحضرت اجابت کرد و همچنین تا آنکه
هشت خرما بمن داد و من همه آنها را خوردم و بعد از آن دیکری طلبیدم فرمود که اکر جدم رسول خدا صلی
الله علیه واله وسلم بیشتر از هشت تا بتو داد من نیز بدهم پس آنحضرت را بآن واقعه خبر دادم آنسرور
تبسمی نمود مانند تبسم کسی که دانا باشد بآنچه واقع شده بود معجزه دیکر از سدیر صیرفی مرویست
که کفت زنی بخدمت حضرت امام جعفر صادق علیه السلام آمد و کفت فدای تو شوم من و پدرم و اهل

زمج مختار

بیتم شما را دوست میداریم و قایل و معترف بامامت شماییم پس آنحضرت فرمود که راست کفتی
چه مطلب داری کفت فدای تو شوم یا ابن رسول الله سفیدی در بازوی من پدید آمده است
پس میخواهم دعا کنی تا حق تعالی آنرا از من زایل کند حضرت کفت بخدایا بدرستی و تحقیق
که تو کور مادرزاد را بینا میکردانی و پیسی را زایل میکردانی و استخوانهای پوسیده را زنده
میکنی به پوشان باین زن از عفو و عافیت خود چیزیرا که بآن اثر اجابت مراد خود را درک
نماید پس آن زن کفت بخدا سوکند که از آنجا برخواستم و حال آنکه از آن سفیدی چیزی در من
باقی نمانده بود نه اندکی و نه بسیار معجزه دیکر از ابن سنان منقولست که کفت ما در مدینه
بودیم در زمانی که داود بن علی کس بجانب معلی بن خنیس فرستاد و او را بقتل رسانید
پس حضرت امام جعفر صادق علیه السلام به نزد آن لعین نرفت تا آنکه او کسی به نزد آن
حضرت فرستاد و او را طلبید آنحضرت از رفتن به نزد او امتناع نمود آن ملعون را از آن
ناخوش آمد و پنج کس از لشکری بجانب امام علیه السلام فرستاد که او را به نزد من آرید
و اکر از آمدن امتناع نماید او را یا سر او را به نزد من آرید پس آن جماعت بر آن حضرت داخل
شدند و آنسرور نماز میکرد و ما نیز در عقب سر آن مقتدا نماز میکردیم و چون فارغ شد آن پنج نفر کفتند
که داود بن علی را اجابت کن آنحضرت فرمود که اکر اجابت نکنم چه میکنید ایشان کفتند اکر نیایی
ما را امر کرده است که سر ترا به نزد او بریم آنحضرت فرمود که من کمان ندارم که شما پسر رسول خدا
صلی الله علیه واله وسلم را بقتل رسانید ایشان کفتند ما نمیدانیم که تو چه میکویی و ما نمیدانیم مکر
اطاعت امیر را حضرت فرمود که برکردید زیرا که برکشتن برای دنیا و آخرت شما بهتر است ایشان کفتند
بخدا سوکند که بر نمیکردیم تا آنکه ترا یا سر ترا به نزد او بریم پس چون آنحضرت دانست که ایشان بر نمیکردند
مکر به بردن سر آن سرور و بر نفس خود بترسید دیدم که دستهای مبارک را بلند کرد و بر دوش خود نهاد

وبعد از ان دستها را بهم کرد و دعا کرد و بانکشت سبابهٔ خود را حرکت داد و شنیدم که میگوید درین ساعت
درین ساعت پس درحال شنیدم که صدای کریه بلند شد پس انجماعت کفتند که برخیز انحضرت
فرمود که صاحب شما هلاک شد و این کریه براوست اکر سخن مرا باور ندارید یکی از شما برود و ببیند
اکر این کریه برو نباشد من با شما بیایم پس ایشان کس فرستادند و نکذشت مکر اندک زمانی
که او برکشت و کفت ای کروه بتحقیق که صاحب شما هلاک شده است و این کریه براوست پس
ایشان برکشتند و من کفتم که ما همه فدای تو شویم حال او چه بود حضرت فرمود که ازاد کرده من
معلی بن خنیس را بقتل رسانید و من یکماه به نزد او نرفتم او را ناخوش آمد و فرستاد که کردن مرا
بزند من چون آنحال را مشاهده نمودم به اسم اعظم حق تعالی دعا کردم پس حق تعالی ملکی را
با حربهٔ به نزد او برانکیخت تا آنرا با آن حربه هلاک کرد معجزهٔ دیکر از ابی کهمش مرویست
که کفت من در مدینه در یکی از خانها فرود آمدم و دران خانه جاریهٔ بود که مرا از و خوش می آمد
و چون شبی بخانه رفتم آن جاریه در را برای من کشود پس من دست دراز کردم و سینهٔ او را
کرفتم و چون روز دیکر شد و بخدمت حضرت امام جعفر صادق علیه السلام رفتم انحضرت فرمود
که ای ابا کهمش در انچه در شب کذشته از تو بظهور رسید بجانب حق تعالی توبه و بازکشت کن
معجزهٔ دیکر از ابراهیم بن مهزم منقولست که در یکی از روزها من در خدمت حضرت امام جعفر
صادق علیه السلام بودم و چون شام شد بمنزل خود مراجعت نمودم و مادرم در مدینه با من همراه بود
و در میان من و او کفتکو واقع شد پس سخنان درشت به او کفتم و چون فردا شد نماز صبح بجا آوردم
و بجانب انحضرت روان شدم و چون بران سرور داخل شدم آن بزرکوار ابتدا بسخن نمود و کفت ای
ابا مهزم چه واقع شده بود میان تو و خالده مادر تو که در شب کذشته سخنان درشت باو کفتی آیا
نمی بینی که شکم او منزلیست که در انجا سکنی نموده بودی و کنار او کهواره ایست که او را افشار داده

پستانهای

و پستانهای او ظرفیست که از انجا اشامیدهٔ من کفتم راست کفتی و چنانست که فرمودی انحضرت فرمود که
پس سخن درشت باو مکوی معجزهٔ دیکر منقولست که مردی بخدمت حضرت امام جعفر صادق علیه
السلام آمد و برای او برادری بود که مذهب جارودی داشت پس انحضرت باو فرمود که چونست برادر تو
او کفت فدای تو شوم او را صحیح و سالم کذاشتم و بخدمت تو آمدم پس فرمود که چونست حالات
او کفت او پسندیده در جمیع حالات و صفات در نزد او خیر است چیزی که هست انسرور فرمود که
چه مانع دارد ازان کفت فدای تو شوم از آن ورع و تقوی می ورزد آنسرور فرمود که چون
به نزد او مراجعت نمایی باو بکوی که در کجا بود ورع و تقوی تو در شب نهر بلخ او کفت من بمنزل
خود برکشتم و برادرم را کفتم چه بود حکایت شب بلخ که تو تقوی و ورع میورزی که بامامت حضرت جعفر
صادق علیه السلام قایل شوی و از شب نهر بلخ نمی پرهیزی پس او کفت که ترا باین خبر داد
من کفتم براستی که حضرت امام جعفر صادق علیه السلام مرا از حال تو سؤال کرد من خبر دادم
که تو قایل بامامت او نیستی از راه ورع و تقوی و پرهیزکاری انحضرت پس فرمود که باو بکو که کجا بود
پرهیزکاری تو در شب نهر بلخ پس او کفت من کواهی میدهم که او چنین است و سخنی کفت که مناسب
نیست که ذکر شود من کفتم از خواهش پرهیز انحضرت چنین نیست که تو میکویی او کفت پس
او را که باین واقعه خبر داد بخدا سوکند که کسی بآن واقعه بجز من و آن دختر و حق تعالی مطلع نبود
من کفتم چه بود آن قصهٔ تو او کفت من از ماوراء النهر بیرون رفتم و حال انکه از تجارت خود فارغ
شده بودم و ارادهٔ بلخ داشتم پس مردی که با او کنیزکی خوش رویی بود با من رفیق شد و چون
از نهر بلخ کذشتیم و شب به بلخ داخل شدیم اقای آن کنیز کفت بمن که من محافظت اسباب تو می
نمایم تو برو و چیزی برای ما بکیر و چراغ روشن کن یا تو حفظ اموال من نما تا من بروم و متوجه آن
امر شوم کفتم من محافظت چیزهای تو میکنم تو برو و چون او برفت من آن کنیزک را بکرفتم و در

[illegible]

بنهانی داخل کردم و با او مواقعه کردم و بموضع خود مراجعت نمودم پس آقای او بیامد و با هم رفیق
بودیم تا وارد عراق شدیم و بر آن واقعه هیچ کس مطلع نبود و من پیوسته در عراق بودم و آقای آن
کنیز در آنجا ساکن شد و او کفت پس برادرم قایل و معترف بامامت آن بزرکوار کردید و من
در سال دیکر با برادرم بحج رفتیم و او را بخدمت آنسرور بردم و آنحضرت او را بآن قصه خبر داد و فرمود
که استغفار کن و بمانند آن عود مکن پس مذهب او مستقیم کردید **معجزهٔ دیکر** از یونس پسر
ظبیان و مفضل پسر عمر و ابی سلمه پسر سراج و حسین پسر ثویر مرویست که کفتند که در خدمت حضرت
امام جعفر صادق علیه السلام بودیم پس آنحضرت فرمود که برای ماست خزینهای زمین و کلیدهای
آنها و اکر خواهم که بیک پای خود بسوی زمین اشارت کنم که بیرون آر آنچه را که در توست از طلا بآنها
بیرون می آورد این بفرمود و بپای مبارک خود خطی بر زمین کشید پس زمین شکافته شد و شمشی
طلایی بقدر یک وجب از آن بیرون آمد پس آنحضرت آنرا بدست مبارک بکرفت و فرمود که خوب درین
نظر کنید تا اینکه شک نکنید بعد از آن فرمود که بجانب زمین نظر کنید چون نظر کردیم دیدیم که شمشهای
طلای بسیاری که بعضی از آنها بر روی بعضی بودند و میدرخشیدند ظاهر شد پس یکی از ما کفت
فدای تو شوم حق تعالی اینها همه را بشما بخشیده است و شیعه و دوستان شما همه فقیر و محتاجند
آنحضرت فرمود که بدرستی که زود باشد که حق تعالی دنیا و آخرت را برای شیعیان ما جمع کند و ایشانرا
داخل باغهای پر نعمت بهشت و دشمنان ما را داخل جهنم کرداند **معجزهٔ دیکر** از معلا پسر خنیس مرویست
که کفت در خدمت حضرت امام جعفر صادق علیه السلام بودم پس آنحضرت فرمود که چه باعث است
که ترا محزون و اندوهکین می بینم من کفتم باعتبار خبر طاعون و وبائی که از عراق بمن رسیده است
و من عیال خود را بخاطر می آورم و اندوهکین میشوم آنحضرت فرمود که روی خود را بکردان پس روی
خود را کردانیدم پس فرمود که داخل خانهٔ خود شو چون نظر کردم خانهٔ خود را دیدم و داخل آن شدم دیدم که

اهل و عیال

اهل و عیال من همه صحیح و سالمند و هیچیک از ایشان بر طرف نشده و همهٔ ایشان در خانهٔ من حاضرند
پس از آنجا بیرون آمدم پس آنحضرت فرمود روی خود را بکردان من چون روی کردانیدم و نظر کردم
چیزی ندیدم **معجزهٔ دیکر** از سلیمان پسر خالد منقولست که ابو عبد الله بلخی در سفری در خدمت
حضرت امام جعفر صادق علیه السلام بود پس آن حضرت باو فرمود که ملاحظه کن که درین موضع
چاهی می بینی پس ابو عبد الله برفت و خوب نظر کرد و بخدمت آنسرور عود نمود و کفت چیزی نمی
بینم آنحضرت فرمود که خوب متوجه شو و مرتبهٔ دیکر نظر کن او نوبت دیکر برکشت و نظر کرد و بخدمت
آن بزرکوار آمد و کفت چیزی نمی بینم پس آنحضرت بصدای بلند فریاد کرد که ای چاه پر آب شنوای اطاعت
کننده برای پروردکار خود ما را آب ده از آنچه حق تعالی در تو بودیعه کذاشته است پس در حال چاهی
ظاهر شد و کواراتر و خوشبوتر و سبکتر و شیرینتر آبی از آن بجوشید پس ابو عبد الله بلخی کفت
فدای تو شوم این سنتی است در میان شما اهل بیت مانند موسی علیه السلام که از سنک آب برای او
ظاهر کردید **معجزهٔ دیکر** از سعد کفشدوز منقولست که کفت روزی در خدمت حضرت امام جعفر
صادق علیه السلام بودم که ناکاه مردی از اهل جبل بر آنحضرت داخل شد و با او هدایا و تحفه و تحفها
برای آنسرور بود و در میان هدایای او انبانی از کوشت وحشی بود پس آنحضرت از آن اجتناب
نمود و فرمود که بکیر این را و بسکها بده آنمرد کفت بسبب چیست حضرت فرمود که آن مردار است و تذکیه
نشده است پس آنمرد کفت که من آنرا از مرد مسلمانی خریده ام و آن مرا خبر داد که آن مذکاست
آنسرور آنرا مرتبهٔ دیکر در انبان کرد و بکلامی سخنی نمود که من نفهمیدم بعد از آن بآنمرد فرمود که برخیز
و آنرا داخل آن خانه کن او چنان کرد پس شنید که آن کوشت میکفت که ای بندهٔ خدا مانند مرا امامان
و اولاد پیغمبران نمیخورند من مذکی نیستم و چون آنمرد آن سخن را از آن بشنید انبانرا برداشت
و بیرون آمد پس آنحضرت باو فرمود که ای آبا هارون آیا ندانستی این را که ما میدانیم چیزیرا که دیکران

نمیدانند پس آمرد بیرون آمد و آن گوشت را پیش سگ انداخت **معجزهٔ دیگر** از عبد الله پسر
یحیی کابلی منقولست که روزی حضرت امام جعفر صادق علیه السلام بمن فرمود که ای یحیی چون درندهٔ
را ببینی باو چه میگویی من گفتم نمیدانم که چه باید گفت آنحضرت فرمود چون درنده را ملاقات
کنی پس آیة الکرسی برو او بخوان و بگو که قسم میدهم ترا بحق خدا و بحق محمد رسول خدا و بحق سلیمان
پسر داود و بحق علی امیر المؤمنین و امامانی که بعد از و امامند که از سر راه من دور شوی و بمن
آسیبی نرسانی پس بدرستی که آن درنده از تو رو میگرداند و الا خود میرود و عبد الله کابلی گفت که
بعد از آن من بکوفه آمدم و بعد از آن با پسر عمم بجانب قریهٔ بیرون رفتم ناگاه در میان راه بدرندهٔ
برخوردیم پس آیة الکرسی بر روی او خواندم و آنچه آنحضرت فرموده بود گفتم در حال دیدم که آن درندهٔ
سر خود را بزیر انداخت و دم خود را در میان پایهای خویش داخل کرد و از جایی که آمده بود برگشت
و چون پسر عمم من آن سخنان مرا شنید گفت من هرگز بهتر ازین سخن که امروز از تو شنیدم هرگز
نشنیده بودم من گفتم این سخن حضرت صادق است علیه السلام پس او گفت گواهی میدهم که او
امامیست که حق تعالی طاعت او را بر جمیع خلقان واجب و لازم گردانیده است و پیش از آن او
قایل بامامت آنحضرت نبود و چون سال دیگر شد بر حضرت امام جعفر صادق علیه السلام داخل شدم و
آنسرور را بآن واقعه خبر دادم پس آن بزرگوار فرمود که چنین میدانی که من در آنجا با شما حاضر نبودم اگر این
گمان داری آن بد گمانیست بعد از آن فرمود که برای من با هر دوستی گوش شنوا و چشم بینا و زبان گویاییست
ای عبد الله بخدا سوگند که من آن درنده را از شما دور کردم باین نشان که شما در آن وقت در بیابانی بر لب
نهری بودید و نام پسر عم تو در نزد ما مکتوبست و حق تعالی او را نمی میراند مگر آنکه او امر امامت را ابراز پس
بکوفه برگشتم و او را بسخنان آنحضرت خبر دادم پس او بآن بسیار شاد شد و پیوسته بآن امر شاد و مسرور بود
تا برحمت ایزدی پیوست و اعتقاد او حسن بود **معجزهٔ دیگر** از داود پسر کثیر رقی منقولست که روزی بر حضرت

امام

امام جعفر صادق علیه السلام داخل شدم دیدم که پسر بزرگوارش حضرت امام موسی علیه السلام بر آن حضرت
داخل شد حضرت صادق علیه السلام بآن سرور فرمود که چگونه صباح کردی آنحضرت فرمود که در حفظ حق تعالی
در میان نعمتهای او و الحال من بخوشهٔ انگور جرشی و اناری راغبم حضرت صادق علیه السلام فرمود سبحان
الله این فصل زمستانست بعد از آن فرمود که ای داود بدرستی که حق تعالی بر همه چیز قادر و تواناست درین
باغ داخل شو و چون من در آن باغ داخل شدم درختی دیدم که در آن خوشهٔ انگور جرشی و اناری بود پس گفتم
که ایمان آوردم بسر و علانیهٔ شما پس آنها را قطع کردم و بنزد حضرت امام موسی کاظم علیه السلام آور
دم و آنسرور از من بگرفت و بخوردن آنها مشغول شد و فرمود که ای داود این زیادتی و باقی ماندهٔ آنست
از زمان قدیم که حق تعالی مریم دختر عمران را بآن مخصوص گردانیده بود **معجزهٔ دیگر** از داود
رقی منقولست که گفت روزی در خدمت حضرت امام جعفر صادق علیه السلام بودم پس آنحضرت
فرمود که چه باعث شده است که من رنگ ترا متغیر می یابم گفتم کثرت قرض من باعث آن شده است
و بتحقیق که اراده کرده ام که بکشتی نشینم و بسند به نزد فلان کس که برادر منست بروم آنحضرت
فرمود که هرگاه میخواهی برو من گفتم که اهوال و زلازل و طوفان دریا مرا می ترساند آنسرور فرمود که آن
کسی که در بیابان محافظت میکند در دریا نیز محافظت می نماید ای داود و اگر نام من نباشد نهرها جاری
نمیشود و میوه ها نمیرسد و درختها سبز نمیشود پس من بدریا سوار شدم و در کشتی بودم آنقدر که خدا
خواست و بعد از یکسال و بیست روز بکنار دریا رسیدم و روز جمعه پیش از زوال از دریا بیرون آمدم
و حال آنکه آسمان ابر داشت ناگاه دیدم که نوری ساطع شد و صدای هموار بگوش من رسید که ای داود این
وقتیست که قرض تو ادا شود سر بالا کن به تحقیق که سالم مندی و چون سر بر داشتم صدایی شنیدم که ای
داود بعقب تل سرخ رو و چون بآنجا رفتم دیدم که صفحهای طلای سرخ در آنجا پدید آمده و چون نیک نظر کردم دیدم
که یکجانب آنها بی نقش است و یکجانب دیگر آنها مکتوبست که هذا عطاؤنا فامنن او امسک بغیر حساب

یعنی این بخشش مامت از ابو بخشش بانکاه دار بی انکه ما در باب انها از تو حساب خواهیم پس من انها را
کرفتم و حال انکه برای انها قیمت بی شماری بود پس با خود کفتم که در انها تصرف نمیکنم تا بمدینه آیم
و چون بمدینه آمدم و بران حضرت داخل شدم آنسرور فرمود که ای داود به درستی که عطای ما آن نوری
بود که برای تو بلند شد نه آن طلا و نقرهٔ که تو کمان کردهٔ لیکن انها هم به بخشش پرورکار کریمت
برای تو واز برای تو کوارا است پس خدا را شکر کن **معجزهٔ دیگر** از محمد بن مسلم منقولست که روزی
در خدمت حضرت امام جعفر صادق علیه السلام بودم که ناکاه معلی بن خنیس کریان بران سرور
داخل شد آنحضرت فرمود که چه چیز ترا بکریه آورده است معلی کفت جمعی در در خانه ایستاده اند
و کمان میکنند که شما اهل بیت را بر ایشان فضل و زیادتی نیست و شما و ایشان در مرتبه مساوی
اید پس انحضرت ساکت شد و بعد ازان طبقی از خرما طلبید و از انجا خرمایی برداشت و آنرا
بشکافت و از انجا نوشتهٔ بیرون آورد و بمعلی داد و فرمود که این را بخوان و چون از اخواندم
دران مکتوب بود که بسم الله الرحمن الرحیم لا اله الا الله محمد رسول الله علی المرتضی و
الحسن والحسین وعلی ابن الحسین و هم چنین یک یک ایشان را تا حضرت قایم علیهم السلام
حکم به ولایت و امامت ایشان در انجا شده بود **معجزهٔ دیگر** منقولست که ابو مریم انصاری کفت
در یکی از روزها بر الاغ خود سوار بودم و بیرون رفتم و با خود کفتم که ادراک جماعت نمایم و با ایشان
نماز کنم پس نظر بجماعتی کردم که نماز میکردند و چون به نزدیک ایشان رفتم دیدم که حضرت امام جعفر
صادق علیه السلام در انجا نشسته و تسبیح میکند و چون مرا دید فرمود که ای ابا مریم آیا نماز کردهٔ یا نه
کفتم نه فرمود که نماز کن پس من نماز کردم و از انجا کوچ کردم و من در زیر کجاوهٔ آن بزرکوار میرفتم
پس با خود کفتم که درین روز با انحضرت خلوت کرده ام از هرچه بخواطرم رسد ازان مقتدا می پرسم
پس آنسرور فرمود که ای ابا مریم در زیر کجاوهٔ من می روی کفتم بلی و هم کجاوهٔ آن بزرکوار غلامی

بود که نام

بود که نام او سالم بود پس انحضرت دید که من آمده و شربسیاری دارم فرمود که آیا لینت در طبیعت تو
بهم رسیده کفتم آری پس فرمود که مکر در شب کذشته ماهی خوردهٔ کفتم بلی فرمود که اکر در عقب آن چند دانه
خرما بخوری بتو ضرر نمیرساند و در انجا خرمایی نبود که من بخورم پس رفتیم تا انکه وقت زوال شد و آن
سرور از کجاوه بزیر آمد و فرمود ای غلام آبی بیار تا وضو سازم دران وقت درخت خرمایی دید و بر
نزدیک آن رفت و فرمود که ای شاخ درخت از انچه حق تعالی در تو آفریده است بما طعامی ده پس
در حال دیدم که آن درخت بحرکت آمد و سبز شد و خرما دران پدید آمد پس آن بزرکوار تناول نمود و بمن
نیز داد و همهٔ اینها زودتر از نکاه کردنی بود **معجزهٔ دیگر** روایت است از ابو خدیجه از مردی از قبیلهٔ کنده
که سیاف ابی العباس بود که چون حضرت امام جعفر صادق علیه السلام را به نزد ابو الدوانیق آوردند
آن بیحیا به او کفت که آنحضرت را بیرون ببر و کردن او را بزن پس او آن سرور را بیرون برد و شمشیر
زد و بعد از آن اسمعیل را کرفت تا بقتل رساند و سعی بااو مقاتله کرد باعتقاد خود نیز او را کشت
پس به نزد آنملعون آمد و آن لعین باو کفت چه کردی او کفت بتحقیق که ایشان را بقتل رسانیدم
و تو را از ایشان براحت انداختم و چون روز دیکر شد دیدند که حضرت امام جعفر صادق و اسمعیل
هر دو نشسته اند و از ابو الدوانیق اذن میخواستند و چون آن شقی ملعون بران حال مطلع کردید
بآن مرد کفت آیا تو ادعا نکردی که ایشان را بقتل رسانیدی او کفت بلی و بتحقیق که من ایشان را
در انجا کشتم و چون او بانجا رفت دید که در انجا دو شتر کشته افتاده اند پس او متحیر شد و بر کشت و سر
بزیر انداخت و چون آنملعون از سبب آن سؤال کرد او را بانچه دیده بود خبر داد پس آن بدبخت باو کفت
که مبادا باین واقعه کسی را خبر دهی بدرستی که این بعینه مانند واقعهٔ عیسی علیه السلام است **معجزهٔ دیگر**
منقولست که عیسی بن مهران که از اهل خراسان بود و در هر سال بحج میرفت و بر خود قرار داده بود که در هر سال
هزار دینار از مال خود برای حضرت امام جعفر صادق علیه السلام بهدیه به برد و دختر عم او زن او بود

داو زن با صاحب دیانت مالداری بود پس در یکی از سالها آن زن گفت ای پسر عم مرا درین سال حج
بفرما عیسی او را اجابت نمود پس آن زن اسباب راه را مهیا کرد و جامهای قیمتی فاخر و جواهر
و متاعهای بسیار گران بها از برای اهل بیت حضرت امام جعفر صادق علیه السلام تحصیل کرد و عیسی
نیز هزار دینار از برای آنحضرت در کیسه کرد و آن کیسه را در ظرفی که در آن پارهٔ زیور و بوی خوش بود
و ایشان هر دو بعزم مدینهٔ مشرفه بیرون رفتند و چون وارد مدینهٔ طیبه شدند عیسی بخدمت
آنسرور رفت و بر آن حضرت سلام کرد و خبر داد که اهل خود را بحج آورده و از آن بزرگوار اذن خواست
که اهل او بمنزل شریف آن مقتدا رود و بر اهل بیت آنحضرت سلام کند و چون مرخص شد به نزد اهل
خود آمد و زوجهٔ خود را بخانهٔ آنجناب فرستاد پس آن زن بنزد ایشان رفت و آنچه بهدیه آورده
بود بر ایشان قسمت کرد و یکروز در نزد ایشان بود و بعد از آن بمنزل خود مراجعت نمود و عیسی
با او گفت که فلان ظرف را که هزار دینار در آنست به نزد من آر تا آنرا بآن سرور تسلیم نمایم آن زن گفت
آن در فلان موضعست پس آنمرد آنرا بگرفت و قفل آنرا بگشود آن دینارها را در آنجا نیافت و
زیورها و جامهای آن زن بحال خود بود پس او هزار دینار قرض کرد و آن زیورها را رهن نمود و آن دینارها را
بخدمت آن سرور برد پس آنحضرت فرمود که هزار دینار تو بما رسید او گفت ای مولای من چگونه
بود آن و حال آنکه کسی بجز من و دختر عم من بر آن مطلع نبود آن حضرت فرمود که تنگی بما رو داد
پس یکی از شیعیان خود را که از طایفهٔ جن است فرستادم تا آن هزار دینار را به نزد من آورد چه رستی که
من هر امری را که بتعجیل خواهم یکی از ایشان را می فرستم تا آنرا برای من تمشیت دهد چون عیسی این سخن
بشنید بصیرت او زیاده شد و باقی شاد گردید و آن هزار دینار را که قرض کرده بود بصاحبش داد و رهن
خود را از او بگرفت و بعد از آن بمنزل خود آمد دید که زن او در حال احتضار است و جان میدهد و چون از
حال او سؤال کرد کنیزان او گفتند که دردی در دل او پدید آمد و جانش بانجا رسید پس چشم او را بهم
نهاد

نهاد و ذنخ او را ببست و بالای او را پوشید و بتحصیل کفن و کافور و باقی ضروریات او مشغول شد
و قبر او را کند و بخدمت حضرت امام جعفر صادق علیه السلام رفت و آن سرور را بآن امر خبر داد و
التماس دعا نمود که آنحضرت بر او نماز کند و چون آن بزرگوار آن خبر از او بشنید دو رکعت نماز و
دعا کرد و فرمود که بمنزل خود روی او را به بینی که امر و نهی میکند و حال آنکه او صحیح و سالم باشد
پس آنمرد بمنزل خود برگشت و دید که زن او بر آن احوالست که آنحضرت به او خبر داده بود پس
او با آن زن باراده مکه بیرون رفت و آنحضرت نیز در آن سال برای حج بیرون رفت تا آنکه در یکی
از روزها آن زن طواف میکرد که ناگاه دید که شخصی طواف میکند و مردم بر گرد او جمع آمده اند پس
بشوهر خود گفت که این مرد کیست او گفت این حضرت امام جعفر صادق علیه السلامست پس
آن زن گفت بخدا سوگند این است آن شخصی که بسوی حق تعالی شفاعت کرد تا روح مرا بجسد من
برگردانیدند معجزه دیگر از علی بن ابی حمزه مرویست که در یکی از سالها در خدمت حضرت صادق
علیه السلام بحج رفتم پس در میان راه در زیر درخت خرمای خشکی نشستیم پس آن عالیجناب
لبهای مبارک را حرکت داد و دعائی خواند که من نفهمیدم و فرمود که ای درخت از آنچه حق تعالی
در تو از روزی بندگان خود قرار داده ما را طعام ده چون نظر کردم دیدم که آن درخت بآن سرور میل کرد
و آن سبز گردید و رطب بار آور پس آن بزرگوار بمن فرمود که پیش آی و بخور چون از آن خوردیم رطب
آن شیرین تر و خوشبوتر جمیع رطبها بود پس ناگاه شنیدم که اعرابی میگوید که من ازین سحری بزرگتر
ندیده ام چون آنحضرت آن سخن از آن نادان شنید فرمود که ما وارثان پیغمبرانیم و در میان ما ساحر
و کاهنی نمی باشد لیکن ما دعا میکنیم و حق تعالی اجابت میکند اگر خواهی دعا کنم تا حق تعالی ترا بصورت
سگی کند که راه بمنزل خود بری و بر اهل خود داخل شوی و دم حرکت میداده باشی و زاری کنی آن اعرابی
از روی نادانی گفت بلی میخواهم دعا کن پس او در حال سگی شد و براه خود رفت و آنحضرت بمن فرمود

که از عقب او بر و من از عقب او رفتم تا داخل منزل خود شد و دم بر زمین میزد و فریاد میکرد پس اهل
و فرزندان او چوب برداشتند و او را از خانه بیرون کردند پس او بجانب آنسرور برگشت و در برابر آنحضرت
ایستاد و اشک از چشمهای او جاری شد و خود را بر خاک می مالید و فریاد میکرد پس آنمقتدا بر وی رحم
و دعا کرد در حال او بصورت اصلی خود عود نمود پس آنسرور با او فرمود که آیا ایمان آوردی بامام او گفت
بلی بهزار نوبت و هزار نوبت ایمان آوردم معجزهٔ دیگر از یونس بن ظبیان منقولست که روزی
در خدمت حضرت امام جعفر صادق علیه السلام بودم و جماعتی نیز انجا حاضر بودند پس من از ان
حضرت سؤال کردم که آیا آن چهار پرندهٔ که حضرت ابراهیم علیه السلام انها را زنده کرد ایشان اجناس مختلف
بودند یا همهٔ انها از یک جنس بودند آنسرور فرمود که آیا میخواهید که من مانند انرا بشما نمایم همه گفتیم بلی
پس آن بزرگوار فرمود که ای طاوس ناگاه دیدم که طاوسی بجانب آنحضرت پرید و بعد ازان فرمود که ای
غراب در حال کلاغی در پیش آنسرور حاضر شد پس فرمود که ای باز در حال بازی بیامد و بعد ازان فرمود
که ای حمامه در حال دیدم که کبوتری در پیش دست آن عالیجناب پرید آمد و چون همهٔ انها حاضر شدند
آنمقتدا امر بذبح و پاره پاره کردن و کندن پرهای انها فرمود و چون بفرمودهٔ آنحضرت عمل کردند فر
مود تا انها همه را بهم مخلوط و ممزوج کردند و بعد ازان سر طاوس را بدست مبارک گرفت پس دیدم
که گوشت و استخوان و پر او از غیر او جدا شد و همهٔ انها بیامدند تا بسر او چسبیدند و آن طاوس زنده شد
و در برابر آن بزرگوار بایستاد بعد ازان کلاغ را ندا کرد او نیز زنده شد و مانند طاوس در پیش حضرت
ایستاد و همچنین باز و کبوتر نیز زنده شدند و در نزد آن بزرگوار ایستادند معجزهٔ دیگر از حضرت
امام رضا علیه السلام منقولست که فرمود که گفت بمن پدرم امام موسی علیه السلام که روزی در نزد
پدرم امام جعفر صادق علیه السلام نشسته بودم که ناگاه یکی از دوستان ما داخل شد و گفت در در خانه
جمع کثیری ایستاده اند و ارادهٔ دارند که بر تو داخل شوند پس آنحضرت بمن فرمود که ببین کیست در در خانه

پس چون

پس من چون نظر کردم دیدم که اشتران بسیار است که بر انها صندوقها بار کرده اند و سوارهٔ در نزد آنها
ایستاده است پرسیدم که این مرد کیست او گفت من مردی ام از هند و سند و اراده دارم که بخدمت
امام جعفر پسر امام محمد باقر برسم پس من پدر بزرگوار خود را به آن خبر دادم آنسرور فرمود که اذن مده
برای این ناپاک خاین پس انملعون مدت مدیدی در در خانه منتظر رخصت دخول نیافت تا انکه یزید
پسر سلیمان را شفیع کرد و اذن دخول یافت و چون داخل شد در برابر آن بزرگوار بنشست و گفت
خدا امام را اصلاح کند من مردی ام از هند و سند از جانب پادشاه آنها که او مرا بجانب تو فرستاده است
و کتابت سر بمهری نیز برای تو فرستاده است و من مدت یکسال شد که در در خانه ام و تو رخصت دخول
بمن ندادی گناه من چیست آیا اولاد پیغمبران چنین میکنند حضرت امام موسی علیه السلام فرمود که پدرم
سر بزیر انداخت و بعد از ساعتی سر برداشت و فرمود که خبر انرا بعد از زمانی خواهی دانست و دران وقت
مرا امر کرد تا آن نوشته را از و بگیرم و مهر انرا بردارم و چون بفرمودهٔ آن مقتدا عمل کردم دیدم که در انجا
نوشته است که بسم الله الرحمن الرحیم این نوشته ایست بجانب جعفر پسر محمد که او پاک و خالیست
از هر نجاستی از جانب پادشاه هند اما بعد پس به تحقیق که هدایت کرد حق تعالی مرا بر دستهای تو
و بتحقیق که هدیه آورده بودند برای من کنیزکی که هرگز من از و بهتر ندیده بودم و بجز تو کسی که اهلیت
و قابلیت او داشته باشد نیافتم پس او را با قدری زیور و جواهر و بوی خوش بسوی تو فرستادم بعد ازانکه
وزرا و ملازمان خود را جمع کردم و هزار کس از میان ایشان که صلاح و قابلیت برای امانت داشتند انتخاب
نمودم و از ایشان صد کس اختیار کردم و از ایشان ده کس برگزیدم و از انها یک شخص را که نام او میزاب
پسر حباب است پسندیدم زیرا که از و معتمدتری نیافتم پس آن جاریه را بدست او برای تو فرستادم و چون
آن بزرگوار بر مضمون آن مطلع شد فرمود که ای خاین برگرد و آن کنیزک را بجای خود برگردان بدرستی که من
او را قبول نمیکنم زیرا که تو خیانت نمودهٔ در انچه بر وی امین گشته پس او قسم یاد کرد که خیانت نکرده است و چون

او انکار خیانت نمود آنحضرت فرمود که اگر بعضی از جامهای تو بخیانت تو گواهی دهد آیا گواهی میدهی که
خدا یکیست و محمد فرستادهٔ اوست او جواب نداد برابری گفت آنسرور فرمود که خیانت ترا بپادشاه
می نویسم آن هندی گفت اگر خیانتی دانی بنویس و دران وقت در بر او پوستینی بود پس آنحضرت
او را امر بکندن پوستین کرد و بعد ازان برخواست و دو رکعت نماز بجای آورد و چون فارغ شد
بسجده رفت حضرت امام موسی علیه السلام فرمود که شنیدم که آن حضرت در سجده میگفت که خدا
وندا از تو سؤال میکنم بمعاقد عزت از عرش تو و بمنتهی رحمت از کتاب تو این را که رحمت
بفرستی بر محمد که بنده و فرستادهٔ توست و امین توست در خلقان تو و بر آل او و این را
که اذن دهی از برای این پوستین که گویا شود بزبان عربی ظاهر چنانچه هر کس درین مجلس از
دوستان ما حاضرند بشنوند سخن آنرا تا آنکه آیت و علامتی بر حقیقت اهل بیت پیغمبر تو باشد
و ایمان و بصیرت ایشان زیاد شود و بعد ازان سر از سجده برداشت و فرمود که ای پوستین سخن
نما بآنچه ازین هندی میدانی پس در حال آن پوستین بهم برآمد و مانند قوچی شد و بسخن در آمد
و گفت یا ابن رسول الله پادشاه او را برین کنیزک امین گردانید و بمحافظت او سفارش کرد
پس او روان شد تا آنکه ببعض از صحراها آمد و باران شدیدی باریدن گرفت چنانچه جمیع
بارهای او تر شد و چون باران ایستاد و آفتاب ظاهر شد او خادمی را که با آن کنیزک بود و او را
خدمت میکرد و نام او بشر بود امر کرد که بشهر داخل شود و برای آنها طعامی حاضر کند و درهمی
چند باو داد و چون او خادم بجانب شهر روان شد آن کنیزک را امر کرد که از خیمهٔ که دران بود بخیمهٔ که در
آفتاب نصب کرده بودند داخل شد پس او ازان خیمه بیرون آمد و چون زمین گل داشت او
پایهای خود را در وقت رفتن برهنه کرد چنانچه ساقهای او نمایان شد و نظر آن خاین بر آنها افتاد
و در او رغبت نمود و او را با جمع شدن با او دعوت کرد و آن کنیزک او را اجابت کرد پس آنملعون

باو فجور کرد

باو فجور کرد و نسبت بتو خیانت کرد پس آن هندی بزمین افتاد و گفت بمن رحم کن بتحقیق
که من خطا کردم و اقرار بخطای خود میکنم پس آن پوستین بصورت اصلی خود عود نمود و آنحضرت
آن هندی را امر کرد که آنرا بپوشد و چون آنرا پوشید آن بر حلق او چسبید و گلوی او را محکم بگرفت
و فشار داد چنانچه روی او سیاه شد پس آنسرور فرمود که ای پوستین او را بگذار تا بنزد صاحبش
برگردد زیرا که صاحبش باو از ما اولاست که او را مؤاخذه و عقوبت نماید پس آن پوستین ازو
جدا شد و در آن وقت آن هندی گفت در باب من از خدا بپرهیز اگر این هدیه را رد کنی می ترسم
که پادشاه بر من انکار نماید زیرا که او شدید العقوبه است پس آنحضرت باو فرمود که مسلمان شو
تا این کنیز را بتو بخشم او از اسلام امتناع نمود پس آنحضرت آن کنیز را رد نمود و باقی هدایا را
قبول نمود و چون آن خاین بنزد ملک رفت بعد از چند ماه ازان پادشاه به پدرم کتابتی رسید
که دران نوشته بود بسم الله الرحمن الرحیم این نوشته ایست از جانب ملک هند بجانب جعفر پسر
محمد امام بحق اما بعد پس بتحقیق که من برای تو کنیزکی بهدیه فرستادم و تو چیزی چند را که قیمتی
نداشت از من قبول کردی و آن جاریه را رد نمودی پس دل من این را انکار نمود و من میدانم که انبیا
و اولاد انبیا صاحب فراست می باشند و باین سبب بخیانت برسول خود نظر کردم و کتابت از زبان
تو اختراع کردم و باو گفتم که کتابتی در باب خیانت تو ازان امام بمن رسیده و سوگند یاد کردم که
نجات نمیدهد ترا مگر راستی پس او بآنچه کرده بود اعتراف نمود و آن جاریه نیز بآنچه واقع شده بود
اقرار کرد و بامر پوستین مرا خبر دادند پس من ازان واقعه تعجب نمودم و گردن رسول و کنیز هر دو را
بزدم و اینک من گواهی میدهم که خدا یکیست و شریکی ندارد و محمد بنده و فرستادهٔ اوست و بدانکه
من در پی این نوشته بخدمت میرسم پس نگذشت مگر اندک زمانی که آن سعادتمند ترک پادشاهی
کرد و بخدمت آنسرور مستسعد گردید معجزهٔ دیگر از صفوان بن یحیی منقولست که گفت عیسی که گفت

زن من که بتحقیق طولانی شده است عهد ما بحضرت امام جعفر صادق علیه السلام و مدتی است که
بخدمت آنحضرت نرسیده ایم پس کاش بحج رویم و عهد با آنحضرت را تازه کنیم من گفتم بخدا سوگند
که در نزد من چیزی نیست که بآن حج کنم آن زن گفت در نزد من جامها و زیورها هست آنرا بفروش
و تدارک اسباب حج کن پس من چنان کردم و روان شدیم و چون بنزدیک مدینه رسیدیم آن زن
بیمار شد بیماری شدیدی و مشرف بر هلاکت گردید و چون بمدینهٔ طیبه داخل شدیم از نزد او بیرون
رفتم و حال انکه از و مایوس گشته بودم و بخدمت حضرت امام جعفر صادق علیه السلام آمدم و آن
سرور دو جامهٔ سفید در بر داشت پس بر آنحضرت سلام کردم و آن بزرگوار سلام مرا رد کرد و از
حال اهل من سوال کرد من از حال او آنحضرت را خبر دادم و گفتم که من از نزد او بیرون آمدم و حال
انکه از و مایوس شده بودم پس آنحضرت سر مبارک بزیر انداخت و بعد از ساعتی سر برداشت
و فرمود که ای عیدی تو بآن سبب محزون و غمگینی گفتم بلی آنسرور فرمود که باکی بر و نیست بتحقیق
که من او را دعا کردم و از حق تعالی عافیت برای او طلب نمودم بنزد او برگرد پس تو او را نشسته
خواهی دید و حال انکه کنیز او شکر در دهان او میکرده باشد عیدی گفت چون من این سخن از امام
علیه السلام شنیدم بخانهٔ خود برگشتم دیدم که او بهوش آمده و نشسته و کنیز او لقمه در دهن او میکند
پس گفتم که حال تو چونست او گفت که حق تعالی بمن عافیت بخشید و خواهش باین شکر بهم رسانیدم
گفتم که من از نزد تو مایوس رفتم و بخدمت حضرت صادق علیه السلام رسیدم و چون آنحضرت مرا
دید از حال تو سوال کرد من حال ترا بآن سرور نقل کردم پس آنحضرت فرمود که باکی نیست بنزد او برگرد
که او بهوش آمده و نشسته شکر میخورد آن زن گفت تو از نزد من بیرون رفتی و حال انکه من جان میدادم
دم پس مردی بر من داخل شد که دو جامهٔ سرخ در بر داشت و بمن گفت چه حالت است ترا من گفتم در حال
مردنم و این ملک موتست که آمده است تا جان مرا بگیرد پس آنمرد گفت ای ملک موت او گفت لبیک
ای امام بحق

ای امام بحق آن بزرگوار فرمود که آیا نیست چنین تو مامور بشنیدن سخن من و اطاعت از من گردیدهٔ
او گفت آری مامور بآنم پس آنحضرت باو فرمود که دست از و بدار و قبض روح او منمای او گفت فرمان
بردارم پس آن عالیجناب و ملک موت بیرون رفتند و من در همان ساعت بهوش آمدم معجزه دیگر
محمد بن مراشد از جدش روایت کرده است که گفت من روزی باراده خدمت حضرت امام جعفر صادق
علیه السلام بیرون رفتم تا از مسئله از آن سرور سوال کنم چون باینجا رسیدم گفتند سید حمیری وفات
یافته است و آنحضرت در جنازهٔ اوست پس من بقبرستان رفتم و از آن بزرگوار در باب آن مسئله
فتوی خواستم و آنحضرت افتوی داد چون خواستم که برخیزم دامن مرا گرفت و مرا بجانب خود کشید
و فرمود که شما کرده احداث علم را ترک کرده اید پس من گفتم که تو امام اهل زمانی فرمود بلی گفتم
دلیلی و آیتی بر امامت خود داری فرمود که سوال کن از من از هر چه خواهی تا از آن بتو خبر دهم گفتم
من مصیبت زده شده ام به برادری که برای من بود و او را درین قبرستان دفن کرده ام پس
او را برای من زنده گردان باذن حق تعالی آنحضرت فرمود که تو اهل آن نیستی ولیکن برادر تو مومن
بابود و نام او در نزد ما احمد است پس نزدیک بقبر برادر من شد و دعا کرد در حال دیدم که آن قبر
شکافته شد و برادرم بنزد من بیرون آمد و میگفت ای برادر من تبعیت امام کن و از آن
بزرگوار مفارقت اختیار مکن این بگفت و بقبر خود عود نمود پس آنحضرت مرا سوگند داد که کسی را
بر آن واقعه مطلع نسازم معجزه دیگر از مامون رقی منقولست که گفت روزی در نزد سید خود
حضرت صادق علیه السلام بودم که ناگاه سهل بن حسن خراسانی داخل شد و بر آن حضرت سلام
کرد و بنشست و گفت یا ابن رسول الله برای شماست رافت و رحمت و شما اهل بیت امامید
چه چیز مانعست ترا که امر امامت و پادشاهی و سلطنت برای تو باشد تا انکه از و عدول کردهٔ
و نشستهٔ و حال انکه می یابی از شیعیان خود صد هزار کس که در پیش دست تو شمشیر میزنند

آنحضرت فرمود که بنشین ای خراسانی حق تعالی رعایت حق تو کند بعد از ان فرمود ای خفیفه
آتش در تنور بیفروز پس آتش در تنور کرد چنانچه آن تنور مانند اخگر آتشی شد و بالای آن
سفید گردید بعد از ان فرمود که ای خراسانی برخیز و در میان این تنور بنشین پس آن خراسانی
گفت یا ابن رسول الله مرا بآتش عذاب مکن خدا تو را معاف دارد آنحضرت فرمود ترا معاف داشتم
و بعد از اندک زمانی هارون مکی بیامد و کفشش در دستش بود و گفت السلام علیک
یا ابن رسول الله پس آن عالیجناب فرمود که کفش را از دست بینداز و میان این تنور آتش
بنشین پس او کفش را بینداخت و در میان تنور قرار گرفت و آن بزرگوار در انوقت از احوال
خراسان بآن خراسانی خبر میداد چنانچه گویا آنرا بچشم دیده است و بعد از ان فرمود که ای خراسانی
برخیز و بانچه در تنور است نظر کن او گفت من چون برخواستم و نظر کردم دیدم هارون در انجا چهار زانو
نشسته پس از انجا بیرون آمد و بر ما همه سلام کرد پس امام علیه السلام فرمود که آیا در خراسان
چند کس مانند این شخص می یابی گفتم نه بخدا سوگند که یکی مانند این نمی یابم پس آن بزرگوار
فرمود که آگاه باش که ما بیرون نمی آییم در زمانی که پنج نفر معین بیابیم ما بوقت داناتریم این
معجزه دیگر از محمد بن کثیر کوفی منقولست که میگفت که من پیوسته چنین بودم که ختم نمازی
و افتتاح بان نمی نمودم مگر بلعن ابی بکر و عمر تا آنکه شبی در خواب دیدم که پرنده که با او ظرفی که در ان
چیز سرخی مانند خلوق بود ظاهر شد و بجانب که بر گرد قبر رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم بود نزول
نمود و دو شخص از میان ضریح مقدس بیرون آورد و عارض ایشانرا بآن رنگ کرد و بعد از ان
ایشانرا بضریح مبارک برگردانید و در هوا بلند شد پس من از کسانی که بر گرد من جمع بودند از ان
طایر سؤال کردم گفتند آن فرشته ایست که در هر شب جمعه می آید و شخص را بخلوق رنگ میکند و از
برای ایشان میمالد و بعد از ان پرواز میکند و بجای خود میرود پس من از خواب در آمدم و چون صباح شد
نفس

نفس راضی بلعن ایشان نمیشد بعد از ان بر حضرت امام جعفر صادق علیه السلام داخل شدم و چون آن
عالیجناب را نظر مبارک بر چهره من افتاد خندان شد و فرمود که آن طایر را دیدی گفتم بلی ای سید من فرمود
که آیه کریمه انما النجوی من الشیطان را تا آخر بخوان بخدا سوگند که آن فرشته موکل بر ایشان نیست برای
گرامی داشتن ایشان بلکه او فرشته ایست موکل بر مشرقها و مغربهای زمین که چون یکی بستم کشته شود
او از خون او بگیرد و بیاورد و در گردن آن دو لعین مانند طوقی بمالد زیرا که ایشان سبب هر ظلم و ستمی از
زمانی که بوده اند معجزه دیگر از علی ابن ابی حمزه منقولست که گفت مرا صدیقی از کتاب بنی امیه علیهم اللعنه
بود پس او در یکی از روزها بمن گفت برای من اذن بخواه تا بر حضرت امام جعفر صادق علیه السلام
داخل شوم من برای او اذن گرفتم و چون داخل شد سلام کرد و نشست و گفت فدای تو من در دیوان این
قوم می باشم و از دنیای ایشان مال و نفع بسیار بمن رسیده است و من در تحصیل آنها اغماض کرده ام
و ملاحظه حلال و حرام آنها نکرده ام پس آنحضرت فرمود که اگر بنی امیه نمی یافتند کسی را که برای ایشان
چیزی نویسد و مال جمع کند و کسی را که از برای ایشان مقاتله نماید و بمجلسهای ایشان حاضر شود هر آینه
ایشان حق ما را از ما نمیگرفتند و اگر مردم مال ایشانرا با آنچه در دستهای ایشان بود وا میگذاشتند
چیزی بجز آن نمی یافتند پس آن جوان گفت فدای تو شوم آیا برای من راه نجاتی هست حضرت فرمود که
آنچه من بتو گویم میکنی او گفت بلی میکنم آن بزرگوار فرمود که خود را از آنچه در دیوانهای ایشان کسب
و تحصیل کرده بیرون کن باین طریق که کسی را که از صاحبان آن مالها شناسی مالش را باو پس دهی
و کسی را که نشناسی مال او را تصدق کنی که اگر چنین کنی من بر حق تعالی برای تو بهشت را ضامن
شوم راوی گفت که چون آن جوان این سخن از ان بزرگوار شنید مدتی سر بزیر انداخت و خاموش
شد و بعد از ان گفت بتحقیق که کردم فدای تو شوم ابی حمزه گفت پس آن جوان با ما بکوفه آمد و هیچ
چیز از ان اموالی که در تحت تصرف او بود نگذاشت مگر آنکه از و بیرون آمد تا آنکه جامه هایی را که در بدن او

نیز بیرون کرد و آنها همه را بجایی که مامور بود رسانید و چون ما دیدیم که آن سعادتمند بی چیز و عیال
گشت از مالهای خود قسمتی جدا کردیم و برای او جامهٔ چند خریدیم و قدری برای نفقه و اخراجات
برای او فرستادیم پس نگذشت برو مگر چند ماهی که او بیمار شد و ما بعیادت او میرفتیم تا آنکه من
بر بالین او روزی رفتم دیدم که او در جان کندن است پس چشم بگشود و گفت ای علی بخدا سوگند
که صاحب تو وفا بوعدهٔ خود کرد و این بگفت و بجنت واصل شد پس ما متوجه دفن و کفن و تجهیز
او شدیم و بعد از آن از کوفه بیرون آمدم و بخدمت حضرت امام جعفر صادق علیه السلام رسیدم
و چون آن سرور را چشم مبارک بر چهرهٔ من افتاد فرمود که بخدا سوگند که ما برای صاحب تو وفا بعهد
خود کردیم من گفتم راست گفتی یا ابن رسول الله فدای تو شوم او در وقت وفاتش نیز عین چنین گفت
معجزهٔ دیگر از داود رقی منقولست که در یکی از روزها او و برادر من بقصد زیارت حضرت امیر
المؤمنین علیه السلام بیرون رفتند پس تشنگی شدیدی در میان راه عارض یکی از ایشان
شد تا آنکه از شدت تشنگی از الاغ خود بیفتاد و دیگری چون آن حال را دید برخواست و نماز کرد
و حق تعالی و محمد و امیر المؤمنین و امامانی را که گذشته بودند یک یک آن بزرگواران تا حضرت
امام جعفر صادق علیهم السلام یاد میکرد و پیوسته آن بزرگوار را می خواند و بر آن سرور پناه می برد
ناگاه دید که مردی بر بالای سر او ایستاده و میگوید ای جوان چیست قضیهٔ تو او حال خود را برای
آن شخص نقل کرد پس او قطعهٔ چوبی باو داد و گفت این را در میان دو لب او گذار تا تشنگی او زایل
شود و چون او چنان کرد در حال برادر او چشم گشود و برنشست و حال آنکه هیچ تشنگی در او نبود و
بعد از آن روان شدند تا آنکه قبر مبارک را زیارت کردند و چون بکوفه عود نمودند صاحب دعا بجانب
مدینهٔ مشرفه روان شد و چون بآنجا رسید بخدمت حضرت صادق علیه السلام رفت و چون نظر
مبارک آن سرور برو افتاد فرمود که بنشین حال برادرت چونست و کجاست آن چوب او گفت

ای سید من

ای سید من چون من بمصیبت برادرم گرفتار شدم بسیار غمناک گردیدم و چون حق تعالی روح
او را بسوی او رد کرد من از شادی آن چوب را فراموش کردم آن بزرگوار فرمود که در آن ساعت
که باندوه برادرت گرفتار شدی برادرم خضر بنزد من آمد من آن چوب را بدست او بسوی تو فر
ستادم و آن چوب قطعه ایست از درخت طوبی بعد از آن بسوی خادم خود التفات نمود و فرمود
فلان سبد را بنزد من آر چون او آنرا بیاورد حضرت آنرا بگشود و همان چوب را از میان او بیرون
آورد و باو نمود و آنرا بشناخت و بعد از آن آنرا بآن سبد رد نمود معجزهٔ دیگر از داود نیلی
منقولست که گفت در یکی از سالها با حضرت امام جعفر صادق بیرون رفتم پس چون وقت زوال ل
شد آنحضرت فرمود که بیا تا از راه بیرون رویم تا تدارک مقدمات نماز کنیم من گفتم فدای تو
شوم آیا نیست چنین که در این زمین آب و علفی نمی باشد آن بزرگوار فرمود ترا باین چه کار است
پس من خاموش شدم و از راه بیرون رفتیم و بر زمین بی آبی فرود آمدیم و آن سرور پای
مبارک بر زمین زد در حال چشمهٔ آبی در نهایت خنکی پدید آمد که از آن میجوشید پس آنحضرت
و من هر دو وضو ساختیم و نماز فریضه را بجای آوردیم و چون قصد روانه شدن کردیم آنحضرت
التفاتی نمود ناگاه شاخ درخت خرمایی کهنهٔ پوسیده ظاهر شد آن عالیجناب فرمود که ای داود
آیا میخواهی که من از این شاخ درخت خرما رطب بتو اطعام نمایم من گفتم بلی میخواهم پس آن بزرگوار
دست مبارک بران درخت زد و آنرا حرکتی داد در حال آن از پایین تا بالا سبز شد و سی و دو
نوع از انواع رطب بما اطعام نمود و چون از رطب خوردن سیر شدیم مرتبهٔ دیگر دست مبارک
بران درخت کشید در حال آن بحالت اول خود عود نمود و خشک شد معجزهٔ دیگر از علی ابن مهزیار
داود بن کثیر رقی منقولست که گفت ما روزی در منزل حضرت امام جعفر صادق علیه السلام
بودیم و ذکر فضایل انبیا علیهم السلام میکردیم پس آنحضرت فرمود که بخدا سوگند که حق تعالی

نیا فرید پیغمبر را مکر انکه محمد صلی الله علیه وآله وسلم از وا فضلست این بکفت وانکشتر خود را
بیرون کرد و بر زمین کذاشت و سخنی کفت ناکاه بقدرت حق تعالی زمین شکافته شد
وآن شکاف وسیع کردید پس ناکاه ما در کنار دریای بسیار عمیق عظیمی بودیم که در وسط
آن کشتی سبزی و در وسط آن کشتی قبهٔ از در سفیدی بود و بر کرد آن قبه خانهٔ سبزی
بود که بران مکتوب بود لا اله الا الله محمد رسول الله علی امیر المؤمنین بشارت باد بحضرت
قایم علیه السلام پس بدرستی که آنحضرت با دشمنان دین مقاتله میکند و مؤمنان را فریاد
رسی و یاری می نماید او را حق تعالی بملائکه که بعدد ستارکان باشند بعد ازان آن بزرکوار
بسخنی کویا شد پس آب با کشتی بلند شد آنحضرت فرمود که داخل کشتی شوید ما داخل آن قبه
که در میان آن کشتی بود شدیم ناکاه دیدیم که دران چهار کرسی از جواهر نصب شده بود پس آن
عالی جناب بر یکی ازان کرسیها بنشست و مرا بر یکی نشاند و حضرت امام موسی و اسمعیل
علیهم السلام بر دو تای دیکر نشستند و بعد ازان آن سرور فرمود که ای کشتی بقدرت حق تعالی
روان شو پس در حال آن کشتی دران دریا میان کوه های دُر و یاقوت روان کردید پس آنحضرت
دست مبارک دراز کرد و ازان دریا دُر و یاقوتی چند بیرون آورد و فرمود که ای داود اکر خواهی
بونیا داری اینها را برای حاجت خود بکیر من کفتم ای مولای من مرا حاجتی بونیا نیست پس
آنها را بدریا انداخت و مرتبهٔ دیکر دست مبارک بدریا داخل کرد و پارهٔ مشک و عنبر بیرون
آورد و آنها بو کرد و من و حضرت امام موسی و اسمعیل نیز آنها بو کردیم و بعد ازان آنها را
نیز بدریا انداخت و آن کشتی میرفت تا انکه بجزیرهٔ عظیمی که در میان آن دریا بود رسیدیم ناکاه در آن
جزیره قبه های از در سفید دیدیم که فرشهای آنها همه از دیباج و حریر بود و پرده های عالی در آنها
آویخته بود و فرشتکان بسیار برانها احاطه نموده بودند و چون ایشان بما نظر کردند بنزد ما آمدند

واعتراف

واعتراف بامامت و ولایت و اطاعت آنسرور نمودند پس من کفتم ای مولای من این قبهها برای
کیانست فرمود که اینها از برای امامان از اولاد محمد صلی الله علیه وآله وسلم است هر امامی از ایشان که از
دنیا مفارقت می نمایند یکی ازین قبهها قرار میکیرد تا وقت معلومی که حق تعالی در قران ذکر کرده است پس
پس فرمود که برخیزید تا با شما بخدمت حضرت امیر المؤمنین علیه السلام رویم و بر آن سرور سلام کنیم
پس ما هم برخواستیم و بیکی ازان قبهها داخل شدیم دیدیم که حضرت امیر المؤمنین علیه السلام نشسته
پس ما بران بزرکوار سلام کردیم و بعد ازان بقبهٔ دیکر رفتیم و بر حضرت امام حسن علیه السلام سلام کردیم و نیز
بقبهٔ دیکر که در برابر آن بود میل کردیم و بر حضرت امام حسین علیه السلام سلام کردیم و همچنین تا حضرت
امام محمد باقر علیهم السلام و هر یک ازان بزرکواران در قبهٔ منقوش و مزین بطلا و نقره بودند بعد
ازان آن متعالی جناب داخل بنایی که دران جزیره بود شده ما نیز داخل شدیم پس دیدیم که در انجا قبهٔ ایست
از در سفید و آن زینت داده شده بانواع فرشها و پردهها و در انجا کرسی از طلا مکلل بانواع جواهر نصب
شده پس من کفتم ای مولای من برای کیست این قبه فرمود که آن برای قایم ما اهل بیت صاحب الزمان
صلوات الله علیه است پس بدست مبارک اشاره کرد و سخنی کفت پس ناکاه ما در روی زمین
در مدینه در منزل آنحضرت علیه السلام بودیم پس انکشتر شریف خود را بیرون کرد و زمین را مهر کرد پس ما
دران شکاف و فرجه ندیدیم معجزهٔ دیکر منقولست که در یکی از روزها منصور ملعون حضرت امام جعفر
صادق علیه السلام را طلبید و چون آن بزرکوار بدر خانهٔ آن شقاوت آثار رسید حاجب بآن سرور خبر داد
که آن لعین ارادهٔ قتل تو دارد و میکوید که من او را و اهل و متعلقان او را همه بقتل میرسانم و از ایشان بقدر
قامت چوبی باقی نمیکذارم و هر اینه مدینه را خراب میکنم و باقی نکذارم دران دیواری را که ایستاده و بر پا
باشد پس آنحضرت فرمود که ای ربیع از سخن او باک مدار و از و مترس و او را در طغیان و سرکشی خود بکذار
پس ربیع کفت که آن بزرکوار چون بمیان دو پرده رسید شنیدم که منصور لعین میکوید که بنزد وی او را

نزد من آرید پس من آن سرور را بشتاب تمام به نزد آن ملعون بردم و چون نظر او بآن عالیجناب افتاد
گفت مرحبا ای پسر عم صاحب نسب و ای بزرگوار عالی حسب این بگفت و دست مبارک انحضرت را بگرفت
و بر بالای تخت خود نشانید و رو بآن سرور کرد و گفت ایا میدانی که برای چه ترا طلب نمودم انحضرت فرمود
که غیب را خدا میداند آن لعین گفت من بسوی تو فرستادم برای اینکه این دینارها را بتو دهم تا تو آنها
درمیان انها پراکنده نمایی و این ده هزار دینار است انسرور فرمود که دیگری را برای این کار اختیار کن او گفت
ای ابو عبد الله سوگند می دهم ترا که تو متولی این امر شوی و اینها را بر فقرا و مستحقین اهل خود قسمت
نمایی این بگفت و دست در گردن آن سرور کرد و انحضرت را خلعت داد و مرخص کردانید و گفت
ای ربیع جمعی را به انحضرت همراه کن تا او را بمدینه رسانند و چون امام علیه السلام از انجا
بیرون رفت من گفتم یا امیر بتحقیق که تو شدید تر مردم بودی نسبت باو از روی خشم
و عداوت پس چه چیز ترا از او راضی و خوشنود کردانید او گفت ای ربیع چون انحضرت بدر
خانه رسید مار عظیمی ظاهر شد که با من بزبان آدمیان بسخن درآمد و گفت که اگر تو به پسر رسول
خدا آسیبی رسانی هر آینه من گوشت ترا از استخوان تو جدا کنم پس آن واقعه مرا متاثر ساخت
کرد تا انکه بعمل آوردم نسبت باو انچه را که دیدی معجزه دیگر از حسین ابن محمد مرویست
که علی بن هُبَیرَه بر یکی از آزاد کردهای خود که رفید نام داشت غضب کرد پس او بحضرت
امام جعفر صادق علیه السلام پناه آورد پس آنحضرت باو فرمود که ای رفید بجانب علی
بن هُبَیرَه برگرد و سلام مرا باو برسان و بگو که جعفر میگوید که من پناه دادم بر تو
آزاد کردهٔ تو رفید را پس باو اذیت و آسیبی مرسان او گفت که فدای تو شوم او مرد
شامی بد اعتقاد و دشمن توست حضرت فرمود که تو برو بجانب او و باو بگو چنانچه
من بتو گفتم و چون من روانه شدم درمیان راه مرد اعرابی بمن رسید و گفت بکجا میروی

وحال انکه

وحال انکه من روی کشته شده می بینم بعد از آن گفت دست خود را بمن نمای من چون دست خود را
باو نمودم گفت دست کشته شده می بینم گفت پای خود را ظاهر کن من چون پای خود را ظاهر کردم
گفت پای تو مقتول است پس گفت بدن خود را بمن نمای چون بدن مرا دید گفت بدن تو
بدن مقتول است و بعد از آن گفت زبانت را بیرون آر پس چون زبان خود را باو نمودم گفت بر تو
باکی نیست که در زبان تو پیغام و راستی ایست که اگر انرا بکوه های بسیار عظیم مرتفع برسانی
هر آینه آنها مطیع و منقاد تو شوند پس چون من به نزد او رفتم و نظر او بر من افتاد امر بقتل
من کرد و گفت ای غلام نطع و شمشیر حاضر کن پس امر کرد که دستهای مرا بعقب بستند و سر مرا
محکم گرفتند و جلاد بر بالای سر من ایستاد تا گردن مرا بزنند من گفتم ای امیر تو مرا بقهر و غلبه
و مشقت نگرفته بلکه من باختیار خود به نزد تو آمده ام لیکن سخنی دارم مرا امان ده تا انرا
بگویم دیگر هر چه خواهی بکن او گفت بگو من گفتم خلوت کن تا انرا بگویم پس امر کرد تا حضار بهم
بیرون رفتند پس من گفتم که آقای تو جعفر پسر محمد بتو سلام می رساند و میگوید که بتحقیق
که پناه داده ام بر تو مولای تو رفید را پس تو باو اذیت و آسیبی مرسان او چون این سخن
بشنید گفت بخدا سوگند که جعفر این سخن را بتو گفت و بمن سلام رساند من قسم یاد کردم که بلی
گفت و بتو سلام رسانید پس او سه نوبت مرا سوگند داد و از ان واقعه استفهام نمود و بعد از ان
دستهای مرا بکشود و گفت من باین قناعت واکتفا نمی کنم تا انکه تو بمن کنی انچه را که من بتو کردم
من گفتم دست من یارای آن ندارد و تفسم به آن راضی نمیشود او گفت بخدا سوگند که مرا قانع نمیکند
مگر این پس من دستهای او را بستم و انچه او بمن کرده بود من نیز باو کردم و بعد از ان او را رها
کردم پس او انگشتر خود را بمن داد و گفت کارهای من همه در دست توست تدبیر کن در امور من
هر تدبیری که خواهی معجزه دیگر منقولست که روزی منصور ملعون در قصر حمرای خود نشسته بود

و هر روز که آن لعین در آن قصر شوم می‌نشست آن روز را روز ذبح میگفتند زیرا که نمی‌نشست
در آنجا مگر برای قتل و سیاست و در آن ایام حضرت امام جعفر صادق علیه السلام را از مدینهٔ
طیبه طلبیده بود و آنحضرت داخل شده بود و چون شب داخل شد و بعضی از شب بگذشت آن
ملعون ربیع حاجب را طلبید و گفت قرب و منزلت خود را در نزد من میدانی و آنقدر ترا محرم
خود گردانیده ام که بسیار است که ترا بر رازی مطلع میکردانم که آنها را از اهل حرم خود مخفی میدارم ربیع
گفت اینها از وفور اشفاق خلیفه است بمن و من نیز در دولت خواهی تو مانند خود کسی را گمان
ندارم منصور گفت چنین است الحال میخواهم که درین ساعت بروی و جعفر ابن محمد را در هر حالت
که بیابی برای من بیاوری و نگذاری که هیئت و حالت خود را تغیر دهد ربیع گفت بیرون آمدم و گفتم
انا لله و انا الیه راجعون هلاک شدم زیرا که اگر او را درین وقت به نزد آن لعین اورم او با این شدت
غضبی که دارد البته او را هلاک گرداند و آخرت از دستم برود و اگر مداهنه کنم و او را نیاورم مرا هلاک
و نسل مرا براندازد و مالهای مرا غارت کند پس در میان دنیا و آخرت مترددشدم و نفسم مایل
به دنیا شد و دنیا را بر آخرت اختیار کردم محمد پسر ربیع گفت که چون پدرم بخانه آمد مرا طلب نمود
و من از همه پسران او جری تر و سنگین دل تر بودم و گفت به نزد جعفر بن محمد رو و از دیوار خانهٔ او
بالا رو و بیخبر برای او داخل شو و بهر حالی که باشد او را بنزد من آور پس من برفتم و در آخر آن شب
بمنزل او رسیدم و نردبانی گذاشتم و بخانهٔ او بی خبر در آمدم دیدم که آنحضرت پیراهنی پوشیده و
دستمالی بر کمر بسته و مشغول نماز است و چون از نماز فارغ شد گفتم برخیز که خلیفه ترا میطلبد گفت
بگذار تا بروم و غسل کنم و مهیای مرگ گردم گفتم مرخص نیستم و نمیگذارم پس آن مرد ضعیف را
که زیاده از هفتاد سال از عمرش گذشته بود و سر و پای برهنه با یکتای پیراهن از خانه بیرون آوردم
و چون پارهٔ راه برفت ضعف برو مستولی شد پس من برو رحم کردم و او را بر استر خود سوار کردم و به

۱۲۰ رقم

به در قصر خلیفه رسیدم شنیدم که با پدرم میگفت که وای بر تو ای ربیع دیر کرد و نیامد پس پدرم بیرون
آمد و چون نظرش بر آن امام علیه السلام افتاد و او را با آن حالت دید چون اخلاص بسیار با آنحضرت داشت
و با مامت او اعتراف مینمود گریان شد پس آن امام فرمود که ای ربیع میدانم که تو بجانب ما میل داری
مرا این قدر مهلت ده که دو رکعت نماز بجای آورم و با پروردگار خود مناجات کنم ربیع گفت آنچه خواهی بکن
و به نزد آن لعین مراجعت نمود و او مبالغه می‌نمود و طیش و غضب برو غالب گردیده بود و میگفت
جعفر را زود حاضر کن پس آن بزرگوار دو رکعت نماز بجای آورد و با دانای راز عرض نیاز کرد و چون
فارغ شد ربیع بیامد و دست آنحضرت را گرفت و داخل ایوان کرد و آنحضرت دعائی خواند و داخل
قصر شد و چون نظر آن لعین بر آن حضرت افتاد از روی خشم و کین گفت ای جعفر تو بغی و حسد را
بر فرزندان عباس ترک نمیکنی هر چند تو در خرابی ملک ایشان سعی میکنی فایدهٔ نمی بخشد آنحضرت
فرمود که بخدا سوگند که هیچیک از اینها را که میگوئی نکرده ام و تو میدانی که من در زمان بنی امیه
که دشمن ترین خلق بودند برای ما و شما و آن آزارهائی که میدانی از ایشان کشیدیم این ارادت نسبت
بایشان نکردم و از من بدی بایشان نرسید با شما با وجود خویشیهای نسبتی و اشفاق و الطاف
شما نسبت بما و خویشان ما چرا این اراده کنم منصور لعین چون این سخنان از آن بزرگوار شنید
ساعتی سر بزیر افکند و در آن وقت بر روی تکیه نمدی نشسته بود و بر بالش تکیه نموده بود پس سر
برداشت و گفت دروغ میگوئی و دست در زیر مسند کرد و نامهای بسیار به نزدیک آنحضرت انداخت
و گفت این نامهای تو است که باهل خراسان نوشتهٔ که بیعت مرا بشکنند و با تو بیعت کنند آنحضرت
فرمود که بخدا سوگند که اینها همه بر من افترا است و من اینها را ننوشته ام و چنین ارادهٔ نکرده ام و من
در جوانی این عزمها نکردم و اکنون که ضعف پیری بر من مستولی شده چگونه این اراده کنم اگر خواهی
مرا در میان لشکر خود قرار ده تا مرگ من در رسد زیرا که از عمر من چندانی نمانده است پس هر چند امام

مظلوم این سخنان از روی معذرت میفرمود طیش آن لعین زیاد میشد و دست بشمشیر
دراز کرد و انرا بقدر یک شبر از غلاف بیرون آورد ربیع گفت چون دیدم که آن ملعون دست
بشمشیر کرد برخود بلرزیدم و جزم کردم که آن مظلوم را شهید خواهد کرد پس شمشیر را در غلاف
کرد و گفت شرم نداری که درین سن میخواهی فتنه برپا کنی که خونها ریخته شود آنسرور فرمود نه
بخدا سوگند که من این نامها را ننوشته ام و خط و مهر من درانها نیست برمن افترا کرده اند باز آن
ملعون شمشیر خود را بقدر یک ذراع از غلاف بیرون کرد و من درین مرتبه عزم کردم که اگر مرا امر بقتل
آن امام مظلوم کند شمشیر را بگیرم و برخودش زنم هرچند آن کار باعث هلاک من و فرزندان من شود
و از انچه قبل ازان نسبت بآنحضرت کرده بودم توبه نمودم پس آن لعین آتش کینش مشتعل گردید
وآن شمشیر را تمام از غلاف بیرون کشید وآن معصوم مظلوم در نزد آن بدبخت ایستاده حضر
شهادت کردیده بود و عذر میفرمود وآن سنگین دل قبول نمینمود پس ساعتی سر بزیر افکند و بعد
ازان سر برداشت و گفت راست میگویی و با من خطاب کرد که ای ربیع حقهٔ غالیهٔ مخصوص
مرا بیاور و چون حقه را آوردم امام علیه السلام را بنزد خود طلبید و بر مسند خویش نشانید
و ازان غالیه بمحاسن مبارک آنحضرت را خوشبو کردانید و گفت بهترین اسبان مرا حاضر کن
وجعفر را بران سوار کن و ده هزار درهم باو بده و همراه او تا منزل او برو و او را مخیر گردان در ماندن
در نزد ما با نهایت حرمت و کرامت و میان برگشتن بمدینهٔ جد بزرگوار خود ربیع گفت پس من شاد
برگشتم و بگفتهٔ او عمل کردم و ازان واقعه متعجب بماندم و چون بنزد خلیفه برگشتم و خلوت شد
گفتم ایها الامیر دین شب از شما حالتهای غریب مشاهده کردم زیرا که در اول حال با آن شدت
غضب آنحضرت را طلبیدی و آثار غضب از تو بعمل آمد و بعد از ساعتی ازان حال خود برگشتی
و او را اکرام عظیم نمودی و از غالیهٔ مخصوص خود که فرزندان خود را بآن خوشبو نمیکنی او را خوشبو
کردی

کردی و اکرامهای دیگر نسبت باو نمودی سبب چه بود آن ملعون گفت ای ربیع من هیچ رازرا
از تو پنهان نمیکنم لیکن باید این سر را پنهان داری که بفرزندان فاطمه و شیعیان ایشان
نرسد که موجب مزید مفاخرت ایشان گردد و انچه از مفاخرت ایشان درمیان مردم مشهور
و در السنهٔ خلق مذکور است بس است بدانکه بجز من و تو خدا درین خانه کسی نیست و اگر یک
کلمه از انچه بتو میگویم از کسی بشنوم تو و فرزندان ترا بقتل میرسانم و اموال ترا غارت میکنم ای
ربیع در وقتی که او را طلبیدم بر قتل او مصر بودم و برخود قرار داده بودم که از و عذری قبول نکنم
و بودن او بر من هرچند خروج بشمشیر نکند گران تراست از عبد الله بن حسن و انها که خروج میکنند
میکنند زیرا که او و پدران او را امام میدانند و ایشان را واجب الاطاعه میشمارند و ایشان
از همهٔ خلق عالم تر و زاهد تر و خوش اخلاق ترند پس چون در مرتبهٔ اول قصد قتل او کردم
و شمشیر را یک شبر از غلاف کشیدم دیدم که حضرت رسول صلی الله علیه و اله و سلم بر من
متمثل شد و درمیان من و او حایل گردید و دستهای او گشوده بود و آستینهای خود را بر زده بود
و رو ترش نموده از روی خشم بر من نظر میکرد پس من باین سبب شمشیر را در غلاف کردم و
چون در مرتبهٔ دویم ارادهٔ آن امر کردم و شمشیر را بقدر یک ذراع از غلاف کشیدم دیدم که باز حضرت
رسول صلی الله علیه و اله و سلم در نزد من حاضر شد و درین نوبت بمن نزدیک تر از اول شد
و خشمش زیاده بود و چنان بر من حمله کرد که اگر من قصد قتل جعفر میکردم او قصد قتل من میکرد
و درین مرتبه نیز شمشیر بغلاف برگردانیدم و در مرتبهٔ سیم جرئت کردم و گفتم این از فعل جن است از آن
نباید پروا کرد و شمشیر را تمام از غلاف کشیدم درین نوبت نیز دیدم که حضرت پیغمبر صلی الله علیه و اله و سلم
برای من ظاهر گردید و دامن بر بسته بود و آستینها را بالا کرده و برافروخته گشته بود و چنان بمن نزدیک آمد
که نزدیک شد که دست او بمن رسد پس باین سبب من از ارادهٔ کشتن او برگشتم و او را اکرام کردم و ایشان

فرزندان فاطمه اند وجاهل بنیاباشد بحق ایشان مگر کسی که بهرهٔ از شریعت نداشته باشد ومبادا که کسی این سخنان را
از تو بشنود محمد بن ربیع گفت پدرم این قصه را بمن نقل کرد مگر بعد از مردن مهدی وموسی وهرون
وکشته شدن محمد امین معجزه دیگر از صفوان جمال منقولست که مردی از اهل مدینه به نزد منصور
دوانقی رفت وگفت جعفر بن محمد مولای خود محمد بن خنیس را فرستاده است که از شیعیان اموال
واسلحه بگیرد واراده خروج دارد ومحمد پسر عبد الله نیز باعانت او این کار را کرد آن ملعون بسیار از
در خشم شد وبعم خود والی مدینه چیزی نوشت که بسرعت تمام آن امام علیه السلام را به نزد او فرستد واو
نامه منصور را بخدمت آنحضرت فرستاد وگفت باید فردا روانه شوی صفوان گفت آن سرور مرا طلبید
وفرمود که شتری برای من حاضر کن که فردا بجانب عراق روانه شویم وبرخواست ومتوجه زیارت حضرت پیغمبر
صلی الله علیه وآله وسلم شد وچند رکعت نماز گذارد ودست بدعا بلند کرد ودعایی خواند وروز دیگر متوجه
عراق شد وچون بشهر منصور لعین رسید بدر خانه او رفت ورخصت طلبید وداخل شد آن ملعون
در اول آنحضرت را اکرام نمود وبعد از ان شروع بعتاب کرد وگفت که شنیدم که محمد بن معلی برای تو
اموال واسلحه جمع میکند آنسرور فرمود که معاذ الله این بر من افتراست منصور گفت سوگند یاد کن آن
بزرگوار بخدا سوگند یاد نمود منصور گفت بطلاق وعتاق قسم یاد کن آن عالیجناب فرمود که بخدا
سوگند یاد کردم از من قبول نمیکنی ومرا امر میکنی که سوگندهای بدعت یاد کنم منصور لعین گفت نزد من
اظهار دانایی میکنی حضرت فرمود که چون نکنم وحال انکه ماییم معدن علم وحکمت منصور گفت من الحال
درمیان تو وکسی که این خبر را بمن داده است جمع کنم تا او در برابر تو بگوید وکس فرستاد وآن بدبخت را طلبید
ودر حضور آنسرور از او پرسید او گفت بلی چنین است وانچه من در حق او گفتم اصیل است آنحضرت با او
فرمود که سوگند یاد میکنی او گفت بلی چنین است وانچه من در حق او گفتم اصیل وشروع بقسم
خوردن کرد وگفت والله الذی لا اله الا هو الطالب الغالب الحی القیوم آنحضرت فرمود که در سوگند

تعجیل مکن

تعجیل مکن وبهر نحو که من میگویم سوگند یاد کن منصور گفت این سوگند چه علت داشت حضرت فرمود
که حق تعالی کریم وصاحب حیاست وکسی که او را مدح بصفات کمال کند رحمت وکرم ورزد ونسبت باو
معالجه بعقوبت نکند پس آن بزرگوار فرمود که بگو بیزارم از حول وقوت خدا وداخل در حول وقوت
خود کردم اگر چنین نباشد چون آن بدبخت این نحو سوگند یاد کرد در حال بیفتاد وهلاک شد وبعذاب
الهی واصل گردید پس منصور لعین از مشاهدهٔ این حال بر خود بلرزید وخایف شد وگفت دیگر
سخن کسی را در باب تو قبول نخواهم کرد معجزه دیگر از محمد بن عبد الله اسکندری منقولست
که گفت من از جملهٔ ندیمان ابو جعفر دوانقی ومحرم اسرار او بودم روزی به نزد او رفتم دیدم که بسیار
غمناکست وآه میکشد گفتم ایها الامیر سبب اندوه وتفکر تو چیست او گفت صد نفر از اولاد فاطمه را
هلاک کردم وسید وبزرگ ایشان مانده است ودر باب او چاره نمیتوانم کرد گفتم کیست آن گفت
جعفر بن محمد من گفتم ایها الامیر او مردیست که از عبادت بسیار کاهیده واشتغال او بقرب
ومحبت خدا او را از طلب ملک وجاه وخلافت باز داشته است گفت میدانم که تو اعتقاد بامامت
او داری ومن بزرگی او را میدانم لیکن ملک عقیم است ومن سوگند یاد کرده ام که پیش از انکه شام
این روز داخل شود خود را از او فارغ گردانم محمد بن عبد الله گفت که چون من این سخن از او شنیدم
زمین بر من تنگ شد وبسیار غمگین شدم پس آن ملعون جلاد را طلبید وگفت من حضرت صادق را
طلب نمایم وچون او را مشغول سخن گردانم وکلاه خود را از سر بردارم وبر زمین گذارم تو او را گردن
بزن واین علامتیست میان من وتو این بگفت وکس فرستاد وآن بزرگوار را طلبید وچون آن
سرور داخل قصر آن لعین شد دیدم که قصر بحرکت درآمد مانند کشتی که درمیان دریای مواجی
مضطرب باشد دران وقت دیدم که منصور لعین برجست وسر وپای برهنه باستقبال آن
عالیجناب دوید وبندهای بدنش میلرزید ودندانهایش برهم میخورد وساعتی سرخ وساعتی زرد

پیشم پس باعزاز و احترام تمام آن بزرگوار را بیاورد و در بالای تخت خود نشانید و بدو زانوی
ادب مانند غلامی که در خدمت آقای خود نشیند در خدمت آنحضرت بنشست پس گفت یا بن
رسول الله بچه سبب تشریف آوردی انمقتدا فرمود که برای اطاعت خدا و رسول صلی الله علیه واله
وسلم و فرمان برداری تو آمدم او گفت شما را نطلبیده‌ام رسول اشتباه کرده است و اکنون که تشریف
آورده هر حاجتی که داری بطلب آنسرور فرمود که حاجت من آنست که بی ضرورت مرا طلب ننمایی
و گفت چنین باشد پس آنحضرت بیرون رفت و من در آن وقت جد بسیار کردم که آسیبی از آن لعین
بآن امام مبین نرسید و بعد از رفتن آن سرور آن لعین خوابید و چون شب به نیم رسید بیدار شد
دید که بر بالین او نشسته‌ام گفت بیرون مرو تا من نمازهای خود را ادا نمایم و قصهٔ خویش را برای تو حکایت
کنم و چون از نماز فارغ شد گفت چون حضرت صادق را برای کشتن طلبیدم و داخل قصر من شد دیدم که
اژدهای عظیمی ظاهر شد و دهان خود را گشود و لب بالای خود را بر بالای قصر من گذاشت و لب پایین را در
زیر آن نهاد و دم خود را بر دور قصر و خانهٔ من گردانید و بزبان عربی فصیح گویا شد و بمن گفت اگر بدی با آن
حضرت اراده کنی ترا و خانه و قصر ترا فرو برم پس باین سبب عقل من پریشان شد و بدن من بلرزه
در آمد بحدی که دندانهای من برهم میخورد و باین جهت بر قتل او قادر نشدم معجزهٔ دیگر از ربیع حاجب
مرویست که روزی منصور مرا طلب نمود و گفت می بینی که از جعفر بن محمد بمن چها میرسد بخدا سوگند که نسل او
بر می اندازم پس یکی از امرای خود را طلبید و گفت با هزار نفر بمدینه رو و بی خبر بخانهٔ جعفر داخل شو و سر
او و پسرش موسی را برای من بیاور پس چون آن ملعون داخل مدینه شد آنحضرت فرمود که دو شتر آوردند
و بر در خانهٔ آنحضرت بستند و اولاد خود را جمع کرد و در محراب نشست و مشغول دعا و عبادت شد حضرت امام
موسی صلوات الله علیه فرمود که من ایستاده بودم که امیر با لشکر خود بدر خانهٔ ما آمد و امر کرد تا سر آن دو شتر
ببریدند و برگشت و چون بنزد منصور گذاشت و چون منصور سر آن کیسه را بگشود سرهای آن دو شتر را دید

که اینها چیست

که اینها چیست او گفت ایها الامیر چون داخل خانهٔ امام شدم سرم گردید و خانه در نظرم تار شد و جعفر و پسرش را
دیدم که ایستاده‌اند پس حکم کردم که سرهایشان را جدا کردند و آن سرها را درین کیسه برای تو آوردم منصور
لعین گفت زنهار آنچه دیدی بکسی نقل مکن و احدی را برین معجزه مطلع مگردان و تا او زنده بود من
کسی را بران قصه مطلع نگردانیدم مقصد نهم در معجزات امام جا هر دو عالم حضرت امام موسی کاظم صلوات
الله و سلامه علیه معجزهٔ اول از محمد بن فضل منقولست که گفت مختلف شد روایات در میان
اصحاب ما در مسح پاها در وضو که آیا آن از سر انگشتان است تا کعبین یا از کعبین است تا سر
انگشتان پس علی بن یقطین بخدمت حضرت امام موسی علیه السلام عرض کرد که بدرستی که اصحاب
در باب مسح پاها اختلاف نموده‌اند بنویس بمن آنچه عمل بر آن واجب است تا من چنان کنم پس
آنحضرت در جواب او نوشت که دانستم آنچه را که ذکر کردی در باب مسح پاها بدانکه آنچه من ترا بآن ما
مور میسازم آنست که سه نوبت مضمضه کنی و سه مرتبه استنشاق نمایی و روی خود را سه نوبت بشویی
و تمام سر خود را مسح کنی و ظاهر و باطن گوشهای خود را نیز مسح نمایی و پاهای خود را تا کعبین بشویی
و مخالف آنچه بتو امر کردم نکنی چون آن نوشته بعلی بن یقطین رسید از مضمون آن تعجب نمود چون
تمام شیعه بر خلاف آن بودند و بعد از آن گفت که مولای من بآنچه فرموده است داناتر است و من
امتثال فرمان او مینمایم پس او در وضوی خود بآن ضابطه عمل می نمود و مخالف جمیع شیعه میکرد
برای فرمان برداری امر آنحضرت تا آنکه از جانب علی بن یقطین خبر چینها بجانب هارون الرشید
لعین بردند و گفتند که او رافضی و مخالف توست پس آن ملعون به بعض خواص خود گفت که
بسیار شده است سخنان در باب علی بن یقطین در اینکه او در وضو بخلاف ما عمل می نماید و اینکه
او بمذهب رافضیان میل دارد و من بهیچ وجه از او در خدمت تقصیری نیافته‌ام و بتحقیق که من چندین
نوبت او را امتحان کرده‌ام و بر من چیزی از آنچه او را بآن نسبت میدهند ظاهر نشده است و الحال

نیز میخواهم که اورا امتحان نمایم چنانچه اونداند تا ازمن احتراز نماید پس یکی کفت یا امیر المؤمنین
به تحقیق که کروه روافض مخالفت می نمایند باهل سنت درباب وضو وانرا تخفیف میدهند و شستن
پاها اعتقاد ندارند اکر خواهی درجایی مخفی شو چنانچه او نداند و اورا درباب وضو امتحان کن و چون
هارون لعین این سخنانرا شنید انرا پسندید و کفت این خوب راهیست برای ظاهر شدن امر
او پس مدتی اورا واکذاشت و درخانهٔ خودش بکاری مشغول کرد تا انکه او دریکی از روزها در
وقت نماز برود داخل شود و اورا امتحان کند و علی ابن یقطین پیوسته دریکی از حجره های خود برای
وضو خلوت میکرد پس دریکی از روزها چون وقت نماز داخل شد هارون لعین در پس دیوار آن
حجره درجایی که او علی یقطین را به بیند و علی اورا نه بیند پنهان شد پس او آب وضو طلبید و سه نوبت
مضمضه و سه نوبت استنشاق و سه مرتبه روی خود را بشست و سر کوش خویشرا مسح کرد و پاها را
عوض مسح بشست و رشید دران وقت بسوی او نظر میکرد و چون دید که او در وضو با اهل جماعت
موافقت کرد نتوانست که خود را ضبط کند تا برو مشرف شد و فریاد کرد که ای علی بن یقطین دروغ
کفت کسی که ادعای این میکند که تو از کروه روافضی پس حال در نزد او خوب تر برای سابق
شد و از و خاطر جمع کردید پس نوشتهٔ حضرت امام موسی علیه السلام بعلی بن یقطین رسید که
ازین وقت چنانچه حق تعالی امر کرده است وضو کیر و رو و هر یک از دستهای خود را از مرفقین
یکنوبت از روی وجوب و دو نوبت از روی استحباب و سر و پشت های پای خویشرا بزیادتی
آب وضو مسح کن بدرستی و تحقیق که زایل شد انچه از و بر تو می ترسیدم معجزهٔ دیکر
از علی بن یقطین رحمة الله منقولست که روزی در نزد هارون الرشید ملعون ایستاده بودم
که هدایا از جانب پادشاه روم برای او آمد و درمیان انها جامهٔ دیباج سیاهی بود که هرکز بهتر از ان
ندیده بودم و چون هارون دید که من بسیار بسوی آن نظر کردم انرا بمن بخشید و من انرا برای حضرت
امام موسی

امام موسی علیه السلام بهدیه فرستادم و چون بقدر شش ماه ازان کذشت روزی من در خانهٔ هارون نشسته
بودم و بمنزل خود آمدم پس غلام جامه دار من بنزد من آمد و دستمال بسته که درمیان او چیزی بود و نوشته
که مهر آن هنوز تر بود در دست داشت و کفت درین وقت شخصی اینرا بیاورد و کفت در وقتی که آقای
تو داخل خانه میشود این را بان رسان پس چون مهر آن نوشته را کشودم دیدم که آن نوشتهٔ مولای
من امام موسی علیه السلام است که انرا از مدینهٔ مشرفه برای من فرستاده است و در انجا از روی اعجاز
نوشته که این وقت احتیاج توست باین جامه و به تحقیق که من انرا به نزد تو فرستادم پس چون
آن دستمال را کشودم و آن جامه را دیدم دانستم که آن جامه ایست که من برای آنحضرت فرستاده بودم
پس درهمان وقت خادم هارون بی اذن برمن داخل شد و کفت امیر المؤمنین را اجابت کن کفتم آیا
چه واقع شده است کفت نمیدانم پس سوار شدم و به نزد او رفتم و دیدم که عمر بن بزیع در برابر او ایستاده
است و چون نظر او بمن افتاد کفت که آن دراعه را که من بتو بخشیدم چه کردی من کفتم که امیر المؤمنین
جامه و دراعهٔ بسیاری بمن خلعت داده است آیا از کدام یک انها باشد که از من سؤال میکند کفت آن
دراعهٔ دیباج روم سیاه روی طلاکوب کفتم که من آنرا حفظ کرده ام و در بعضی اوقات آنرا می پوشم
و نماز در آن میکنم و به تحقیق که در وقتی که از دولت سرای امیر المؤمنین مراجعت بمنزل خود کردم انرا
طلبیدم تا به پوشم و چون این سخن از من شنید بعمر بن بزیع نظر کرد پس آن ناپاک کفت بکو تا آن را
حاضر کنند من خادم خود را فرستادم تا آن را بیاورد و چون خادم آنرا آورد و نظر آن ملعون بران افتاد
بعمر کفت بعد ازین از علی بن یقطین سخنی بکو که درباب او قبول نمیکنم پس پنجاه هزار درهم بمن بخشید
و امر کرد تا آن دراهم را با آن دراعه بخانهٔ من برند و چون تحقیق کردم آن خبر چینی را آن پسر عمر میکرده بود
پس حق تعالی روی او را سیاه کرد معجزهٔ دیکر از سلیمان پسر عبد الله منقولست که کفت روزی در
خدمت حضرت امام موسی کاظم نشسته بودم که زنی را بخدمت آنحضرت آوردند و چون نظر کردیم دیدیم

کرد او را بتغافلش گشته پس آن بزرگوار دست مبارک خود را بر جبین آن زن گذاشت وفات از داد
روی او برگشت و بجای خود آمد معجزهٔ دیگر منقولست که در یکی از روزها هرون الرشید لعین
مرد جادوگری را طلبید که بوسیلهٔ او کار حضرت امام موسی علیه السلام را باطل کند و آنسرور را در
مجلس ملزم و خجل و شرمنده گرداند و چون طعام حاضر کردند آن بدبخت بر نان افسونی خوند
پس هر نانی را که خادم آنحضرت بر میداشت تا پیش دست آن بزرگوار گذارد آن نان از پیش
دست خادم پرواز میکرد و هرون خنده و اظهار فرح و سرور میکرد پس آنعالیجناب سر مبارک
برداشت و بصورتی که در یکی از پرده ها نقش شده بود نظر کرد و فرمود که ای شیر خدا بگیر دشمن خدا را
در حال آن صورت مانند عظیم ترین درنده گان برجست و آن جادوگر ناپاک بی شرم را فرو برد و چون
هرون لعین و همنشینان او آنحال را مشاهده نمودند همه بیفتادند و بیهوش شدند و چون بهوش آمدند
هرون لعین به آن امام معجز نما گفت سؤال میکنم ترا بحقی که بر تو دارم که این صورت را امر کنی که تا آن مرد را
زنده گرداند پس حضرت فرمود که اگر عصای موسی رد کرد آنچه را که فرو برده بود از ریسمانهای ساحران
فرعون و عصاهای ایشان این صورت نیز این مرد را رد می نماید پس این اعجاز آن بزرگوار دخیل
امور بود در شهادت آنحضرت معجزهٔ دیگر از حماد پسر عیسی منقولست که روزی در بصره بخدمت
حضرت امام موسی در رفتم و گفتم فدای تو شوم دعا کن تا حق تعالی خانه و زن و فرزندی و خادمی و در
هر سال حجی روزی کند پس آن بزرگوار دست بدعا برداشت و صلواة بر محمد و آل محمد فرستاد و گفت
خداوندا روزی کن بحماد بن عیسی خانه و زنی و فرزندی و خادمی و در پنجاه سال پنجاه حج برای او میسر
کن و چون آن بزرگوار پنجاه حج گفت دانستم که زیاده از پنجاه حج نمیکنم پس گفت که اینک چهل و هشت
حج کرده ام و این خانه منست که خدا بمن روزی کرده است و این زوجه منست که در پس پرده است
و سخن مرا میشنود و این پسر و خادم منست و بتحقیق که همه اینها را خدا روزی کرده است و بعد از این

دو حج کردم

سخن و دو حج دیگر کرد و چون بعد از پنجاه حج نوبت دیگر به اراده مناسک بیرون رفت و او با ابا
عباس نوفلی هم کجاوه بود بمیقات رسید و غسل احرام نمود و داخل وادی شد و در میان آب
غرق شد و برحمت ایزدی پیوست پیش از آنکه زیاده بر پنجاه حج کند و قبر او در سیاله است
معجزهٔ دیگر منقولست که محمد بن فلان رافقی گفت مرا پسر عمی بود که نام او حسن بود و او بسیار
زاهد و متعبد بود و سلطان آن عصر گاهی بر نزد او آمد و شد میکرد و او با سلطان سخنان درشت
میگفت و او را پند میداد و بمعروف امر میکرد و آن سلطان به اعتبار زهد و صلاح او متحمل آن سخنها
از او میشد و پیوسته این حال او بود تا آنکه در یکی از روزها حضرت امام موسی صلوات الله علیه داخل
مسجد شد و پسر عم مرا دید و به نزدیک او آمد و گفت ای ابو علی مرا از حال تو خوشی می آید و با آن
شاد و مسرورم لیکن عیب تو اینست که معرفت نداری برو و معرفت حاصل کن او گفت فدای تو شوم
چیست معرفت حضرت فرمود که برو و یاد بگیر و حدیث طلب کن او گفت که از که حدیث طلب کنم
آنسرور فرمود که از انس پسر مالک و از فقهای اهل مدینه و بعد از آن آن حدیث را بمن عرض کن
راوی گفت پس او رفت و با ایشان سخن نمود و به نزد آن بزرگوار آمد و آنچه شنیده بود بخدمت
آن حضرت عرض کرد پس آن عالیجناب آنها را باطل و از درجه اعتبار ساقط گردانید و بعد از آن فرمود
که برو و حق را طلب و معرفت را حاصل کن پس او پیوسته بخدمت آن مقتدا آمد و شد میکرد تا آنکه در یکی
از روزها آنسرور بیکی از زمینهای خود رفت و حسن از عقب آنحضرت روان شد تا آنکه در میان
راه به آنجناب رسید و گفت فدای تو شوم من بر تو در برابر حق تعالی حجت میگیرم مرا معرفت راه نما
آن بزرگوار او را با مر امیر المؤمنین علیه السلام بعد از حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله راه نمود و با مر
ابی بکر و عمر خبر داد و او قبول کرد و گفت که بعد از امیر المؤمنین کیست آن حضرت فرمود حسن و بعد از و
حسین تا آنکه منتهی بنفس نفیس شد و ساکت گردید او گفت فدای تو شوم در این وقت کیست آنحضرت

فرمود که اگر ترا به آن خبر دهم قبول میکنی او گفت بلی فدای تو شوم فرمود که منم آن او گفت فدای تو شوم
حجتی میخواهم آنحضرت فرمود که به نزد فلان درخت رو و بگو که موسی پسر جعفر میفرماید که بنزد من
آی پس او گفت که چون من به نزد آن درخت رفتم و پیغام آنسرور را رسانیدم بخدا سوگند که دیدم
که آن درخت زمین را میشکافت و می آمد تا آنکه در پیش آن جناب بایستاد پس آن بزرگوار بآن
اشاره کرد تا بجای خود برگشت و چون حسن این معجزه را از آن حضرت مشاهده کرد اقرار بامامت
آن عالیجناب نمود و بعد از آن پیوسته خاموش بود و دیگر کسی او را گویا ندید و او پیش از آنکه
باین سعادت مستسعد گردد خوابهای خوب میدید و بعد از آن خوابها از و منقطع گردید تا آنکه در یکی
از شبها حضرت امام جعفر صادق علیه السلام را در خواب دید و در نزد آنحضرت از انقطاع آن خوابها
شکایت کرد آنحضرت فرمود که غمگین مباش که چون مؤمن در ایمان راسخ شود خوابها از و منقطع گردد

معجزهٔ دیگر از علی بن مغیره منقولست که روزی حضرت امام موسی علیه السلام در منی بزنی
بگذشت دید که آن زن گریه میکند و اطفال او نیز برگرد او جمعند و گریه میکنند آنحضرت فرمود که ای
زن باعث گریهٔ تو چیست او گفت ای بندهٔ خدا مرا فرزندان یتیمست و برای من گاوی بود که
راه معیشت من و معیشت اطفال من از آن بود اینک آن بمرد و من و فرزندان من سرگردان و مضطر
گردیده ایم و تدبیری برای خود نمی یابم پس آنحضرت فرمود که ای کنیز خدا میخواهی که من انرا برای تو
زنده گردانم آن زن ملهم شد بانکه گوید بلی پس آن بزرگوار بجانبی رفت و دو رکعت نماز بجا آورد و
دستهای مبارک را بلند کرد و لبهای شریف را حرکت داد و بعد از آن از جا برخواست و به نزد آن
گاو آمد و آنرا آواز داد و پای مبارک را بر و زد در حال آن گاو زنده گردید و برخواست و بایستاد چون
آن زن دید که گاو ایستاده است صیحه زد که عیسی پسر مریم است برب کعبه قسم راوی گفت در آن
وقت آنحضرت در میان مردم داخل شد و برفت **معجزهٔ دیگر** از بطائنی مرویست که در یکی از روزها

حضرت

حضرت امام موسی کاظم صلوات الله علیه از مدینه بجانب یکی از زمینهای خود بیرون رفت و من
نیز در خدمت آنسرور بودم و آن بزرگوار بر استری سوار بود و من بر الاغی پس در میان راه
بشیری رسیدیم و من از آن پرهیز کردم و آنحضرت بی پروایانه به نزدیک آن شیر رفت پس
دیدم که آن شیر از برای آنحضرت تذلل و فروتنی نمود و شروع بهمهمه و ناله کرد و آن عالیجناب گوش
بهمهمهٔ او فرو داشت و آن شیر دست خود را بر سرین استر آن بزرگوار نهاد و از دیدن آن حال
خوف عظیمی در دل من پدید آمد و بعد از آن آن شیر از راه بیرون رفت و بایستاد و آنحضرت
رو بجانب قبله کرد و لبهای مبارک خود را حرکت داد و چیزی خواند که نفهمیدم پس بدست مبارک خود
بجانب آن شیر اشارت کرد که برو پس آن شیر همهمهٔ طویلی کرد و آنسرور آمین گفت پس
آن شیر برگشت و برفت تا آنکه از نظر ما غایب شد و حضرت نیز براه خود روان شد و من نیز در عقب
آن بزرگوار میرفتم و چون از آن موضع دور شدم گفتم فدای تو شوم چه بود حال آن شیر بتحقیق که من
از و بر تو ترسیدم و از حال او بر تو تعجب کردم آنحضرت فرمود که بلی او از سختی زاییدن جفت
خود بمن شکایت نمود و از من سؤال کرد که دعا کنم تا حق تعالی آن امر را با و آسان گرداند و گشایشی
در کار او دهد پس من او را اجابت کردم و در دلم افتاد که او نرینه زایید پس او را بآن خبر دادم او نیز
مرا دعا کرد و گفت برو در حفظ حق تعالی خدا مسلط نگرداند بر تو و فرزندان تو و شیعیان تو درنده
از درندگان پس من آمین گفتم **معجزهٔ دیگر** از عیسای شلقان منقولست که گفت روزی
بر حضرت امام جعفر صادق علیه السلام داخل شدم و اراده داشتم که از حال ابی الخطاب از آنحضرت
سؤال کنم پس آن بزرگوار چون مرا دید پیش از آنکه بنشینم و سخن گویم فرمود که چه مانع است ترا که
فرزندم موسی را ببینی و از جمیع آنچه اراده داری از و بپرسی عیسی گفت این سخن را چون من
از آن سرور شنیدم بخدمت امام موسی علیه السلام رفتم و آن مقتدای عالم در میان نویسنده کان

نشسته بود و در دو لب مبارکش اثر حرکت بود چون نظر شریفش بر من افتاد فرمود که ای عیسی
بدرستی که حق تعالی عهد و پیمان پیغمبرانرا بر پیغمبری گرفت پس ایشان هرگز از پیغمبری منصرف
نشدند و همچنین پیمان امامان و اوصیا بر وصیت گرفت پس ایشان نیز از وصی بودن منصرف نشوند
و بدرستی که گروهی که ایمان ایشان بعاریه است و استحکامی ندارد که ابو الخطاب از ان جماعت
است پس چون من این سخن از ان بزرگوار شنیدم از جا در آمدم و متحیر ماندم و آن سرور
را در بر گرفتم و میان دو چشم مبارکش را بوسیدم و گفتم ذریة بعضها من بعض پس
بخدمت امام جعفر صادق علیه السلام مراجعت نمودم و چون نظر شریفش بر من افتاد فرمود
که چه کردی گفتم بخدمت آنحضرت رفتم و پیش از انکه من از ان سرور سؤال کنم خبر داد بمن از انچه
از سؤال آن اراده داشتم پس من در انوقت دانستم که آن بزرگوار صاحب این امر است
آنحضرت فرمود که ای عیسی این پسر مرا که دیدی اگر او را از انچه در میان دو جلد قرآنست سؤال
کنی هر آینه ترا جواب میدهد و چیزی از آن بر و مشتبه نمی ماند **معجزه دیگر** از عیسی مداینی
منقولست که در یکی از سالها بمکه معظمه رفتم و مدتی در انجا اقامت نمودم و بعد از ان با خود
گفتم که بمدینه نیز مانند انچه در انجا اقامت نمودم توقف و اقامه نمایم زیرا که ثواب آن عظیم تر
است پس بمدینه آمدم و در یکجانب مصلی در جانب خانه ابی ذر فرود آمدم و بخدمت مولای
خود حضرت امام موسی آمد و شد میکردم تا انکه در یکی از روزها باران عظیمی باریدن گرفت و من
در آن وقت بخدمت امام موسی علیه السلام رفتم و سلام کردم آنحضرت جواب سلام مرا داد و
فرمود که ای عیسی برگرد که خانه تو بر بالای متاع تو فرود آمد چون برگشتم دیدم که آن خانه فرود
آمده پس جمعی را بکرایه گرفتم تا همه متاعهای مرا از زیر آن خاک بیرون آوردند و چیزی از انها
بجز سطلی ناپیدا نبود و چون روز دیگر بخدمت آنسرور رفتم فرمود که آیا چیزی از متاعهای تو ناپیدا

شده یا

شد تا دعا کنم که حق تعالی عوض انرا بتو دهد من گفتم بجز سطلی چیزی نایاب نشد و چون آن بزرگوار
آن سخن از من استماع نمود ساعتی سر بزیر انداخت و بعد از ان سر برداشت و فرمود که گمان
من اینست که تو آن سطلرا فراموش کرده و آن در انخانه نبوده است از کنیز صاحبخانه از ان
سطل سؤال کن و بگو که تو آن سطل را بخلا برده و در انجا گذاشته انرا بمن رد کن بدرستیکه او
آن سطل را بسوی تو رد نماید پس چون من بخانه مراجعت نمودم بنزد آن کنیز رفتم و گفتم که آن
سطل در خلا فراموش شده انرا برای من بیار تا وضو سازم او برفت و انرا بنزد من آورد
معجزه دیگر از علی بن ابی حمزه منقولست که روزی در خدمت حضرت امام موسی علیه السلام
بودم که مردی از اهل ری که نام او جندب بود بران حضرت داخل شد و سلام کرد و بنشست
پس امام علیه السلام از حال او سؤال کرد و بعد از ان فرمود که ای جندب برادر تو چون است
گفت حال او بخیر و خوبی گذرانست و بر تو سلام میفرستد آنحضرت فرمود که ای جندب حق
تعالی اجر ترا در باب او عظیم گرداند او گفت ای مولای من کتابت از کوفه بسیزده روز آمده
و او صحیح و سالم بوده است آن سرور فرمود که او بعد از نوشتن کتابت بدو روز وفات یافت
و بزن خود مالی سپرده است و به او گفته است این مال در نزد تو باشد و چون برادرم مراجعت کند
انمالرا بوی ده و آن زن انمالرا در انخانه که برادرت در انجا می بوده است در زیر خاک پنهان
کرده است پس چون بنزد او برگردی با و مهربانی و او را در نفس خود بطمع انداز تا او آن مالرا
بتو دهد علی بن حمزه گفت پس بعد از ان که حضرت امام موسی علیه السلام از دار فانی بسرای
باقی ارتحال نمود جندب را ملاقات کردم و از انچه آنسرور با و خبر داده بود از و سؤال کردم او
گفت بخدا سوگند که راست گفت بخدا سوگند که راست گفت مولا و سید من و از انچه فرمود کم و
زیاده نبود نه در مال و نه در نوشتن **معجزه دیگر** از اسحیق بن عمار منقولست که چون هرون

لعین حضرت امام موسی علیه السلام را حبس کرد ابو یوسف و محمد ابن حسن دو مصاحب ابو حنیفه
بران حضرت داخل شدند یکی از ایشان بدیگری میگفت که ما بر یکی از دو امریم یا انکه در مرتبه مساوی اویم یا شبیه و نظیر اویم هرچند با او در مرتبه مساوی نباشیم پس شخصی که در برابر انحضرت موکل بود بیامد و گفت بتحقیق که نوبت من تمام شد و اینک من بجای خود بر میگردم و اگر ترا حاجتی باشد مرا امر کن که انرا تا روز نوبت خود برای تو روا کنم آنسرور فرمود که مرا حاجتی نیست وچون آنشخص از انجا برفت انمقتدا بابی یوسف فرمود عجبست اینکه این شخص از من سؤال مینماید که من او را امر بحاجتی از حوایج خود نمایم تا او آنرا تا روز نوبت خود برای من روا کند و حال انکه او درین شب وفات می یابد پس ابو یوسف و محمد بن الحسن از نزد انجناب برخاستند و یکی از ایشان بدیگری گفت که ما نزد او آمده ایم که از واجب و سنت از و سؤال کنیم الحال او خبر دیگر میدهد چنانچه گویا غیب دانست وچون بیرون رفتند کسی را با آن مردی که حضرت خبر موت او داد همراه کردند و گفتند با او برو و ملازم او باش تا به بینی که درین شب کار او بکجا منتهی میشود و خبر او را فردا برای ما بیاری پس آنشخص با او روان شد و دران شب در مسجدی که در پیش خانه آنمرد بود بخوابید وچون صباح شد صدای ناله و گریه و افغان بگوش او رسید و دید که مردمان داخل خانه او میشوند وچون از سبب او سؤال نمود گفتند فلانی دیشب مرده است بمرگ ناگهان پس او بنزد ابو یوسف و محمد رفت و این خبر را بایشان رسانید وچون ایشان بران امر مطلع شدند بنزد آن عالیجناب آمدند و گفتند ما میدانیم که تو حلال و حرام را میدانی لیکن بما خبر ده که انکجا دانستی که درین شب این مردی که از جانب سندی بر تو موکل بود می میرد آن سرور فرمود از انجا که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله حضرت امیر المؤمنین علیه السلام را بآن خبر داد و بآن سرور تعلیم نمود وچون ایشان این جواب را از آن سرور شنیدند خاموش شدند و دیگر چیزی نگفتند معجزه دیگر از مفضل

ابن عمر

یادگار علی الله
ابهن کوبلا کولم
خدا [illegible]
[illegible]
روز [illegible]
ابن حید [illegible]
یادگار [illegible]

ابن عمر منقولست که چون حضرت امام جعفر صادق علیه السلام از تنگنای عالم سفلی بوسعت گاه عالم علوی ارتحال نمود و وصیت آن سرور در باب امامت بجانب حضرت امام موسی علیه السلام بود پس برادر آن مقتدا عبد الله افطح که بزرگتر فرزندان حضرت امام جعفر علیه السلام بود ادعای امامت نمود وچون حضرت امام موسی علیه السلام بر ادعای ناحق او مطلع گردید فرمود که هیمه بسیاری در وسط دولت سرای خویش جمع نمودند و کس بجانب عبد الله افطح فرستاد و او را طلب نمود وچون او بخدمت آن بزرگوار آمد و دران وقت جمعی از بزرگان امامیه در خدمت انحضرت حاضر بودند انمقتدا امر فرمود تا آتش دران هیمه بازدند چنانچه همه انها بسوخت و مردم سبب این را نمیدانستند پس حضرت امام موسی علیه السلام از جا برخاست و با جامها در میان آن آتش نشست و مردمان را حدیث میکرد وچون ساعتی بگذشت از میان آتش برخاست و جامه شریف را تکانی داد و بمجلس مراجعت نمود و برادر خود عبد الله را فرمود که اگر در دعوای خود صادقی و خود را امام میدانی برخیز و در میان این آتش بنشین حضار هم گفتند که دران وقت دیدم که رنگ عبد الله متغیر شد و از جا برخاست و ردای خود را بر زمین میکشید تا از خانه بیرون رفت و در روایت هشام بن حکم چنین است که آنحضرت فرمود که ای برادر اگر تو صاحب امری دست خود را داخل این آتش کن و آنحضرت پیش از ان فرموده بود که گوی کرده بودند و هیمه بسیاری در میان آن انداخته و روغن نفط بران ریخته و آتش بران زده بودند پس عبد الله از ان امر امتناع نمود وچون آن بزرگوار دید که او جرات بران امر نکرد دست مبارک خود را در میان آن آتش نهاد و از انجا بیرون نیاورد تا همه آن هیمه ها بسوخت و دست مبارک را بران آتش می مالید معجزه دیگر از صالح پسر واقد طبری منقولست که گفت روزی بر حضرت امام موسی علیه السلام داخل شدم آنحضرت فرمود که ای صالح هرون رشید ملعون ترا دعوت میکند و در مجلس شوم خود میخواند و از حال من از تو سؤال می نماید تو در جواب

آن لعین بگو که من آن را نمی شناسم پس آن ملعون ناپاک مرا از طبرستان طلب نمود و چون بنزد
او رفتم گفت موسی در چه کار است من شنیده ام که او در نزد توست گفتم که من او را نمی شناسم یا امیر المؤ
منین تو با او و بکار او داناتری و چون دید که من انکار نمودم امر بحبس من نمود پس بخدا سوگند که
من در بعضی از شبها در زندان نشسته بودم و باقی زندانیان در خواب بودند که ناگاه دیدم که حضرت
امام موسی صلوات الله علیه حاضر شد و فرمود که ای صالح گفتم لبیک فرمود که ترا بزندان آورده اند
گفتم بلی ای مولای من فرمود که برخیز و بیرون آی و مرا تبعیت کن پس من برخاستم و بیرون
آمدم و چون بمیان راه رسیدم فرمود که ای صالح تسلط ماست و این کرامتی است که حق تعالی
بما بخشیده است من گفتم ای مولای من از شر این سرکش من بکجا پناه برم فرمود که ببلاد خود برگرد
و بدرستی که او بعد از این ترا نمی بیند و شر او بتو نمیرسد پس من بطبرستان رفتم و آن لعین بعد از آن
از حال من خبر نرسید و ندانست که مرا حبس کرده بود یا نه **معجزهٔ دیگر** از اسحق پسر منصور
از پدرش منقولست که گفت شنیدم که حضرت امام موسی علیه السلام خبر مرگ یکی از شیعیان
خود را میداد پس من با خود گفتم که این میداند که فلان مرد که آن از شیعیان اوست در چه زمان
می میرد پس چون این معنی از روی انکار و طعن بر آنحضرت بخاطرم رسید آنسرور بمن ملتفت
شد و فرمود که تدارک کار خود را بکن که بتحقیق که از عمر تو کمتر از دو سال باقی مانده است و هم
چنین برادر تو بدرستی که او درنگ نکند بعد از تو مگر یکماه و همچنین بیشتر اهل بیت تو
باقی ایشان متفرق شوند و جمعیت ایشان برهم خورد و دشمنان ایشان شاد شوند و ایشان
زحمت و مشقتی از برای برادران خود شوند آیا این در دل تو گذشت من گفتم که استغفار
میکنم از آنچه در دل من گذشت پس دو سال او تمام نشد که بمرد و بیشتر اهل بیت او هلاک
شدند و جمعی که باقی ماندند فقیر و پریشان شدند و پراکنده و محتاج بگرفتن صدقه گردیدند

معجزهٔ دیگر

معجزهٔ دیگر از علی بن ابی حمزه منقولست که در یکی از روزها حضرت امام موسی علیه السلام دست
مرا بگرفت و از مدینه بصحرا رفتیم پس ناگاه دیدیم که شخصی در میان راه افتاده است و گریه میکند
و در برابر او الاغی افتاده و مرده است و بارهای او در میان بیابان افتاده است و چون حضرت
انرا بآن حال دید از او پرسید که حال تو چیست گفت با جمعی از رفقای خود اراده حج داشتم و چون
باین موضع رسیدم الاغ من هلاک شد و من در اینجا حیران ماندم و رفقای من رفتند پس حضرت
فرمود که شاید که الاغ تو نمرده باشد او گفت آیا بمن رحم نمیکنی و مزاح مینمایی این وقت آن نیست
پس آن بزرگوار فرمود که نزد من افسون خوبیست آنمرد گفت این حال مرا بس نیست که تو بمن استهزا
میکنی پس آنحضرت بنزدیک آن الاغ رفت و بچیزی گویا شد که من نفهمیدم و قطعهٔ چوبی که افتاده
بود بگرفت و بران الاغ زد و صیحه بران زد پس در حال آن الاغ صحیح و سالم از جای برجست و بایستاد
در آنوقت آنسرور فرمود که ای مرد مغربی آیا استهزایی درین یافتی برو و باصحاب خود ملحق شو
پس ما برفتیم و او را در آنجا گذاشتیم تا آنکه من در روزی در مکه در سر چاه زمزم ایستاده بودم که ناگاه
دیدم که آن مغربی حاضر شد و چون مرا دید بنزد من آمد و دست مرا بگرفت و ببوسید پس من گفتم
چونست حال الاغ تو گفت بخدا سوگند که آن صحیح و سالمست لیکن من نمیدانم که آن مردی که حق تعالی
ببرکت او بر من منت گذاشت و الاغ مرا زنده گردانید آن کیست و در کجاست من گفتم که چون
تو بحاجت و مطلب خود رسیدی از چیزی که قادر بر معرفت آن نباشی مپرس پس **معجزهٔ دیگر**
از ابو خالد زبالی منقولست که روزی حضرت امام موسی علیه السلام بزباله آمد و با آنحضرت جماعتی از
اصحاب مهدی که ایشان را باحضار آنسرور امر نموده بود همراه بودند پس آن بزرگوار بمن نظر کرد و حال
آنکه من اندوهگین بودم و فرمود که باعث اندوه تو چیست گفتم زیرا که تو بنزد این سرکش ملعون میروی
و من از او بر تو ایمن نیستم آنحضرت فرمود که خاطر جمع دار که از او باکی بر من نیست و آسیبی بمن نمیرسد

چون فلان روز شود انتظار من در فلان موضع بکش پس مرا کاری و اهتمامی بجز شمردن روزها نبود
و چون آن روز در آمد من بآن موضع معهود رفتم که سیر اندیدم و در آنجا توقف نمودم تا آنکه نزدیک شد که
آفتاب غروب کند پس شکی بخاطرم رسید پس دیدم که شخصی از دور پیدا شد و چون پیش آمد
دیدم که حضرت امام موسی علیه السلام است که بر استری سوار است و می آید و چون نظر شریفش بر من
افتاد فرمود که شکی بخاطر مرسان گفتم که آن واقع شد پس فرمود که برای من بسوی ایشان رجوعی
هست و درین نوبت مرا از دست ایشان خلاصی نیست **معجزهٔ دیگر** از ابن نافع تفلیسی
منقولست که پدرم با اهل بیت خود در موسم حج گذارده و بخدمت حضرت امام موسی علیه السلام
آمدم و چون سلام کردم آنسرور بمن ملتفت شد و فرمود که خدا ترا در باب پدرت اجر دهد بتحقیق
که او درین ساعت وفات یافت پس به نزد او برگرد و به تجهیز او مشغول شو و چون این سخن
شنیدم متعجب ماندم و حال آنکه او را صحیح و سالم گذاشته بودم و هیچ آزار و علتی در وی نبود آنحضرت
فرمود که ای پسر نافع آیا ایمان نمی آوری پس من برگشتم و چون بآنجا رسیدم دیدم که دختران و کنیزان
بر روی خود می زنند و می گریند پس من گفتم چه واقع شده است ایشان گفتند پدر تو درین ساعت
از دنیا رفت **معجزهٔ دیگر** از شقیق بلخی منقولست که در سال صد و چهل و نه بحج بیرون رفتم
و بقادسیه نزول کردم و در زینت و کثرت مردمان نظر میکردم پس ناگاه نظرم بر جوان خوش سیمای
گندم گون ضعیفی افتاد که بر بالای جامهای خود جامهٔ پشمینه پوشیده و ردایی بر خود پیچیده
و نعلین در پا داشت و تنها نشسته پس من با خود گفتم این جوان از جماعت صوفیه است که اراده کرده است
که درین راه بار گردن مردمان باشد بخدا سوگند که من بجانب او میروم و او را توبیخ و سرزنش میکنم پس
نزدیک او رفتم و نظر او بر من چون افتاد گفت ای شقیق اجتناب کنید از بسیاری گمانها بدرستی که
بعضی گمانها اثم و گناه است این بگفت و مرا گذاشت و برفت پس با خود گفتم که این امر عظیمی بود
بالجمله در دل

بالجمله در دل من بود سخن نمود و بنام من گویا شد این شخص نیست مگر بندهٔ صالحی هر آینه باو ملحق
شوم و از و درخواهم تا مرا حلال کند پس من در عقب او روان شدم و شتاب نمودم و به او نرسیدم
و او از نظر من غایب شد و چون بفلان موضع منزل نزول کردیم ناگاه دیدم که او نماز میکند و اعضای
او مضطرب گشته است و اشکهای او جاری شده است پس گفتم که این آن شخص است الحال به نزد
او روم و از و درخواهم تا مرا حلال کند و چون روانه شدم و نظر او بر من افتاد و دانست که من بجانب
او میروم گفت ای شقیق بخوان این آیه را وَ اِنِّی لَغَفَّارٌ لِمَنْ تَابَ وَ آمَنَ وَ عَمِلَ صَالِحًا
ثُمَّ اهْتَدٰی یعنی بدرستی که من بخشاینده ام برای کسی که بازگشت نماید و ایمان آورد و عمل
صالح کند و بعد از آن هدایت یابد این بگفت و مرا ترک کرد و برفت تا از نظر من غایب شد پس
من گفتم این یکی از نیکان است تا حال دو نوبت از سرّ من خبر داد و چون بزباله رسیدیم ناگاه
دیدم که آن جوان بر سر چاهی ایستاده است و ظرفی در دست دارد و میخواهد که از آن چاه آب بکشد
پس آن ظرف در میان آن چاه افتاد و من بسوی او نظر میکردم پس دیدم که او نظر به آسمان کرد
و شنیدم که میگفت خداوندا تو پروردگار منی هرگاه آب خواهم و قوت منی هرگاه طعام طلب نمایم بار
خدایا برای من غیر این ظرف چیزی نیست از او نا پیدا مکن پس در حال دیدم که آب آن چاه بلند شد
و آن جوان دست دراز کرد و آن ظرف را از روی آب بگرفت و از آن آب پر کرد و وضو گرفت و چهار رکعت
نماز بجای آورد پس بجانب تل ریگ میل نمود و از آن ریگی چند برداشت و در میان آن ظرف آب انداخت
و آنرا حرکت داد و بیاشامید پس من بجانب او آمدم و سلام کردم و گفتم از آنچه حق تعالی بتو انعام
کرده است مرا اطعام کن فرمود که ای شقیق پیوسته نعمتهای ظاهری و باطنی حق تعالی برای ما می
باشد پس احسان و نیکی میکن با پروردگار خود این بگفت و آن ظرف را بمن داد پس دیدم که در آن
سویق و شکر است پس من از آن بیاشامیدم و بخدا سوگند که من لذیذتر و خوشبوتر از آن چیزی نیاشامیده

بودم و از خوردن آن کرسنکی وتشنکی من زایل شد و بعد ازان چندین روز مرا خواهش و بطعام
وشراب نشد و دیکر آنجوانرا ندیدم تا آنکه داخل مکه شدم پس در یکی از مواضع مسجد اورا
دیدم که بخضوع وناله وکریه نماز میکند و پیوسته چنین بود تا فجر طالع شد پس ساعتی درجای نماز
خود بنشست و تسبیح کرد و بعد ازان برخواست ونماز صبح را ادا کرد وطواف کرد وبیرون رفت پس
من درعقب او روان شدم دیدم که دوستان و سؤال کننده کان برکرد او جمع آمدند ومردمان
فوج فوج می آیند وبرو سلام میکنند وچون آن جمعیت را برسر او از یکی که درنزدیک او بود پرسیدم
که کیست این جوان او کفت موسی پسر جعفر پسر محمد پسر علی پسر حسین پسر علی پسر ابی طالب
علیهم السلام است پس من با خود کفتم که بتحقیق که من تعجب کردم که این عجایب از برای غیر
مانند این سید وسرور باشد وبتحقیق که بنظم آورده اند بعضی از متقدمین واقعهٔ شقیق را
با آنحضرت در ابیات چند واشعار بسیاری **معجزهٔ دیکر** از داود رقی منقولست که در یکی از روزها
بخدمت حضرت امام جعفر صادق علیه السلام حاضر شدم وعرض کردم که خبر ده بمن از دشمنان حضرت
امیر المؤمنین واهل بیت علیهم السلام آنحضرت فرمود که آیا حدیث کنم ترا از ایشان دوست میدا
ری یا ایشانرا بمعاینه بتو نمایم من کفتم که بمعاینه به بینم دوستر است برای من پس آنسرور بحضرت
امام موسی علیهم السلام فرمود که عصا را بنزد من آر وچون حضرت انرا حاضر کرد فرمود که ای
موسی انرا بر زمین زن پس آنسرور انرا بر زمین زد در حال زمین شکافته شد دریای سیاه تاریکی
ظاهر کردید نوبت دیکر آنجو برابر دریا زد ناکاه سنک سیاهی پیدا شد پس انرا بران سنک زد در حال
آن سنک شکافته شد وجمع کثیری که احصای ایشان نمی توانست نمود پدید آمدند چون خوب نظر
کردم دیدم که روی ایشان سیاه شده وچشمهای ایشان کبود است وهریک از ایشان در بند وزنجیر
ودر یکطرف آن سنک بسته شده وایشان همه فریاد میکنند که یا محمد وزبانیه بر رویهای انها میزنند
ومیکویند

ومیکویند دروغ میکویید محمد از برای شما نیست وشما از برای محمد نیستید پس من کفتم فدای تو شوم کیستند
این جماعت آنحضرت فرمود که ابابکر وعمر وعثمان ومعاویه ویزید وطلحه وزبیر تا آنکه تمام دشمنان ا
ایشانرا از بنی امیه وغیر ایشانرا همه را دیدم با آن سنک امر نمود که این کروه را تا روز معلوم در بر کیر
آنسنک بهم آمد وایشان غایب شدند **معجزهٔ دیکر** از سیف پسر نزار مرویست که کفت روزی
در پیش پسر هارون ایستاده بودم که آن ملعون کفت که آیا میدانید که مذهب تشیع را که بمن آموخت
پس حضار همه کفتند نه بخدا سوکند که ما نمیدانیم مامون کفت پدرم هارون الرشید انرا بمن آموخت
بعضی از انها کفتند که چه کونه پدرت انرا بتو تعلیم کرده وحال آنکه او اهل این بیت را بقتل میرسانید
مامون کفت که او ایشانرا برای ملک وسلطنت میکشت چون ملک عقیم است بتحقیق که در یکی
از سالها من با او بحج رفتم وچون بمدینه رسید دربانان خود را امر کرد که باید کسی از اهل مکه ومدینه ومهاجرین
وانصار وبنی هاشم وسایر بطون قریش برمن داخل نشود مکر آنکه نسب خود را بیان کند پس هر مردی که داخل
میشد میکفت که من فلان پسر فلانم تا منتها بجدش از هاشمی یا قرشی یا مهاجری یا انصاری میشد پس
هارون باو صله وجایزه از پنجهزار دینار تا دویست دینار بقدر شرف وهجرت پدران او میداد تا آنکه در
یکی از روزها من در پیش سر پدرم هارون ایستاده بودم که فضل بن ربیع داخل شد وکفت یا امیر المؤ
منین در در دولت سرا کسی ایستاده است ومیکوید که من موسی پسر جعفر پسر محمد پسر علی پسر حسین
پسر علی پسر ابی طالبم پس پدرم بمن وامین ومؤتمن وسایر سرکرده کان که در برابر او ایستاده بودیم
ملتفت شد وکفت که شما همه خود را محافظت کنید که مبادا که از شما حرکت ناشایسته بعمل آید وبعد ازان
کفت که اورا رخصت دهید تا داخل شود باید که او از مرکب خود فرود نیاید مکر در بالای فرش مجلس من
پس ما در میان آن خیال بودیم که ناکاه دیدیم مردی پیشت خمی که عبادت اورا ضعیف کرده بود وکثرت
سجود بپیشانی وبینی او راجراحت نموده است داخل شد وچون نظرش بهارون الرشید افتاد خواست

که خود را از الاغی که بران سوار بود بزیر انداز دپس هارون صیحه زد که نه بخدا سوگند که فرود میا مگر بالای فرش من پس دربانان او را از پیاده شدن منع نمودند و چون ما آن حال را دیدیم همه بنظر اجلال و اعظام باو نظر کردیم پس او پیوسته می آمد و حجاب و دربانان دسر کرده کان لشکر بر دور او احاطه نموده بودند تا انکه بر روی فرش از مرکب فرود آمد و رشید برخاست و او را تا آخر مجلس استقبال نمود و چهره و میان دو چشم او را بوسید و دست او را بگرفت و تا صدر مجلس بیاورد و او را باخود در انجا نشانید و باو ملتفت شد و او را حدیث میکرد و از احوال او سؤال می نمود و گفت ای ابو الحسن عیال تو چند است گفت زیاده از پانصد است هارون گفت همه ایشان فرزندان تو اند او گفت نه بیشتر ایشان آزاد کردگان و غلامان و خدمتکارانند اما فرزندان من از سی متجاوز نه پسران ایشان فلان عدد است و دختران ایشان فلان عدد هارون گفت چرا دختران خود را به پسران عم و همسران ایشان تزویج نمی نمایی حضرت فرمود که دست کوتاهست هارون پرسید که حال املاک و اراضی و زراعات تو چگونه است امام موسی علیه السلام فرمود که گاهی چیزی میدهند و گاهی نمیدهند هارون گفت ایا قرض داری فرمود بلی گفت چه قدر است فرمود که نزدیک ده هزار دینار است پس هارون گفت ای پسر عم من انقدر مال بتو میدهم که بان پسران و دختران خود را تزویج نمایی و قرضهای خود را بدهی و املاک خود را آبادان کنی انحضرت فرمود که خویشی باعث اینست خدا ترا باین نیت نیکو جزا دهد بدرستی که نسب من و تو یکیست و عباس عم پیغمبر است و اصل پدرش با او یکیست و خدا ترا دور نکردانیده است از اینکه چنین خیرات از تو بعمل می امده باشد زیرا که نعمت وجود و بخشش تو بسیار است و اصل تو کریم و نیکوست و بزرگی تو عالیست هارون گفت ای ابا الحسن انرا میکنم حضرت امام موسی فرمود که یا امیر المؤمنین حق تعالی بر صاحبان امر واجب کردانیده است که اعانت فقرا و محتاجین کنند و قضای دین قرض داران نمایند و برهنه کان را بپوشند و احسان باهل احسان کنند و تو اولی انجماعتی که این کارها را میکنند او گفت اینها همه را میکنم پس انحضرت از جای برخاست

ورو دو چشم

ورو و دو چشم او را بوسید و بمن و امین و مؤتمن ملتفت شد و گفت ای محمد و ای عبد الله و ای ابراهیم رکاب عم خود و سید خود را بگیرید و جامهای او را هموار کنید و در رکاب او بروید و او را مشایعت کنید و تا منزل همراه او باشید و چون قدری راه برفتیم موسی رو بجانب من کرد و اهسته بمن سخن نمود و مرا بخلافت بشارت داد و گفت که هرگاه که صاحب این امر شوی با اولاد من نیکی و خوش سلوکی کن و چون او بمنزل خود رسید ما بمنزل خود برگشتیم و چون مجلس خلوت شد و من صاحب جرات تر از برادران خود بودم گفتم یا امیر المؤمنین کیست این مرد که تو او را چنین اجلال و تعظیم کردی و در صدر مجلس نشانیدی و خود بعد از و نشستی و چون برخاست ما را امر بر گرفتن رکاب او کردی پدرم گفت این امام مردمانست و حجت خدا بر تمام خلقانست و خلیفه خدا بر بندگانست من گفتم یا امیر المؤمنین ایا این صفات همه از برای تو و در تو نیست او گفت ما امام مردمانیم در ظاهر از روی قهر و غلبه و موسی بن جعفر امام حق است بخدا سوگند ای پسرک من که او سزاوار تر است بمقام رسول خدا از من و از تمام خلقان بخدا سوگند که اگر تو درین امر با من نزاع نمایی هر آینه سرترا بر میدارم زیرا که ملک عقیم است پس چون خواست که از مدینه کوچ کند امر نمود که تا کیسه سیاهی که در و دویست دینار بود بیاوردند و چون آن کیسه را حاضر کردند او بفضل بن ربیع کرد و گفت این را بجانب موسی بن جعفر ببر و بگو که امیر المؤمنین میگوید که ما درین وقت دست تنگیم بعد ازین بر و احسان ما بتو میرسد پس من برخاستم و در برابر او ایستادم و گفتم یا امیر المؤمنین تو پسران مهاجر و انصار و باقی قریش و بنی هاشم و کسانی را که نسب و حسب ایشان معلوم نیست پنجهزار دینار میدهی و موسی بن جعفر را که این قدر تعظیم و اجلال نمودی دویست دینار که کمتر دویست تر بخششهای توست میدهی او چون این سخن از من استماع نمود گفت خاموش شو مادر ان برای تو نباشد اگر من باو دهم انچه را که برای او تعهد نموده ام از و ایمن نیستم که فردا با صد هزار شمشیر با شیعیان و دوستان بر روی من بایستد و با من

جنگ و قتال کند فقر و احتیاج او و اهل بیت او از برای من و شما از غنا و مال داری و بسط ید ایشان
انسب و اسلم است و چون مخارق مغنی که در انجا حاضر بود چون بر ان حال نظر کرد خشم و غضب
برو داخل شد و بجانب هارون برخاست و گفت یا امیر المؤمنین بتحقیق که من داخل مدینه شدم
و بیشتر اهل مدینه از من چیزی میخواهند و اگر از انجا بیرون روم و در میان ایشان چیزی قسمت
نکنم لطف امیر المؤمنین بر من و مرتبه و منزلت من در نزد او برای ایشان ظاهر نمیشود پس امر کرد
تا ده هزار دینار باو دهند و چون انرا برای او حاضر کردند گفت یا امیر المؤمنین این از برای اهل
مدینه است و بر من دینی است که محتاجم باینکه اورا ادا نمایم هارون امر کرد تا ده هزار دینار
دیگر باو بدهند مخارق گفت یا امیر المؤمنین دختران خود را میخواهم تزویج نمایم و بجهاز ایشان
محتاجم پس امر کرد تا ده هزار دینار دیگر باو دهند او گفت یا امیر المؤمنین من مستقلی میخواهم
که وجه معیشت من و عیال و دختران و شوهران دختران من از ان باشد هارون فرمود که آن
قدر مستقل باو دهند که هر سال حاصل آن ده هزار دینار باشد و در همان ساعت امر کرد که انها
همه را باو دادند و چون مخارق از همه انها خواطر جمع شد در همان ساعت قصد خدمت حضرت
امام موسی علیه السلام کرد و چون بران سرور داخل شد آنجناب فرمود که مطلع شدم بران معامله
که در میان تو و آن ملعون واقع شد مخارق گفت من بر وی حیله کردم و ان برای تو سی هزار دینار از و
گرفتم و قطعه زمینی چند که هر سال ده هزار دینار حاصل و منافع انها باشد نیز گرفتم حضرت فرمود که انها
همه را برای خود نگهدار او گفت به خدا سوگند که من محتاج بچیزی از اینها نیستم و انها را نگرفتم مگر برای تو
و اینک من شاهد میکیرم برای تو در باب آن املاک و آن دینارها را بنزد تو آورده ام انسرور فرمود
حق تعالی در مال تو برکت دهد و جزای خیر بتو کرامت کند من از ان دینارها یک درهم نمیگیرم و از ان
املاک چیزی را قبول نمیکنم و اینک من صله و احسان ترا قبول کردم پس امر کرد در حالتی که از راه یافته

شده کافی

شده کافی و دیگر درین باب باین سخن مکور پس چون او دانست که آنحضرت از انها چیزی نمیگیرد
دست آن سرور را بوسید و برگشت معجزه دیگر از فضل بن ربیع و شخص دیگر منقولست که گفتند
که در یکی از سالها هرون الرشید بحج رفت و مشغول بطواف شد و مردم را از ان منع کرد تا مطاف
خالی باشد و او تنها طواف کند پس دید که مرد اعرابی با او بطواف مشغول شد و یکی از حاجبان به نزد
او رفت و گفت ای اعرابی از پیش روی خلیفه دور شو پس آن اعرابی انرا منع کرد و گفت بدرستی
که حق تعالی تسویه کرده است درین موضع درمیان مردمان در وقتی که فرموده است که سواء العاکف
فیه والباد و چون هرون این سخن از و بشنید حاجب را امر کرد که او را بحال خود گذارد و متعرض او نشود
پس آن اعرابی در طواف بر هرون سبقت میگرفت و چون هرون به نزد حجر الاسود رفت تا انرا
تقبیل نماید آن اعرابی بر و سبقت گرفت و به نزد حجر آمد تا آنرا مسح نماید بعد از ان هارون
بمقام ابراهیم آمد تا نماز کند پس آن اعرابی در پیش روی او بنماز ایستاد و چون هرون از نماز فا
رغ شد امر باحضار آن اعرابی کرد و چون حجاب بنزد او رفتند و گفتند امیر المؤمنین را اجابت کن
گفت مرا باو حاجتی نیست تا به نزد او روم بلکه او را بسوی من حاجتست پس او با آمدن به نزد من
اولی است و چون آن خبر را بهارون دادند گفت راست میگوید و به نزد او روان گشت و چون به نزد یک و
او رسید سلام کرد و او سلام او را رد کرد پس هارون گفت ایا رخصت نشستن میدهی او گفت این
موضع ملک منست تا تو از من در نشستن در ان اذن خواهی بلکه این خانه خداست که انرا برای بندگان
خود قرار داده است اگر خواهی بنشین و اگر خواهی بجای خود برگرد پس هرون بنشست و گفت ای اعرابی
مانند تو کسی مزاحم پادشاهان میشود او گفت بلی زیرا که در نزد من علم بچیزی چند هست که ترا در انها بهره
نیست هرون گفت پس من از تو سوال میکنم اگر از ان عاجز آئی اذیت بتو میرسانم آن اعرابی گفت
با غرض تو از سوال آموختن و تعلیم است یا جدال و تعنت او گفت غرض من آموختن و تعلم است

آن اعرابی گفت چون چنین است بنشین در جایی که شاگرد نسبت با استاد می نشیند و سؤال کن
و من نیز از تو سؤال میکنم هارون گفت بمن خبر ده که واجب تو چیست آن اعرابی گفت واجب یکی
و پنج و هفده و سی و چهار و نود و چهار و صد و پنجاه و سه است که بر هفده قسمت میشود و از دوازده
یکیست و از چهل یکیست و از دویست پنج است و از تمام روزگار یکیست و یکی بیکیست و چون
هارون این جواب از آن اعرابی شنید گفت وای بر تو من از واجب تو سؤال میکنم و تو حساب بر من
میشماری او در جواب گفت آیا ندانسته که دین همه حسابست و اگر دین حساب نمی بود حق تعالی
از خلایق حساب نمی گرفت هارون گفت بیان کن از برای من آنرا که گفتی و اگر نه ترا در میان صفا و مروه
بقتل میرسانم حاجب گفت یا امیر المؤمنین او را از برای خدا و این مقام بمن ببخش پس آن اعرابی
از سخن هارون و حاجب بخنده درآمد رشید گفت ای اعرابی باعث خنده تو چیست او گفت خنده من
از روی تعجب از سخنان شماست نمیدانم کدام یک از شما نادان تر از دیگریست انکه طلب بخشش
اجلی که وقت آن حاضر شده و رسیده است میکند یا انکه طلب در تعجیل اجلی که وقت آن حاضر نشده و زمان
آن نرسیده است می نماید پس هارون گفت بیان کن برای من سخن خود را آن اعرابی گفت اما انکه گفتم
واجب یکیست پس بدرستی که آن دینست که همه آن یکیست و در دین پنج نماز در هر شبانه روزی
واجبست و عدد رکعات آن هفده است و در آنها سی و چهار سجده واجب است و نود و چهار تکبیر
لازمست و صد و پنجاه و سه تسبیح در رکوع و سجود واجبست اما انکه گفتم از دوازده یکی واجبست آن
روزه ماه مبارک رمضانست که آن یکی از دوازده ماهست و کسی که چهل دینار را مالک شود بر او
واجب است که یک دینار را او را بمستحق رساند و کسی که برای او دویست درهم باشد بر او پنج درهم واجبست
و حجت اسلام و امام بحق در هر زمان بعالم یکیست و هر که خون ناحق ریزد واجبست که در عوض خون او را
ریزند حق تعالی فرموده است که نفسی در عوض نفسی است و چون رشید ملعون این سخنان از او استماع

نمود

نمود و بر دانش او مطلع گردید گفت خدا ترا خیر دهد و همیان زری باو داد و آن اعرابی نیز خود از بیابان گرد
و برفت پس یکی از مردمان در قفای او روان شدند و از نام او سؤال کردند گفتند که او موسی پسر جعفر
پسر محمد است پس بیامدند و هارون را بآن خبر دادند آن لعین گفت سزاوار است که این برگ
از آن درخت باشد معجزهٔ دیگر از ابن شهرآشوب منقولست که چون هارون ملعون حضرت امام
موسی علیه السلام را حبس کرد پیوسته غرایب و معجزات از آن سرور مشاهده می نمود و هر چارهٔ که در دفع
آنحضرت می اندیشید فایده نمی بخشید تا انکه در یکی از روزها یحیی برمکی را طلب نمود و گفت آیا نمی بینی
این عجایبی را که از این مرد مشاهده می نمایم و این حیرتی که ما را در چارهٔ امر او عارض شده است آیا تو را
در آن باب تدبیری بخاطر میرسد تا کار او را بسازیم و از غم فارغ شویم یحیی گفت چارهٔ که مرا بخاطر میرسد
آنست که بر و منت گذاری و او را از حبس رها کنی زیرا که حبس او موجب انحراف دلها از ما گردیده
پس هارون ملعون این رای را پسندید و گفت به نزد او رو و زنجیر را از پای او بیرون کن و سلام
باو برسان و بگو که پسر عم تو میگوید که من در باب تو سوگند یاد کرده ام که ترا رها نکنم تا در نزد من اقرار نکنی
که نسبت بمن بد کردهٔ و از من طلب عفو نمایی و ترا در این اقرار عاری نیست و اینک یحیی بن خالد را که محل
اعتماد و وزیر منست به نزد تو فرستادم که تو در نزد او اقرار بجرم خود نمایی و طلب عفو نمایی و آنچه
گفتم بعمل آر تا من از سوگند خود بیرون آیم و ترا از حبس رها کنم تا تو بهر جا که خواهی بروی پس چون یحیی
پیغام آن لعین را بآن امام مبین داد حضرت فرمود که یکهفته بیشتر از عمر من باقی نمانده است ای
یحیی چون وقت نماز روز جمعه شود بیا و بر جنازهٔ من نماز کن و بدانکه چون این واقعه بعمل آید او
بجانب عراق برگردد و از تو و اولاد تو برگردد و منحرف شود و سلسلهٔ شما را از هم بریزد تو بر خود ایمن
مباش و بعد از آن فرمود که ای یحیی پیغام مرا بآن ملعون برسان و بگو که روز جمعه بتو خبر خواهد رسید
و در روز قیامت که من و تو در نزد حضرت پروردگار حاضر شویم و او در میان من و تو حکم کند معلوم خواهد

شد که که ظالمست و که مظلومست و که گناه کار است و که بیگناه پس یحیی گریان از خدمت آن امام عالی
شان بیرون رفت و به نزد هرون آمد و آن قصه را نقل کرد پس آن لعین گفت که اگر چند روز
دیگر او دعوی پیغمبری نکند حال ما خوبست پس چون روز جمعه شد آنسرور از دار فانی بسرای باقی
ارتحال نمود و روح مطهرش بسدرة المنتهی پرواز نمود **معجزهٔ دیگر** از عمرو بن واقد منقولست
که چون هرون الرشید ملعون از ظهور معجزات و فضایل حضرت امام موسی علیه السلام واقف شد مردم
در خفیه بجانب آنسرور بسیار دل تنگ شد اراده کرد که آن امام مظلوم را بزهر هلاک نماید پس در یکی
از روزها قدری رطب طلبید و از آن اندکی بخورد و بعد از آن طبق چینی طلب کرد و بیست دانه
رطب دران نهاد و خیاطه بگرفت و از ابزهر آغشته کرد و در سوزن کشید و یک رطبی از آن طبق
برداشت و آن خیاطه را با آن سوزن دران میکشید و بیرون می آورد تا آنکه یقین کرد که آن زهر درآن
رطب اثر کرد و دران داخل شد پس از آن رطبها داخل کرد و بیکی از غلامان خود گفت
که بردار این طبق را و نزد موسی پسر جعفر ببر و بگو که امیر المؤمنین ازین رطب تناول میکرد
و چون او رطب خوبی بود ترا یاد کرد و آن در گلویش ماند و خوردن او بی تو او را گوارا نبود پس
این را برای تو فرستاد و او ترا بحق قسم میدهد که همهٔ اینها را تناول نمائی و چیزی از آنها را باقی
نگذاری و بکسی ندهی زیرا که من اینها همه را بدست خود برای تو اختیار کرده ام پس چون خادم آن
لعین از خدمت آنحضرت آورد و ابلاغ رسالت کرد آن سرور از او خلالی طلبید پس آن خادم
خلالی حاضر کرد و بآن حضرت داد و در برابر آن معتمدا بایستاد و آن بزرگوار مشغول برطب خوردن
شد و از برای هرون لعین سگی بود که باعتبار مجانست او را بسیار دوست و عزیز میداشت
پس در آن وقت آن سگ خود را از قید رها کرد و با زنجیرهای طلا که در گردن داشت بیامد و در برابر
حضرت امام موسی علیه السلام ایستاد و چون آنسرور بآن سگ نظر نمود مبادرت کرد و آن

رطب

رطب بزهر آلوده را با آن خلال بگرفت و در پیش آن سگ انداخت پس آن سگ از آن بخورد و بغلطید و خود را
بر زمین میزد تا پاره پاره و هلاک شد و آنحضرت باقی خرماها را تناول نمود و غلام آن طبق را برداشت
و به نزد هرون لعین آمد و چون آن ملعون او را دید پرسید که حضرت همهٔ آن خرماها را خورد یا نه او گفت
بلی یا امیر المؤمنین هرون گفت بعد از خوردن خرماها او را چون دیدی او گفت حالی بدی از وی مشاهده
نکردم پس خبر آن سگ باو رسید و آن سگ از شنیدن آن مضطرب و دلتنگ شد و از اعظم شمرد
بیامد و نظر بآن سگ نمود دید که آن بزهر پاره پاره شده است پس آن غلام را طلب نمود
و نطع و شمشیر طلبید و گفت ای غلام راست بگو و اگر نه ترا بقتل میرسانم او گفت یا امیر المؤمنین
چون من آن رطب را به نزد موسی بن جعفر بردم و سلام ترا باو رسانیدم و در برابر او ایستادم از من
خلالی طلبید و بخوردن آنها مشغول شد ناگاه دیدم که این سگ بیامد و در برابر او ایستاد پس او یکی
از آن رطبها را به آن خلال برداشت و در پیش آن سگ انداخت پس آن سگ از آن بخورد و باقی خرما
ها را خود تناول نمود پس الحال دیدی که واقع شد پس آن ملعون گفت ما از موسی هیچ سودی نکردیم بجز اینکه
رطب نفیس خود را با و اطعام و زهر خود را ضایع کردیم و سگ خود را کشتیم ما را در باب موسی تدبیر و حیله
ممکن نیست **معجزهٔ دیگر** منقولست که حضرت امام موسی علیه السلام پیش از وفات خود به سه روز
مسیب را طلبید و او بران بزرگوار موکل بود حضرت فرمود که ای مسیب او گفت لبیک ای مولای من فرمود
که من درین شب بمدینهٔ جدم رسول خدا صلی الله علیه و آله میروم تا آنکه آن عهدی را که پدرم بمن رسانیده است
من نیز به پسرم علی رسانم و او را وصی و جانشین و مامور بامر خود نمایم مسیب گفت ای مولای من چگونه
امر میکنی که من درها و غلها را بگشایم و حال آنکه دربانان و حارسان همه در درها ایند آنسرور فرمود
که ای مسیب هنوز یقین تو در باب حق تعالی و ما اهل بیت ضعیفست من گفتم نه ای مولای من
فرمود که پس چرا چنین سخنان میگوئی گفتم ای سید من دعا کن تا حق تعالی مرا بر دین ثابت دارد

آنحضرت فرمود که من حق تعالی را بنام عظیم او که آصف بآن دعا کرد تا عرش بلقیس را حاضر کرد و در
برابر سلیمان نهاد دعا کنم تا در میان من و میان فرزندم علی در مدینه جمع کند مسیب گفت پس
شنیدم که آن بزرگوار دعائی خواند و از نظرم غایب شد و من در همانجا ایستاده بودم که دیدم که آنحضرت
بمکان خود عود نمود و بند را در پایهای مبارک خود نهاد و چون من این معجزه را از آن بزرگوار مشاهده
نمودم بسجده افتادم از برای شکر بر نعمت معرفت آنحضرت و بعد از آن آن حضرت فرمود که ای
مسیب سر بردار و بدانکه من در سیم این روز بجانب پروردگار خود رحلت می نمایم پس من از استماع
آن بگریه در آمدم آنحضرت فرمود که ای مسیب گریه مکن زیرا که علی پسر من بعد از من امام و مولای
تو است پس باو چنگ در زن و مادامی که ملازم او باشی گمراه نشوی من گفتم الحمد لله و چون شب
روز سیم شد آنحضرت مرا طلب کرد و فرمود که چنانچه پیش از این ترا خبر دادم من در کوچ کردن بجانب
حق تعالی‌ام پس چون از تو آب طلبم و بیاشامم و به بینی که بر باد شدم و شکمم بلند آمد و رنگم زرد
و سرخ و سبز شد و متلون بالوان مختلف گردید آن طاغیه را ببرگ من خبر ده پس من انتظار
عود آنحضرت می‌کشیدم تا آنکه آب طلبید و بیاشامید و بعد از آن فرمود که ای مسیب بدرستی که این
ناپاک سندی پسر شاهک گمان دارد که او متوجه غسل و دفن من میشود و حال آنکه آن هرگز برای
او میسر نمیشود و چون مرا بمقبره که مشهور بمقابر قریش است برند لحد برای من قرار دهید و قبر مرا
زیاده از چهار انگشت بلند مکنید و از خاک قبر من چیزی مگیرید زیرا که هر خاکی حرامست بجز خاک قبر
جدم حسین بن علی علیهما السلام چون حق تعالی آنرا شفای شیعیان و دوستان ما گردانیده است
پس چون ازین سخنان فارغ شد دیدم که شخصی شبیه‌تر مردمان بآنحضرت بود حاضر شد و در یکجانب
آنحضرت بنشست و من حضرت امام رضا علیه السلام را در غیر وقت طفولیت ندیده بودم و چون خواستم
از او سؤال کنم مولای من حضرت امام موسی علیه السلام صیحه زد و مرا از آن اراده باز داشت پس من خاموش

شدم و آن

٢٦٠

شدم و آن معصوم بجانب پروردگار عالم ارتحال نمود و آن شخص غایب شد رشید ملعون را بر آن
واقعه مطلع کردم و سندی بن شاهک ملعون برای تجهیز امام علیه السلام حاضر شد و ایشان گمان
میکردند که آن بزرگوار را غسل میدهند و بخدا سوگند که میدیدم که دست ایشان بآن سرور نمیرسید
و گمان میکردند که آنحضرت را حنوط و کفن میکنند و حال آنکه چیزی از آنها از ایشان بعمل نمی آمد
و همان شخص را دیدم که حاضر شد و آنحضرت را غسل میداد و حنوط میکرد و کفن می نمود و بایشان چنین
می نمود که او ایشانرا اعانت می نماید و ایشان او را نمی شناختند و چون آن شخص از
امور آنحضرت فارغ شد بمن فرمود که ای مسیب در من شک منمای زیرا که من امام و مولای تو ام و حجت
خدایم بر تو بعد از پدرم ای مسیب حال من در میان این قوم مانند حال یوسف صدیق است در میان
برادران خود در وقتی که او ایشانرا می شناخت و ایشان او را نمی شناختند معجزهٔ دیگر از فضل
بن ربیع منقولست که گفت من حاجب هرون الرشید بودم پس در روزی بر او داخل شدم و او را در
نهایت خشم یافتم و دیدم که شمشیری در دست دارد و آنرا حرکت میدهد و چون نظرش بر من افتاد گفت
سوگند یاد میکنم که اگر پسر عم مرا در این وقت در نزد من حاضر نسازی سر ترا بردارم گفتم کدام پسر عم
تو گفت آن حجازی گفتم کدام حجازی گفت موسی بن جعفر فضل گفت چون این حالت را دیدم و خشم
و غضب او را مشاهده کردم از خدا ترسیدم که آنحضرت را در چنین وقتی در نزد او حاضر سازم پس شیطان
لعین مرا وسوسه کرد و از سر مال و اعتبار دنیا نتوانستم گذشت و عذاب خدا را بر خود قرار دادم و گفتم
چنین باشد هارون گفت حاضر گردان برای من دو تازیانه و دو جلاد را فضل گفت که پس من آنها را حاضر
کردم و بسوی آنحضرت رفتم و چون بر او داخل شدم گفتم السلام علیک یا ابن رسول الله رشید ترا میطلبد
حضرت فرمود مرا با رشید چکار است آیا وفور نعمت او را از من مشغول نمیکرد اند این بفرمود و بسرعت
برخاست و فرمود که اگر این نمیبود که تقیه از پادشاهان جایز و واجبست البته بنزد او نمیرفتم و چون

و چون بجانب آن ملعون روان شدیم من گفتم ای ابو ابراهیم مستعد عقوبت باش که خلیفه بسیار بر تو غضبناک است آنسرور فرمود که آیا با من نیست کسی که او مالک دنیا و آخرتست او نخواهد گذاشت که از او آسیبی بمن رسد این بگفت و دعائی خواند و سه نوبت دست مبارک خود را بر دور سر گردانید و چون بنزد هارون رفتیم دیدم که آن ملعون مانند زنی که فرزندش مرده باشد در میان خانه ایستاده و مضطرب است و چون نظرش بر من افتاد گفت پسر عم من را آوردی گفتم بلی گفت مبادا که او را ترسانیده باشی و با او گفته باشی که من بر او خشمناکم زیرا که آنچه گفتم اراده نداشتم که بر او واقع سازم گفتم نه او را رخصت ده تا داخل شود و چون آنحضرت داخل شد و نظر هارون ملعون بآن بزرگوار افتاد از جای برجست و دست در گردن او در آورد و گفت مرحبا خوش آمدی ای برادر و پسر عم و وارث حقیقی خلافت من و آنسرور را در دامن خود نشانید و گفت سبب چیست که کم بدیدن ما می آیی آن بزرگوار فرمود که گشادگی ملک و محبت دنیای تو مانعست مرا از دیدن تو پس هارون حقه غالیه خود را طلبید و محاسن مبارک آن عالیجناب را بآن خوشبو گردانید و امر کرد که جامه نفیسی از برای آنحضرت با دو بدره زر حاضر کردند و آنحضرت از آنجا بیرون آمد و گفت الحمد لله رب العالمین و چون آنسرور غایب شد بهارون ملعون گفتم تو میخواستی که او را سیاست کنی و چون حاضر شد نوازش کردی و خلعتش دادی هارون گفت که چون تو بسوی او رفتی دیدم که گروهی بر دور خانه من احاطه کردند و حربها در دست داشتند و از جمیع جوانب آن حربها را بر قصر من فرو بردند و گفتند که اگر او بفرزند رسول خدا صلی الله علیه و آله آسیبی رساند خانه اش را بر زمین فرو بریم اگر نسبت با و احسان کند دست از او برداریم

معجزه دیگر مرویست که در ایامی که حضرت امام موسی علیه السلام در حبس هارون ملعون بود آن بدبخت کنیزکی در نهایت حسن و جمال برای خدمت آنحضرت بزندان فرستاد تا شاید که آن معصوم بسوی او میل نماید و قدر او در نظر مردم کم شود یا اینکه برای قتل آنسرور بهانه

بدست آورد

بدست آورد پس چون نظر آن بزرگوار بران جاریه افتاد فرمود که مرا بامثال اینها حاجت نیست و اینها در نظر شما جلوه میکند و در نزد من قدری ندارند و چون این خبر را برای آن لعین بردند او در غضب شد و گفت با او بگوئید که ما ترا برضای تو حبس نکرده ایم و ما را برخصت و رضای تو کاری نیست و آن جاریه را در نزد او گذارید و برگردید پس چون آن جاریه را در نزد آن بزرگوار گذاشتند آن لعین از مجلس خود برخواست و یکی از خدمتکاران خود را فرستاد تا از آن جاریه برای او خبری بیاورد پس آن خادم برگشت و گفت که آن جاریه در سجده است و میگوید قدوس سبحانک هارون لعین گفت او را موسی بن جعفر جادو کرده است پس امر باحضار آن جاریه کرد و چون او حاضر شد اعضای او میلرزید و نظر بآسمان میکرد هارون گفت ترا چه میشود او گفت مرا حالت غریبی رو داده است چون من بنزد آنحضرت رفتم او پیوسته مشغول نماز بود و بمن التفاتی نمی نمود و چون از نماز فارغ میشد مشغول بذکر خدا میگردید پس من بنزدیک او رفتم و گفتم چرا بمن خدمتی نمیفرمائی فرمود که بتو احتیاجی ندارم گفتم مرا بسوی تو فرستاده اند تا ترا خدمت کنم آنسرور فرمود که این جماعت چکاره اند و بجانبی اشاره نمود پس چون من نظر کردم باغها و بوستانها دیدم که منتهای آنها بنظر نمی آمد و بانواع ریاحین و فواکه آراسته بودند و در آنها حوریان و غلامان بسیار ایستاده بودند که هرگز مانند آنها در حسن و جمال و بهجت و بها ندیده بودم و جامه های حریر و دیبا در بر داشتند و تاجهای مکلل بانواع جواهر گرانبها در سر گذاشته بودند و اصناف طعامها و میوه ها و شرابها و طشتها و ابریقها در کف گرفته بودند و در خدمت آن عالیشان ایستاده بودند پس من آن حالت را مشاهده کردم بسجده افتادم و سر بر نداشتم تا خادم تو مرا بنزد تو آورد آن لعین گفت ای خبیثه شاید تو در سجده بخواب رفته باشی و اینها را در خواب دیده باشی آن جاریه گفت بخدا سوگند که اینها را پیش از سجده دیدم و برای دهشتی که مرا عارض شد بسجده رفتم پس هارون لعین به یکی از خادمان خود گفت که این

جاریه را محافظت نمایید که مبادا این قصه را برای یکی حکایت کند پس آن جاریه همیشه مشغول
نماز بود و پیوسته عبادت میکرد تا آنکه باو گفتند که سبب اینقدر نماز تو چیست گفت عبد صالح را
دیدم که پیوسته نماز میکرد من نیز متابعت او میکنم گفتند که این نام را از کجا دانستی گفت آن
کنیزانرا که دران باغها دیدم و حوریانرا که دران بهشتها مشاهده کردم ایشان بمن گفتند که از
عبد صالح دور شو که ما میخواهیم در اییم و بخدمت او قیام نماییم زیرا که ما خدمتکاران اوییم
نه تو پس من از گفته ایشان دانستم که لقب او عبد صالح است پس او پیوسته مشغول
عبادت و نماز بود تا از دنیا رحلت کرد **معجزه دیگر** منقولست که چون هرون لعین خواست
که حضرت امام موسی علیه السلام را بقتل رساند هر کرا امر میکرد بران امر شنیع او اقدام باو
نمینمود و از و امتناع میکرد تا آنکه عمال خود گفت که در نواحی ملک ملک فرنگ بودند نوشت
که جمعی را بنزد من فرستید که ایشان خدا و رسول را نشناسند و هرگز نام ایشانرا نشنیده
باشند زیرا که میخواهم در امری بایشان استعانت جویم که آن از غیر امثال ایشان متمشی نمیشود
پس ایشان پنجاه نفر چنین بنزد او فرستادند و چون ایشان بران لعین داخل شدند از ایشان
پرسید که خدای شما کیست و پیغمبر شما کدام است ایشان گفتند که ما خدا و پیغمبر نمیدانیم پس ایشانرا
دران خانه که آنحضرت در انجا بود فرستاد و امر کرد تا انها آنسرور را بقتل رسانند و آن ملعون از
روزنه خانه نظر میکرد تا به بیند که چگونه او را خواهند کشت پس ایشان چون داخل انخانه شدند
و نظر ایشان بران بزرگوار افتاد اسلحه و شمشیرهای خود را از دست انداختند و بندهای بدن ایشان
بلرزه در آمد و بخدمت آنحضرت آمدند و میگریستند و حضرت دست بر سر ایشان میکشید و بایشان
بلغت ایشان سخن میگفت پس آن لعین چون این حالرا مشاهده کرد ترسید که فتنه برپا شود
پس وزیر خود را گفت برو و ایشانرا بیرون کن پس ایشان در بیرون آمدن پشت بانحضرت نکردند

برای تعظیم

برای تعظیم آن عالیجناب پس پس می آمدند تا از خانه بیرون آمدند و بجانب بلاد خود روانه شدند و
بر اسبان خود سوار شدند و بی رخصت به بلاد خود برگشتند **مقصد دوم در بیان معجزات
امام مرتضی علی بن موسی الرضا علیه التحیة و الثنا معجزه اول** منقولست که چون مامون ملعون
حضرت امام رضا علیه السلام را ولی عهد خود کردانید و جانشین خود کرد بعضی از مردمان که از
خواشی و متعلقان مامون لعین بودند از ان امر کراهت داشتند می ترسیدند که خلافت از بنی عباس
بیرون رود و به بنی فاطمه قرار گیرد و پیوسته عادت این بود که چون آنحضرت بخانه مامون لعین
داخل میشد جماعتی که حاضر می بودند می آمدند بران سرور سلام میکردند و پرده بلند میکردند
که آن بزرگوار داخل شود تا آنکه در یکی از روزها انجماعتی که از خلافت انحضرت کراهت داشتند با
یکدیگر ساختند و هم را سفارش کردند که چون آن عالیجناب بعد ازین داخل مجلس میشده باشد او
اعراض نمایند و پرده از برای او بلند نکنند پس روزی انها همه نشسته بودند که انحضرت داخل شد و
چون نظر انها بران سرور افتاد نتوانستند که خود را ضبط کنند تا آنکه همه ایشان برخواستند و پیش آمدند
و سلام کردند و پرده را چنانچه عادت بود برداشتند و چون آن بزرگوار داخل شد ایشان یکدیگر را
ملامت کردند که چرا ایستاده کی برانچه اتفاق نموده بودند نکردند و بیکدیگر گفتند که دیگر مرتبه
پرده برای آنسرور بر ندارند پس چون روز نوبت آمدن آن عالیجناب شد و تشریف ارزانی داشت
بیامد و خواست داخل خانه شود انها همه برخواستند و سلام کردند و ایستادند و پرده را بر نداشتند
پس بادی وزیدن گرفت و آن پرده را بیشتر از پیشتر بلند کرد و چون آنسرور داخل شد آن باد باستاد
پس ایشان بیکدیگر نظر کردند و گفتند دیدید این امر عجیب را پس بعضی از ایشان گفتند
ای قوم او مردیست که برای او در نزد خدا منزلتی هست و خدا را باو عنایتی هست ایا ندیدید که
چون شما پرده را برای او بر نداشتید حق تعالی باد را مسخر او کردانید که پرده را برای او بلند کرد

چنانچه انرا برای حضرت سلیمان علیه السلام مسخر کردانید پس بخدمت او عود نمایید که آن برای شما
بهتر است پس ایشان بهمان عادت که داشتند مراجعت کردند و اعتقاد ایشان نظر بآن بزرکوار
زیاده شد معجزه دیکر منقولست که در خراسان زنی بود که نام او زینب بود و او ادعا می نمود که از
اولاد علی و فاطمه علیهما السلام است و او پیوسته با اهل خراسان به نسبت خود مفاخرت می نمود
تا انکه آن بکوش حضرت امام رضا علیه السلام رسید پس امر کرد تا او را حاضر کردند و نسب او را رد و
انکار نمود و فرمود که او کذابه است پس او نسبت بآن بزرکوار سفاهت و بی ادبی نمود و کفت
چنانچه تو در نسب من قدح مینمایی من نیز در نسب تو قدح مینمایم پس غیرت علوی آنحضرت بحرکت
آمد و آن زن را کرفت و به نزد سلطان خراسان آورد و فرمود که این زن کذابه است و از نسل علی و فاطمه
علیهما السلام نیست و ادعا مینماید که از نسل آن بزرکوار است و چون کسی که از فرزندان او باشد
کوشت او بر درنده کان حرام می باشد پس او را در شیرخانه در پیش درنده کان انداز اکر او راست کو باشد
انها به نزدیک او نمی آیند و اکر دروغ کو باشد او را از هم میدرند و چون آن زن آن سخن را از ان حضرت
شنید کفت هرکاه چنین است تو به نزد آن درنده کان رو زیرا که تو خود را فرزند فاطمه و علی علیهما السلام
میدانی و بادعای تو انها بنزد تو نمی آیند و بتو آسیبی نمیرسانند پس آن بزرکوار باو سخن نمود
و از جا برخواست آن سلطان کفت بکجا میروی فرمود که به نزدیک آن درنده کان میروم و بخدا سوکند
که بجایکاه ایشان نزول مینمایم پس سلطان و حضار هم برخواستند و در شیرخانه را کشودند و انحضرت
بدان موضع نزول نمود و مردمان هم نظر میکردند و چون آن بزرکوار بمیان آن درنده کان رسید همه انها بر بالای
دم های خویش تکیه نمودند و آن سرور به نزدیک یکیک انها می آمد و دست مبارک بر سر و رو و پشت
انها می کشید و انها هم برای انحضرت خضوع و فروتنی مینمودند پس از انجا بیرون آمد و بسلطان
فرمود که این کذابه را به نزد انها فرست تا در باب او حق بر تو ظاهر کردد پس آن زن از آن امر امتناع

نمود سلطان

نمود و سلطان امرا و ملازمان خود را امر نمود تا انرا به نزدیک آنها انداختند و چون آن درنده کان او را دیدند
بجانب او جستند و او را از هم دریدند پس آن زن در خراسان بزینب کذابه مشهور شد و حدیث او در
انجا مشهور است معجزه دیکر از علی بن محمد قاسمی منقولست که خبر داد بمن یکی از اصحاب که مالی
خطیری برای حضرت امام رضا علیه السلام بهدیه بردم و آن بزرکوار را آن مال مسرور و شاد نکردانید پس
من بآن سبب اندوه کین شدم و با خود کفتم که من چنین مالی برای او آوردم و او بآن شاد نشد و چون آن
سرور این معنی را از من استنباط نمود فرمود که ای غلام طشتی و آبی حاضر کن و خود بر بالای کرسی
قرار کرفت پس فرمود که ای غلام آب بر دست من بریز و چون او آب بر دست مبارک آن بزرکوار ریخت
از میان انکشتان شریف آن امام بعوض آب طلا در میان آن طشت میریخت پس بسوی من ملتفت
کردید و فرمود که کسی را که چنین حالی باشد مبالاتی بانچه تو برای او آورده نمی نماید و او در نظر او وقعی نمیدارد
معجزه دیکر از بنی حبیب نباجی منقولست که حضرت امام رسالت پناهی را صلی الله علیه واله وسلم
در خواب دیدم که در نباج در مسجدی که حاجیان در هر سال در انجا نزول می نمایند نزول نموده است پس من
به نزد آن سرور رفتم و سلام کردم و ایستادم و در نزد آن بزرکوار طبقی از لیف خرما دیدم که در ان خرمای
صیحانی بود پس آن عالیجناب یک کف از ان خرما بمن داد و چون او را شمردم هیجده دانه بود پس از
خواب بیدار شدم و کفتم که بعدد هر خرمایی یکسال زنده کانی نمایم و چون بیست روز از ان بکذشت من در یکی
از مزارع خود بودم که کسی به نزد من آمد و مرا بقدوم فیض بخش حضرت امام رضا علیه السلام از مدینه منوره
بشارت داد و کفت آن سرور در همان مسجد که من در خواب دیده بودم نزول اجلال نموده است پس دیدم
که مردمان بسوی آن بزرکوار می شتابند پس من نیز بخدمت آنحضرت روان شدم و چون بانجا رسیدم دیدم
که انحضرت در ان موضع که حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم را در خواب دیدم که در انجا نشسته بود انحضرت
نیز نشسته است و در زیر آن بزرکوار حصیری مانند حصیری که در زیر حضرت رسول صلی الله علیه واله وسلم بود

افتاده است و در پیش دست آنحضرت طبق خرمای صیحانی بود پس من بنزد آن جناب آمدم و سلام
کردم سلام مرا رد نمود و مرا به نزدیک خود طلب کرد و یک کف خرما ازان طبق بگرفت و بمن داد و چون
ان را شمردم عدد آن مساوی عددی بود که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم بمن بخشیده بود
پس گفتم یا ابن رسول الله بیشتر ازین بمن ده آنسرور فرمود که اگر حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم بیشتر
ازین بتو داده من نیز بدهم **معجزهٔ دیگر** از ریان بن صلت منقولست که گفت چون اراده کردم که بعراق
روم خواستم که حضرت امام رضا علیه السلام را وداع کنم و بخاطرم رسید که چون آنسرور را وداع کنم پیراهن بدن
شریف آنحضرت را طلب کنم تا مرا بآن کفن نمایند و چند درهم نیز از آن عالیمقام سؤال کنم تا انها را
برای دختران خود جهت تبرکی و میمنت انگشتر بسازم پس چون بنزد آنسرور رفتم و آن بزرگوار را
وداع کردم گریه و اندوه بر مفارقت آن عالیجناب برمن مستولی شد و به آن سبب از سؤال آن دو
مطلب غافل شدم و چون از انجا بیرون آمدم آنسرور مرا ندا کرد که ای ریان برگرد چون برگشتم فرمود
که آیا دوست نمیداری که پیراهن بدن خود را بتو دهم که چون اجلت در رسد ترا بآن کفن نمایند و آیا نمیخواهی
که چند درهم بتو بخشم تا بانها برای دختران خود انگشتر چند بسازی من گفتم ای سید من بتحقیق
که در خواطرم داشتم که انچه فرمودی از تو سؤال کنم لیکن اندوه بمفارقت تو مرا ازان مطلب بازداشت
پس تکیه گاه خود را بلند کرد و پیراهنی بیرون آورد و بمن داد و یکطرف جای نماز شریف را برداشت و
چند درهم بیرون کرد و بمن بخشید و چون آنها را شمردم سی درهم بود **معجزهٔ دیگر** از ابی محمد غفاری
مرویست که گفت دین گرانی بر من لازم شد پس با خود گفتم که راهی برای ادای آن بجز مولا و سید من
ابی الحسن علی بن موسی الرضا علیه السلام نیست و چون روز دیگر شد بدر خانهٔ آن عالیمقام آمدم و
بعد از اذن داخل شدم و پیش از انکه من سخنی کنم فرمود که ای ابا محمد بتحقیق که دانستم حاجت ترا
و بر ماست ادای دین تو و چون شام داخل شد طعامی برای افطار حاضر کردند و چون افطار کردیم و طعام

خوردیم

خوردیم فرمود که ای ابا محمد شب انجا باشی یا بمنزل خود مراجعت میکنی من گفتم ای سید من اگر قضای
حاجت من نمایی برگشتن برای من دوست تر است پس آن بزرگوار دست مبارک بزیر فرش داخل
و چیزی بیرون آورد و بمن داد و من بیرون آمدم و به نزدیک چراغ رفتم دیدم که چند دینار سرخ و زرد است
که بمن بخشیده است و چون با اول دینار را از انها که بدست من آمد نظر کردم دیدم که در انجا مکتوبست که ای
ابا محمد عدد این دینارها پنجاهست بیست و شش انها برای ادای دین توست و بیست و چهار دیگر
برای نفقهٔ عیال تو و چون روز شد از انها تفتیش کردم آن دینار را نیافتم و حال انکه از پنجاه دینار
چیزی کم نشده بود **معجزهٔ دیگر** از ابراهیم بن موسی منقولست که روزی در خراسان بخدمت
حضرت امام رضا علیه السلام رسیدم و در باب امری الحاح و مبالغه نمودم پس آنحضرت باستقبال بعضی
از طالبین بیرون رفت و من نیز در خدمت آنسرور بودم و چون وقت نماز شد بجانب قصری که در میان
راه بود میل نمود و در زیر سنگ عظیمی که در نزدیک آن قصر بود فرود آمد و با ما کسی نبود پس بمن فرمود
که اذان نماز بگو من گفتم صبر کنیم تا رفقا بما رسند آن بزرگوار فرمود خدا ترا بیامرزد نماز را بی علتی
از اول وقت تاخیر مکن پس من اذان گفتم و نماز کردیم و چون فارغ شدیم گفتم یا ابن رسول الله بتحقیق
که طولانی شد وعدهٔ که بمن نمودی و من محتاجم و تو شغل بسیاری داری و مرا میسر نمیشود که مطلب خود را
از تو سؤال کنم پس آن عالیجناب بتازیانهٔ شریف خود زمین را بکاوید و دست مبارک بآن موضع زد
و شوشهٔ طلایی بیرون آورد و فرمود بگیر این را خدا در ان برای تو برکت دهد و باین منتفع شوی و
امر را مخفی دار پس حق تعالی برای من در ان برکت داد چنانچه بران مستغلی خریدم که قیمت آن هفتاد
هزار دینار بود و من غنی تر از امثال و اقران خود شدم **معجزهٔ دیگر** از ابی اسمعیل سندی منقولست
که گفت در هند شنیدم که از برای حق تعالی در میان عرب حجتی است پس از انجا در طلب او بیرون
آمدم و چون تفتیش نمودم مرا بحضرت امام رضا علیه السلام راه نمودند پس او را قصد کردم و از زبان

عرب کلمه نمیدانستم و چون برو داخل شدم بزبان سندی بران سرور سلام کردم جواب سلام مرا بلغت
من داد پس بزبان هندی باآن مقتدا سخن می نمودم و او مرا باآن زبان جواب میداد بعد ازان گفتم که
من در هند شنیدم که برای حق تعالی در میان عرب حجتی است پس من باآن عزم بیرون آمدم بزبان
من فرمود بلی از هرچه خواهی سؤال کن پس من از انچه خواستم سؤال کردم و جواب شنیدم و چون خواستم
که از نزد آن بزرگوار برخیزم گفتم من از لغت عرب چیزی نمیدانم پس از خدا بخواه تا آن لغت را
بمن الهام نماید تا من باآن لغت با اهلش سخن نمایم پس انحضرت دست مبارک خود را بر لبهای
من کشید درحال من باآن لغت دانا شدم و ازان زمان تا این وقت بزبان عرب سخن می نمایم
معجزهٔ دیگر از عبدالله پسر شرمه مرویست که دریکی از روزها حضرت امام رضا علیه السلام بر ما
بگذشت و ما در باب امامت او مخاصمه و گفتگو می نمودیم تا انکه اتفاق افتاد که انحضرت و من و یعقوب
سراج که مخالف آنسرور بودیم و بامامت زید اتفاق داشتیم بصحرا بیرون رفتیم و با اهویی که
بچه اش با او بود برخوردیم پس آن عالیجناب ببچهٔ آن آهو اشاره نمود درحال آن اهو بچه بیامد
و در برابر آن بزرگوار بایستاد و آنحضرت دست مبارک بر سر او مالید و او را بغلام خود داد پس
آن آهو بچه در دست او اضطراب می نمود پس آن سرور چون اضطراب او را مشاهده کرد با او سخنی
گفت که ما نفهمیدیم درحال اضطراب او زایل شد پس فرمود که ای عبدالله آیا ایمان نمی آوری گفتم
بلی ایمان آوردم ای سید من تو حجت خدایی بر جمیع خلقان و من بجانب حق تعالی توبه کردم پس
انحضرت فرمود که ای آهو بجای خود برگرد پس آن اهو به نزدیک آن جناب آمد و اشک از چشمهایش
جاری شد و خود را باآن سرور می مالید و زاری میکرد پس آن بزرگوار فرمود که آیا میدانی که چه میگوید
من گفتم که خدا و رسول و پسر رسول بهتر میدانند آن عالیجناب فرمود که میگوید که چون مرا طلب
کردی گمان کردم که میخواهی از گوشت من تناول نمایی پس من باآن سبب شاد و مسرور گشتم و چون

مرا امر به برگشتن نمودی مایوس و اندوهگین گردیدم معجزهٔ دیگر از محمد پسر زید رازی منقولست
که گفت من در خدمت حضرت امام رضا علیه السلام بودم در وقتی که مأمون ملعون آنسرور را ولی
عهد خود گردانیده بود پس مردی از خوارج بنزد آن بزرگوار آمد و در آستین او کاردی بزهرآلوده
بود و باصحاب خود گفته بود که بخدا سوگند که من بنزد این کسی که ادعا میکند که او پسر
رسول خداست و با وجود آن در امور این طاغیه که باعتقاد او کافر است داخل گشته است
میروم و از حجت او دران امر سؤال می نمایم اگر او را حجتی باشد خوب والا او را بقتل میرسانم و
مردم را از و براحت می اندازم پس چون بنزد انحضرت آمد مبادرت نمود آنسرور فرمود که من ترا از
مسئلهٔ تو جواب میدهم بشرط انکه انچه بتو گویم عمل نمایی او گفت چه چیز است آن آن بزرگوار
فرمود که اگر ترا جواب دهم بچیزی که ترا قانع کند و باآن راضی شوی انچه را که در آستین خود داری
بشکنی و بیندازی پس آن خارجی متحیر شد و آن کارد را بیرون آورد و بشکست و بعد ازان گفت
بمن خبر ده که چه باعث شد ترا که دخیل در امر این طاغیه شدی و حال انکه او در نزد تو کافر است و تو
پسر رسول خدایی انحضرت فرمود که آیا کفر این جماعت باعتقاد تو بیشتر است یا کفر عزیز مصر
و اهل مملکت و ملت او آیا این جماعت چنین نیستند که خود را موحد و یگانه پرست میدانند و آن
جماعت مشرک بوده اند و خدا را نمی شناخته اند و یوسف پسر یعقوب که پیغمبر و پیغمبرزاده بود بعزیز
گفت که و حال انکه او کافر بود که مرا بر خزینهای موکل گردان بدرستی که من حفظ کننده و دانایم
و پیوسته هم نشینی فراعنه و ستمکاران میکرد و من مردی از فرزندان رسول خدایم که مرا برین امر
جبر و اکراه نموده اند پس تو چه چیز را بر من انکار می نمایی آن شخص گفت چون چنین است بر تو
ملامتی نیست من گواهی میدهم که تو پسر پیغمبر خدا و راست گویی معجزهٔ دیگر از حسن بن علی وشا منقو
لست که دریکی از روزها حضرت امام رضا صلوات الله علیه مرا در طلب نمود و فرمود که ای حسن بن علی

ابی حمزهٔ بطائنی درین روز در کوفه وفات یافته واو را درین ساعت داخل قبر کردند ودو ملک
قبر بروداخل شدند وازو پرسیدند که کیست پروردگار تو واو در جواب ایشان گفت خدا پس گفتند
کیست پیغمبر تو او گفت محمد بعد از ان گفتند کیست ولی تو گفت علی بن ابی طالب و هم چنین تا امام
موسی علیه السلام و چون پرسیدند که دیگر کیست امام و ولی تو او مضطرب گردید پس او را زجر
کردند و گفتند بگو کیست بعد از موسی امام تو او خاموش شد پس باو گفتند ایا موسی پسر جعفر
ترا باین امر نکرده است پس تازیانهٔ از آتش بر سر او زدند چنانچه آتش برو و بر قبر او افتاد تا روز
قیامت پس من از نزد آنسرور بیرون آمدم و آن روز را نوشتم و نگذشت مگر چند روزی که نوشته
از اهل کوفه رسید که در انها خبر موت علی بن حمزهٔ بطائنی در ان نوشته در ان روز بود واین را نیز نوشته
بود که او را در فلان ساعت دفن کردند معجزهٔ دیگر مرویست که مردی از انصار حقهٔ نقرهٔ مقفل
به نزد حضرت امام رضا علیه السلام آورد و گفت کسی مانند این تحفه برای تو نیاورده است پس
انرا بکشود و هفت تار مو از انجا بیرون آورد و گفت این موی حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
است پس حضرت امام رضا علیه السلام چهار طاقهٔ مو را از انها جدا کرد و فرمود که این موی حضرت
رسول صلی الله علیه و آله و سلم است آنمرد بظاهر سخن آنسرور را قبول کرد ولیکن در باطن قبول نکرد
و چون آن بزرگوار انکار باطنی او را دریافت امر کرد تا آتش حاضر کردند و آن سه تا مو را در آن
انداختند در حال انها بسوختند و آن چهار طاقهٔ مو را که فرموده بود که از رسول خدا صلی الله
علیه و آله و سلم است در آتش انداختند انها مانند طلا سرخ شدند و نسوختند معجزهٔ دیگر
از حسن بن علی وشاء منقولست که گفت من بجانب خراسان رفتم و با من اموال و حلهٔ چند
برای تجارت بود پس در شب بشهر مرو داخل شدم و من واقفی بودم و چون نزول کردم غلام
سیاهی که گویا از اهل مدینه بود به نزد من آمد و گفت سید من میفرماید که آن حبرهٔ را که با تو است

برای من

برای من بفرست که یکی از آزادکرده های من مرده است میخواهم او را با آن کفن کنم من گفتم کیست
سید تو گفت علی بن موسی الرضا علیه السلام من گفتم با من حبرهٔ و حلهٔ نمانده است و انچه داشتم
در راه فروختم پس ان غلام برفت و بعد از ساعتی بجانب من عود کرد و گفت از ان حبره ها در نزد تو
باقی مانده است من گفتم نه من حبرهٔ با خود نمیدانم پس او برفت و در مرتبهٔ سیم نیز بجانب من مراجعت
نمود و گفت آن در میان فلان سبد است من با خود گفتم اگر سخن او صحیح باشد آن علامتیست بر
امامت او و دختر من حبرهٔ بمن داده بود که انرا بفروشم و بقیمت آن فیروزه و تسبیح از خراسان برای
او بخرم و من از حبرهٔ او فراموش کرده بودم پس بغلام خود گفتم فلان سبد را برای من بیاور و چون
او را بیاورد و سر انرا کشودم دیدم که آن با جامهای دیگر در انجاست پس انرا بر آن غلام دادم و گفتم
برای آن قیمت نمیگیرم و چون اندک زمانی گذشت ان غلام بنزد من آمد و گفت اقای من میگوید
که چرا میکنی چیزیرا که از تو نیست و دختر تو او را بتو داده است و از تو سئوال کرده است که انرا بفروشی
و بقیمت آن فیروزه و تسبیح برای او بخری پس این زر را بگیر و انچه را که خواسته است برای او
بخر و آن زر موافق قیمت خراسان آن حبره بود راوی گوید که من از انچه از آنحضرت بر من وارد شد
تعجب نمودم و گفتم بخدا سوگند که مسئلهٔ چند که در انها شک دارم بسوی او می نویسم و همچنین او را به
مسائلی که از پدرش علیه السلام پرسیده ام امتحان می نمایم پس آنها را نوشتم و آن نوشته را در هم
پیچیدم و در آستین خود گذاشتم و بدر دولت سرای آن سرور رفتم و یکی از دوستان من که مخالف
من بود و بران واقعه اطلاعی نداشت با من همراه بود پس دیدم که عربان و لشکریان و سرکرده
گان لشکر فوج فوج بران مقتدا داخل میشوند پس من در یکجانب در خانهٔ آن بزرگوار نشستم
و با خود گفتم من کجا به او میتوانم رسید و در ان باب فکر میکردم تا اینکه نشستن من در انجا بطول
انجامید و خواستم که بر گردم پس ناگاه دیدم که غلامی بیرون آمد و مرد مرا ملاحظه میکرد و میگفت

نجاست پسر خضر الیاس من گفتم منم آن پسر چون مرا دید از آستین خود طوماری درآورد و بمن داد و گفت اینست جواب مسائل تو و چون من آنرا بکشودم دیدم که در آنجاست آن مسائلی که در آستین منست جواب و تفسیر آنها پس گفتم گواه میگیرم خدا و رسول خدا را بر نفس خود که تو حجت خدایی و از حق تعالی طلب آمرزش می نمایم و بجانب او بازگشت می نمایم و از اعتقاد خود توبه میکنم این بگفتم و برخواستم که برگردم رفیق من گفت بکجا میروی گفتم کار من ساخته شد بعد از این برای دیدن آنسرور بانجا معاودت خواهم نمود **معجزهٔ دیگر** از محمد بن علی علیهما السلام منقولست که کسی از اصحاب حضرت امام رضا علیه السلام رنجور شد و آنحضرت بعیادت او تشریف برد و باو فرمود که خود را چون می یابی او گفت مرگرا ملاقات کردم و مرادش شدت آزار و مرض او بود آن سرور فرمود که مرگرا چگونه ملاقات کردی او گفت سخت و صاحب الم حضرت فرمود که تو مرگرا ملاقات نکردی بلکه بعضی از آثار آنرا یافتی بدرستی که مردمان دو قسمند کسی که بسبب مرگ براحت می افتد و کسی که از راحت دور میشود پس تو ایمان بخدا و بولایت را تجدید و تازه کن تا براحت افتی او بگفتهٔ آنسرور عمل کرد و بعد از آن گفت یا ابن رسول الله این جماعت ملائکهٔ پروردگار مندکه با هدایا و تحف ایستاده اند و بر تو سلام میکنند ایشانرا رخصت ده تا بنشینند پس آن بزرگوار فرمود که ای ملائکهٔ پروردگار بنشینید پس فرمود که از ایشان بپرس که حق تعالی ایشانرا بایستادن در حضور من امر کرده است آن مریض گفت میگویند که اگر تمام فرشتگان پروردگار در نزد تو حاضر شوند باید برای تعظیم و اجلال تو هم بایستند و نه نشینند تا تو ایشانرا بنشستن اذن ندهی باین امر کرده است ایشانرا حق تعالی این بگفت و چشمهای خود را برهم نهاد و گفت السلام علیک یا ابن رسول الله اینست شخص تو که با شخاص مجرده کسانی که بعد از آن سرور اماماند متمثل گردیده اند این بگفت و جان بداد **معجزهٔ دیگر**

ازعبدالله

از عبدالله بن عبدالرحمن مرویست که در یکی از سالها قافله از خراسان بجانب کرمان بیرون رفت و در میان راه گروهی از دزدان بایشان رسیدند و مالهای ایشانرا غارت کردند و یکی از ایشانرا که بمالداری متهم بود بگرفتند و او را مدتی در دست داشتند و عذاب میکردند تا مالهای خود را بایشان دهد و خود را از دست ایشان خلاص کند پس او را مدتی در میان برف داشتند و دهان او را از برف پر کردند تا آنکه زنی از زنان ایشان برو رحم کرد و او را رها نمود و او از ایشان بگریخت و زبان و دهان او فاسد و ناکاره شد چنانچه قدرت بر تکلم نداشت پس او بخراسان برگشت و شنید که حضرت امام رضا علیه السلام در نشابور تشریف ارزانی داشته پس در خواب دید که کسی باو میگوید که پسر رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم بخراسان وارد شده است تو بنزد آنسرور برو و از علت خود او را سؤال کن شاید که بتو دوایی بیاموزد که بآن منتفع شوی او گفت پس در عالم خواب بجانب آنحضرت رفتم و از آزار خود بآن بزرگوار شکایت کردم پس آنسرور چیزی چند بمن فرمود که آنها را با نمک بکوب و آنرا دو نوبت یا سه نوبت در دهن گیر تا آن آزار و علت از تو زایل گردد و عافیت یابی پس من از خواب بیدار شدم و در آنچه در خواب دیده بودم فکر نکردم و بآن اعتنایی ننمودم و از آنجا بیرون رفتم تا آنکه بدر شهر نشابور رسیدم و گفتند که حضرت امام رضا علیه السلام از نشابور کوچ نموده است و الحال در رباط سعد است پس در دل من افتاد که بخدمت آن بزرگوار روم و آزار خود را بآن حضرت عرض کنم شاید که آنحضرت بمن دوایی که بآن منتفع شوم تعلیم نماید پس چون بخدمت آنسرور رفتم گفتم یا ابن رسول الله بر من چنین و چنین واقع شده و دهان و زبان من فاسد گردیده است چنانچه بر سخن گفتن قدرت ندارم مگر بمشقت و تعب پس بمن دوایی که بآن منتفع شوم تعلیم نما آن عالیجناب فرمود که آیا بتو تعلیم نکردم برو و بآن طریقی که در خواب بتو آموختم عمل کن من گفتم یا ابن رسول الله اگر مصلحت دانی آنرا نوبت دیگر برای من بیان فرمایی

آنسرور بآن طریقی که در خواب فرموده بود بمن اعاده نمود پس من بآن عمل نمودم عافیت یافتم
معجزهٔ دیگر منقولست که چون حضرت امام رضا علیه السلام از نشابور بجانب مأمون ملعون
بیرون آمد و به نزدیک ده سرخ رسید گفتند یا ابن رسول الله وقت زوال داخل شده آیا نماز
نمیکنی پس آنحضرت از مرکب فرود آمد و فرمود که آب برای من بیاورید گفتند که آبی با ما نیست
آنسرور زمین را بدست مبارک خود بکاوید در حال چشمهٔ آبی ظاهر شد چنانچه آن بزرگوار و همهٔ
اصحاب ازان وضو گرفتند و اثر آن چشمه تا این روز باقیست و چون انمقتدا به سناباد داخل شد
بآن کوهی که الحال از سنگ آن هر کاره میسازند تکیه نمود و گفت خداوندا نفع بده مردمان را
باین کوه و برکت ده دیگهایی که ازان بسازند پس امر کرد تا ازان دیگها تراشیدند و طبخ میکردند
انچه را آنسرور تناول میکرد مگر و رانها پس ازان روز مردمان بآن کوه راه یافتند و ازان هر کاره می
تراشند و آن باقیست و تمام نمیشود و برکت دعای آنحضرت دران ظاهر شد پس داخل خانهٔ حمید
قحطبه شد و بقعه که هرون ملعون در انجا مدفونست داخل شد و بدست مبارک در یکجانب آن
خطی کشید و فرمود که این خاک منست و من در انجا مدفون میشوم و زود باشد که حق تعالی این مکانرا
محل آمد و شد شیعیان و محبان من گرداند بخدا سوگند که زیارت نمیکند از ایشان مرا زیارت کنندهٔ
و سلام نمیکند از ایشان بر من سلام کنندهٔ مگر انکه واجب گرداند حق تعالی برای او آمرزش و رحمت
خود را بشفاعت ما اهل بیت و بعد ازان رو بقبله کرد و چهار رکعت نماز ادا نمود و دعای چند
بخواند و چون فارغ شد بسجده رفت و سجده را طول داد و چون سر مبارک از سجده برداشت از انجا برگشت
معجزهٔ دیگر منقولست که چون حضرت امام رضا علیه السلام ولی عهد مأمون ملعون شد مدتی
باران حبس شد بعضی از اشقیا گفتند که باعتبار آنست که مأمون علی بن موسی را ولی عهد
خود گردانیده است تا انکه بعضی از آنحضرت استدعا نمودند که دعا کند تا باران بیارد پس در روز
دوشنبه

دوشنبه دعا کرد و ابرها از پی هم ظاهر شد و در هر یک ازانها میفرمود که این برای شما نیست و چون ابر
یازدهم پدید آمد فرمود که این ابر برای شماست پس حق تعالی را شکر کنید بر تفضل و احسانی که بر
شما نمود پس باران عظیمی باریدن گرفت چنانچه رودخانها و حوضها و غدیرها از آب پر شدند پس چون
حاسدان آن کرامت را دران بزرگوار مشاهده کردند بسخن در آمدند و بر مأمون طعن زدند و گفتند
علی بن موسی را ولی عهد خود کردی و این شرافت را و خلافت را از بنی عباس بیرون کردی و در میان
بنی فاطمه قرار دادی و علی بن موسی ساحر و فرزند ساحرانست مأمون ملعون گفت این مرد مردم را
در حقیقه بجانب خود دعوت میکرد پس من اراده کردم که او را ولی عهد خود کنم تا او مردم را برای من دعوت
کند و اعتراف بخلافت و پادشاهی من نماید و ازان ترسیدم که اگر او را بحال خود واگذارم رخنه در کار
ما اندازد چنانچه ما سد آن نتوانیم کرد و از و چیزها بر ما وارد شود که ما طاقت آن نداشته باشیم و الحال
که ما آن کار را با او کرده ایم و در آن باب خطا کرده ایم و خود را بر هلاکت مشرف گردانیده ایم برای ما روا
نیست که آن امر را برهم زنیم و در کار او تهاون ورزیم لیکن محتاجیم باینکه آهسته آهسته او را پست
کنیم و کار او را است گردانیم تا انکه او را در نظر رعایا بصورت کسی که مستحق این امر نباشد در آوریم و بعد
ازان در باب او تدبیری نمائیم که مادهٔ فساد و بلای او از ما زایل گردد پس یکی از انجماعت
که در انجا حاضر بود گفت یا امیر المؤمنین مرا رخصت ده تا با او مباحثه و مجادله کنم زیرا که من او را
و اصحاب او را ملزم مینمایم و مرتبهٔ ترا درست میکنم و اگر ترس تو در دل من نباشد او را بمرتبهٔ خودش
فرود می آورم و قصور و نادانی و پستی مرتبهٔ او را برای مردمان ظاهر میکنم مأمون گفت برای من
چیزی ازین بهتر و دوست‌تر نیست پس آن ناپاک نادان گفت چون باین راضی شدی و مرا رخصت
دادی اشراف و بزرگان مملکت و سرداران لشکر و قاضیان و دانشمندان و فقها و علما را جمع کن
تا من نقص و قصور و پستی مرتبهٔ او را در حضور همهٔ ایشان ظاهر کنم پس مأمون ملعون همهٔ انها را

جمع کرده و در مجلس وسیع بنشاند و آن ناپاک بیحیا نیز در آن مجلس نشست و حضرت امام رضا علیه
السلام در جایی که برای آن سرور قرار داده بودند قرار گرفت و چون همه حاضر شدند و مجلس منعقد
شد آن نامرد شقاوت اثر گفت بدرستی که مردمان بسیار کرده اند از تو حکایات را و مبالغه کرده اند
در وصف تو بچیزی چند که تو از همه آنها عاری و خالی و اول آنها آنکه دعا کردی در باب بارانی که عادت در آمدن
او جاریست و اتفاق چنان افتاد که بعد از دعای تو آن بیامد پس مردمان آنرا آیت و علامت و
معجزهٔ برای تو قرار داده اند و واجب کردانیده اند از برای تو بآن علامت این را که مانند و نظیری برای
تو در دنیا نیست و این است امیر المؤمنین که حق تعالی ملک و بقای او را دایم دارد که یکی بکسی سنجیده
نمیشود مگر آنکه رجحان او ظاهر میشود و مانندی ندارد و بتحقیق که او ترا مرتبه و منزلتی داده است
که میدانی پس تدارک حق و انعام او بر تو دینیست که دروغ گویانرا برای نفع خود و ضرر او بگذاری
که این دروغها را انشا کنند و چون حضرت امام رضا علیه السلام آن سخنان هرزه و پوچ را از آن بی شرم نا
پاک شنید فرمود که من بنده گان خدا را از حدیث کردن به نعمت های الهی که بمن بخشیده است منع نمی نمایم و
هر چند طلب سرور و شادی و تکبر بسخنان ایشان نمی نمایم و اما آنکه گفتی که صاحب تو مرا بآن مرتبه ر
سانیده است و بمن آن منزلت بخشیده است پس او مرا فروز نیاورده است مگر بمرتبهٔ که عزیز مصر
یوسف صدیق را علیه السلام بآن مرتبه فرود آورد و حال ایشان چنانست که تو میدانی و چون آن بیحیا
از آن بزرگوار این سخنان شنید در غضب شد و گفت ای پسر موسی بتحقیق که از طور خود بیرون رفتی
و از مرتبهٔ خویش تجاوز نمودی برای اینکه حق تعالی بارانی فرستاده است که وقت آن مقدر است و پیش و پس
نمیشود و تو آنرا برای خود علامتی قرار داده که بآن بزرگی و سرکشی و تکبر می نمایی چنانچه گویا معجزهٔ
ابراهیم خلیل علیه السلام را آورده در وقتی که سرهای پرنده گانرا در دست گرفت و اعضای آنها را که در کوه ها
پراکنده کرده بود طلبید و همهٔ آنها باذن حق تعالی بجانب آن سرها بسرعت تمام آمدند تا آنکه بر آنها متصل
شدند و هم

شدند و همهٔ آنها زنده گردیدند پس اشاره کرد بدو صورت شیری که در برابر هم بر مسند مأمون نقش
شده بودند و گفت اگر راست میگویی و در آنچه بوهم و خیال مردم انداخته این دو صورت را زنده کردان
و آنها را بر من مسلط کن بدرستی که آن از برای تو آیت و معجزه ایست اما بارانی که آمدن آن معتاد است
پس تو از غیر خود در آمدن آن بدعای تو سزاوارتر نیستی زیرا که ممکنست که آن نیز بدعای غیر تو باید
پس آن امام عالیمقام در غضب شد و صیحهٔ بران دو صورت زد و فرمود که بگیرید این فاجر را و از هم بدرید
و از وی عینی باقی مگذارید و نه اثری پس در حال آن دو صورت از آن مسند بر جستند و هر دو بهم گشتند
و آن ناپاک حرام زاده را گرفتند و از هم دریدند و ریزه ریزه کردند و استخوانهای او را درهم شکستند و همهٔ
او را بخوردند و خون او را بتمام لیسیدند و حضار بهم نظر میکردند و حیران گشته بودند و چون آن دو شیر از خوردن
آن بدبخت فارغ شدند رو بآن عالیجناب آمدند و گفتند یا ولی الله ما را چه امر میکنی که نسبت باین
ملعون بعمل آوریم آیا نسبت باو بکنیم آنچه را نسبت باین بیحیا کردیم و اشاره بمأمون ملعون کردند
پس آن از مشاهدهٔ آن مدهوش شد آنحضرت فرمود لحظه توقف نمایید پس آنها ایستادند و حضرت
امام رضا علیه السلام فرمود که گلاب بر روی او زدند و بوی خوش باو رسانیدند و چون بفرمودهٔ آن سرور
عمل کردند او بهوش آمد پس آن دو شیر باز بسخن در آمدند و گفتند که آیا رخصت میدهی که او را بصاحبش
ملحق سازیم آنحضرت فرمودند زیرا که از برای حق تعالی در باب او تدبیریست که او خود امضای آن
می نماید آن شیر گفتند پس بچه ما را امر می نمایی آنعالیجناب فرمود که بجای خود چنانچه بوده اید بر گردید
در حال آنها بآن مسند چنانچه بودند عود نمودند پس مأمون گفت شکر برای خدای که ما را از شر حمید
پسر مهران نجات بخشید و بعد از آن گفت یابن رسول الله این امر پادشاهی و امامت از برای جد شما
رسول خدا بود و بعد از آن برای شماست اگر خواهی من از آن فرود آیم و آنرا بتو تسلیم نمایم آنحضرت
باعتبار اقتضای مصلحت آنرا قبول نکرد و بعد از آن پیوسته آن ملعون نظر بآن سرور بغیرت تنی میکرد

دترسان وحقیر بود معجزهٔ دیگر از هرثمهٔ پسر اعین منقولست که گفت که در روزی خواستم که بر
سید و مولای خود حضرت امام رضا علیه السلام در خانهٔ مامون داخل شوم و در خانهٔ آن ملعون شهرت
کرده بود که آنحضرت وفات یافته است و آن اصلی نداشت و چون خواستم که اذن دخول بر آنسرور بگیرم
و در میان معتمدین خدم مامون غلامی بود که او را صبیح میگفتند و او متوجه کارهای سید من می بود ناگاه
دیدم که او بیرون آمد و چون نظرش بر من افتاد گفت ای هرثمه بدانکه مامون ملعون مرا با سی غلام از
معتمدین خود در ثلث اول شب طلب کرد و چون برو داخل شدیم و حال آنکه شب او باعتبار کثرت شمع
و چراغ مانند روز شده بود و در پیش دست او شمشیرهای برهنهٔ بزهر آلوده نهاده بود پس یکیک ما را
طلب نمود و بزبان خود از ما عهدها و پیمانها گرفت و کسی بجز ما در نزد او نبود پس گفت این عهدهای
شما لازمست که آنچه شما را از آن امر میکنم بکنید و بهیچ وجه مخالفت آن ننمایید پس ما همه از برای
او سوگند یاد کردیم که بآنچه گوید وفا کنیم و چون دانست که ما قبول کردیم گفت هر یک از شما یکی ازین
شمشیرها را بگیرید و بروید تا بعلی بن موسی الرضا در حجرهٔ او داخل شوید پس در هر حال که او را
ببینید خواه ایستاده و خواه نشسته و خواه خوابیده با او سخن مگویید و شمشیرهای خود را بر او زنید و
گوشت و خون و موی و استخوان و مغز استخوان او را بهم بهم مخلوط و ممزوج سازید و بعد از آن
او را در میان فراش او بپیچید و خون شمشیرهای خود را پاک کنید و بنزد من برگردید و بتحقیق
که از برای هر یک از شما بازای این عمل و کتمان او ده بدره و ده قطعه ملک مرغوب منتخب است
پس ما آن شمشیرها را بدستهای خود گرفتیم و بجانب آنحضرت روان شدیم و چون بنزد او رسیدیم
دیدیم که آن عالیجناب در یکجانب خوابیده است و دستهای خود را بر میگرداند و بسخنی تکلم می نماید
که ما نفهمیدیم پس آن غلامان بی شرم بجانب آنسرور بشمشیرهای خود مبادرت نمودند و من شمشیر خود را
بر زمین گذاشتم و ایستادم و بسوی آن معتدا نظر میکردم و چون انها باعتقاد شوم خود از آن کار فارغ

شدند فرش

شدند فرش آن بزرگوار را برو پیچیدند و بیرون آمدند و چون بر مامون ملعون داخل شدند گفت چه
کردید گفتند آنچه ما را بآن امر کردی بعمل آوردیم گفت اینرا مخفی دارید و بهیچ وجه اظهار آن منمایید و
چون فجر طالع شد مامون ملعون بیرون آمد و بنشست و سر را برهنه کرد و بندهای قبا را بگشود و وفات
آنحضرت را اظهار کرد و بمجلس تعزیت قرار گرفت و بعد از آن برخواست و پا برهنه بیرون رفت تا
بآنحضرت نظر کند و من در پیش او میرفتم و چون بحجرهٔ آنسرور داخل شد صدای همهمهٔ بگوشش او رسید
و بلرزه در آمد و گفت کیست در نزد او من گفتم نمیدانم یا امیر المؤمنین پس گفت بروید زود و ببینید
که کیست آنجا پس ما شتاب نمودیم و برفتیم ناگاه دیدم که سید من در محراب عبادت خود نشسته و تسبیح
میکند در حال من بنزد آن ملعون آمدم و گفتم که اینک کسی در محراب نشسته و نماز و تسبیح میکند پس
آن لعین مرتعش شد و گفت مرا فریب دادید لعنت کند خدا شما را بعد از آن بمن ملتفت شد و گفت
ای صبیح چون تو او را می شناسی نظر کن و ببین که کیست که در نزد محراب نماز میکند پس من داخل شدم
و آن ملعون برگشت و چون بعتبه رسیدم آنسرور فرمود که ای صبیح گفتم لبیک ای مولای من و برو
در افتادم و مرا بدانحال دید فرمود که برخیز خدا ترا رحم کند میخواهند که نور خدا را بدهنهای خود خاموش
کنند و حق تعالی نور خود را تمام میکند هر چند کافران از آن کراهت داشته باشند پس من بجانب مامون
ملعون برگشتم دیدم که چهرهٔ نحس او مانند شب تار گشته است و چون مرا دید گفت ای صبیح چه دیدی گفتم
یا امیر المؤمنین بخدا سوگند که او در حجرهٔ خود نشسته بود و مرا ندا کرد و بمن چنین گفت پس او بندهای
خود را ببست و جامهای خود را بپوشید و گفت بگویید که آنحضرت غشی کرده بود هرثمه گفت پس
من حمد و شکر خدا بسیار کردم و بعد از آن بر سید خود حضرت امام رضا علیه السلام داخل شدم و چون
مرا دید از روی اعجاز فرمود که ای هرثمه خبر مده بآنچه ترا خبر داد صبیح مگر بکسی که خدای تعالی دل او را
بمحبت و ولایت ما از برای ایمان امتحان کرده باشد من گفتم چنین باشد ای مولای من بعد از آن

فرمود که ای هرثمه بخدا سوگند که کید ایشان بما هیچ ضرر نمیرساند تا آنکه اجل ما در رسد **معجزاتی که بعد از وفات آنسرور در روضهٔ منوره متبرکه مشاهده شده است** **معجزهٔ اول** از محمد پسر عمر نوقانی مر منقولست که در یکی از شبها در نوقان در بالای خانهٔ خود در خواب بودم و آن شب بسیار تاریکی بود ناگاه از خواب بیدار شدم و بجانبی که مشهد علی بن موسی الرضا در آنجاست نظر کردم دیدم که نوری از آنجا بلند گشته چنانچه مشهد آنحضرت از آن پر شده و آن مکان مقدس چنان روشن گشته که گویا روز است و من پیش از آن در امامت آنسرور شک داشتم و علم بحقیقت آن بزرگوار نداشتم و چون مادرم مرا متحیر دید و او مخالف حق بود بمن گفت چه میشود ترا من گفتم نوری بلند شده است و مشهد رضا در سناباد از آن پر گشته است مادرم گفت آن چیزی نیست و از عمل شیطانست و چون شب دیگر شد و تاریکی آن از شب گذشته بیشتر بود آن نور را مانند آنکه در شب گذشته دیده بودم دیدم پس مادر خود را بآن خبر دادم و او را بآن موضع که من بودم آوردم تا آنکه او نیز دید آن نور را که من دیدم پس آنرا عظیم شمرد و شکر خدا کرد لیکن چنانکه من بآن ایمان آوردم او ایمان نیاورد پس من بجانب مشهد روان شدم و چون بآنجا رسیدم و در را بسته یافتم گفتم خداوندا اگر امر رضا حق است این در را برای من بگشا پس آن در را بدست خود حرکت دادم در حال گشوده شد پس با خود گفتم که شاید آن در خوب بسته و محکم نبود از آن نوبت دیگر بستم چنانچه یقین دانستم که آن بجز کلید گشوده نمیشود و بعد از آن گفتم خداوندا اگر امر رضا حق است این در را برای من بگشا و آنرا بدست خود حرکت دادم پس آن در مانند سابق گشوده شد پس داخل شدم و زیارت کردم و نماز کردم و در امر امامت آنسرور مستقر شدم و بعد از آن در هر جمعه از نوقان بزیارت آن امام عالیمقام می آمدم و در نزد قبر او نماز میکردم و تا این وقت حال من بر این وتیره است

معجزهٔ دیگر خبر داد ابو نصر ظهیر احمد پسر حسین ناصبی و کسی از و ناصبی تر ندیده بودند که من شنیدم

از ابا بکر

از ابا بکر پوست فروش در نشابور و او از اصحاب حدیث بود که میگفت شخصی بنزد من امانتی گذاشت پس من آنرا دفن کردم و موضع آنرا فراموش کردم و چون مدتی بر آن گذشت صاحب آن بنزد من آمد و آنرا مطالبه نمود و من چون موضع آنرا نمیدانستم متحیر ماندم و او در این باب مرا متهم کرد پس من از خانهٔ خود اندوهگین و حیران بیرون رفتم و دیدم که جماعتی از مردمان متوجه مشهد رضا علیه السلام گشته اند پس من نیز با ایشان متوجه آن مکان شریف شدم و چون بآنجا رسیدم زیارت کردم و دعا کردم که حق تعالی موضع آن امانت را برای من ظاهر کند و بعد از آن خواب بر من غلبه کرد و در خواب دیدم که کسی بنزد من آمد و گفت آن امانت را در موضع چنین و چنین دفن نموده چون بیدار شدم بنزد صاحب آن رفتم و او را بآن موضع راه نمودم و من هنوز تصدیق باو ننموده بودم پس او متوجه آن مکان شد و آنرا حفر کرد و آن امانت را از آنجا بیرون آورد و آن بمهر آن شخص ممهور بود پس آن مرد ناصبی پیوسته مردم را بآن واقعه حدیث میکرد و ایشانرا بزیارت صاحب مشهد تحریص و ترغیب مینمود **معجزهٔ دیگر** از محمد بن ابی القاسم بن محمد بن فضل تمیمی هروی منقولست که گفت از ابی الحسن علی بن حسن قهستانی شنیدم که گفت من در مرو بودم پس ملاقات کردم مردی را از اهل مصر و او حمزه نام داشت و مسافر بود پس او گفت که من از مصر بقصد زیارت حضرت امام رضا علیه السلام بیرون آمدم و چون بمشهد آنحضرت داخل شدم شام نزدیک بود پس زیارت و نماز کردم و در آن وقت زائری غیر من نبود و چون نماز عشا را ادا کردم خادم قبر مقدس خواست که مرا بیرون کند و در را ببندد من از او سؤال کردم که مرا در روضهٔ مقدسه بگذارد و در را بر روی من ببندد تا من در آنجا مشغول نماز و عبادت شوم زیرا که از راه دور آمده ام و حاجتی به بیرون رفتن ندارم پس خادم مرا اجابت کرد و در مشهد مقدس گذاشت و در را بر روی من بست پس من در آنجا مشغول نماز شدم تا آنکه از نماز کردن عاجز شدم و بنشستم و سر بر زانوی خود گذاشتم تا ساعتی استراحت کنم و چون سر برداشتم دیدم در دیوار در برابر روی من رقعه ایست که در آن دو بیت

باین مضمون مکتوبست که کسی که زیارت کند اورا که به بیند قبر را که بدین آن حق تعالی زایل کند از زیارت
کنندهٔ او غمهارا او را باید که بیاید به نزد این قبر زیراکه حق تعالی ساکن کردانیده است درانجا فرزند
نجیب منتخب رسول خود را پس چون من آن نوشته را دیدم برخاستم و شروع بنماز کردم تا انکه سحر شد
و بعد ازان مانند سابق نشستم و سر بر زانو نهادم و چون سر برداشتم آن نوشته را ندیدم و آن نوشته
تازه بود چنانچه کویا انرا در آن وقت نوشته اند **معجزهٔ دیگر** از ابو عمر محمد بن عبد الله حکمی حاکم نوقان
نقل است که دو مرد از جانب والی ری بجانب حاکم بخارا رسالتی داشتند و یکی از ایشان از اهل ری
و دیگری از اهل قم بود و آن مرد قومی ناصبی بود و دیگری شیعه و چون ایشان به نشابور رسیدند آن مرد
رازی بمرد قمی گفت که ابتدا بزیارت حضرت امام رضا علیه السلام کنیم و بعد ازان متوجه بخارا شویم
آن مرد قمی گفت ما را سلطان ما بکاری به نزد حاکم بخاری فرستاده است پس بر ما روا نیست که بغیر آن
مشغول شویم تا ازان فارغ شویم این بگفت و بجانب بخارا رفتند و ادای رسالت نمودند و برگشتند و
چون محازی طوس شدند رازی بقمی گفت آیا زیارت نمیکنیم قمی گفت من از ری بیرون آمدم در حالتی
که مرجیه بودم و الحال با بخارا رفضی برگردم پس رازی مطاعها و چارپایان خود را باو تسلیم کرد و قصد
مشهد آن سرور نمود و بخدمهٔ مشهد مقدس گفت که مشهد را درین شب برای من خلوت کنید و کلید انرا بمن
دهید ایشان اورا اجابت کردند او گفت پس من داخل روضهٔ مقدسه شدم و در را بستم و زیارت کردم
پس به پیش سر مبارک آمدم و نماز کردم انقدر که خدا خواست و بعد ازان از اول قرآن مشغول بتلاوت
شدم پس صدای کسی را شنیدم که قرآن میخواند چنانچه من میخواندم و آن صدا منقطع نمیشد و چون لحظهٔ
خاموش شدم و کوش انداختم دانستم که آن صدا از قبر مقدس بیرون می آید و پیوسته می شنیدم چنانچه
من میخواندم تا انکه باخر سورهٔ مریم رسیدم و خواندم که یوم نحشر المتقین الی الرحمن وفدا ونسوق
المجرمین الی جهنم وردا پس از میان قبر مبارک شنیدم که یوم نحشر المتقین الی الرحمن وفدا

ونسوق

ونسوق المجرمین الی جهنم وردا و همچنین صدا را میشنیدم تا قرآنرا ختم کردم و چون صباح شد بنوقان آمدم
و از بعضی از قرا ازین قراءت سوال کردم ایشان گفتند که این قراءت بحسب و معنی مستقیم است لیکن
ما انرا در قراءت کسی ندیده و ندانسته ایم پس به نیشابور برگشتم و از بعضی از قاریان انجا ازین قراءت
پرسیدم گفتند از کجا آوردی این را گفتم مرا حاجتی در معرفت آن بهم رسیده در امری که حادث شده است
گفتند این قراءت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم است بروایت اهل بیت علیهم السلام پس از من حقیقت
حال را پرسیدند و من آن واقعه را برای ایشان حکایت کردم پس آن قراءت در نزد من صحیح شد **معجزهٔ دیگر**
از ابو الحسن محمد بن ابی عبد الله هروی منقولست که گفت کسی از اهل بلخ بمشهد حضرت
امام رضا علیه السلام داخل شد و غلام او با او همراه بود پس او و غلام او آنحضرت را زیارت کردند پس آقا
در نزد سر مبارک ایستاده بنماز مشغول شد و غلام در پایین پای مبارک بنماز ایستاد و چون ایشان را
از نماز فارغ شدند بسجده رفتند و سجده را طول دادند و آقا پیش از غلام سر از سجده برداشت و آن غلام
را ندا کرد او گفت لبیک گفت آیا میخواهی که ترا آزاد کنم گفت بلی آقا گفت از برای خدا ترا آزاد کردم و فلان
کنیز خود را که در بلخ است نیز آزاد کردم و بفلان قدر مهر که من ضامن آنم بتو تزویج نمودم و فلان ملک
خود را بر شما و بر اولاد شما و بر اولاد اولاد شما هم چنین بگو ابر این امام علیه السلام وقف نمودم و چون آن غلام
از آقا این سخنان استماع نمود کریان شد و بخدا و امام علیه السلام سوگند یاد کرد که او در سجود خود از حق تعالی
سوال نکرد مگر این مطلب را و به این زودی به برکت آن امام از حق تعالی اجابت انرا دانست
معجزهٔ دیگر از ابو نصر مؤذن نشابوری منقولست که بمن مرض شدیدی عارض شد چنانچه زبان من
بآن سبب کران شد و قدرت بر سخن گفتن نداشتم پس بخاطرم رسید که بزیارت حضرت امام رضا علیه السلام
روم و در نزد آن سرور دعا کنم و او را در نزد حق تعالی شفیع نمایم تا مرا عافیت دهد و زبانم را گویا کند
پس بر الاغی سوار شدم و قصد آن داشتم که بمشهد مقدس و چون بانجا رسیدم زیارت کردم و در نزد

سر مبارک آن بزرگوار ایستادم و دو رکعت نماز بجا آوردم و بسجده رفتم و دران باب دعا و تضرع
کردم و صاحب قبر علیه السلام را بجانب حق تعالی شفیع گردانیدم تا مرا از علت من عافیت دهد و
گره زبان مرا بگشاید پس درمیان سجده خواب بر من غلبه کرد و در خواب دیدم که قبر شکافته شد و
مرد میانه سال گندم گونی از انجا بیرون آمد و بمن نزدیک شد و گفت یا ابا نصر بگو لا اله الا الله
پس من بجانب او اشاره کردم که چه گونه بآن تکلم نمایم و حال انکه زبان من بسته است پس او بر من
صیحه زد و گفت قدرت خدا را انکار می نمایی بگو لا اله الا الله در حال زبان من گشوده شد و گفتم لا اله
الا الله و بعد ازان پیاده بمنزل خود رجوع کردم و پیوسته می گفتم لا اله الا الله و بعد ازان زبان
من نگرفت از محمد بن **معجزهٔ دیگر** از محمد بن احمد سنانی نیشابوری منقولست که گفت من در خدمت
امیر ابی نصر بن ابی علی صنعانی صاحب لشکر می بودم و او پیوسته بمن احسان میکرد و اصحاب دیوان
بر من حسد میداشتند تا انکه در یکی از روزها کیسه را که دران سه هزار درهم بود مهر کرد و بمن داد که آنرا به
خزانه دار تسلیم نمایم پس از نزد او بیرون رفتم و در مکانی که دربانان می نشستند نشستم و آن
کیسه را در نزد خود گذاشتم و با مردم سخن میگفتم پس آن کیسه را از من ربودند چنانچه من ندانستم
و از برای امیر ابی نصر غلامی بود که او را خطلخ تاش میگفتند و او در انجا حاضر بود و چون نظر کردم
و آن کیسه را ندیدم پس همه از دیدن و برداشتن آن انکار نمودند و بمن گفتند که تو چیزی انجا نگذا
شتی و این افتراست و من نمیدانستم که ایشان باعتبار میل امیر بمن بر من حسد داشتند پس
مرا ناخوش آمد که امیر را بران واقعه مطلع سازم از ترس اینکه مبادا حاسدان مرا متهم سازند و
متحیر و متفکر ماندم و نمیدانستم که آن کیسه را که دزدیده و چون پدرم پیوسته چنین بود که چون امری
او را باندوه می انداخت بمشهد حضرت امام رضا علیه السلام ملتجی میشد و آنحضرت را زیارت
میکرد پس حق تعالی امر او را کفایت میکرد و اندوه او را زایل می ساخت مرا نیز بخاطر رسید که نزد

آن امام

آن امام روم و مطلب خود را بخواهم تا غم و اندوه من زایل شود و بمطلب خود رسم پس چون روز دیگر
شد به نزد امیر ابو نصر رفتم و گفتم ایها الامیر مرا اذن ده تا بطوس روم زیرا که برای من در انجا شغلی
است گفت چیست آن شغل گفتم مرا غلامی است طوسی که از من گریخته و آن کیسه که تو بمن دادی نا
پیدا شده است و من او را دران باب متهم ساخته ام امیر گفت ملاحظه کن که مبادا کار خود را در نزد ما
بخیانت ضایع و فاسد کنی گفتم که بخدا پناه می برم از اینکه خیانتی از من صادر شود او گفت که که ضامن من
میشود آن کیسه را برای من اگر در آمدن تو تاخیر شود گفتم اگر من بعد از چهل روز معاودت ننمایم
منزل و ملک من در نزد تو است و نیز به نزد ابی الحسن خزاعی بنویس که جمیع اسبابی که با من است
در طوس از من بگیرد و چون مرخص شدم منزل بمنزل سوار کرایه میکردم تا بمشهد حضرت امام رضا
علیه السلام رسیدم و زیارت کردم و در نزد سر مبارک از حق تعالی درخواستم که مرا بر موضع آن
کیسه مطلع سازد پس در آنوقت مرا خواب در ربود و حضرت رسول صلی الله علیه و اله و سلم
را در خواب دیدم که بمن فرمود که آن کیسه را خطلخ تاش دزدیده و در فلان موضع دفن نموده است
و آن در انجا بمهر ابی نصر صنعانی است و چون از خواب بیدار شدم بجانب ابی نصر صنعانی را
پیش از وعده به سه روز مراجعت نمودم و گفتم بمطلب خود رسیدم او گفت الحمد لله پس از نزد
او بیرون آمدم و جامهای سفر را تغییر دادم و بجانب او عود نمودم چون مرا دید گفت در کجاست
آن کیسه گفتم در نزد خطلخ تاش است گفت از کجا دانستی گفتم رسول خدا صلی الله علیه و اله و سلم
در خواب در نزد قبر حضرت امام رضا علیه السلام بمن خبر داد و چون امیر این سخن از من شنید لرزه
بر اندام او افتاد امر باحضار خطلخ تاش کرد چون او حاضر شد امیر با او گفت در کجاست آن کیسه
که از پیش دست او ربودی او انکار نمود و او در نزد امیر عزیزترین غلامانش بود و چون او
از اقرار و اعتراف بآن امتناع نمود امیر امر بضرب او کرد من گفتم ایها الامیر بزدن او امر مکن

که من موضع آنرا میدانم و حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم مرا بآن خبر داده است امیر گفت در کجاست آن من گفتم در خانهٔ او در فلان موضع بمهر امیر مدفونست پس امیر معتمدی را بآن موضع فرستاد تا آنرا حاضر نماید و آن مال را بیرون آورد پس او رفت و آن مال را بیرون آورد و به نزد امیر بر زمین گذاشت و چون امیر بآن کیسه و بمهر خود نظر کرد بمن گفت ای محمد من بیش ازین قدر و منزلت ترا نمیدانستم الحال که دانستم در بر و احسان و اکرام تو زیاد میکنم و اگر تو بمن میگفتی که ارادهٔ مشهد حضرت امام رضا علیه السلام کردهٔ هر آینه من ترا بر اسبی از اسبهای خود سوار میکردم ابا محمد گفت بعد ازان من ترسیدم که مبادا آن جماعت اتراک بر من کینه و حسد ورزند و مرا به بلیهٔ اندازند پس بآن جهت از امیر رخصت گرفتم و به نیشابور آمدم و در دکانی نشستم و در انجا تا این زمان تجارت میکنم **معجزهٔ دیگر** از ابی الفضل محمد بن احمد بن اسمعیل رضی الله منقولست که گفت شنیدم از حاکم رازی صاحب ابی جعفر عتبی که گفت مرا بجانب ابی منصور بن عبد الرزاق برسالت فرستاد و چون روز پنجشنبه شد از و رخصت زیارت حضرت امام رضا علیه السلام طلبیدم او گفت بشنو از من چیزی را که ترا بآن خبر دهم در باب مشهد رضا علیه السلام خبر دهم ترا که من در ایام جوانی بر اهل این مشهد تعصب کشی میکردم و متعرض زوار آنحضرت میشدم در راه بر ایشان می زدم و ایشانرا برهنه میکردم و نفقات و چیزهای ایشانرا میگرفتم تا آنکه در یکروزی بعزم شکار بیرون رفتم و یوز خود را بر آهویی سر دادم پس آن یوز پیوسته از عقب آن آهو میرفت تا آنکه آنرا به دیوار مسجد ملتجی کرد پس آن در انجا و آن یوز در برابر او بایستاد و بنزدیک او نمیرفت و از جای خود حرکت نمیکرد و چون آن آهو از انجا حرکت میکرد آن از عقب او میرفت و چون بسوی آن دیوار ملتجی میشد می ایستاد تا آن آهو بسوراخی که در دیوار مشهد مقدس بود داخل شد پس من داخل رباط شدم و بابی نصر مقری گفتم که کجاست آهویی که در انجا داخل شد او گفت من ندیدم پس

من داخل

من داخل آن مکان شدم که آن آهو داخل انجا شده بود پس بشکل آن آهو اثر بول او را در انجا دیدم و او را ندیدم و چون من آن چند امر عجیب را مشاهده کردم نذر کردم که دیگر آزار و آسیبی بزایران آنحضرت نرسانم و متعرض ایشان بجز احسان ایشان نشوم و بعد ازان پیوسته چنین بودم که چون عارضهٔ بمن میرسید ملتجی بمشهد آنسرور میشدم و زیارت میکردم و از حق تعالی حاجت خود را در نزد آن عالیجناب سؤال می نمودم و به برکت آنحضرت حاجت من روا میشد و بتحقیق که در انجا از حق تعالی پسری طلبیدم بمن روزی کرد و چون او بحد بلوغ رسید کشته شد پس نوبت دیگر بآن موضع مشهد مقدس عود نمودم و فرزند دیگر طلبیدم پسر دیگر بمن بخشیده اند و از حق تعالی در انجا حاجتی نخواسته ام مگر آنکه آنرا برای من روا کرده است **معجزهٔ دیگر** از عامر بن عبد الله محدث منقولست که میگفت روزی بمشهد مقدس حضرت امام رضا علیه السلام حاضر شدم پس دیدم که مرد ترکی داخل قبهٔ مقدسه شد و در نزد سر مبارک بایستاد و گریان شد و بزبان ترکی دعا میکرد و میگفت پروردگارا اگر پسر من زنده است پس در میان من و او جمع کن و اگر مرده است مرا بر مرگ او مطلع گردان و من چون بزبان ترکی دانا بودم گفتم ای مرد بر تو چه واقع شده است گفت پسری داشتم که در جنگ اسحق آباد با من همراه بود پس من او را گم کردم و تا حال از و خبری ندارم و او را مادری است که پیوسته بر مفارقت او گریه میکند پس من در انجا دعا میکنم چون شنیده ام که دعا درین مکان شریف رد نمیشود و مستجاب میگردد و چون من بر حال او مطلع شدم بر و رقت کردم و دست او را گرفتم و بیرون آوردم تا او را دران روز مهمانی کنم و چون از مسجد بیرون آمدیم بمرد بلند قامت تازه خطی رسیدیم که چون نظر او باین مرد ترک افتاد بجانب او برجست و او را در بر گرفت و بگریست و هم را شناختند و چون تحقیق کردم دانستم که آن همان پسر است که آن مرد ترک در مشهد مقدس دعا میکرد که حق تعالی او را با او جمع کند پس من ازان جوان پرسیدم که چگونه

باین مکان رسیدی او گفت بعد از جنگ اسحق آباد من بطبرستان رسیدم و در انجا مرا مرد
دیلمی تربیت کرد و چون بزرگ شدم از انجا در طلب پدر و مادرم بیرون آمدم و خبری نداشتم
که ایشان در کجایند هستند یا نیستند تا انکه بر سبیل اتفاق باین موضع شریف رسیدم
پس آنمرد ترک گفت درین وقت برکت این مشهد بر من ظاهر شد و سوگند یاد میکنم که تا زنده
باشم ازین موضع شریف مفارقت اختیار نکنم الحمد لله اولا و اخرا و درین اوقات ازین
جمله معجزات باهرات بسیار بظهور میرسد که احصاء انها بقدر مقدور نیست الحمد لله علی
عظیم نعماه مقصد یازدهم در معجزات امام ربانی مرضی حضرت امام محمد تقی صلواة الله وسلامه علیه
از علی ابن خالد که از طایفه زیدیه بود منقولست که گفت در عسکر بودم که خبر رسید که شخصی را
از جانب شام در بند و زنجیر آورده اند و گفتند که سبب آن آنست که او دعوی پیغمبری کرده است
پس من با دربانان و حاجبان آشنایی طرح انداختم و مداوا نمودم تا به نزد آنمرد رسیدم و چون
خوب ملاحظه کردم دانستم که آنمرد دانشمند صاحب فهمیست پس گفتم که ای مرد قصه و حال تو
چیست او گفت من در شام می بودم پیوسته در موضعی که انرا موضع سر حسین علیه السلام می
گویند مشغول عبادت می بودم تا انکه در یکی از روزها در میان عبادت بودم که مردی به نزد من
آمد و گفت برخیز با ما و چون برخاستم ناگاه دیدم که در مسجد کوفه بودیم پس بمن گفت آیا می
شناسی این مسجد را گفتم بلی این مسجد کوفه است پس او نماز کرد و من نیز نماز کردم با او
و درود بر روح مطهر حضرت رسالت پناه صلی الله علیه واله وسلم فرستاد و برای آنسرور
دعا کرد و بعد ازان چون نگاه کردم دیدم که در مسجد مدینه طیبه بودیم و او در انجا نماز کرد
و من نیز با او نماز کردم و درود بر حضرت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم فرستاد پس چون
نظر کردم در مکه بودیم پس مناسک را بجای آوردیم و چون فارغ شدیم خود را در شام در
همان موضعی

۲۲۵

همان موضعی که اول بودیم دیدیم پس آنمرد برفت چون سال دیگر ایام موسم شد آنمرد در نزد من
حاضر شد و درین سال نیز با من بعمل آورد انچه را که در سال گذشته بعمل آورد و درین نوبت
چون بشام آمدیم و خواست که از من مفارقت کند گفتم سئوال میکنم از تو بحق انکسی که ترا
قادر کردانیده است بر انچه دیدم که بمن خبر دهی که کیستی تو پس او مدتی سر بزیر انداخت
و بعد ازان بمن نظر کرد و گفت من محمد بن علی بن موسی ام پس این خبر بلند شد تا انکه بمحمد بن
عبد الملک زیاد رسید پس او بجانب من فرستاد و مرا بگرفت و در بند و زنجیر کرد و بعراق
فرستاد و چنانچه می بینی مرا در انجا حبس کرده اند پس من گفتم قصه خود را بمحمد بن عبد الملک
برسان او گفت که این قصه را باو برسانند پس من کاغذی و دواتی برای او حاضر کردم و او
قصه خود را بسوی محمد بن عبد الملک نوشت و چون او را به نزد او فرستاد او در انجا نوشته بود
که به انکسی که ترا در یکشب از شام بکوفه و از کوفه بمدینه و از مدینه بمکه و از مکه بموضع تو در
شام آورد بگو تا ترا از حبس بیرون آورد و چون من بران نوشته مطلع شدم اندوهگین
گردیدم و برو رقت کردم و او را امر بصبر و شکیبایی نمودم و چون روز دیگر شد بقصد دیدن
او روان شدم و چون بانجا رسیدم دیدم که لشکر و سرکرده حارسان و زندانبانان و خلق
عظیم از حال او تفتیش و تفحص می نمایند پس من پرسیدم که چه خبر است گفتند که آن کسی را
که از شام بانجا در بند و زنجیر آورده بودند و او دعوی پیغمبری کرده بود در شب گذشته ناپیدا
شده و کسی نمیداند که بزمین فرو رفته است یا پرنده او را در هوا بلند کرده است پس علی بن خالد
راوی این خبر از مذهب باطل خود برگشت و بامامت قایل و نیک اعتقاد شد معجزه دیگر
منقولست که شخصی بخدمت حضرت امام محمد تقی علیه السلام آمد و گفت یا بن رسول الله
بزرستی که بزرگ من وفات یافت و برای او مالی بود و من مطلع نیستم و نمیدانم که او در کجا است

و برای من عیال بسیار است و من از شیعیان و دوستان شمایم پس بفریاد من برس پس
آنسرور فرمود که چون نماز عشا ادا نمایی و درود بر محمد و ال محمد بفرستی که چون چنین کنی پدر تو
در خواب به نزد تو آید و بموضع اموال ترا خبر دهد و چون آنحضرت بفرموده آن بزرگوار عمل نمود بخواب
رفت پس در خواب دید که پدرش به نزد او آمد و گفت ای پسر که این مال من در فلان موضع است
انرا از انجا بردار و بخدمت پسر رسول خدا رو و بآن مقتدا خبر ده که من ترا بآن مال راه نمودم
و چون او بیدار شد بآن موضع رفت و آن مال را از انجا برداشت و بعد ازان بخدمت آن عالی
جناب رفت و آن خبر را بآن سرور رسانید و گفت شکر و سپاس مر خداوند را که ترا برگزید و گرامی
داشت **معجزهٔ دیگر** از اقیه پسر علی عیسی منقولست که گفت در یکی از روزها من و حماد
پسر عیسی در مدینه بخدمت حضرت امام محمد تقی علیه السلام رفتیم تا آنسرور را وداع کنیم آن
بزرگوار فرمود که تا فردا بمانید و درین روز بیرون مروید حماد گفت من میروم زیرا که بار من بیرون
رفته است من گفتم که درین روز من حرکت نمیکنم پس حماد بیرون رفت و چون دران شب آب
رود خانه جاری شده بود او در انجا غرق شد و قبر او در رساله است **معجزهٔ دیگر** از ابن ارمه مرویست
که گفت در یکی از روزها معتصم ملعون کرده از وزرای خود را طلبید و گفت از برای من بر محمد بن
علی گواهی بدروغ دهید که او ارادهٔ خروج کرده است و بعد ازان آنحضرت را طلب کرد و گفت
تو ارادهٔ کردهٔ که بر من خروج کنی آنسرور فرمود که نه بخدا سوگند که من چنان ارادهٔ نکرده ام آن
بدبخت کذاب گفت که فلان و فلان برین معنی گواهند پس ایشان را حاضر کرد و ازایشان گواهی
طلبید آن اشقیا گفتند بلی این نوشته های توست که ما از غلامان تو گرفته ایم و دران وقت
آن بزرگوار در یکی از خانها نشسته بود و چون این گواهی دروغ ازان ملعونان شنید دست را
مبارک بدعا برداشت و گفت بار خدایا اگر این جماعت بر من دروغ بسته اند درین دم ایشانرا

بران دروغ بگیر پس در حال در انخانه زلزله پدید آمد که از شدت حرکت آن انخانه می آمد و میرفت
و هر یک ازانها که میخواستند برخیزند می افتادند و چون معتصم ملعون انحالت را بدید مضطرب
شد و گفت یا ابن رسول الله من از انچه گفتم توبه کردم پس دعا کن تا حق تعالی این خانه را
ساکن گرداند انحضرت او را اجابت کرد و گفت بار خدایا این را ساکن گردان بدرستی که تو
میدانی که این جماعت دشمنان من و دشمنان تو اند پس در حال ساکن شد **معجزهٔ دیگر** از محمد بن
میمون مرویست که در یکی از سالها با حضرت امام محمد تقی [رضا] علیه السلام در مکه بودم و آن پیش
ازانکه آنسرور متوجه خراسان شود پس من بخدمت انحضرت عرض کردم که اراده دارم که بمدینه
روم پس با من کتابتی بسوی ابی جعفر فرست آن مقتدا تبسمی نمود و کتابتی نوشت و بمن داد و من
بجانب مدینه روان شدم و دران نزدیکی چشم من کور شده بود و چون بمنزل آنسرور رسیدم غلام آن
بزرگوار انحضرت را از گهواره بیرون آورد پس من آن نوشته را بآن مقتدا دادم آن سرور انرا بگشود
و مطالعه نمود و بعد ازان فرمود که ای محمد حال چشم تو چونست گفتم یا ابن رسول الله چشمهای من
آزاد بهم رسانید والحال نابینا گشته ام چنانچه می بینی پس دست مبارک بچشم من مالید در حال
نور چشم چنانچه سابق بود شد پس دست و پای مبارک آنسرور را بوسیدم و برگشتم **معجزهٔ دیگر**
از قاسم بن یحیی منقولست که گفت من در میان مکه و مدینه بودم که ناگاه اعرابی بحال فقیری بمن
رسید و از من چیزی طلبید پس من برو رحم کردم و گردهٔ نانی باو دادم و چون او از نزد من غایب شد
باد و غبار آلودی حادث گردید و عمامهٔ مرا از سرم برداشت ندانستم که بکجا انداخت و چون بمدینهٔ
مبارکه آمدم بخدمت حضرت امام محمد تقی علیه السلام رفتم و چون نظر شریفش بر من افتاد فرمود
که عمامهٔ تو در راه گم شد گفتم بلی فرمود که ای غلام عمامهٔ او را بیاور و به او ده پس آن غلام
همان عمامه را بیاورد و بمن داد و چون آن امر غریب را مشاهده کردم گفتم یا ابن رسول الله چگونه

این عمامه بدست تو آمد آنسرور فرمود که چون بآن اعرابی تصدق کردی اجر نیکوکاران را ضایع نمیکند
معجزه دیگر محمد بن سعید نیشابوری از ابی الصلت هروی خادم حضرت امام رضا علیه السلام
روایت کرده است که در یکی از روزها آنحضرت فرمود ای ابی الصلت داخل قبهٔ هرونی شو
یک کف خاکی از پیش در آن قبه و یک کف از طرف راست و یک کف از چپ آن و یک کف
از پس آن و هر یک از آنها را برای من جدا جدا بیار پس من بفرموده آنسرور عمل کردم و چون
آنها را به نزد آنسرور آوردم و بر روی دستمالی در پیش دست آنسرور نهادم آن عالیجناب دست
مبارک بر خاک در نهاد و از آن برداشت و فرمود که این از پیش در است من گفتم بلی فرمود که فردا
این موضع را از برای من حفر کنی پس سنگ عظیمی ظاهر شود که تدبیری در آن نتوانی کرد بعد از آن
آن خاک را بینداخت و از خاک جانب راست برداشت و فرمود که این از جانب راست است
گفتم بلی پس فرمود که در انجا نیز برای من حفر نمایی و سنگی نیز بیرون آید که آنرا علاج نتوانی کرد
پس آنرا بینداخت و خاک جانب چپ را برداشت و فرمود که درین موضع نیز برای من حفر
کنی مثل اول و دویم از انجا سنگی ظاهر شود پس آنرا بینداخت و خاک صدر را برداشت و فرمود
که این خاک صدر است گفتم بلی فرمود که در انجا نیز برای من حفر کنی و مانعی در آن حادث نشود
تا از آن فارغ شوی و چون آن تمام شود دست بر آن گذار و باین کلمات سخن نما پس آب
از آن بجوش شود چنانچه قبر از آن پر شود و در آن ماهیهای کوچک ظاهر شود و چون آنها را ببینی نان
ریزه کن و پیش آنها ریز چون آنها را بخورند ماهی بزرگی ظاهر شود و آن ماهی های کوچک را
بلع کند و بعد از آن غایب شود پس دست خود را بر آب نه و این کلمات را اعاده کن پس آب
آنها فرو رود و باید که در وقت حفر از جانب من مامون را حاضر کنی تا اینها را بهمه نماید
پس فرمود که درین ساعت رسول مامون به نزد من می آید و چون من به نزد او روم تو نیز با من

بیا پس

بیا پس اگر ببینی که از انجا من سر برهنه برخواستم بهرچه خواهی با من سخن گوی اگر ببینی که سر پوشیده
برخیزم با من هیچ سخن مگو در میان آن سخنان بودیم که رسول مامون ملعون آمد و آنحضرت
جامهای خود را پوشید و بیرون رفت و من نیز از عقب رفتم و چون بر مامون ملعون داخل شد
آن لعین بجانب آنسرور برجست و میان دو چشمش را بوسه داد و بر مسند خود بنشاند و در
برابرش طبق انگوری بود پس از آن خوشه که نصف آنرا بزهر آلوده کرده و نصف دیگر آنرا از زهر پاک
کرده بود برداشت و گفت این انگور را برای من آورده اند و بر من خوردن آن بی تو گوارا نبود و در
گلویم میگرفت پس میخواهم که تو ازین انگور تناول نمایی آنحضرت فرمود که مرا از خوردن شاد میگردانی
آنسرور سه نوبت از آن امر استعفا نمود آن لعین در آن باب مبالغه میکرد و آن بزرگوار را بمحمد
و علی سوگند میداد که از آن تناول نماید پس آن امام مظلوم سه دانه از انجا برداشت و تناول نمود
و سر مبارک را پوشید و از انجا برخواست پس من از عقب آن عالیجناب می آمدم و هیچ سخن نگفتم
تا آنکه بمنزل شریف داخل شد و اشاره کرد که در را ببند من در را بستم و آنحضرت بر مسند مبارک
بخوابید و من در میان وسعت گاه خانه بودم که ناگاه پسری دیدم و من چنان دانستم که آن پسر حضرت
امام رضا علیه السلام است و من پیش از آن آن سرور را ندیده بودم پس گفتم ای سید من در بسته است
از کجا داخل شدی فرمود که از چیزی که حاجتی بآن نداری مپرس این بگفت و قصد حضرت امام رضا علیه
السلام کرد و چون آنحضرت آنسرور را بدید بسوی آن نور دیده برجست و او را بر سینهٔ مبارک چسبانید
و هر دوی ایشان بر روی مسند بنشستند و حضرت امام رضا علیه السلام ردای شریف را بر بالای
خود و آن بزرگوار کشید و مدتی باهم راز گفتند و بعد از آن حضرت امام رضا علیه السلام بر بالای
مسند بخوابید و حضرت امام محمد تقی علیه السلام ردا را بر آنسرور در پوشید و بوسط دار شریف آورد
و فرمود که ای ابا الصلت گفتم لبیک یا ابن رسول الله فرمود که خدا اجر ترا در مصیبت پدرم حضرت

امام رضا علیه السلام عظیم کرد اند به تحقیق که آنسرور برای باقی ارتحال نمود پس من بگریه رفتم
آنحضرت فرمود که گریه مکن آب و موضع غسل حاضر کن تا به تجهیز آنمقتدا مشغول شویم من گفتم
ای مولای من آب حاضر است ولیکن درین خانه موضعی برای غسل نیست مگر آنکه در خارج دار
موضعی حفر نمایم آنحضرت فرمود که آن در خزانه است پس چون من داخل خزانه شدم دیدم که در
انجا موضع برای غسل پدید آمده است و من انرا پیش از آن ندیده بودم پس آب و انرا برای
آنحضرت حاضر کردم فرمود که بیا تا آنحضرت را بمغسل آوریم و چون آنسرور را بانجا آوردیم بمن
فرمود که از من دور شو پس من دور شدم و آنحضرت خود بتنهایی آنمعصوم را غسل داد و
بعد ازان فرمود که کفن و حنوط حاضر کن من گفتم کفنی برای آن سرور مهیا نیست فرمود که آن
در خزانه است پس من داخل خزانه شدم دیدم که کفن و حنوط در انجا حاضر شده است و پیش ازان
انهارا درانجا ندیده بودم پس آنهارا به نزد آنحضرت آوردم و آن بزرگوار را کفن و حنوط نمود و بعد ازان
فرمود که تابوت را از خزانه بیاور پس من حیا کردم که بگویم که در نزد ما تابوتی نیست پس چون داخل
خزانه شدم و درانجا تابوتی دیدم که پیش ازان آنرا ندیده بودم و آنرا به نزد آن عالیجناب آوردم
و آنحضرترا دران تابوت نهاد و بعد ازان فرمود که بیا تا بران مقتدا نماز کنیم پس من بآنمقتدا را
اقتدا کردم و چون از نماز فارغ شدیم وقت نماز مغرب داخل شده بود پس نماز مغرب و عشا را
با آن حضرت کردم و بعد ازان نشستیم و با یکدیگر سخن میگفتیم که ناگاه سقف خانه شگافته شد و آن
تابوت در هوا بلند شد و چون من آنحال را دیدم گفتم ای مولای من چون مامون آنحضرت را از من
مطالبه نماید من چه حیله کنم آنحضرت فرمود که بر تو باکی نیست زود باشد که آن تابوت بموضع خود
عود کند بدرستی که هر میرد پیغمبری در مغرب و وصی از اوصیاء او در مشرق مگر آنکه حق تعالی در میان
ایشان جمع کند پیش از آنکه ایشان دفن شوند و چون نیم شب بیشتر ازان بگذشت دیدم که آن تابوت

از جانب

از جانب آن سقف برگشت و بمکان خود قرار گرفت و چون نماز صبح بجای آوردیم فرمود که درخانه را
بگشا زیرا که این طاغیه به نزد تو می آید درین ساعت پس چون اورا به بینی باو بگوی که آنحضرت را
جهاز کردیم پس من بجانب در رفتم و چون التفات کردم آنسرور را ندیدم و ندانستم که از کجا بیرون
رفت پس ناگاه دیدم که مامون ملعون داخل شد و چون مرا دید گفت رضا چه شد گفتم خدا اجر ترا
عظیم کند پس از مرکب بزیر آمد و گریبان چاک کرد و خاک بر سر میریخت و مدتی مدیدی گریه کرد پس
گفت متوجه تجهیز او شو پس من گفتم تجهیز او شد گفت که تجهیز او کرد گفتم پسری به نزد او آمد و من او را
نمی شناختم لیکن چنین گمان کردم که او پسر رضا باشد پس گفت برای او در قبه قبری حفر کنید من
گفتم که آنحضرت خواسته است که تو در موضع دفن او حاضر شوی گفت بلی حاضر میشوم پس کرسی
برای او حاضر کردند و او بران کرسی قرار گرفت و امر کرد تا در پیش در قبر برای آن سرور حفر کنند
پس آن سنگ که حضرت خبر داده بود ظاهر شد پس فرمود تا در جانب راست قبه حفر کنند ازان نیز
متمکن نشد و هم چنین در جانب چپ و چون دید که دران جوانب حفر میسر نمیشود امر کرد تا در صدر
قبه قبر آن بزرگوار را حفر کنند و بی مانع آن تمام شد و چون ازان فارغ شدند من دست خود را در
قعر قبر گذاشتم و بآن کلماتی که حضرت تعلیم نموده بود تکلم نمودم پس ناگاه آب ازان بجوشید و آن
ماهی ها ظاهر شدند و من کرده نان خشکی برای انها ریزه کردم تا انرا بخوردند و بعد ازان ماهی
بزرگی ظاهر شد و آن ماهیها همه را بلع نمود و غایب شد پس من دست خود را بران قبر نهادم و آن
کلمات را اعاده نمودم آن آب خشک شد و آن کلمات همان لحظه از خاطر من محو شد و حرفی ازان در
خاطرم نماند و چون مامون آن غرایب را مشاهده نمود گفت ای ابا الصلت ایا رضا ترا بانچه
کردی امر نمود گفتم بلی گفت پیوسته رضا در حال حیاتش بما عجایب می نمود و اینک بعد از وفاتش
نیز عجایب می نماید پس بوزیر خود گفت تاویل این غرایب چیست او گفت بخاطر میرسد که

که آنحضرت برای شما مثلی زده است که شما مانند این ماهی بچها اندک تمتعی در دنیا خواهید برد و
بعد از آن یکی از ایشان ظاهر خواهد شد و شما همه را بهلاک خواهد کرد و چون آنحضرت دفن کرده شد
مامون ملعون گفت آن کلمات را بمن تعلیم کن من گفتم بخدا سوگند که آنها از خاطر محو شد یک کلمه
آن در خاطرم نماند و بخدا سوگند که من باو راست گفتم ولیکن او مرا در آن باب تصدیق نمود وعده
بقتل و امر بحبس من کرد و در هر روز مرا از زندان طلب می نمود و بقتل دعوت میکرد مگر آنکه آن کلمات را
بآن تعلیم نمایم و حال بهمین منوال بود تا یکسال از حبس من بگذشت پس من دل تنگ شدم و در شب
جمعه برخواستم و غسل کردم و آن شب را احیا کردم و در تمام آن شب برکوع و سجود و گریه مشغول
بودم و بسوی حق تعالی تضرع می نمودم و در خلاصی خود باو ملتجی میشدم و چون نماز صبح بجا آوردم
ناگاه دیدم که حضرت امام محمد تقی علیه السلام بر من داخل شد و فرمود که ای اباالصلت دلت تنگ
شده گفتم بلی بخدا سوگند ای مولای من فرمود که اگر پیش از این میکردی آنچه را در این شب کردی
هر آینه حق تعالی ترا خلاص میکرد چنانچه الحال خلاص میکند این بگفت و فرمود که برخیز گفتم بکجا
روم و حال آنکه نگهبانان در در زندانند و مشعلها در پیش ایشان روشن است آنسرور فرمود
که برخیز که ایشان ترا نمی بینند و بعد از این روز با ایشان هیچ نخواهی شد پس دست مرا بگرفت
و از زندان از میان ایشان بیرون ببیرون برد و ایشان همه نشسته بودند و با هم سخن میگفتند
و مشعلها در پیش ایشان میسوخت و مارا نمی دیدند و چون به بیرون زندان رسیدم فرمود که بکدام
شهر میخواهی بروی گفتم بمنزل خود در هراة فرمود که ردای خود را بصورت کش و دست مرا بگرفت
و گمان کردم که مرا از راست بچپ گردانید و بعد از آن فرمود که صورت خود را بگشا پس چون روی خود را
گشودم آنسرور را ندیدم و در هراة در در خانهٔ خود بودم و دیگر مامون و هیچ یک از اصحاب او را
تا این وقت ملاقات نکرده ام **معجزهٔ دیگر** نقل است که روزی مامون ملعون بر حضرت امام
محمد تقی

محمد تقی گذر کرد و آنسرور در میان طفلی چند بود پس همهٔ آنها از مامون گریختند و آن بزرگوار
در جای خود ایستاد و چون مامون آن حالرا دید گفت او را برای من حاضر کنید و چون آنحضرت
حاضر شد گفت جهت چه بود که تو نگریختی آن امام عالیمقام فرمود که من گناهی نکرده بودم که
بآن وسیله از تو گریزان شوم و راه نیز تنگ نبود تا آنرا بر تو وسیع گردانم تو هر جا که خواهی برو
مامون ملعون از آن سخن تعجب نمود و گفت تو کیستی آنحضرت فرمود که من محمد پسر علی پسر
موسی پسر جعفر پسر محمد پسر علی پسر حسین پسر علی پسر ابی طالبم و چون آن لعین دانست
که آنسرور ثمر کدام شجره است گفت از علوم چه داری آنسرور فرمود که از خبرهای آسمانها
از من سؤال کن پس مامون ملعون خاموش شد و آن جناب را وداع کرد و براه خود رفت و در
دستش باز ابلقی بود که میخواست به آن شکار کند چون از آن عالیجناب دور شد آن باز از دست
آن بیرون رفت پس آن ملعون براست و چپ نظر کرد چیزی ندید و آن باز پرواز کرد و از نظرش
غایب شد و بعد از ساعتی عود نمود و ماری شکار کرده بود و چون آن لعین آنحالرا دید و گفت در این
وقت اجل آن طفل در دست من نزدیک شده است این بگفت و برگشت و در این نوبت نیز آنکه
امام علیه السلام در میان آن اطفال بود پس چون آن لعین بآن حضرت رسید گفت در نزد تو
از اخبار سموات چیست آنسرور فرمود که بلی یا امیرالمؤمنین حدیث کرد مرا پدرم از پدرانش
از پیغمبر از جبرئیل علیهم السلام از پروردگار عالم که فرمود که در میان آسمان دریای بسیار
عظیم عمیق هست که امواج آن در تلاطمست و در آن مارهای شکم سبز پشت ابلق می باشند
که بازهای ابلق آنها را شکار می نمایند تا دانشمندان بآن امتحان شوند و چون مامون
ملعون آن سخن را از آن بزرگوار شنید گفت راست گفتی تو و راست گفت پدر تو و
راست گفت جد تو و راست گفت پروردگار تو پس آن عالیجناب را سوار کرد و بمنزل

خود برد و دختر خود ام الفضل را با و تزویج نمود **معجزهٔ دیگر** از عبد الله پسر رزین منقولست
که من مجاور مدینهٔ رسول صلی الله علیه و اله وسلم بودم و حضرت امام محمد تقی علیه السلام در هر روز
در وقت ظهر بجانب مسجد می آمد و در صحن مسجد از مرکب بزیر می آمد و بنزد قبر رسول خدا صلی الله
علیه و اله وسلم میرفت و سلام میکرد و بخانهٔ حضرت فاطمه علیها السلام برمیگشت و نعلین شریف را
از پای مبارک بیرون میکرد و می ایستاد و نماز میکرد تا انکه در یکی از روزها بخاطرم رسید
که چون درین نوبت انحضرت بیاید بروم و از خاک پای آنسرور بردارم پس دران روز نشستم
و انتظار میکشیدم تا آن بزرگوار بیاید و من بمطلب خود برسم و چون وقت زوال شد آنسرور
پیدا شد و بر الاغی سوار بود و دران موضعی که هر روز پیاده میشد پیاده نشد و از انجا بگذشت
تا انکه بر بالای سنگی که بر در مسجد بود فرود آمد و داخل شد و بر حضرت رسول صلی الله علیه و اله وسلم
سلام کرد و بعد از ان بمکانی که در انجا نماز میکرد برگشت تا انکه چندین روز چنین میکرد پس مع
با خود گفتم که چون درین نوبت نعل خود را بکند از سنگ ریزه های زیر پای انحضرت برمیدارم و چون
روز دیگر شد در وقت زوال بیامد و بر بالای آن سنگ فرود آمد و بعد از ان داخل شد و بر حضرت
رسول صلی الله علیه و اله وسلم سلام کرد و نعلین را از پای مبارک بیرون نکرد و در انجا با نعلین
نماز کرد و تا چند روز چنین کرد پس من با خود گفتم که این امر از برای من تا حال در انجا میسر نشد
بعد ازین بحمام میروم و چون آن سرور داخل حمام شود از خاک پای مبارک آن بزرگوار
برمیدارم پس چون انحضرت داخل حمام شد سواره تا پیش سلخ امد و بر روی حصیر پیاده شد
پس من از حمامی از عادت انحضرت سوال کردم گفت بخدا سوگند که هرگز آنسرور چنین نمیکرد
پس من انتظار کشیدم چون آنسرور بیرون آمد امر کرد تا آن الاغ را پیش آوردند و از بالای
حصیر بران سوار شد و بیرون رفت و چون آن حال را دیدم گفتم بخدا سوگند که انحضرت را آزار کردم
دیگر من

[illegible]

دیگر من هرگز این کار نکنم و چون وقت زوال شد و آنسرور بمسجد آمد در همان موضعی که همیشه فرود می آمد
فرود آمد **معجزهٔ دیگر** از محمد بن ریان منقولست که چون مامون ملعون دختر خود ام الفضل را بحضرت
امام محمد تقی علیه السلام تزویج نمود چندین کنیزک صاحب جمال را آراسته کرد و بهر یک از نها جام
مرصعی داد تا در برابر انحضرت بایستند بطمع اینکه شاید از ان بزرگوار چیزی بعمل آید که باعث
پستی قدر و منزلت آنسرور گردد و چون انها همه در برابر انعالیجناب آمدند و ایستادند آنحضرت ا
بهیچ وجه بآنها التفات نکرد پس مخارق نام شخصی که از مطربان و نوازندگان آن لعین بود و
ریش درازی داشت بامر آن ملعون در برابر آن حضرت بنشست و فریادی کرد که همه مردمان
بر سرش جمع شدند و او شروع بنی نوازی و خانندگی کرد و آنسرور بهیچ وجه ملتفت او نمیشد و چون
ساعتی بگذشت و آن بیحیا منفعل شد آن بزرگوار صیحه بر وزد و فرمود که ای طویل اللحیه از خدا بترس
در حال نی و مضراب از دستش بیفتاد و تا زنده بود بدستش منتفع نگردید پس مامون از حال او
سوال کرد او گفت چون آن حضرت صیحه زد مرا چنان ترس و حالتی روداد که هرگز از ان خلاص نیابم
معجزهٔ دیگر از احمد بن علی بن کلثوم سرخی منقولست که گفت در یکی از روزها مردی از اصحاب
مالک نام او ابو زینبه بود به نزد من آمد و گفت از حال احکم بن بشار مروزی و قصه او و
اثری که در حلق او بود از من سوال کرد و من در حلق او مانند خیاطی که گویا آن اثر ذبح بود دیده
بودم من در جواب او گفتم که مکرر من از سبب او سوال کردم او مرا بان خبر نداده است ابو زینبه
گفت ما بیست نفر در زمان حضرت امام محمد تقی علیه السلام در بغداد در یک حجره نشسته بودیم و چون
وقت عصر داخل شد احکم از نزد ما غایب شد و دران شب بان حجره عود ننمود و چون نصف شب شد
نوشته از حضرت امام محمد تقی علیه السلام بما رسید که بدرستی که رفیق خراسانی شما مذبوح گشته و در
نمدی پیچیده و در فلان مزبله که در فلان موضع است افتاد پس شما به نزد او روید و او را بنعلاء

چیزی واکنید وچون ما بآن موضع رفتیم او را چنانچه آنسرور نوشته بود یافتیم پس او را از انجا برداشتیم
وبانچه آنحضرت مارا بآن امر کرده بود سزا واکردیم او صحیح شد وقصهٔ او این بود که او در بغداد
در خانهٔ کسی متعه کرد پس مخالفان بران مطلع شدند واورا گرفتند وذبح کردند وور غند پیچیدهٔ
دران مزبله انداختند معجزهٔ دیگر محمد بن ابراهیم جعفری از حکیمه خاتون دختر حضرت امام رضا
علیه السلام روایت کرده است که گفت که چون برادرم حضرت امام محمد تقی وفات یافت
من برای حاجتی به نزد ام الفضل زوجهٔ او رفتم وبا او سخن در باب فضل وکرم ودانش وعلم
آنسرور میگفتم تا انکه ام الفضل گفت ای حکیمه من ترا بامر عجیبی از ابی جعفر محمد بن علی خبر دهم
که هرگز کسی مانند آن نشنیده باشد من گفتم چیست آن او گفت که او مرا به کنیز وکاهی
به تزویج بغیرت می آورد ومن از و بجانب پدرم شکوه میکردم پدرم میگفت ای دختر که من
از و هر چه ... بینی متحمل شو زیرا که او پسر رسول خداست تا انکه من در یکی از شبها نشسته بودم
که ناگاه زنی به نزد من آمد گفتم تو کیستی گفت من زوجهٔ ابی جعفر علیه السلام گفتم کیست
ابو جعفر گفت محمد بن الرضا علیهما السلام ومن از فرزندان عمار پسر یاسرم وچون من این سخن
شنیدم مرا چنان غیرت گرفت که خود داری نتوانستم کرد در همان ساعت به نزد پدر خود رفتم
واورا بآن واقعه خبر دادم وگفتم که او مرا و ترا دشنام میدهد وعباس وهمهٔ فرزندان او را ناسزا
میگوید وچیزی چند گفتم که اصلی نداشت پس او بخشم آمد چنانچه نتوانست که مالک نفس خود شود
وشتابان برخواست وشمشیرش را برداشت وسوگند یاد کرد که او را بآن شمشیر پاره پاره کند این بگفت
وبجانب آنحضرت روان شد ومن دران وقت از کرده وگفتهٔ خود پشیمان شدم وبا خود گفتم که
چه کردی هلاک شدی وهلاک کردی واز عقب او دویدم که ببینم چه میکند پس او بران سرور داخل
شد وآنحضرت در خواب بود وشمشیر خود را بر وزد واورا پاره پاره کرد وبعد ازان از بر حلق مبارکش
نهاد وکردنش

نهاده کردنش را برید ومن بسوی او نظر میکردم ویاسر خادم نیز ایستاده بود ونظر میکرد وچون کار
او را بانجام برگشت وحال انکه دهان او مانند دهان شتر کف کرده بود وچون من این حال را
دیدم گریختم وبمنزل پدرم عود نمودم ودران شب خواب نکردم وچون صبح شد به نزد پدرم رفتم دیدم
که نماز میکند ومستی شراب از و زایل گشته بود وچون فارغ شد گفتم یا امیر المؤمنین آیا میدانی
که دیشب چه کردهٔ گفت نه بخدا سوگند وای بر تو چه کرده ام گفتم که ابن رضا داخل شدی واو در خواب
بود پاره پاره کردی وگردن او را بریدی واز نزد او برگشتی گفت وای بر تو چه میگوئی من گفتم انچه کردی
میگویم پس صیحهٔ زد که ای یاسر چه میگوید این ملعونه وای بر تو گفت راست میگوید مامون
گفت انا لله وانا الیه راجعون هلاک شدیم ورسوا گشتیم ای یاسر نیز واد شتاب وخبر او را برای
من بیاور پس او برفت بزودی برگشت وگفت یا امیر المؤمنین بشارت باد که چیزی واقع نشده
است آنحضرت نشسته است ومسواک میکند وبر وی پیراهنی وردائی بود پس من در امر او متحیر ماندم
خواستم که به بدن مبارکش نظر کنم که آیا اثری دران هست یا نه پس گفتم که میخواهم که این پیراهنی
را که در بر داری بمن بخشی تا بآن تبرکی جویم آنحضرت تبسمی کرد چنانچه گویا مطلب مرا دانست
وفرمود که من کسوهٔ فاخر قیمتی بتو دهم گفتم غیر این پیراهن را نمیخواهم پس انرا بیرون کرد وتمام
بدنش را برای من ظاهر ساخت وبخدا سوگند که اثری دران نیافتم پس مامون بسجده افتاد
وهزار دینار بیاسر داد وگفت حمد برای خداوندی که مرا بخون مبتلا نکرد وبعد ازان گفت ای یاسر
آمدن این ملعونه به نزد من وگریهٔ او را بخاطر دارم اما رفتن خود را بنزد ابی جعفر بخاطر ندارم یاسر
گفت بخدا سوگند که پیوسته شمشیر بر وی میزدی ومن واین زن بسوی او نظر میکردیم تا انکه او را پاره
پاره کردی وبعد ازان شمشیر خود را بر حلق او گذاشتی واو را ذبح نمودی ومانند شتر از دهنت کف
می آمد پس او گفت الحمد لله وبمن گفت بخدا سوگند که اگر بعد ازین بمانند این عود نمائی وازو

بمن شکایت میکنی هر آینه ترا بمقتل میرسانم **مقصد دوازدهم در معجزات امام مرتضی امام**
علی نقی صلوات الله علیه از صالح بن سعد منقولست که گفت روزی بر حضرت امام علی نقی
علیه السلام داخل شدم و گفتم فدای تو شوم در جمیع امور خواسته اند که نور ترا خاموش کنند و بی
اعتنائی بتو نمایند تا آنکه ترا درین موضع که جای فقرا و دزدانست فرود آورده پس آنحضرت
فرمود که تو هنوز درین مرتبه از معرفت ما و بعد از ان بدست مبارک اشاره کرد و فرمود که
نظر کن پس چون نظر کردم باغهای سبز و خرم صاحب طراوت بنظر در آوردم که در انها زنان صاحب
جمال خوشبو و پسران صاحب صفا خوش رو گشت می نمودند و نهرها در آنها جاری گشته بود
پس من از دیدن انها متحیر ماندم و آنحضرت فرمود که هر گاه چنین چیزها برای ما در هر جا که باشیم
مهیا باشد پس ما در مکان فقرا و دزدان نیستیم **معجزه دیگر** از ابی هاشم جعفری منقولست که گفت
روزی بر حضرت امام علی نقی علیه السلام داخل شدم پس آنحضرت بزبان هندی با من سخن گفت
و من آن زبانرا خوب نمیدانستم که جواب آن سرور را بآن زبان بگویم و در آن وقت در نزد آن جناب
ظرفی پر از سنگ ریزه بود پس ریزه سنگی از آنها برداشت و در دهان مبارک نهاد و مدتی
آنرا مکید و بعد از ان آنرا بسوی من انداخت پس من آنرا در دهان خود انداختم بخدا سوگند
که هنوز از نزد آن بزرگوار حرکت نکرده بودم که بهفتاد و سه زبان گویا شدم که اول انها زبان هند بود
معجزه دیگر منقولست که حضرت امام علی نقی بنزد متوکل لعین می آمد جمیع اشراف و لشکر
برای آن سرور پیاده میشدند تا آنکه آنحضرت داخل میشد پس بعضی از آنها به بعضی گفتند که دیگر
ما برای این پسر پیاده نمیشویم زیرا که او از ما شریفتر و بزرگتر و مسن تر و داناتر نیست پس
همه ایشان سوگند یاد کردند که برای آن بزرگوار پیاده نشوند ابو هاشم که یکی از اشراف بود با
ایشان گفت بخدا سوگند که پیاده خواهید شد در حالتی که بسیار خوار و ذلیل باشید و بر پیاده نشدن
قدرت ندار

قدرت ندارید ایشان در میان این سخنان بودند که حضرت تشریف آورد و چون نظر ایشان بر آن
سرور افتاد همه ایشان بی اختیار پیاده شدند پس ابو هاشم گفت که آیا شما گمان نداشتید
که برای او پیاده نشوید ایشان گفتند که چون او را دیدیم مالک نفسهای خود نشدیم تا آنکه پیاده شدیم
معجزه دیگر مرویست که بعد از حضرت امام محمد تقی ابو هاشم پیوسته بخدمت حضرت امام علی نقی
آمد و شد می نمود تا آنکه در یکی از روزها از الم مفارقت از شدت شوق بخدمت آنسرور در وقتی که
به بغداد میرفت شکایت کرد و گفت ای سید من گاه هست که قدرت بر سواری ندارم تا سواره بخدمت
تو رسم و مرکوبی بجز این یابو که بسیار ضعیف و ناتوانست ندارم پس برای من دعا کن و از حق تعالی
درخواه تا مرا هر گاه خواهم بزیارت تو قدرت دهد آن سرور او را اجابت کرد و فرمود ای ابو هاشم خدا ترا و آن یابو
را قوت دهد راوی گفت که بعد از ان پیوسته ابو هاشم چنان بود که نماز صبح را در بغداد ادا می نمود
و بر همان اسب خود سوار و روانه میشد و در وقت زوال همان روز بسر من رای میرسید و هر گاه میخواست
باز در همان روز به بغداد مراجعت می نمود **معجزه دیگر** از ابی هاشم جعفری منقولست که گفت روزی
در خدمت حضرت امام علی نقی علیه السلام باستقبال جمعی از قادمین از شهر سر من رای بیرون
رفتیم و چون آن جماعت دیر آمدند بالاپوشی زین را برای آنحضرت فرش کردند و آن سرور بر بالای
آن بنشست و من نیز از اسب خود بزیر آمدم و در برابر آن بزرگوار نشستم و آن سرور حدیث میکرد
پس من از بی چیزی و تنگ حالی خود بآن عالی جناب شکایت کردم و چون آن مقتدا السخن از
من شنید دست مبارک دراز کرد و مشت ریگی برداشت و بمن داد و فرمود که ای ابا هاشم بگیر اینرا
تا با آن از تنگی برآئی و اینرا مخفی دار پس آنرا با خود داشتم و چون رجوع کردم و نظر نمودم دیدم
آنها همه طلای سرخ گشته و مانند آتش درخشان و شعله ور گردیده پس من زرگری را بخانه خود
طلبیدم و گفتم اینها را برای من بگداز او گفت اینها را از کجا آورده که من هرگز چنین طلائی ندیده ام

و دیده‌ام اما بشکل ریکست و من از این عجیب‌تری ندیده‌ام گفتم این در نزد من بود معجزهٔ دیگر خبر دادند
که گروهی از اهل اصفهان که از ایشانست ابو العباس احمد پسر نضر و ابو جعفر محمد پسر علویه
در انجا مردی بود که او را عبد الرحمن میگفتند و او مذهب تشیع را اختیار کرده بود پس از و سؤال
کردند که سبب چیست که تو بامامت امام علی نقی قایل شدهٔ و غیر او را از اهل زمان او امام
نمیدانی او گفت من چیزی دیده‌ام که اثر آن بر من واجب گردانیده است بدرستی من مرد فقیر
نیازمندی بودم لیکن برای من زبان و جرئتی بود پس در یکی از سالها اهل اصفهان مرا
برای کاری بدرخانه متوکل فرستادند و من در انجا حاضر بودم که امر باحضار علی بن محمد بن ا
لرضا علیهما السلام از جانب متوکل بیرون آمد پس پرسیدم که کیست این مرد که متوکل
امر باحضار او کرده است گفتند او مردیست از سادات علویه که جماعت رافضیان او را امام
میدانند و گفتند که متوکل او را برای قتل حاضر میکند پس من باخود گفتم که از انجا نمیروم تا به بینم
که او چگونه مردیست پس نگذشت مگر اندک زمانی که دیدم که او بر اسبی سوار است و می آید
و مردمان همه بر راست و چپ او صف کشیده اند و تماشای جمال او میکنند و چون نظر من بر او
افتاد دوستی عظیمی از او در دل من جا کرد پس در دلم او را دعا میکردم که حق تعالی شر متوکل را
از او دور کند و او پیوسته می آمد و بجانبی التفات نمیکرد و پیوسته نظرش بر یال اسب خود
بود و من او را پیوسته دعا میکردم پس چون آن بزرگوار به پیش من رسید رو بجانب من کرد
و گفت خدا دعای ترا مستجاب و عمر ترا دراز کند و مال و اولاد ترا بسیار گرداند و من چون آن
حالرا از آن سرور مشاهده کردم لرزه بر اندام من افتاد و در میان اصحاب خود بر رو در افتادم
و ایشان بمن میگفتند ترا چه شد گفتم حال من بخیر است و ایشانرا از انچه از آن بزرگوار
مشاهده نمودم خبر ندادم و بعد از آن بسوی اصفهان مراجعت کردم و حق تعالی راه های

مال برای من

مال برای من پدید آمد تا انکه درین روز در خانه من بر آن چیزی که قیمت آن هزار هزار درهمست
بسته میشود و این بغیر آن چیزیست که در خارج خانهٔ خود دارم و ده فرزند نیز حق تعالی
بمن روزی کرده و درین وقت از عمر من هفتاد سال و کسری گذشته است و من قایل بامامت
آن بزرگوار شده‌ام زیرا که او بر انچه در دل من مطلع گردید و دعای او در باب من مستجاب شد معجزهٔ دیگر
از یحیی پسر هرثمه منقولست که گفت در یکی از روزها متوکل مرا طلب کرد و گفت سیصد مرد را
انتخاب کن و با ایشان بجانب کوفه روان شو و متاعهای خود را در انجا بگذارید و از انجا
از راه بیابان بمدینه روید و علی بن محمد بن رضا را به نزد من آورید و باید که او را تعظیم و تکریم
نمایید پس من سیصد کس انتخاب کردم و بیرون رفتم و با من یکی از سرکردگان لشکر همراه
بود و یکی از نویسندگان من که از جملهٔ شیعیان بود نیز با ما همراه بود و من بر مذهب حشویه
بودم و آن مرد سرکرده پیوسته با آن کاتب در باب مذهب مناظره میکرد و من بآن مشغول
و استراحت می نمودم تا انکه بوسط راه رسیدیم و آن مرد بآن کاتب گفت که آیا صاحب و مولای
شما امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب نگفته است که نیست هیچ پارهٔ از زمین مگر انکه آن قبرستان
شده یا قبر خواهد شد پس نظر کن باین صحرا که کجاست کسی که در انجا بمیرد تا انکه این زمین را
از قبر پر کند چنانچه شما گمان میکنید پس من بآن کاتب گفتم که این سخن اعتقاد شماست گفت
بلی من گفتم راست میگوید کجاست کسی که درین صحرای عظیم بمیرد تا انرا از قبر پر کند این بگفتیم
و ساعتی ما هم خندیدیم و آن کاتب در نزد ما شرمنده و خجل شد و همچنین می آمدیم تا بمدینه دا
خل شدیم و نوشته متوکل را باو دادم و چون انرا مطالعه نمود فرمود که فرود آیید از جانب من مخالفتی
و مانعی نیست پس من از خدمت او مرخص شدم و چون روز دیگر شد به نزد آنحضرت رفتم و آن
فصل تموز و گرمای شدیدی بود دیدم که خیاطی در پیش او نشسته و جامهای غلیظ و خفتانهای

از برای او و غلامان او می بریدند پس آنحضرت باو گفت برین جامها جاعتی از خیاطانرا
جمع کن و سعی کن تا ایشان اینهارا درین روز تمام کنند تا فردا این وقت اینهارا بنزد من
آوری و بعد از ان نظر بسوی من کرد و فرمود که ای یحیی درین روز کارسازیهای خود را در مدینه
بکن که فردا اینوقت کوچ میکنیم پس من از نزد آن بیرون آمدم و از ان خفتانها تعجب
می نمودم و با خود میگفتم که ما در تموزیم و این شدت گرمای حجازیم و مسافت در میان ما و عراق
ده روز راه بیشتر نیست پس او این جامها را چه میکند بعد از ان گفتم این مردیست که هرگز سفری
نکرده است و او چنین فرض کرده است که در هر سفری بمانند این جامها احتیاج می باشد و عجب
از جماعهٔ رافضیان که او را با این فهم و شعور امام میدانند و چون روز دیگر همان وقت شد به
نزد او رفتم دیدم که آن جامها را حاضر کرده اند و حضرت انهارا بغلامان خود بخش میکند چون
فارغ شد پس بیرون رفتیم و من فهم او را کوچک می شمردم و می رفتیم تا بموضعی که آن مرد ذکر کرده
با کاتب در باب قبور مباحثه و منازعه می نمود رسیدیم که ناگاه ابر سیاهی مرتفع شد و رعد و برق
بسیاری پدید آمد و چون آن ابر بالای سر ما بلند شد تگرگ بسیار عظیمی باریدن گرفت و سرمای
بسیار شدیدی ظاهر شد و آنحضرت و غلامان او از ان خفتانها و لباده ها و بالاپوشها در خود
پوشیدند و فرمود که به یحیی لبادهٔ دهید و امر کرد که بآن کاتب نیز بالاپوشی دادند و ما همه جمع
شدیم و سرما ما را بگرفت چنانچه هشتاد نفر ما از ان سرما هلاک شدند و بعد از ان آن سرما
زایل شد و گرما مانند سابق عود کرد و آن بزرگوار فرمود که ای یحیی باقی اصحاب خود را امر کن
تا هلاک شده کان ایشانرا دفن نمایند برستی که حق تعالی چنین بیابانرا از قبر پر میکند و چون
من این سخن از ان سرور شنیدم خود را از مرکب بزیر انداختم و بجانب آن عالیجناب دویدم و
رکاب و پای مبارک آن مقتدا را بوسه دادم و گفتم گواهی میدهم باینکه خدا یکیست و محمد بنده و
فرستاده

و فرستادهٔ اوست و باینکه شما خلفای خدائید در زمین خدا و بتحقیق که من کافر بودم و الحال
بر دست تو ای مولای من مسلمان گردیدم پس من شیعه شدم و پیوسته در خدمت آن بزرگوار
بودم تا آنحضرت از دار فانی بسرای باقی رحلت نمود معجزهٔ دیگر از ابی هاشم جعفری منقولست
که مردی از اهل سر من رای بمرضی مبتلا شد و زندگی بر و تنگ گردید پس بجانب ابی علی
فهری رفت و حال خود را باو شکایت کرد او گفت کاش به نزد ابی الحسن علی بن محمد بن رضا
علیهما السلام روی و از ان حضرت سؤال کنی تا برای تو دعا کند تا این مرض از تو زایل گردد
پس در یکی از روزها در وقت مراجعت آنسرور از خانهٔ متوکل بر سر راه آن بزرگوار نشست
و چون آن عالیجناب برگشت آنمرد برخاست تا به نزدیک آنمقتدا رود و مطلب خود را سؤال
نماید آنحضرت بدست مبارک خود اشاره کرد سه نوبت و سه مرتبه فرمود که دور شو خدا ترا عافیت دهد
پس او دور شد و جرأت نکرد که به نزدیک آنجناب رود و برگشت و به نزد ابی علی فهری رفت و
او را بران واقعه و بر سخن آنحضرت مطلع گردانید پس ابو علی گفت پیش از انکه تو سؤال کنی
آنحضرت ترا دعا کرد برو که زود باشد که از مرض خود عافیت یابی پس آنمرد بخانهٔ خود مراجعت
کرد و چون فردا شد اثری از ان مرض در بدن خود ندید معجزهٔ دیگر از زراره حاجب متوکل منقو
لست که مرد شعبده بازی از اهل هند به نزد متوکل آمد و بازی کرد که کسی مانند آن ندیده بود
و متوکل لعین به لهو و لعب رغبت تمامی داشت پس او چون آن افعال را از و مشاهده نمود خواست
که حضرت امام علی نقی علیه السلام را خجل کند پس باو گفت که اگر تو او را خجل و شرمنده کنی من
هزار دینار پیشکش را بتو دهم او قبول کرد و گفت امر کن تا نانهای نازک سبکی بپزند و بر
بالای خوان گذارند و مرا در یک جانب او بنشان پس آن ملعون بگفتهٔ آن لعین عمل کرد
و امام علیه السلام را حاضر کرد و در جانب چپ آنسرور پردهٔ مصوری که در ان صورت شیری نقش

بود پس آن مرد بازی کرد و یکجانب آنصورت بنشست و چون آنحضرت دست مبارک بیکی از آن
نانها دراز کرد آن نان از پیش دست آنحضرت پرواز کرد و هم چنین تا سه مرتبه آن ناپاک این عمل
کرد پس مردم همگی بخندیدند و چون آن بزرگوار آنحالرا مشاهده کرد دست مبارک بران صورت
زد و فرمود که بگیر این را پس در حال آنصورت برجست و آن ملعون را بلع کرد و بجای خود چنانچه بود
عود نمود و همه حضار متحیر و متعجب ماندند پس آنحضرت از جا برخاست و متوکل گفت سؤال
میکنم از تو که بنشینی و این مرد را زنده گردانی آنحضرت فرمود که بخدا سوگند که بعد از این این مرد را
نخواهی دید آیا دشمنان خدا را بر دوستان خدا مسلط میگردانی این بفرمود و بیرون رفت معجزهٔ دیگر
ابی القاسم بلخی از زرارهٔ حاجب متوکل لعین نقل کرده است که در یکی از روزها متوکل ملعون
خواست که حضرت امام علی نقی ع در رکاب او پیاده رود و وزیر او گفت که این امر باعث رسوائی
تو میشود و سبب این شود که در زبانها افتی و سخنان بد نسبت بتو گویند این کار را مکن آن لعین
گفت چاره از این نیست البته آن باید بشود وزیر گفت که اگر البته برین امر عازمی پس امر کن که
جمیع سرکردگان و بزرگان پیاده شوند تا مردمان گمان نکنند که تو او را قصد داری آن ملعون
گفتهٔ وزیر را پسندید و چنان کرد پس همه در رکاب و اطراف او پیاده رفتند و آن بزرگوار
نیز پیاده میرفت و چون فصل تابستان و هوای گرم بود آنحضرت عرق کرده بود پس من در دهلیز
خانهٔ آن بدبخت لعین آن عالیجنابرا ملاقات کردم و انجناب دیدم و بدستمالی عرق از جبین مبارکش
پاک کردم و گفتم پسر عم تو درین امر ترا قصد نکرده بود پس از و چیزی در دل مدار آنحضرت فرمود
هیهات دور شو از من هر لذت و تمتعی که درین سه روز خواهید برید این وعده ایست که دروغ [در آن]
نیست بدرستی که ناقهٔ صالح در نزد حق تعالی از من گرامی تر نیست پس من بعد از استماع این
سخن بمنزل خود مراجعت کردم و در نزد من معلمی بود که از جملهٔ شیعیان بود و بسیاری با او

مزاح

مزاح میکردم و با او رافضی رافضی خطاب میکردم گفتم بیا تا ترا بانچه درین روز از امام شما شنیده‌ام
خبر دهم او گفت چه شنیدی پس او را بانچه شنیده بودم خبر دادم او چون بران خبر مطلع شد
گفت بتو چیزی میگویم آنرا از من بشنو و پند مرا قبول کن گفتم بگو او گفت اگر علی بن محمد
این سخن را گفته احتراز کن و جمیع اموال و اسباب خود را در جائی مضبوط کن که متوکل بعد از
سه روز میمیرد یا کشته میشود و چون من این سخن از او شنیدم در غضب شدم و او را دشنام دادم
و از پیش خود دور کردم و چون او بیرون رفت و من تنها ماندم با خود فکر کردم که اگر بنای کار را بر
احتیاط گذارم بمن ضرری نمیرسد و اگر چیزی واقع شود احتیاط کار خود را کرده ام و اگر چیزی واقع
نشود بر من چیزی نیست پس سوار شدم و بخانهٔ متوکل رفتم و هر چیزی که از من در آنجا بود
بیرون آوردم و هر چه در خانهٔ خود داشتم بجمعی که در نزد من معتمد بودند سپردم و آنها هم را در
میان ایشان پراکنده کردم و در خانهٔ خود بجز حصیری که بر روی می نشستم نگذاشتم و چون شب چهارم
شد متوکل را کشتند و بمن و مال من آسیبی نرسید و از مشاهدهٔ این معجزه مذهب تشیع را
اختیار کردم و بخدمت آنحضرت رفتم و پیوسته در خدمت او می بودم و چنانچه با بیست دوست
او گشتم معجزهٔ دیگر از ابو هاشم جعفری منقولست که گفت در ایام متوکل زنی بنزد او آمد
و ادعا می نمود که او [زینب] دختر فاطمه ~~دختر فاطمه~~ دختر رسول خدا صلی الله علیه واله وسلم است پس متوکل
با او گفت تو زن جوانی و از زمان رسول خدا صلی الله علیه واله وسلم سالهای بسیار گذشته
او گفت بدرستی که رسول خدا دست مبارک بر من کشیده و از حق تعالی سؤال کرده است
که در هر چهل سال جوانی مرا بمن رد کند و من تا این زمان برای مردمان ظاهر نشدم و الحال
چون بمن فقر و احتیاج رخ نموده است باین جهت من خود را برای مردمان ظاهر گردانیدم پس
متوکل پیران و سالداران آل ابی طالب و آل عباس را طلب کرد و حال او را بایشان اظهار [کرد]

پس جماعتی از ایشان وفات زینب دختر فاطمه علیها السلام در یکی از سالها روایت کردند
پس متوکل بآن زن گفت تو درین روایت چه میگویی او گفت این روایت افترا و دروغ است
بدرستی که امر من از مردم مخفی بود و باین جهت حیات و ممات من بر کسی معلوم نشد پس متوکل
بآن جماعت گفت آیا دلیلی بجز این روایت برای شما هست یا نه ایشان گفتند نه متوکل
گفت از عباس بیزار باشم اگر این زن را از دعوی خود فرود نیارم مگر بحجتی ایشان
گفتند پسر رضا را حاضر کن شاید در نزد او حجت و برهانی باشد پس امر باحضار آنحضرت
کرد و آن سرور را بامر آن زن خبر داد آنحضرت فرمود که او دروغ میگوید زیرا که زینب دختر
فاطمه علیها السلام در فلان سال در فلان ماه در فلان روز وفات یافته متوکل گفت این
جماعت مثل این روایت را برای او نقل کردند او آنرا انکار مینماید و من سوگند یاد کرده ام
که او را از دعوی باطل خود فرود نیاورم مگر بحجت و برهانی که انکار او نتواند نمود آنحضرت
فرمود که بر تو چیزی نیست زیرا که اینجا حجتیست که بر او و بر غیر او قبول آن لازمست و کسی را
انکار او ممکن نیست متوکل گفت آن چیست آنحضرت فرمود که لحوم بنی فاطمه علیها السلام
بر درندگان حرامست پس این زنرا بنزد درندگان فرود آر اگر او در ادعای خود صادق است
انها باو ضرر و آسیبی نمیرسانند متوکل بآن زن گفت تو درین باب چه میگویی آن زن گفت
او اراده کشتن من دارد حضرت فرمود که در اینجا از اولاد حسن و حسین بسیارند یکی از
ایشانرا بنزد آنها فرود آر پس بخدا سوگند که حضار چون این سخن از آن سرور استماع نمودند
چهره ایشان همه متغیر شد و بعضی از دشمنان آن معصوم گفتند که چونست که او این امر را
بغیر خود حواله میکند چرا او خود بنزد درندگان نمیرود و چون متوکل ملعون این سخن از ایشان
استماع نمود بآن میل کرد بامید آنکه شاید که آنحضرت بآن وسیله هلاک شود بی آنکه او را در آن

امر تدبیر

امر تدبیر وضعی باشد باو پس گفت ای ابا الحسن چرا تو خود بنزد آن درندگان نمیروی حضرت فرمود
که اختیار با توست او گفت بکن این کار را آنسرور فرمود که میکنم پس نردبانی حاضر کردند و
در شیرخانه را گشودند و در آنجا شش تا شیر بود پس آن بزرگوار بزیر آمد و بر آنها داخل
شد و بنشست و چون نظر آن شیرها بآن عالیجناب افتاد به نزد آن سرور آمدند و خود را
بزمین انداختند و دستهای خود را کشیدند و سرهای خویش را در برابر آنحضرت بزمین گذاشتند
پس آن بزرگوار دست مبارک بر سر هر یک از آنها میکشید و بدست شریف بسوی او اشاره میکرد
و او را امر برفتن می نمود پس او بجانبی میرفت تا آنکه هر یک از آنها بگوشه رفتند و ایستادند
و چون همه حضار آن معجزه را مشاهده کردند وزیر گفت که این امر ثواب نبود پس مبادرت
نما و او را از آنجا بیرون کن پیش از آنکه این خبر منتشر شود پس متوکل گفت ای ابو الحسن
ما بتو اراده بدی نداشتیم لیکن خواستیم که مارا بآنچه تو گفتی یقین حاصل شود پس
میخواهم که از آنجا بالا آیی پس آنسرور برخاست و بجانب نردبان آمد و آن شیرها بر دور
آن بزرگوار جمع شدند و خود را بر جامهای آنحضرت می مالیدند و چو آن عالیجناب پای
مبارک بر پایه نردبان گذاشت بجانب آنها ملتفت شد و بدست مبارک اشاره کرد
تا برگردند پس انها برگشتند و آن سرور ببالا آمد و فرمود که هر که گمان میکند که از اولاد فاطم
است باین رود بآن موضع که من نشستم بنشیند پس متوکل بآن زن گفت ای زن
اگر راست میگویی بنزد این درندگان رو او گفت الله الله من ادعای باطلی کردم و من
دختر فلانم و فقر و احتیاج مرا داعی باین ادعای دروغ باطل شد متوکل چون این سخن شنید در
غضب شد و امر کرد تا او را در نزد شیران اندازند پس مادر متوکل التماس کرده او را از آن
اراده باز داشت **معجزه دیگر** منقولست که متوکل با واثق یا غیر ایشان امیر کرد لشکر

ایشان نود هزار سوار بودند که در سامره ساکن بودند که هریک از ایشان توبرهٔ اسب خود را از
گل سرخ پر کنند و بر بالای هم در صحرای وسیعی بریزند پس همه بفرمودهٔ او عمل کردند تا مانند کوه
عظیمی از گل پدید آمد و آنرا تل مخالی گفتند پس آن ملعون بران تل بالا رفت و حضرت امام علی نقی
علیه السلام را طلب کرد و بران تل بالا برد و گفت ترا برای این باین موضع آوردم که لشکر مرا نظاره
کنی و همهٔ لشکر را فرمود که لباس حرب در پوشند و اسلحهٔ حرب برخود قرار دادند و به بهتر زینتی و تمام تر
استعدادی و عظیم ترهیبتی دران صحرا صفها کشیدند و ایستادند و غرض او این بود که آنحضرت را بترساند
که مبادا بروجه خروج کند پس آن بزرگوار چون نظر بران لشکر افکند فرمود که آیا میخواهی که من نیز لشکر
خود را بتو نمایم او گفت آری میخواهم پس آنسرور دعا کرد در حال در میان زمین و آسمان از مشرق
تا مغرب ملائکه مسلح و مکمل صف کشیدند و ایستاده پدید آمدند و چون خلیفه را نظر برایشان
بیهوش شد و چون بهوش آمد حضرت فرمود که ما اهل بیت در دنیا با شما منازعه و مناقشه نمیکنیم
زیرا که ما بامر آخرت مشغولیم و برتو چیزی از آنکه گمان میکنی نیست **معجزهٔ دیگر** از داود پسر قسم
جعفری منقولست که گفت در یکی از روزها بر حضرت امام علی نقی در سامره داخل شدم برای آنکه آنحضرترا
وداع کنم چون ارادهٔ حج داشتم پس آن بزرگوار با من از خانه بیرون آمد تا مرا مشایعت کند و چون
بفلان موضع رسیدیم آنسرور از مرکب بزیر آمد و من نیز از مرکب بزیر آمدم پس آن بزرگوار در
زمین مانند محیط دایره خطی کشید و بعد از آن فرمود که ای عم بگیر آنچه را در این دایره است تا
از راه نفقهٔ خود صرف کنی و بران در حج خود استعانت جوئی و چون من دست خود را بسوی آن دراز
کردم شوشهٔ طلائی بدست من آمد که وزن آن دویست مثقال بود **معجزهٔ دیگر** از سعید بن سهل
مرویست که در یکی از روزها جعفر بن قاسم هاشمی که از طایفهٔ واقفیه بود در سر من رای همراه بودم
و در میان راه حضرت امام علی نقی صلوات الله علیه باو رسید و فرمود که تا کی است این خواب

توآیا

تو آیا وقت آن نشد که از خواب غفلت بیدار شوی پس جعفر بمن متوجه شد و گفت آیا شنیدی
آنچه را علی بن محمد بمن گفت بخدا سوگند که سخن آنحضرت در دل من اثر کرد و چون چند روز از آن
بگذشت خلیفه خواست که از برای بعضی از فرزندان خود ولیمهٔ بدهد پس ابوالحسن ما را برای
آن ولیمه دعوت کرد و چون داخل شدیم و آنسرور را دیدند همهٔ حضار برای تعظیم و اجلال آن بزرگوار
خاموش شدند و در میان آنها جوان نادانی بود که نسبت بآنحضرت بی ادبی مینمود و توقیر آن
سرور میکرد و سخنان پوچ و هرزه میگفت و می خندید پس آنجناب رو بجانب او کرد و فرمود که
ای نادان دهن خود را از خنده پر میکنی و از یاد خدا غافل میگردی برآنکه تو بعد از سه روز دیگر از
مردگان و اهل قبوری ما گفتیم این دلیلیست تا به بینیم چه میشود پس آن جوان خاموش شد
و از سخن گفتن باز ایستاد و ما طعام خوردیم و بیرون آمدیم و چون روز دیگر شد آنجوان رنجور
گردید و در اول روز سیم مرد و در آخر آن روز دفن شد **معجزهٔ دیگر** از سعید بن سهل نیز منقولست
که گفت جمع شدیم بر ولیمهٔ که برای بعضی از اهل سر من رای بود و حضرت امام علی نقی علیه السلام نیز
با ما بود پس یکی از اهل آن مجمع مشغول لهو و لعب و مزاح گردید و جلالت آنحضرت را ملاحظه
نمی نمود پس آن بزرگوار متوجه جعفر شد و گفت آگاه باش که این جوان از این طعام نمیخورد و
درین زودی از اهل و باو خبری رسد که عیش را براو تنگ گرداند پس طعام حاضر کردند و دران وقت
جعفر گفت دیگر بعد از این چیزی نیست بتحقیق که سخن او باطل شد پس بخدا سوگند که چون آنمرد
دست شست و خواست که از آن طعام بردارد و بخورد که ناگاه غلامی گریان از در خانه داخل شد
و بآنمرد گفت که بمادر خود ملحق شو که او از بام خانه بیفتاد و در حال مرد پس چون جعفر این حالرا
دید گفت بخدا سوگند که من بعد از این توقف نمی نمایم و بامامت علی بن محمد یقین کردم
از هاشم بن زید منقولست که گفت دیدم که حضرت امام علی نقی علیه السلام برکور

مادرزادی کور کرد و او را بینا کرد نیز دیدم که آنسرور از گل مانند هیئت طیری ساخت و دران دمید
پس آن پرواز کرد و من دران وقت گفتم فرقی درمیان تو و عیسی نیست فرمود که من از عیسی ام
و عیسی از منست معجزهٔ دیگر از محمد بن سنان رامزی رحمه الله منقولست که در یکی از سالها حضرت
امام علی نقی علیه السلام بحج میرفت و چون از حج بجانب مدینه برگشت دید که مرد خراسانی بر سر الاغ مرده
ایستاده و گریه میکند و میگوید متاع و اسباب خود را بر چه بار کنم پس یکی از رفقای حضرت گفت
این مرد خراسانی از شیعیان و دوستان شماست پس آنحضرت بآن الاغ نزدیک شد و فرمود که
بقرهٔ بنی اسرائیل در نزد حق تعالی از من گرامی تر نیست بدرستی که بعضی از انرا بر میت زدند
زنده شد این بفرمود و پای راست خود را بران الاغ زد و فرمود که برخیز بفرمان حق تعالی پس ناگاه
آن الاغ زنده شد بحرکت درآمد و از جا برخواست و چون آن خراسانی الاغ خود را زنده دید اسباب
و رحل خود را بران بار کرد و باآن بمدینه آمد پس در هر وقت که آنحضرت گذر میکرد مردم بانگشتان
خود بآنحضرت اشاره میکردند و میگفتند اینست آنکسی که الاغ خراسانی را زنده کرده اند معجزهٔ دیگر
از احمد پسر یحیی ازدی منقولست که گفت در یکی از روزها داخل مسجد جامع شدم تا نماز ظهر را بجا
آورم و چون نماز کردم دیدم که خضر پسر طلحان و گروهی از اصحاب ما نشسته اند پس من بجانب ایشان
میل کردم و برایشان سلام کردم و نشستم و حسن بن سماعه درمیان ایشان بود پس گفتگو از حضرت
امام حسن علیه السلام بمیان آوردند و آنچه را که بران حضرت واقع شده ذکر کردند و بعد از ان از
زید بن علی سخن گفتند و آنچه را که بره واقع شده بود نقل کردند و درمیان ما مرد غریبی بود
که او را نمی شناختیم پس او گفت ای قوم در نزد ما در سر من رای مرد علوی از اهل مدینه می باشد
که او نیست مگر ساحر و کاهن حسن بن سماعه گفت او بچه نام مشهور است گفت بعلی بن محمد
بن رضا آن جماعت باو گفتند چگونه سحر او بر تو ظاهر شد گفت او در سامره بهمسایهٔ ماست

وماادر هر وقت

وماادر هر وقت عصر براو می نشینیم و سخن میگوییم پس در یکی از روزها بمقتضای عادت در انجا نشسته
بودیم که یکی از سرکردگان از خانهٔ سلطان بیرون آمد و خلعت سلطان در بر داشت و جمع کثیر از سرکرده
گان و غیر ایشان همراه بودند و چون آنمرد علوی او را دید بسوی او برجست و برو سلام کرد و او را اکرام
کرد و چون او از انجا غایب شد او بما گفت که او باین حال خوشحال و مسرور است و حال انکه او در روز
اینده از مردگانست و پیش از نماز دفن میشود پس از گفتهٔ او تعجب کردیم و از نزد او برخواستیم و گفتیم
که این غیب است و سه نفر باهم عهد کردند و گفتند که اگر آنچه او بآن خبر داد واقع نشود او را بقتل رسانند
و از او براحت افتند و چون روز دیگر شد من در منزل خود بودم و نماز غداة را بجای آوردم و نشسته
بودم که ناگاه صدای نوحه بگوش من رسید پس از خانه بیرون رفتم دیدم که جمع کثیری از لشکر و غیر
لشکر جمع شده اند و میگویند که فلان سرکرده در شب گذشته شراب خورده بود و مست گردیده از
موضعی بموضعی میرفت تا آنکه بیفتاد و گردنش بشکست و چون من این سخن بشنیدم گفتم اشهد
ان لا اله الا الله و بیرون رفتم تا به نزد او حاضر شوم و چون به نزد او رسیدم دیدم که او چنانچه ابوا
لحسن خبر داده بود مرده است و دیدم که او را دفن کردند و ما همه ازین حال تعجب کردیم معجزهٔ دیگر
از ابن اورمه منقولست که در یکی از سالها در ایام متوکل بسر من رای رفتم پس بر سعید حاجب
داخل شدم و حال انکه متوکل ملعون حضرت امام علی نقی را باو سپرده بود تا آن سرور را بقتل رساند
و چون نظر او بر من افتاد گفت آیا دوست میداری که نظر کنی بر خدا و معبود خود گفتم تنزیه میکنم خدا
یرا که ادراک نمیکنند او را دیده ها گفت آنکسی را میگوییم که شما ادعا می نمایید که او امام شماست
من گفتم ازین سخن تو کراهت ندارم و به امامت او اعتراف دارم او گفت من مامور بقتل او گشته
ام و در روز آینده او را میکشم پس او داخل شد و نگذشت مگر اندک زمانی که او بیرون آمد و گفت
داخل شو و چون من داخل آن خانه که آنسرور در انجا محبوس بود شدم دیدم که در برابر آن خانه قبری

میکنند پس بنزد آنسرور رفتم و سلام کردم وگریه شدیدی کردم آنسرور فرمود که چه باعث
گریهٔ تو شده است گفتم الخبری بینی آنحضرت فرمود که گریه مکن که این امر برای ایشان تمام
نمیشود پس حزن واندوه وگریهٔ من ساکن شد بعد از آن حضرت فرمود که این ملعون زیاده
بر ده روز دیگر باقی نمی ماند وحق تعالی خون او وخون صاحب او را می ریزد پس بخدا سوگند
که نه گذشت مگر ده روز که آن ملعون کشته شد وبجهنم واصل شد بعد از آن بخدمت آنسرور عرض
کردم که این حدیثی که از رسول خدا صلی الله علیه واله وسلم روایت کرده اند که دشمنی با روزها
مکنید که ما با شما دشمنی میکنیم اصلی دارد یا نه آنحضرت فرمود بلی بدرستی که برای این حدیث
تاویلیست وآن اینست که مراد از شنبه حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله است ویکشنبه حضرت
امیر المؤمنین علیه السلام ودوشنبه امام حسن وامام حسین علیهم السلام وسه شنبه امام
زین العابدین وامام محمد باقر علیهم السلام وچهارشنبه با امام جعفر صادق وامام موسی کاظم
وامام رضا وامام محمد تقی ومن که علی نقیم وپنجشنبه پسرم امام حسن عسکری وجمعه حضرت قائم
معجزهٔ دیگر ازابوسعید منقولست که گفت ما جماعتی در سامره در خانهٔ فضل بن احمد بن
اسرائیل کاتب بودیم که گفت ای ابوسعید خبر دهم ترا بآن چیزی که خبر داد مرا بآن پدرم گفت
ما با معتز بودیم وپدر من کاتب او بود پس داخل خانهٔ متوکل شدیم دیدیم که او بر کرسی خود نشسته
معتز پیش رفت وبرو سلام کرد وایستاد ومن نیز ایستادم وپیوسته عادت او چنین بود که چون
معتز داخل میشد متوکل باو مرحبا میگفت واو را امر به نشستن میکرد ودرین نوبت ایستادن
او در نزد متوکل بطول انجامید ویکپا بر میداشت وپای دیگر میگذاشت ومتوکل رخصت نشستن
باو نمیداد ومن بچهرهٔ آن ملعون نظر میکردم میدیدم که ساعت بساعت متغیر میشد ورو بفتح
ابن خاقان میکرد ومیگفت اینست آنکه تو درباب او میگفتی الخ میگفتی واین سخن را مکرر میگفت
وفتح اورا

وفتح اورا تسکین می نمود وآتش غضب او را فرو می نشاند ومیگفت یا امیر المؤمنین این را بر او
دروغ بسته اند وسخنان او فایدهٔ نمی بخشید ولحظه لحظه آتش غضب او مشتعل میگردید ومیگفت
بخدا سوگند که من این مرد زندیق را میکشم او ادعای دروغ وباطل می نماید ودر دولت من طعن
میزند وبعد از آن سخنان کفر وهرزه گفت وگفت چهار کس از طایفهٔ خزر را که ایشان زبان
عرب وعرب زبان ایشان را نمی فهمیدند برای من حاضر کنید وچون حاضر کردند امر کرد تا چهار شمشیر
بآنها دادند وایشان را امر کرد که تا بزبانهای خود در وقتی که ابوالحسن داخل شود باو سخنان درشت
گویند واو را طعمهٔ شمشیر خود گردانند ومیگفت بخدا سوگند که بعد از قتل او او را میسوزانم ومن
در آن وقت در پس پشت معتز ایستاده بودم که ناگاه دیدم که ابوالحسن داخل شد ومردم بجانب
آن ملعون مبادرت کردند وگفتند که اینک آمد وچون ملتفت شد دیدم که دو لب آنحضرت حرکت
میکند وهیچ اندوه وجزعی در او نیست پس متوکل ملعون چون آن بزرگوار را دید خود را از کرسی بزیر
انداخت وبجانب آنسرور مبادرت نمود وخود را بر او انداخت ومیان دوچشم ودست او را بوسه داد و
حال آنکه شمشیر او در دستش بود ومیگفت ای سید من وای پسر رسول خدا ای بهترین خلق خدا ای
پسر عم من وای مولای من ای ابوالحسن آنحضرت میفرمود که ای امیر مؤمنان پناه میدهم ترا بخدا
از گفتن این سخنان پس آن ملعون گفت ای سید من درین وقت چه باعث شد که تو باینجا
آمدی آنسرور فرمود که رسول تو بنزد من آمد وگفت متوکل ترا میطلبد آن ملعون گفت
پسر زن زناکار دروغ گفته است ای سید من از جائی که آمده باینجا برگرد ای فتح ای عبدالله ای
معتز مولای خود ومولای مرا مشایعت کنید وچون نظر آن چهار کس از طایفهٔ خزر بآنسرور
افتاد همهٔ آنها برای آن بزرگوار بسجده افتادند وچون آن عالیجناب بیرون رفت متوکل
آن جماعت را طلبید وترجمان را امر کرد که آنچه ایشان میگویند باو خبر دهد پس مترجم با ایشان گفت

چرا نکردید آنچه را که باو مأمور بودید و شما را از آن چه چیز مانع شد ایشان گفتند شدت ترس
و هیبت او و بر گرد او بیشتر از صد شمشیر دیدیم چنانچه قدرت نداشتیم که بآنها نگاه کنیم پس
دلهای ما از ترس آن پر شد و آن ما را بآنچه امر باو کردی مانع شد و چون متوکل آن سخن
شنید گفت ای فتح این صاحب توست در روی او خنده کرد و فتح نیز در روی او خندید **معجزه دیگر**
از ابراهیم محمد طاهری روایتست که متوکل ملعون بسبب خراجی که از بدن او بیرون آمد بیمار
شد و مشرف بر هلاکت گردید چنانچه کسی جرأت نمیکرد که نیشتر یا آهنی بآن نزدیک گرداند
پس مادر او نذر کرد که اگر او از آن مرض عافیت یابد مال جلیلی از مالهای خود برای حضرت
امام علی نقی علیه السلام بفرستد پس فتح بن خاقان بمتوکل گفت که اگر به نزد ابالحسن
فرستی و از او سؤال کنی شاید در نزد او از برای این آزار دوائی باشد که بآن وسیله حق تعالی
این مرض و اندوه را زایل گرداند آن ملعون گفت خوبست کس فرستاد بجانب آنسرور
و بعد از اندک زمانی برگشت و گفت آن بزرگوار می فرماید که از سرگین زیر پای گوسفند
بگیرید و آنرا با گلاب ممزوج نمایید و بر بالای آن خراج گذارید بدرستی که آن نافع است بفرمان
حق تعالی و چون حضار این سخن شنیدند شروع باستهزاء و سخریه نمودند پس فتح بایشان
گفت اگر این را تجربه کنید ضرری ندارد و بدرستی که امید نفع دارم پس سخن او را قبول کردند
و آن دوا را حاضر کردند و بران خراج گذاشتند منفجر شد و آنچه در او بود بیرون آمد و چون مادر
آن ملعون را بعافیت او بشارت دادند او ده هزار درهم در همیانی بمهر خود برای آنحضرت فرستاد
و چون حال آن شقاوت پناه خوب شد و علت او بتمامی زایل گردید و از آن چند روزی بگذشت
یکی از اشقیا بجانب آن ملعون از آنحضرت خبرچینی کرد و گفت در نزد او یراق و مال بسیار جمع
شده است پس متوکل لعین سعید حاجب را امر کرد که در شب بران سرور داخل شود و آنچه

در نزد او

در نزد آنسرور از اموال و اسلحه باشد بیرون آورد و به نزد او برد ابراهیم گفت پس سعید حاجب
بمن خبر داد که من در شب بخانه آنحضرت رفتم و با من نردبانی بود و به بام بالا رفتم و از بعضی زینهها پایین
رفتم و چون تاریک بود نمیدانستم که از کجا داخل خانه که آنحضرت در آنجاست روم پس شنیدم که آن
بزرگوار میگوید که ای سعید در جای خود باش تا برای تو چراغی بیاورند و نگذشت مگر اندک زمانی
که برای من چراغی آوردند و بر آن بزرگوار داخل شدم دیدم که جبهٔ از پشم در بر دارد و کلاه پشمی
در سر کرده و جای نمازی بر بالای حصیر نهاده و رو بقبله نشسته است و چون مرا دید گفت بخانهها داخل
شو من بخانهها داخل شدم و تفتیش کردم چیزی در آنها نیافتم و آن همیان را بمهر مادر متوکل یافتم
و کیسهٔ نیز بمهر آن دیدم آنها را برداشتم و چون خواستم مراجعت نمایم آنحضرت فرمود که جای نماز را
بردار و چون آنرا بلند کردم شمشیری در غلافی دیدم آنرا نیز برگرفتم و بجانب متوکل آمدم و چون مهر مادر
خود را بران دید او را طلبید و از حال بدره از و سؤال نمود او گفت من در مرض تو نذر کردم که اگر
از آن عافیت یابی این ده هزار دینار از مال خود برای او فرستم و این مهر منست برین کیسه که آنرا
حرکت نداده است و کیسهٔ دیگر را گشود در آن چهار هزار دینار بود پس متوکل امر کرد تا بآن بدره بدرهٔ
دیگر ضم کردند و گفت این را با آن شمشیر و کیسه با آنچه در وی هست بجانب او برگردان پس من
آنها را به نزد آنسرور آوردم و از و شرم داشتم و گفتم ای سید من بر من داخل شدن خانهٔ تو بی
دشوار است لیکن من بآن مأمورم آنحضرت فرمود که زود باشد که بدانند ستمکاران که بکجا است باز
گشت ایشان **مقصد سیزدهم در معجزات مولا و سید و امام ما امام حسن عسکری صلوات الله
علیه و علی آبائه اجمعین** از ابی هاشم منقولست که گفت محمد پسر صالح از حضرت امام حسن عسکری
علیه السلام سؤال کرد از قول حق تعالی که لله الامر من قبل و من بعد آنحضرت فرمود که
برای خداست فرمان بآنچه خواهد پیش از آنکه امر کند و بعد از آن پس با خود گفتم که این مضمون

قول حق تعالی است که الا له الخلق والامر تبارک الله رب العالمین چون این معنی بخاطرم
گذشت آنحضرت بمن ملتفت شد و فرمود که آن چنانست که بخاطرت گذشت که آن مضمون
قول خدای عز و جل است که الا له الخلق والامر تبارک الله رب العالمین من چون آن سخن
از آن بزرگوار شنیدم گفتم گواهی میدهم که تو حجت خدائی **معجزهٔ دیگر** از ابی هاشم جعفری منقولست
که چون حضرت امام علی نقی علیه السلام از این دار فانی بسرای باقی ارتحال نمود حضرت امام حسن
عسکری علیه السلام مشغول تغسیل و تجهیز آن بزرگوار گردید و در آن وقت بعضی از خد
متکاران مبادرت نمودند بچیزی چند از جامها و دراهم و غیر آنها که در دولت سرای آنسرور بود
و آنها را از آنجا در ربودند و چون آن عالیجناب از کارهای پدر بزرگوار خود فارغ شد بمجلس آمد
و بنشست و آنجماعت خدمتکاران را طلب نمود و فرمود که اگر در آنچه از شما سئوال مینمایم راست
گوئید از عقوبت من ایمن گردید و اگر بر انکار اصرار نمائید من هر یک از شما را بآنچه ربوده
است خبر دهم و در نزد آن شما را عقوبت نمایم بآنچه مستحق آن باشید و بعد از آن فرمود که
ای فلان تو فلان و فلان چیز برداشتهٔ و تو ای فلان فلان چیز و فلان چیز و همچنین ایشان
گفتند بلی پس ایشان همهٔ آنها را رد کردند **معجزهٔ دیگر** از ابی هاشم منقولست که در روزی
حضرت امام حسن عسکری علیه السلام سوار شد و بجانب صحرا بیرون رفت و من نیز در
خدمت آن جناب بودم و آنحضرت پیش میرفت و من در عقب بودم و در دینی که در ذمهٔ
من بود و موعد آن نزدیک شده بود فکر میکردم و در خیال این بودم که آنرا از کجا ادا کنم که ناگاه
آنحضرت بمن التفات نمود و فرمود که حق تعالی قرض ترا ادا میکند این بفرمود و از بالای
اسب خم شد و بتازیانهٔ شریف خود بر زمین خطی کشید و فرمود که ای ابا هاشم از مرکب فرود
آی و آنرا بگیر و این امر را مخفی دار و چون بزیر آمدم دیدم که در آنجا شوشهٔ طلائی پس آنرا برداشتم

و درمیان

و درمیان موزهٔ خود نهادم و روانه شدم و من فکر میکردم و با خود میگفتم که اگر این وفا بدین
من کند مطلوب من بحصول آید و اگر نه صاحب دین خود را باین راضی میکردانم و در اخراجات
زمستان و آنچه بآن از کسوه و غیر آن احتیاج داشتم نیز فکر میکردم که آن بزرگوار بمن ا
التفات و مرتبهٔ دیگر پشت مبارک از مرکب خم کرد و خطی دیگر بر زمین کشید و بعد از آن
فرمود که پائین آی و این را بگیر و نهان دار پس من از مرکب فرود آمدم و شوشهٔ نقره دیدم آنرا
برداشتم و در موزهٔ دیگر نهادم و اندکی دیگر رفتیم پس آنحضرت بمنزل شریف برگشت و من نیز
بمنزل خود برگشتم و نشستم و قرض خود را حساب کردم و مبلغ او را دانستم و بعد از آن آن طلا را
وزن نمودم مقدار آن موافق قرض من بود نه از آن زیاد بود و نه کم پس اخراجات و نفقه
زمستان را و آنچه بآن احتیاج داشتم و چارهٔ از آن نبود حساب کردم و مقدار آنرا دانستم
و آن شوشهٔ نقره را ملاحظه کردم آن نیز موافق آن بود بی زیاده و نقصان **معجزهٔ دیگر**
منقولست که در ری طبیبی بود که از عمر او صد سال گذشته بود از شاگردان برگزیدهٔ بخت
یشوع طبیب خلیفه متوکل بود پس در یکی از روزها حضرت امام حسن عسکری صلوات الله علیه
کس بجانب او فرستاد که مخصوص تر و برگزیده تر اصحاب خود را بنزد من فرست تا مرا
فصد کند آن طبیب رازی گفت پس بختیشوع مرا اختیار کرد و گفت پسر حضرت امام رضا علیه
السلام از من طبیبی طلبیده که او را فصد کند تو بجانب او رو و بدانکه او درین روزگار دانشمند
ترمرد ماست بآنچه در زیر آسمانست پس حذر کن از آنکه بر او و ترا بآن امر نماید اعتراض کنی
و چون من بنزد او رفتم بمن فرمود که بفلان حجره داخل شو و در آنجا توقف نما تا وقتی که کس
ترا طلب نمایم و آن وقتی که من بنزد او رفتم در نظر من برای فصد نیکو بود و در آن حجره بودم
تا آنکه مرا در ساعتی طلب کرد که برای فصد باعتقاد من خوب نبود و امر کرد تا طشت بزرگی

حاضر کردند پس من عرق الکحل او را بفرمودهٔ او فصد کردم و پیوسته از ان خون می آمد تا آن
طشت پر شد بعد از ان فرمود الحال پشت دست خود را ببند و مرا امر کرد که تا با آن حجره بر
گشتم و طعام کردم و سر بسیاری نزد من فرستاد و تا وقت عصر من دران حجره بودم و بعد
از ان مرا طلب کرد و آن طشت را نیز طلبید و فرمود که سر آن رگ را بگشا پس من انرا
گشودم و انقدر دیگر خون از ان بیرون آمد که آن طشت پر شد و بعد از ان فرمود که خون را
قطع کن من قطع کردم و دست او را بستم و درین نوبت نیز مرا امر کرد تا بحجره برگشتم
و شب در انجا بودم و چون صبح شد و افتاب ظاهر گردید مرا طلب کرد و آن طشت را نیز حاضر
کرد و فرمود که سر رگ را بگشا و چون انرا گشودم مانند شیر از ان بیرون آمد تا طشت
پر شد پس فرمود که قطع کن انرا پس من قطع کردم و او دست خود را بست و امر کرد تا خلعتی
و پنجاه دینار زر سرخ برای من حاضر کردند و فرمود که بگیر اینرا و معذور دار و بجای خود برگرد
پس من انرا گرفتم ای سید من اگر خدمتی دارد بفرمایید فرمود که بلی نیکویی کن در مصاحبت
آن کسی که از دیر عاقول مصاحب و رفیق تو شود و بعد از ان برگشتم و بنزد خیشوع آمدم
و آن قصه را باو حکایت کردم و گفتم که حکما تمام اتفاق کرده اند که خون در بدن انسان بیشتر
از هفت من نمی باشد و انچه من حکایت کردم اگر از چشمهٔ آبی بیرون آید عجیبست و عجب
تر آنست که شیر بیرون آمد پس خیشوع ساعتی فکر کرد و سه شبانه روز کتابهارا مطالعه
کرد تا شاید از مانند آن واقعه در انها چیزی بیابد نیافت و گفت درین روز در نصرانیت
عالم تر ~~از راهبی که~~ بطب از راهبی که در دیر عاقول است باقی نمانده است پس بجانب او خبری
نوشت و انچه واقع شده بود دران نوشته درج کرد و انرا بمن داد و تا بنزد او بروم پس
من بجانب او بیرون رفتم و چون بپای آن دیر رسیدم آن راهب را ندا کردم و او برمن
مشرف گردید

مشرف گردید و گفت تو کیستی گفتم مصاحب خیشوعم گفت با تو نوشتهٔ از وهست گفتم بلی او زنبیلی
بپایین فرستاد و من آن نوشته را در انجا نهادم و او انرا ببالا کشید و چون انرا مطالعه کرد
در همان ساعت از دیر خود بزیر آمد و گفت تو آن مردرا فصد کردی گفتم بلی گفت خوشا حال مادر تو
و استری سوار شد و باهم بسامره آمدیم و دران وقت ثلثی از شب باقی بود و چون بانجا
رسیدیم گفتم بکجا میروی بخانهٔ استاد من یا بخانهٔ آن مرد می رویم پس پیش از صبح بخانهٔ
آن بزرگوار رسیدیم و در همان وقت در گشوده شد و غلام سیاهی بیرون آمد و گفت کدام یک
شما راهب دیر عاقولید راهب گفت منم فدای تو شوم گفت از مرکب بزیر آی و آن خادم بمن گفت
تو این اسبانرا نگاه دار و دست راهب را گرفت و با او داخل شد و در انجا بودم تا صبح شد و مدتی
از ان بگذشت پس دیدم که راهب بیرون آمد و جامهای رهبانیت را از بر بیرون کرده و جامهای
سفید در بر کرده و مسلمان گشته بود و گفت الحال بخانهٔ استاد خود بر پس بخانهٔ خیشوع رفتیم
و چون نظر خیشوع برو افتاد برجست و بجانب او دوید و گفت باعث چه شد که تو از دین و مذهب
خود برگشتی گفت مسیح را یافتم و بر دست او مسلمان شدم این بگفت و بجانب آن بزرگوار برگشت
و در خدمت آن بزرگوار بود تا وفات یافت **معجزهٔ دیگر** از جعفر بن شریف جرجانی منقولست
که گفت در یکی از سالها بحج رفتم پس بسر من رای و بر حضرت امام حسن عسکری علیه السلام
داخل شدم و اصحاب من قدری از مال بمن داده بودند که بآن بزرگوار رسانم و چون خواستم
که از ان حضرت سؤال کنم که انرا بکه دهم پیش از سؤال من فرمود که انچه با تو است از مال
انرا بمبارک خادم من ده پس من آنرا باو دادم و بیرون آمدم و در وقت بیرون آمدن
گفتم بدرستی که شیعیان تو در جرجان بتو سلام میرسانند آنحضرت فرمود که آیا تو بعد از
فراغ از حج بر نمیگردی گفتم بلی بر میگردم آنحضرت فرمود که تو ازین روز تا صد و هفتاد روز دیگر

بجرجان میرسی و در روز سیم ماه ربیع الآخر در اول روز بانجا داخل میشوی چون بانجا رسی شیعیان
مرا خبر ده که من در آخر همان روز بر نزد ایشان می آیم برو و در حالتی که از راه یابنده کان باشی
بدرستی که حق تعالی سالم میدارد ترا و آنچه را که با تو همراهست پس میروی تو به نزد اهل و فرزندان
خود در حالتی که برای فرزند تو که شریف نام دارد پسر متولد شده باشد تو او را صلت نام کن
وزود باشد که حق تعالی او را بمرتبهٔ کمال برساند و او از دوستان و شیعیان ما باشد بعد از آن
گفتم یابن رسول الله بدرستی که ابراهیم پسر اسمعیل جرجانی از شیعیان تو است و در میان
دوستان تو معروفست و در هر سال برای ایشان از اموال خود بیشتر از صد هزار درهم میفرستد
و او یکی از جاعتیست که در جرجان پیوسته در میان نعمتهای حق تعالی میگردد و آنسرور فرمود
که حق تعالی جزا دهد برای ابراهیم پسر اسمعیل کردار و احسان او را برای شیعیان ما و کنا
یان او را ببخشید و فرزند نرینه درست اعضای بحق گویایی باو روزی کرداند چون باو رسی
بگو که حسن بن علی میگوید که پسر خود را احمد نام کن پس من از نزد آن بزرگوار مراجعت
نمودم و حج کردم و حق تعالی مرا سالم داشت تا در همان روزی که حضرت خبر داد بجرجان رسیدم و اصحا
ما به نزد من می آمدند و مرا تهنیت می دادند پس من ایشانرا بقدوم آن عالیجناب در آخر روز
وعده دادم و گفتم آنچه را که محتاج باشید تدارک نمایید و مسایل و حوایج خود همه را مهیا کنید پس
همه ایشان چون نماز ظهر و عصر را بجای آوردند در خانهٔ من جمعیت کردند و منتظر طلعت جمال نور
بخش آنسرور گشتند پس بخدا سوگند که آن بزرگوار بر ما داخل شد و ابتدا بسلام کرد و چون
نظر ما بر چهره منور آن سرور افتاد بجانب آنجناب برخاستیم و دستهای مبارکش را بوسیدیم
بعد از آن آنحضرت فرمود که من بجعفر پسر شریف وعده کردم که در آخر این روز به نزد شما آیم
اینک من نماز ظهر و عصر را در سامره کردم و بعد از آن به نزد شما آمدم که با شما عهد را تازه کنم

پس سایل

پس سایل و حوایج خود را همه جمع کنید پس اول کسی که ابتدا بسوال کرد نضر بن جابر بود که گفت
یابن رسول الله بدرستی که پسر من جابر مدت یکماهست که نابینا گشته است استدعا دارم
که دعا کنی تا حق تعالی او را مانند سابق بینا گرداند آنحضرت فرمود که او را حاضر کن چون او را
حاضر کرد آنسرور دست مبارک بر چشم او کشید در حال بینا شد و همچنین یکان یکان پیش
می آمدند و مطالب خود را سوال میکردند و آن بزرگوار ایشان همه را اجابت می نمود تا آنکه همه
ایشان حاجت روا شدند و بعد از آن آنسرور ایشانرا دعا کرد و در همان روز بسامره برگشت

معجزهٔ دیگر از حسن بن ظریف منقولست که در یکی از روزها مراد دو مسئله بخاطر رسید و خواستم
که آنها را بنویسم و بخدمت حضرت امام حسن عسکری علیه السلام فرستم پس چیزی بخدمت
آنسرور نوشتم و در آنجا اینرا درج کردم که خبر ده بمن که حضرت قایم علیه السلام به چه چیز حکم میکند
و مجلس آنسرور کجا خواهد بود و اراده داشتم که دعا و تعویذی که برای تب ربع خوب باشد
نیز سوال کنم و انرا فراموش کردم که در آنجا بنویسم و چون این نوشته بآن بزرگوار رسید جواب
آن برای من آمد و در آنجا نوشته بود که از حضرت قایم سوال کردی بدان انرا که هرگاه آن
بزرگوار قایم شود و در میان مردم بعلم خود عمل کند و شاهد و بینه طلب ننماید و تو اراده
داشتی که از تب ربع سوال کنی و انرا فراموش کردی در رقعهٔ بنویس یا نار کونی بردا
و سلاما علی ابراهیم و انرا بر تب دار ببا و بیز پس من چنان کردم و صاحب آزار من صحیح گردید

معجزهٔ دیگر از احمد بن حارث قزوینی منقولست که من با پدرم در سامره بودیم و پدرم بیطار
بود و برای حضرت متعین استری بود که در خوبی و بزرگی کسی مانند آن ندیده بود و از سواری آن منع می
نمودند و نمیگذاشت که انرا لجام کنند پس آن ملعون فرمود صاحب دقوقان و سوارکاران طلب
کنید ایشانرا تدبیر و حیله در سواری آن کنند آن ممکن نشد پس بعضی از مصاحبان و همنشینان

او کفتند که چرا کس بجانب حسن بن رضا نمیفرستی تا حاضر شود و انرا سوار شود تا این استر
او را مالک کشد هر یک ازین دو امر که بعمل آید خوبست و آن مطلوب توست آن ملعون را این
سخن خوش آمد و کس بخدمت آنحضرت فرستاد و آنسرور بجانب او رفت و پدر نیز
در خدمت انجناب بود و چون آن بزرکوار داخل خانهٔ آن ملعون شد دید که آن استر در صحن
خانه ایستاده است پس به نزدیک آن تشریف برد و دست مبارک برد و شش او کشید در حال
آن بعرق آمد و بعد ازان به نزد متعین آمد و آنحضرترا مرحبا کفت و کفت این استر را
لجام کن پس آنحضرت به پدرم کفت انرا لجام کن متعین ملعون کفت ای ابومحمد تو انرا
لجام کن پس آنسرور برخواست و بالاپوش مبارک را بر زمین نهاد و انرا لجام کرد و بمجلس
آن لعین بازکشت بعد ازان آنملعون کفت ای ابامحمد انرا زین کن آنحضرت به پدرم فرمود
که انرا زین کن متعین کفت نه تو او را زین کن پس آنسرور مرتبهٔ دیکر برخواست و انرا زین
کرد و به نزد متعین برکشت و چون آن لعین انرا مشاهده کرد کفت آیا میتوانی انرا سوار
شوی و دران مصلحت میدانی آنحضرت فرمود بلی پس آن بزرکوار انرا سوار شد بی انکه
آن امتناع و سرکشی نماید و چون قدری انرا بتاخت ازان بزیر آمد و به نزدیک آن لعین
رفت پس او کفت امیرالمؤمنین انرا بتو بخشید پس آنحضرت به پدرم کفت انرا بکیر پدرم
انرا کرفت و ازانجا بیرون برد و داخل اسباب سرکار فیض آثار کرد معجزهٔ دیکر منقولست
که حضرت امام حسن عسکری علیه السلام را در نزد نحریر ملعون محبوس کردند و چون زن او صالحه
بود بشوهر خود کفت ای بدبخت از خدا بترس آیا میدانی که که در خانهٔ توست و عبادت و
صلاح آن بزرکوار را برای او ذکر کرد و کفت من ازجانب او بر تو ترسانم پس انملعون کفت
هر آینه من او را در نزد درنده کان می اندازم بعد از آن از خلیفه دران باب اذن
کرفت

کرفت و آن لعین انرا اذن داد پس آن بدبخت آن بزرکوار را در نزد شیران و درنده
کان انداخت و هیچ یک از ایشان درین شک نداشتند که آنها آن سرور را از هم دریدند
و خوردند و چون بشیرخانه آمدند که بر حقیقت حال مطلع کردند دیدند که آنحضرت ایستاده
است و نماز میکند و آن درنده کان و شیران همه برکرد آن عالیجناب جمع آمده اند پس
چون خلیفه این معجزه را ملاحظه کرد امر کرد تا آنحضرت را از حبس بیرون کردند معجزهٔ دیکر
از علی بن جعفر از حلبی منقولست که کفت ما در روز سواری حضرت امام حسن عسکری
صلوات الله علیه در عسکر جمع شدیم و انتظار آن بزرکوار میکشیدیم که ناکاه نوشتهٔ ازان
جناب به نزد ما بیرون آمد که آکاه باشید که باید کسی از شما بر من سلام نکند و بسوی من بدست
خود اشاره ننماید که اکر چنین کند بر نفسهای خود ایمن نیستید و در آن وقت در یک
جانب من جوانی ایستاده بود من از و پرسیدم که از کجایی کفت از مدینهٔ مبارکه کفتم ا
انجا چه میکنی کفت در نزد ما در باب ابی المحمد اختلاف شده است من باین موضع آمده ام تا او را
ببینم و سخن او را بشنوم و از علامت و معجزهٔ مشاهده کنم که دلم بآن مطمئن کردد و من از
فرزندان ابی ذر غفارم پس ما در میان این سخنان بودیم که امام حسن عسکری علیه
السلام با یکی از خادمان خود بیرون آمد و چون بمحاذی شد بآن جوان نظر کرد و کفت
آیا تو غفاری او کفت بلی او کفت مادر تو حمدویه در چکار است او کفت حال او خوش است
این سخنان فرمود و بکذشت بعد ازان من بآنجوان کفتم آیا تو او را هرکز دیده بودی و
پیش ازین روز آن بزرکوار را میشناختی کفت نه بعد ازان کفتم انچه دیدی بتو فایده می
بخشد کفت کمتر ازین فایده مند و کافیست معجزهٔ دیکر از یحیی پسر مرزبان منقولست کفت
در یکی از روزها بشخصی که نام او ابوالخیر بود برخوردم و بمن خبر داد که مرا پسر عمی بود که در باب امامت

ابی محمد علیه السلام منازعت نمودم و گفتم من بامامت او اعتراف ندارم مگر آنکه از و علامتی
و معجزه از و مشاهده نمایم بعد از آن برای مطلبی بعسکر آمدم و آنحضرت را از دور دیدم که می آید پس
با خود از روی عناد و انکار و سرکشی گفتم و بعد از آن سر خود را بپوشم من باو معترف شوم پس چون
آنحضرت بمن محاذی شد دست خود را بجانب سر خود دراز کرد و عمامه را از سر خود برداشته کردانید و بعد
از آن فرمود که ای یحیی پسر عم تو که در امامت باو نزاع داری در چه کار است من گفتم او را صحیح و سالم گذاشتم
فرمود که باو نزاع مکن این بفرمود و برفت **معجزه دیگر** از علی بن حسن بن شابور منقولست که در
یکی از سالها در سامره قحطی شد و آن در زمان و عهد حضرت امام حسن عسکری بود علیه السلام پس
خلیفه حاجب و اهل مملکت را امر کرد که بدعای باران بیرون روند ایشان سه روز متعاقب
بآن مطلب بیرون رفتند و در مصلی دعا کردند و طلب باران نمودند بدعای ایشان باران
نیامد پس در روز چهارم جاثلیق عالم نصاری با جمعی از نصاری و صلحا و رهبان ایشان
بطلب باران بیرون رفتند و در میان ایشان راهبی بود که چون دست بدعا بلند کرد باران
باریدن گرفت و چون مردمان این حالت مشاهده کردند بسیاری از ایشان بشک در آمدند و متعجب
گردیدند و مایل بدین نصرانیت شدند و چون خلیفه این حالت مشاهده کرد کس بجانب امام حسن
عسکری علیه السلام فرستاد و آن حضرت محبوس بود و چون آن بزرگوار حاضر شد او را از مجلس
بیرون کرد و گفت بامت جد خود ملحق شو و بفریاد ایشان رس که همه هلاک شدند آنحضرت
فرمود که من فردا بیرون می روم و مرض شک را از ایشان زایل میگردانم و چون روز دیگر شد
جاثلیق و رهبانان با او بیرون رفتند و حضرت امام حسن عسکری علیه السلام با گروهی از اصحاب
بیرون تشریف برد و چون آن راهب را دید که دست بدعا بلند کرد یکی از غلامان خود را فرمود که
دست راست او را بگیر و آنچه در میان انگشتان اوست بردار پس او دست آن راهب را بگرفت

استخوان

و استخوان سیاهی از میان انگشتان او بیرون آورد و آنحضرت آنرا از دست او بگرفت و در دست
مبارک نگاه داشت و بعد از آن بآن راهب گفت دعا کن چون او دعا کرد ابری که در آسمان بود منکشف
و زایل گردید و آفتاب ظاهر گردید پس خلیفه گفت چیست آن استخوان آنحضرت فرمود که این
مردیست که بقبر پیغمبری گذر کرده و استخوانی از آن بدست آورده و ظاهر نمیشود استخوان پیغمبری
مگر آنکه آسمان باران باراند **معجزه دیگر** از ابی بکر فهفکی منقولست که خواستم که برای بعضی
مطالب بسامره روم و چون وارد آنجا شدم ماندن من در آنجا بطول انجامید و چون روز سواری
حضرت امام حسن عسکری علیه السلام شد در اول آن روز بیرون آمدم و در میان راه نشستم
که ناگاه آن آفتاب جمال شمس فلک امامت طالع گردید من با خود گفتم که چون آنحضرت بنزد من
رسد میگویم که ای سید من اگر بیرون رفتن از سامره برای من خیر است تبسمی کن و چون آن
بزرگوار بنزدیک من رسید پیش از آنکه من سؤال کنم در روی من تبسمی ظاهر آشکار کرد پس من
در همان روز بیرون رفتم و بعد از آن یاران من بمن خبر دادند که بعد از بیرون آمدن من کسی
که برای او در نزد من مالی بود مرا طلب می نموده و اگر من در آنجا می بودم بمن رسوایی میرسانید
و پرده عزت و اعتبار مرا می درید زیرا که مال او در نزد من حاضر نبود **معجزه دیگر** از کلینی از
علی بن ابراهیم معروف بابن کردی از محمد بن علی بن ابراهیم بن موسی بن جعفر علیهما السلام
منقولست که روزی پدرم بمن گفت که کار بر ما تنگ شده است بیا تا بنزد این مرد یعنی
امام حسن عسکری علیه السلام رویم زیرا که او بجود و بخشش و جوانمردی موصوفست من گفتم تو
او را می شناسی او گفت نه او را نمی شناسم و هرگز ندیده ام پس آنحضرت را قصد کردیم و بجانب
او روانه شدیم و چون بمیان راه رسیدیم پدرم گفت چه محتاجیم باینکه او برای ما بپانصد درهم
امر کند تا دویست درهم از آن برای پوشش دهیم و دویست درهم آن آرد بخریم و صد درهم آنرا برای

سایر اخراجات و نفقه نکه دارم و من با خود گفتم کاشش برای من سیصد درهم امر کند که بصد درهم
آن الاغی بخرم و صد درهم آن برای نفقه من باشد و بصد درهم دیگر پوشش بخرم و بکوهستان
روم و چون بدر خانه آن بزرگوار رسیدیم غلام او بیرون آمد و گفت علی بن ابراهیم و پسرش
داخل شوند چون بران حضرت داخل شدیم و سلام کردیم به پدرم فرمود که چه چیز باعث شد که تا
این وقت به نزد ما نیامدی پدرم گفت ای سید من حیا میکردم که با این حال ترا ملاقات
کنم و چون مرخص شدیم و از انجا بیرون آمدیم غلام آن عالیجناب به نزد ما آمد و کیسه
به پدرم داد و گفت این پانصد درهمست دویست درهم انرا کسوه بخر و بپوش و دویست درهم آرد بگیر و صد
درهم برای نفقه تو است و بمن نیز کیسه داد و گفت این سیصد درهم است صد درهم آن قیمت
الاغ است و صد درهم برای کسوه تو است و صد درهم دیگر را نفقه خود کن و بکوهستان مرو
لیکن بجانب سوراء برو پس او بجانب سوراء روان شد و در انجا زنی خواست و درین روز
مال او بچهار هزار دینار رسیده و با این حال او واقفیست و معترف بحق نگردید و محمد بن
کردی با او گفت آیا معجزه ازین ظاهرتر میخواهی او گفت راست میگویی لیکن ما باین
نشو و نما و عادت کرده ایم معجزه دیگر از محمد بن هرون منقولست که گفت پدرم مرا با
بعضی از اصحاب ابی القلابه به نزد پسر صاعد نصرانی فرستاد تا از اخبار و احا
دیث حضرت امام حسن عسکری علیه السلام را از او استماع نمایم و چون به نزد او
رفتم مرد عظیم جلیل القدر بنظر در آوردم و سبب رفتن خود را با او نقل کردم پس او مرا
بخود نزدیک کرد و گفت حدیث کرد مرا پدرم که او و برادران او و جماعتی از یاران
او از بصره بجانب سر من رای بیرون رفتند برای ستمی که از عامل بر ایشان واقع
شده بود پس گفت در بعضی از روزها در سر من رای بودیم که دیدیم که مولای ما امام حسن
عسکری

عسکری پیدا شد و بر استر خود سوار بود و می آمد پس من با خود گفتم که بعضی از مسلمانان مدعی این اند
و صدق است باید که او عمامه خود را حرکت دهد و پیش آنرا پس کند پس آنحضرت چنان کرد من گفتم
شاید این بر سبیل اتفاق باشد اگر آن برحق باشد باید که بالاپوش خود را بگرداند و راست
آنرا بجانب چپ کرداند و چپ آنرا بجانب راست ناگاه دیدم که بانچه بخاطرم گذشت عمل نمود
و حال آنکه راه میرفت و چون بمن رسید فرمود که ای صاعد چرا بخوردن گوشتهای پاکیزه خود
مشغول نمیشوی و از آنچه تو از آن نیستی و بازگشت تو بآن نیست بازمی ایستی و خوراک ما
ماهی بود پس صاعد بشرف اسلام داخل شد و او وزیر معتمد بود معجزه دیگر از کافور
خادم منقولست که گفت یونس نقاش یعنی حکاک بخدمت حضرت امام حسن عسکری علیه السلام می آمد
و آنحضرت را خدمت کاری میکرد پس در روزی ترسان و لرزان بخدمت آن بزرگوار آمد و گفت
ای سید من ترا وصیت میکنم که با اهل من لطف و شفقت و احسان نمایی آنحضرت فرمود که چه
چیز است او گفت من عزم دارم که کوچ کنم آنحضرت فرمود که چرا ای یونس این را فرمود و تبسم
میکرد او گفت این پسر زنا کار برای من نگینی فرستاد که از تحفگی او را قیمتی نیست و چون
خواستم که آنرا نقش کنم آن بدو نیم شد و بشکست و فردا موعد است که آنرا به نزد آن ملعون برم
و عادت آن اینست که چون از کسی در غضب شود یا هزار تازیانه میزند یا او را بقتل میرساند
آن بزرگوار فرمود که بمنزل خود برگرد و خوش باش که بتو آسیبی نمیرسد کار تو آیل بخیر است و چون
فردا شد در اول روز بخدمت آنحضرت آمد و می لرزید و گفت رسول آن لعین به نزد من آمده و آن
نگین را میخواهد آن بزرگوار فرمود که به نزد او رو که بجز خیر چیزی نخواهی دید پس او بجانب
آن ملعون رفت و بعد از اندک زمانی برگشت و می خندید و گفت چون به نزد او رفتم گفت دختران
من در آن باب با هم مخاصمه و منازعه می نمایند آیا قدرت داری که آنرا دو نیم کنی تا ترا از مال خو

غنی وبی نیاز کرد انم امام علیه السلام چون آن سخن شنید شکر خدا بجا آورد و فرمود که تو در
جواب او چه گفتی من گفتم که در آن تامل نمایم حضرت فرمود که صواب کردی **معجزهٔ دیگر** از ابی
القاسم علی ابن راشد منقولست که گفت در یکی از سالها در زمان حضرت امام حسن عسکری
علیه السلام مردی از سادات علوی از سامره بجانب کوه استان برای تجارت بیرون رفت
پس در میان راه یکی از اهل همدان به او برخورد و گفت از کجا می آیی گفت از سامره گفت آیا
فلان محله و فلان موضع را میدانی او گفت بلی میدانم بعد از آن گفت آیا از خیرهای حضرت
امام حسن عسکری علیه السلام چیزی در نزد تو هست گفت نه گفت چه چیز باعث آمدن تو بکوه
استان شده است گفت مطلب من تجارت وطلب ربح است گفت اینک در نزد من پنجاه دینار
است این را بگیر و با من بسامره برگرد تا مرا بحسن ابن علی رسانی او گفت خوبست پس آن
پنجاه دینار را بگرفت و با او بسر من رای معاودت نمود و بدر دولت سرای انحضرت آمدند و
اذن خواست وچون رخصت یافتند داخل شدند و آن سرور در صحن خانه نشسته بودند و
نظر به آنمرد همدانی کرد و گفت تو فلان پسر فلانی او گفت بلی فرمود که پدر تو بتو وصیت کرده است
برای ما بوصیتی پس آمده که او را ادا نمایی با تو چهار هزار دینار است بیار آنرا آنمرد گفت بلی
و آنرا تسلیم کرد بعد از آن آن بزرگوار بسید علوی ملتفت شد و فرمود که برای طلب ربح بهمدان
بیرون رفتی و این مرد پنجاه دینار بتو بخشید تا با او برگشتی ما نیز پنجاه دینار بتو می بخشیم
معجزهٔ دیگر از ابی هاشم جعفری منقولست که گفت در یکی از سالها روزی در خدمت حضرت
امام حسن عسکری علیه السلام بودم پس برای مردی از اهل یمن رخصت خواستند تا داخل شود
چون رخصت یافت دیدم که مرد بلند قامت جسیمی بر آن حضرت داخل شد و به امامت بر آن سرور
سلام کرد آن بزرگوار از روی قبول سلام او را رد کرد و او را امر بنشستن کرد و او در پهلوی

من بلند شد

من برنشست من با خود گفتم کاش میدانستم که این مرد کیست در حال حضرت فرمود که این از فرزندان
فلان زن اعرابی صاحب سنگ ریزه است که پدران من بر آن مهر کرده اند بعد از آن فرمود که بده
آنرا پس آن سنگی بیرون کرد و آنحضرت آنرا بگرفت و انگشتری شریف خود را بیرون آورد و آن
سنگ را بآن مهر کرد و نقش آن در آن سنگ باشدت صلابتی که داشت ظاهر شد گویا من در آن
ساعت نام آنحضرت را میخواندم بعد از آن من بآن مرد یمانی گفتم که تو هرگز حضرت را دیده بودی
گفت نه بخدا سوگند و من مدت مدیدیست که خواهان دیدن این بزرگوارم تا آنکه درین ساعت جوانی
که الحال او را نمی بینم به نزد من آمد و گفت برخیز و داخل شو پس باین سعادت عظمی رسیدم این
بگفت و برخواست و گفت رحمت حق تعالی و برکات او بر شما اهل بیت باد گواهی میدهم که حق تو واجب
است مانند حق امیرالمؤمنین علیه السلام و امامان بعد از آن سرور صلوات حق تعالی بر همه ایشان
باد و بسوی تو منتهی شده است حکمت و امامت بدرستی که تو ولی خدایی و آن ولی که عذر کسی در جهل
باو مقبول نیست پس من از نام او سؤال کردم گفت نام من مطجع پسر عقبه پسر سمعان پسر
نمانم است و نمانم زن اعرابی یمانی صاحب آن سنگست که حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام آنرا
مهر کرده است **معجزهٔ دیگر** از ابی هاشم منقولست که گفت روزی بر حضرت امام حسن عسکری علیه
السلام داخل شدم دیدم که آنحضرت چیزی مینویسد پس وقت نماز او ولی داخل شد و آنسرور
نوشته را بر زمین گذاشت پس دیدم که قلم بروی کاغذ حرکت میکند و می نویسد تا آنکه باخر کاغذ
رسید چون من آنرا دیدم بسجده افتادم **معجزهٔ دیگر** از اسحق پسر ابان مرویست که در اوقاتی
که حضرت امام حسن عسکری علیه السلام محبوس بود امر می نمود بشیعیان و اصحاب خود
که در وقت نماز عشا در فلان موضع در خانهٔ فلان حاضر شوید که مرا در آنجا می یابید و جماعتی
که بر آن حضرت موکل بودند از در خانه که حضرت در آنجا محبوس بود مفارقت نمی نمودند و در شب

و نه در روز و در هر پنج روز خلیفه موکلانرا معزول میکرد و جمع دیگر را بجای ایشان میفرستاد
بعد از انکه ایشانرا بمحافظت آنحضرت سفارش می نمود و میگفت که از اینجا مفارقت منما
یید و پیوسته شیعیان و دوستان از ان موضع که حضرت فرموده بود می آمدند و می دیدند که آنسرور
در انجا حاضر گشته پس مسایل و مطالب خود را بآن بزرگوار عرض میکردند و آنحضرت قضای
مطالب ایشان می نمود و بعد از ان ایشان به آیات و معجزات بمنازل و اماکن خود بر می گشتند
معجزه دیگر از ابی الحسن کرخی منقولست که گفت پدرم در کرخ بزاز بود پس اجناس و متاعی چند
از برای من مهیا کرد و مرا بجانب سامره روان گردانید و چون بانجا رسیدم غلامی بنزد من آمد
و مرا بنام من و نام پدرم فریاد کرد و گفت مولای خود را اجابت کن گفتم کیست مولای من تا او را
اجابت نمایم گفت پدر رسول بجز خبر رسانیدن چیزی نیست و چون این سخن از و شنیدم در عقب
او روان شدم تا انکه بخانه عالی که شک نداشتم که آن بهشت است رسیدم و دیدم که مردی
بر بالای فرش سبزی نشسته است و نور جمال او چشم را تاریک میکرد انرا و چون نظر آن بزر
گوار بر من افتاد فرمود که در میان آن متاعهایی که آورده دو حبره است که یکی از انها در فلان
مکان و دیگری در فلان مکان در سبد است و در میان هریک از انها رقعه ایست که در آن قیمت
آن و مقدار ربح آن مکتوبست و قیمت یکی از آنها بیست و سه دینار است و قیمت ربحش
دو دینار است و قیمت دیگری سیزده دینار است و ربح آن نیز دو دینار است برو و انها را
برای من بیار پس من برگشتم و آنها را برای آن عالیجناب بردم و در پیش دستش گذاشتم
فرمود که بنشین پس من نشستم و باعتبار جلالت و هیبت آن بزرگوار نمی توانستم باو
نظر کرد پس دست مبارک بیکجانب فراشی دراز کرد و در انجا چیزی نبود پس یک قبضه از انجا
بگرفت و بمن داد و فرمود که این قیمت دو حبره تو و مقدار ربح آنهاست و چون از انجا بیرون

آمدم و بدر خانه رسیدم آن زر را شمردم دیدم که قیمت و مقدار ربح آنها چنانست که پدرم نوشته است
بی زیاده و کم معجزه دیگر از علی بن عاصم کوفی اعمی مرویست که گفت روزی بر مولای خود حضرت
امام حسن عسکری علیه السلام داخل شدم و سلام کردم و آنسرور در جواب سلام من را داد و گفت
مرحبا ای پسر عاصم ایا میدانی که در زیر پای تو چه چیز است من گفتم ای مولای من در زیر پای غیر
بساطی که حق تعالی درجه صاحبش را مکرم دارد چیزی نمیدانم پس آنحضرت فرمود که ای پسر عاصم
بدانکه تو بر بساطی قرار گرفته که بسیاری از پیغمبران در انجا نشسته اند من گفتم ای سید من کاش
من همیشه با تو می بودم و مادامی که در دنیایم از تو مفارقت نمیکردم و با خود گفتم کاش که من این
بساط را میدیدم پس آن بزرگوار بضمیر من مطلع گردید و فرمود که بمن نزدیک شو چون من نزدیک
شدم دست مبارک بر چهره من مالید در حال من بینا شدم بعد از ان فرمود که این موضع پدر ما
آدمست و این اثر قدم هابیل و این اثر قدم شیث و این اثر قدم ادریس و این اثر قدم هود
و این اثر قدم صالح و این اثر قدم لقمان و این اثر قدم ابراهیم و این اثر قدم لوط و این اثر قدم شعیب
و این اثر قدم موسی و این اثر قدم داود و این اثر قدم سلیمان و این اثر قدم خضر و این اثر
قدم دانیال و این اثر قدم ذی القرنین و این اثر قدم عدنان و این اثر قدم عبد مناف و این
اثر قدم عبد المطلب و این اثر قدم عبد الله و این اثر قدم جدم رسول خدا صلی الله علیه و آله
و سلم و این اثر قدم جدم علی ابن ابی طالب علیه السلامست پس من خود را بر اثر آن قدمها
انداختم و همه انها را بوسیدم و دست امام علیه السلام را بوسیه دادم و گفتم من از یاری شما بدست
خود عاجزم و بجز دوستی شما و بیزاری از دشمنان شما و لعن بر ایشان در خلوتها بر چیز دیگر قادر
نیستم پس حال من چونست ای مولای من آن بزرگوار فرمود که حدیث کرد مرا پدرم از جدم رسول
خدا صلی الله علیه و آله و سلم که کسی که ضعیف و ناتوان باشد از نصرت ما اهل بیت و دشمنان ما را

در خلوتها لعنت کند حق تعالی صدای لعن کردن او را بگوش جمیع فرشتگان میرساند پس هر یکی
از شما که لعن کند ایشان هم بر او استغفار کنند و بر او ثنا میفرستند و میگویند بار خدایا
رحمت فرست بر بندهٔ خود این بنده که بخشیده است در یاری دوستان تو جهد و طاقت
خود را و اگر بیش از این بر چیزی قدرت داشته باشد میکند پس حق تعالی ندا دهد که ای ملائکهٔ
من بدرستی که من اجابت کردم دعای شما را در شان این بندهٔ من و شنیدم ندای شما را و رحمت
فرستادم بروح او با روح نیکوکاران و گردانیدم او را از برگزیده گان اخیار

مقصد چهارم در معجزات مولی و سید ثقلین و امام عالمین سرور قایم منتظر صاحب الزمان و خلیفة الرحمن الرحیم علیه و علی ابائه صلوات الله المنان معجزه که در حین ولادت آنسرور بعمل آمد

ابن بابویه و شیخ طوسی روایت کرده اند بسندهای معتبر از بشیر بن سلیمان برده فروش
که از فرزندان ابو ایوب انصاری بود و از شیعیان خاص امام علی نقی و امام حسن عسکری
علیهما السلام و از همسایگان ایشان بوده است او گفت روزی کافور خادم حضرت امام
علی نقی علیه السلام به نزد من آمد و مرا طلبید و چون بخدمت آنحضرت رفتم و نشستم فرمود
که تو از فرزندان انصاری و همیشه ولایت و محبت ما اهل بیت در میان شما بوده است از زمان
حضرت رسول صلی الله علیه واله وسلم تا حال پیوسته محل اعتماد بوده اید و من ترا اختیار میکنم
و مشرف میکنم بر فضیلتی که بسبب آن بر شیعیان سبقت گیری در ولایت ما و ترا بر رازی نهانی
مطلع میگردانم و بخریدن کنیزی میفرستم پس نامهٔ پاکیزه نوشتند بخط فرنگی و لغت فرنگی
و مهر شریف خود را بران زدند و کیسهٔ زری بیرون آوردند که دران دویست و بیست اشرفی
بود و فرمود که بگیر این نامه و زر را و متوجه بغداد شو و در چاشت فلان روز بر سر جسر حاضر شو
و چون کشتیهای اسیران بساحل رسد جمعی از کنیزان دران کشتیها خواهی دید و جمعی از مشتریان

از وکیلان

از وکیلان بنی عباس و قلیلی از جوانان عرب خواهی دید که بر سر اسیران جمع خواهند شد پس
پس از دور نظر کن به برده فروشی که عمرو بن یزید نام دارد و در تمام روز تا هنگامی که از برای
مشتریان ظاهر سازد کنیزیرا که فلان و فلان صفت دارد و جامهٔ حریر کندهٔ پوشیده و
کنیز ابا و امتناع خواهد نمود از اینکه مشتریان باو نظر کنند و دست برو نهند و از پس
پرده بزبان رومی صدائی خواهی شنید به آنکه او بآن زبان میگوید که وای پردهٔ عفتم دریده
شد پس یکی از مشتریان خواهد گفت که من سیصد اشرفی بقیمت این کنیز میدهم و عفت
او مرا در خریدن او راغب تر گردانید پس آن کنیز بلغت عربی خواهد گفت که اگر تو بزی
حضرت سلیمان شوی و پادشاهی او را بیابی که من بتو رغبت نخواهم کرد مال خود را ضایع
مگردان و بقیمت من مده پس آن برده فروش گوید که من برای تو چه چاره کنم که بهیچ مشتری
راضی نمیشوی آخر از فروختن تو چاره نیست آن کنیز گوید که چه تعجیل میکنی البته باید
که مشتری بهم رسد که دل من باو میل کند و اعتماد وفا و دیانت باو داشته باشم پس تو
دران وقت بنزد صاحب آن کنیز رو و بگو که با من نامه ایست که یکی از اشراف بزرگوا
ران از روی ملاطفت بلغت فرنگی نوشته است و دران نامه کرم و سخاوت
و بزرگی خود را یاد کرده است این نامه را بآن کنیز ده تا مطالعه نماید اگر بصاحب نامه راضی
شود من از جانب آن بزرگوار وکیلم که این کنیز را از برای او خریداری نمایم پس بشیر بن
سلیمان گفت که آنچه آنحضرت گفت همه واقع شد و آنچه را فرموده بود بعمل آوردم پس
چون آن کنیز دران نامه نظر کرد بسیار بگریست و بعمرو بن یزید گفت که مرا بصاحب این
نامه بفروش و سوگند بسیار یاد کرد که اگر مرا باو نفروشی خود را هلاک گردانم پس با او در
قیمت گفتگوی بسیار نمودم تا آنکه بهمان قیمت راضی شد که حضرت امام علی نقی علیه السلام

بمن داده بود پس زر را دادم و کنیز را کرفتم و آن کنیز خندان و شادان شد و با من بحجرهٔ
که در بغداد کرفته بودم آمد و چون بحجره رسید نامهٔ امام علیه السلام را بیرون آورد و به
بوسید و بر دیده های خود مالید و بر روی خود کذاشت و بر بدنش می مالید پس من از روی
تعجب کفتم می بوسی نامهٔ را که صاحبش را نمی شناسی کفت ای عاجز کم معرفت به بزرکی
فرزندان پیغمبران و اوصیای ایشان کوش خود را بمن سپار و دل برای شنیدن سخن من
فارغ دار تا احوال خود را برای تو شرح نمایم من ملیکهٔ دختر یشوعای فرزند قیصر روم و مادرم
از فرزندان شمعون بن حمون وصی حضرت عیسی علیه السلام است ترا خبر دهم بامر عجیبی
بدانکه جدم قیصر خواست که مرا بعقد فرزند برادر خود در آورد در هنکامی که من سیزده ساله بودم
پس جمع کرد در قصر خود از حواریان عیسی از علما و عباد نصاری وسیصد نفر از اهل قدر و
منزلت و هفتصد نفر از امرای لشکر و سرداران عسکر و بزرکان سپاه و سرکرده های قبایل
چهار هزار نفر و فرمود که تختی حاضر ساختند که آنرا در ایام پادشاهی خود بانواع جواهر مرصع کر
دانیده بود و آن تخت را بر روی چهل پایه تعبیه کردند و بت ها و چلیپاهای خود را بر بلندیها
قرار دادند و پسر برادر خود را بر بالای تخت فرستاد و چون کشیشان انجیلها بردست کرفتند
که بخوانند و بتها و چلیپاها همکی سرنکون بر زمین افتادند و پایهای تخت خراب شد و در آن
حال رنکهای کشیشان متغیر شد و اعضای ایشان بلرزه در آمد و تخت بر زمین افتاد و پسر
برادر ملک از تخت بیفتاد و بیهوش شد پس یکی از بزرکان ایشان بجدم کفت که ای پادشاه
مرا معاف دار از چنین امری که بسبب آن نحوستها روی نمود که دلالت میکند براینکه دین مسیح
بزودی زایل کردد پس جدم این امر را بفال بد دانست و بعلما و کشیشان کفت که این تخت
بار دیکر برپا کنید و چلیپاها را بجای خود بکذارید و حاضر کنید برادر این برکشته روزکار بدبخت را تا

این دختر را

که این دختر را باو تزویج نمایم تا سعادت آن برادر رفع نحوست این برادر کند پس چون چنین
کردند و آن برادر دیکر را بر بالای تخت بردند همینکه شروع بخواندن انجیل کردند باز همان حالت
اول روی نمود و نحوست این برادر مثل نحوست آن برادر بود و سر این کار را ندانستند و
نمیدانستند که این سعادت سروریست نه از نحوست دو برادر پس مردم متفرق شدند و جدم
غمناک بحرم سرا بر کشت و پرده های خجالت را در آویخت و چون شب شد من بخواب رفتم
دیدم که حضرت مسیح و شمعون و جمعی از حواریان در قصر جدم حاضر شدند و منبری از نور نصب
کردند که از رفعت بر آسمان بلندی می نمود و آنرا در همان موضع تعبیه کردند که جدم تخت را کذاشته
بود پس حضرت رسالت پناه محمد صلی الله علیه و آله و سلم با وصی و دامادش علی بن ابی طالب
علیه السلام و جمعی از امامان فرزندان آن بزرکواران قصر را بنور جمال خود منور ساختند
پس حضرت مسیح بقدم ادب از روی تعظیم و اجلال باستقبال خاتم انبیا محمد مصطفی
صلی الله علیه و آله و سلم شتافت و دست در کردن آنحضرت آورد پس آنسرور فرمود که یا روح الله
من آمده ام که ملیکه فرزند شمعون را برای فرزند سعادتمند خود خواستکاری نمایم و اشاره کرد
بماه برج امامت امام حسن عسکری علیه السلام انکسی که تو نامه اش را بمن دادی پس حضرت
عیسی بسوی حضرت شمعون نظر افکند و کفت شرف دو جهانی بتو روی آورده است پیوند کن
رحم خود را برحم آل محمد صلی الله علیه و آله و سلم شمعون کفت کردم پس همکی بران منبر برآمدند
و حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم خطبه انشا فرمود و با حضرت مسیح مرا بحضرت امام
حسن عسکری علیه السلام عقد بستند و فرزندان حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم
کواه کشتند و چون من از آن خواب سعادت مآب بیدار شدم از بیم قتل آن خواب را به پدر
و جد خود نقل نکردم و این کنج یکانه را در سینه پنهان داشتم و آتش محبت آن خورشید

فلک امامت روز بروز در کانون سینهٔ من مشتعل میگشت و سرمایهٔ صبر و قرار مرا بباد
فنا میداد تا بحدی که خوردن و آشامیدن بر من حرام شد و هر روز چهره ام کاهی میشد و بدنم میکاهید
و اثر عشق پنهان در بیرون ظاهر میگردید پس در شهرهای روم طبیبی نبود که او را جدم برای
معالجهٔ من حاضر نکرد و از دوای درد من از و سؤال نکرد و چون از علاج درد من مایوس گردید
در روزی بمن گفت ای نور دیده آیا در خاطرت از دنیا هیچ آرزوئی هست تا من آنرا بعمل آورم
من گفتم ای جد من درهای فرح و شادی را بر روی خود بسته می بینم اگر شکنجه و آزار از اسیران
مسلمانان که در زندان تو اند رفع نمائی و بندها را و زنجیرها را از ایشان برداری و ایشانرا
آزاد نمائی امیدوارم که حضرت حق سبحانه و تعالی و حضرت مسیح و مادرش بمن عافیتی بخشند
پس چون او چنین کرد اندک صحتی در خود ظاهر ساختم و اندک طعامی تناول نمودم پس خوش
شحال و شاد شد و دیگر اسیران مسلمانانرا عزیز میداشت پس بعد از چهارده شب در
خواب دیدم که بهترین زنان عالمیان حضرت فاطمهٔ زهرا علیها السلام بدیدن من آمد و حضرت
مریم علیها السلام با هزار کنیزک از حوریان بهشت در خدمت آنحضرت بودند پس حضرت
مریم علیها السلام بمن گفت این خاتون بهترین زنان مادر شوهر تو امام حسن عسکری است
چون من این سخن شنیدم بدامن مبارکش در آویختم و گریستم و شکایت کردم که حضرت امام
حسن بمن جفا میکند و از دیدن من ابا و امتناع مینماید آنحضرت فرمود که فرزند من چگونه
بدیدن تو آید و حال آنکه تو بخدا شرک می آوری و بر مذهب ترسایانی و اینک خواهرم مریم دختر
عمران بیزاری میجوید بسوی خدا از دین تو اگر میل داری که حق تعالی و حضرت مسیح و مریم از تو خوشنود
گردند و حضرت امام حسن عسکری بدیدن تو آید بگو اشهد ان لا اله الا الله و ان ابی محمدا رسول الله
پس باین کلمهٔ طیبه تلفظ نمودم حضرت سیدهٔ زنان مرا بسینهٔ خود چسبانید و دلداری فرمود و گفت

اکنون

اکنون منتظر آمدن فرزندم باش که من او را بسوی تو میفرستم و چون بیدار شدم آن کلمهٔ طیبه را
بر زبان خود جاری میساختم و چون شب آینده در آمد بخواب رفتم دیدم که آفتاب جمال آنحضرت
طالع گردید پس من گفتم ای مولای من بعد از آنکه دلم را اسیر خود کردی چرا از مفارقت
جمال خود مرا چنین جفا دادی آن بزرگوار فرمود که دیر آمدن من به نزد تو نبود مگر برای آنکه
تو مشرک بودی اکنون مسلمان شدی هر شب بنزد تو خواهم آمد تا آن زمان که حق تعالی ما و ترا بظاهر
بیکدیگر رساند پس از آن شب تا حال یک شب نگذشت که درد هجران مرا شربت وصال خود
دوا ننموده باشد پس بشیر بن سلیمان گفت که چگونه در میان اسیران افتادی او گفت در شبی از
شبها حضرت امام حسن عسکری علیه السلام مرا خبر داد که در فلان روز جدت لشکری بر سر جنگ
مسلمانان خواهد فرستاد و او خود از عقب ایشان خواهد رفت تو خود را در میان کنیزان
و خدمتکاران بینداز بهیئتی که ترا نشناسند و از پی جد خود از فلان راه روانه شو من
چنان کردم تا آنکه لشکر مسلمانان بما برخوردند و ما را اسیر کردند و آخر کار من این بود که تو
دیدی و تا حال کسی بغیر از تو ندانسته است که من دختر پادشاه رومم و مرد پیری که من در غنیمت
بحصهٔ او افتادم نام مرا پرسید گفتم که نام من نرجس است پس بشیر گفت که این عجیبست
که تو از اهل فرنگی و زبان عربی را نیک میدانی گفت بلی از بسیاری محبتی که جدم بمن داشت
و میخواست که مرا بر یاد گرفتن آداب حسنه بدارد زن مترجمی که زبان عربی و فرنگی هر دو را
میدانست مقرر کرد که هر صبح و شام بنزد من می آمد و لغت عربی بمن می آموخت تا آنکه
زبانم باین لغت جاری شد بشیر گوید که چون من او را بسامره بردم و بخدمت حضرت امام
علی نقی علیه السلام رسانید آنحضرت باو فرمود که چگونه حق تعالی عزت دین اسلام و مذلت
دین نصاری و بزرگواری محمد و اهل بیت او را بتو نمود او گفت من چگونه وصف کنم برای تو

ای فرزند رسول خدا چیز برا که تو بهتر میدانی پس آنسرور فرمود که آیا کدام یک برای تو بهتر است اینکه
ترا بشارت دهم بشرف ابدی یا ده هزار اشرفی بتو دهم او گفت بشارت بشرف را میخواهم و مال نمیخواهم
امام علیه السلام فرمود که بشارت باد ترا بفرزندی که پادشاه مشرق و مغرب باشد و زمین را
پر از عدل و داد گرداند بعد از انکه پر از ظلم و جور شده باشد او گفت این فرزند از که بعمل خواهد آمد
آن بزرگوار فرمود که از کسی که حضرت رسالت پناه محمد صلی الله علیه واله وسلم ترا برا او خواستگاری کرد
بعد از ان از و پرسید که حضرت مسیح و وصی او ترا بعقد که در آوردند گفت بعقد فرزند تو حضرت
امام حسن عسکری علیه السلام پس فرمود که او را می شناسی او گفت از شبی که من بدست
بهترین زنان مسلمان شده ام شبی نگذشته است که آن سرور بدیدن من نیامده باشد پس
آنحضرت علیه السلام کافور خادم را طلبید و فرمود که حکیمه خاتون خواهرم را حاضر کن و چون
آن سیده داخل شد آنسرور فرمود که اینست آن کنیز که میگفتم پس حکیمه خاتون او را در
بر گرفت و نوازش بسیار کرد و شاد شد و بعد از ان حضرت با و فرمود که ای دختر رسول خدا
او را بخانهٔ خود ببر و واجبات و مستحبات را باو بیاموز که او زن حضرت امام حسن عسکری
و مادر صاحب الزمان صلوات الله و علیهما السلام است و شیخ کلینی و ابن بابویه و شیخ
طوسی و سید مرتضی و غیر ایشان از محدثین عالی شان از حکیمه خاتون رضی الله عنها روایت
کرده اند که روزی حضرت امام حسن عسکری علیه السلام بخانهٔ من تشریف آوردند و نگاه تندی
بجانب نرجس خاتون کرد پس من عرض کردم که اگر شما را باو خواهشی هست من او را بخدمت
فرستم آنسرور فرمود که ای عمه این نگاه از روی تعجب بود زیرا که درین زودی خدای عز و جل از و
فرزندی بیرون آورد که عالم را پر از عدل و داد کند بعد از انکه از جور و ستم پر شده باشد
من گفتم پس او را بنزد تو فرستم آن بزرگوار فرمود که درین باب از پدرم رخصت بطلب حکیمه خاتون
گوید

گوید که چون این سخن از ان بزرگوار شنیدم جامهٔ خود را پوشیدم و بخانهٔ برادرم حضرت امام
علی نقی علیه السلام رفتم و چون سلام کردم و نشستم بی انکه من سخن گویم آنحضرت از روی اعجاز
فرمود که ای خاتون نرجس را برای فرزندم بفرست من گفتم ای سید برای همین مطلب من بخانهٔ
تو آمدم که مرا درین امر رخصت دهی آنسرور فرمود که ای بزرگوار صاحب برکت خدا میخواست
که ترا در چنین ثوابی شریک گرداند و بهرهٔ عظیمی از خیر و سعادت جسیمی بتو کرامت فرماید
که ترا واسطهٔ چنین امری گردانید پس من بزودی بخانهٔ خود برگشتم و زفاف آن معدن فتوت
و عفاف را در خانهٔ خود واقع ساختم و بعد از چند روز آن سعد اکبر را با آن زهره منظر بخانهٔ
خورشید انور یعنی والد مطهر آنسرور بردم و بعد از چند روز آن مطلع آفتاب امامت در
مغرب عالم بقا غروب نمود و ماه برج خلافت امام حسن عسکری علیه السلام در امامت جانشین
آنسرور شد و من پیوسته بعادت مقرر زمان برادرم بخدمت آن امام بشر میرسیدم پس روزی
نرجس خاتون آمد و گفت ای خاتون من پا دراز کن تا کفش را از پایت بیرون کنم گفتم
تو بی خاتون و صاحب منی هرگز نگذارم که تو کفش از پای من بیرون کنی و مرا خدمت کنی بلکه
من ترا خدمت میکنم و منت بر دیدهٔ خود می نهم پس چون امام علیه السلام این سخن از من شنید
فرمود که خدا ترا جزای خیر دهد ای عمه و من در خدمت آنحضرت تا غروب آفتاب نشستم و بعد
از ان کنیز خود را ندا کردم که جامهای مرا بیاور تا بروم حضرت فرمود که ای عمه امشب در نزد
ما باش که درین شب فرزند گرامی متولد میشود و زنده میگرداند زمین را بعلم
و ایمان و هدایت بعد از انکه مرده باشد بشیوع کفر و ضلالت گفتم از که بهم میرسد ای سید
من و حال انکه من در نرجس خاتون اثر حمل نمی یابم فرمود که از نرجس بهم میرسد نه از دیگری
پس من برجستم و شکم و سینهٔ نرجس خاتون را ملاحظه کردم هیچ گونه اثری در و نیافتم برگشتم

وعرض کردم آن بزرگوار تبسمی فرمود وگفت که چون صبح شود اثر حمل ظاهر خواهد شد ومثل او مثل مادر
موسی است که تا هنگام ولادت آنحضرت هیچ تغییری بر وی ظاهر نشد واحدی بر حالش مطلع نگردید زیرا
که فرعون شکم زنان حامله را برای طلب موسی میشکافت وحال فرزند من دران نیز شبیه است بحال
موسی ودر روایت دیگر اینست که حمل ما اوصیای پیغمبران در شکم نمی باشد بلکه در پهلو می باشد
واز رحم بیرون نمی آید بلکه از ران مادران بیرون می آییم زیرا که ما نور حق تعالی ایم واو چرک
وکثافت ونجاست را از ما دور گردانیده است حکیمه خاتون گفت که من چون آن سخن از آن
سرور شنیدم به نزد نرجس خاتون رفتم واحوال را باو باز گفتم او گفت ای خاتون من هیچ اثری در خود
مشاهده نمی نمایم پس شب در انجا ماندم وافطار کردم ودر نزدیک نرجس خاتون خوابیدم ودر هر
ساعت از وخبر میگرفتم واو بحال خود خوابیده بود ودر هر ساعت حیرت وتعجبم زیاده میشد ودر ان
شب بیش از شبهای دیگر بنماز تهجد برخاستم ونماز شب را ادا کردم وچون بنماز وتر رسیدم
نرجس خاتون از خواب جست ووضو ساخت ونماز شب بجا آورد وچون نظر کردم صبح کاذب
طلوع کرده بود پس نزدیک شد که در دلم شکی پیدا آید از وعدهٔ که آنحضرت فرموده بود ناگاه حضرت
امام حسن علیه السلام از حجرهٔ شریف خود صدا زد که ای عمه شک مکن که وقت رسیده است در ان
حال اضطرابی در نرجس خاتون مشاهده کردم پس او را در بر گرفتم ونام الهی برو خواندم وحضرت
آواز داد که سورهٔ انا انزلناه فی لیلة القدر را برو بخوان پس از و پرسیدم که چه حال داری گفت
ظاهر شد آنچه مولای من خبر داد پس من شروع بخواندن سورهٔ انا انزلناه کردم وشنیدم که آن
طفل با من در خواندن آن با من همراهی میکرد وبر من سلام کرد من تعجب کردم وترسیدم پس حضرت
صدا زد که از قدرت حق تعالی تعجب مکن که حق تعالی [خدای عز وجل] خوردان ما را بحکمت گویا میگرداند وما را
حجت خود در زمین ساخته است وچون سخن آن بزرگوار تمام شد نرجس خاتون از نظر من غایب

شد چنانچه

شد چنانچه گویا پردهٔ درمیان من واو حایل گردید وچون آن حال را دیدم فریاد کنان بخدمت حضرت
دویدم آنحضرت فرمود که ای عمه برگرد که او را در جای خود خواهی دید چون برگشتم پرده گشوده شد ودر
نرجس خاتون نوری مشاهده کردم که دیده ام را خیره گردانید وحضرت صاحب الامر را دیدم که بزانوها
مبارک رو بقبله بسجده افتاده است وانگشتان شهادت را با آسمان بلند کرده ومیگوید که گواهی
میدهم که خدا یکیست وجدم محمد رسول خداست وپدرم امیر مؤمنانست پس یک یک از امامان را شمرد
تا بخود رسید وفرمود که خداوندا وعدهٔ نصرتی که بمن فرمودهٔ بآن وفا کن وامر خلافت وامامت
مرا تمام کن واستیلا وانتقام مرا از دشمنان ثابت گردان وپر کن زمین را از عدل وداد و
روایت دیگر چنانست که چون حضرت صاحب الامر علیه السلام متولد شد نوری ازان سرور
ساطع شد وبآفاق آسمان پهن گردید ودیدم که مرغان سفید از آسمان بزیر آمدند وبالهای
خود را بر سر وروی وبدن آنحضرت می مالیدند وپرواز میکردند پس حضرت امام حسن علیه السلام
مرا آواز داد که ای عمه فرزند مرا در بر گیر وبسوی منش آر وچون آن سرور را در بر گرفتم آن بزرگوار را
ختنه کرده وناف بریده وپاک وپاکیزه یافتم ودیدم که بر ذراع راستش نوشته بود که جاء
الحق وزهق الباطل ان الباطل کان ذهوقا یعنی حق آمد وباطل مضمحل ومحو گردید بدرستی
که باطل مضمحل شد نیست وبقا وثباتی ندارد پس حکیمه خاتون گفت که چون فرزند ارجمند را
بنزد آن سرور بردم ونظرش بر پدر بزرگوارش افتاد سلام کرد پس آنحضرت او را در بر گرفت
وزبان مبارک بر چهره ودیده اش میمالید وبر کف دست چپ آنسرور را نشانید ودست راست
بر سر آن بزرگوار مالید وفرمود که ای فرزند بقدرت حق تعالی سخن در آی پس آن بزرگوار استعاذه
فرمود وتلاوت نمود آیهٔ کریمه را که مضمونش اینست که میخواهیم منت گذاریم بر جماعتی که ایشان را
ستمکاران ضعیف گردانیده اند وبگردانیم ایشان را پیشوایان دین وتمکین واستیلا بخشیم

ایشانرا در زمین وبنمایم بفرعون وهامان یعنی به ابی بکر وعمر علیهما اللعنة والعذاب
ولشکرهای ایشان الحذر را ایشان ازان احتراز میکردند وبعد ازان بر حضرت رسالت
پناه صلی الله علیه واله وسلم وحضرت امیرالمؤمنین وجمیع امامان علیهم صلوات الرحمن صلوات
فرستاد پس دران وقت مرغان بسر مبارک آن سرور جمع شدند وحضرت امام حسن علیه السلام
بیکی ازان مرغان صدا زد که این طفل را بگیر ونیکو محافظت کن ودر هر چهل روز یکنوبت او را
به نزد ما آر پس آنمرغ آنسرور را بگرفت وبجانب آسمان بلند شد وسایر مرغان نیز در عقب
او پرواز کردند پس حضرت امام حسن علیه السلام فرمود که سپردم ترا بکسی که مادر موسی را
باو سپرد وچون نرجس خاتون آنحال را دید گریان شد حضرت فرمود که خاموش باش که او شیر بغیر
از پستان تو نخواهد خورد وبزودی او را بسوی تو باز میگردانند چنانچه حضرت موسی علیه السلام را
بمادرش باز گردانیدند بعد ازان حکیمه خاتون پرسید که این چه مرغ است حضرت فرمود که آن
روح القدس است که بر ائمه علیه السلام موکل است وایشانرا موفق میگرداند از جانب
حق تعالی واز خطا نگاه میدارد وایشانرا بعلم زینت میدهد حکیمه خاتون گفت چون چهل روز
ازان بگذشت بخدمت آنحضرت رفتم وچون بخانه داخل شدم دیدم که طفلی درمیان خانه راه میرود
گفتم ای سید من این طفل دو ساله است حضرت تبسم نمود وفرمود که اولیاء پیغمبران واوصیا
ایشان هرگاه امام باشند برخلاف اطفال دیگر نشو ونما میکنند ویکماهه ایشان مانند یکساله
دیگران است وایشان در شکم مادر سخن میگویند وقران میخوانند وعبادت پروردگار میکنند ودر
هنگام شیر خوردن فرشتگان فرمان ایشان می برند وهر صبح وشام برایشان نازل میشوند پس
حکیمه خاتون گفت که در زمان حضرت امام حسن علیه السلام در هر چهل روز یکنوبت بخدمت آن
سرور میرسیدم تا آنکه چند روز قبل از وفات آنحضرت آنسرور را ملاقات کردم بصورت مرد کاملی

کی آن

من آن بزرگوار را نشناختم وبفرزند برادر خود گفتم که این مرد کیست که بمن میفرمایی
که در نزد او بنشینم فرمود که این فرزند نرجس است وخلیفه منست بعد
از من وعنقریب که من از میان شما میروم وباید که سخن مرا قبول کنید وامر
اورا اطاعت نمایید وچون چند روز ازان بگذشت حضرت امام حسن عسکری علیه
السلام بعالم قدس ارتحال نمود واکنون حضرت صاحب الامر را من هر صبح وشام
ملازمت می نمایم واز هرچه سؤال میکنم مرا بآن خبر میدهد وگاه هست که میخواهم ازو
سؤال کنم هنوز سؤال نکرده جواب می فرماید معجزه دیگر از سعد منقولست که روزی
بخدمت حضرت امام حسن عسکری علیه السلام رفتم ودیدم که در بالای ران
راست آن بزرگوار طفلی که حسن جمال او آفتاب عالم تاب را نور می بخشید نشسته
بود ودر پیش دست آن سرور گوی طلای درخشنده بود که آن مرصع بجواهر بود و
در دست مبارک آنحضرت قلمی بود که بآن چیزی می نوشت وهرگاه که امام علیه السلام
میخواست که قلم را بر کاغذ نهد آن طفل آفتاب طلعت به انگشتان آن بزرگوار
می چسبید وآن سرور را از کتابت باز میداشت پس آن بزرگوار آن گوی طلا را در
پیش دست او می غلطانید واو را بآن امر می نمود وبآن مشغول میداشت تا آنکه آن
عالی جناب را از کتابت باز ندارد پس ما بر آن حضرت سلام کردیم وآنحضرت جواب
سلام ما را بداد واشاره به نشستن فرمود وچون از نوشتن کاغذ فارغ شد احمد
بن اسحق انبانی از میان عبای خود بیرون آورد ودر پیش آنسرور بر زمین نهاد
پس آن بزرگوار بآن طفل نظر نمود وفرمود که ای پسرک من مهر این را بشکن وآن
هدایای شیعیان وموالی توست آن شاهزاده عالمیان فرمود که ای مولای من آیا

روایت که من دست پاک پاکیزهٔ خود را باین هدایای نجس واموال قذر که حلال آنها
بحرام آنها ممزوج گشته دراز کنم پس مولای من گفت ای پسر اسحق آنچه را که درین
انبانست بیرون آر تا این طفل حلال آنرا از حرام آن جدا کند پس اول کیسه را
که احمد از انجا بیرون آورد آن شاهزاده فرمود که این از فلان پسر فلانست که او
در قم در فلان محله می باشد و درین کیسه شصت و دو اشرفیست که چهل و پنج آن از
قیمت حاصل باغیست که آن بصاحبش از برادر او بمیراث رسیده است و چهارده اشرفی
آن قیمت نه ثوبست و سه دینار آن کرایه دکاکین است وچون آن بزرگوار این سخن
از ان طفل استماع نمود فرمود که راست گفتی ای پسر که من این مرد را بر حرام اینها
راه نما آن شاهزاده عالم فرمود که ای احمد بیرون آر آن اشرفی را که آن مسکوکست
بسکه ری و تاریخ نقش و سکه آن فلان سالست و نصف نقش آن محو شده و آن
قطعه را که از یک اشرفی مقراض کرده اند و وزن آن وزن ربع دینار است و سبب
در تحریم آنها آنست که صاحب اینها در فلان ماه از فلان سال ریسمانی که وزن آن
یکمن و ربعی بود بجولاهی از همسایگان خود گذاشت و مدت مدیدی بران بگذشت
تا آنکه دزدی باو برخورد و آنرا از و ربود و چون صاحب آن بطلب آن آمد آن جولاه با آنچه
واقع شده بود خبر داد آنمرد سخن او را قبول نکرد و دران باب او را تکذیب کرد و ریسمانی
که وزن آن یکمن و نیم بود و آن باریکتر و بهتر بود از و در عوض بگرفت و آنرا بفروخت
و آنها قیمت آنست پس احمد چون سر آن کیسه را بگشود در وسط آن دینارها نوشته
بنام آن کسی که حضرت بآن خبر داد و بمقدار آن دینارها چنانچه آن سرور فرموده بود یافت
و آن اشرفی و آن قراضه را بهمان علامت که آن بزرگوار فرموده بود از میان آن اشرفیها

بیرون آورد

بیرون آورد و بعد از ان کیسه دیگر بیرون آورد و آن شاهزادهٔ عالیجناب فرمود که این از
فلان پسر فلانست که در فلان محلهٔ قم می باشد و دران پنجاه دینار است و بر ما روا نیست ۲۵۵
که دست بران نهیم زیرا که آن قیمت گندمیست که صاحب آن بر شریک و زارع خود در مقاسمهٔ
آن حیف و ستم نموده است برای آنکه حصهٔ خود را بکیل تمام و وافی باز یافت نموده است و حصهٔ
او را بکیل ناقص ادا کرده است پس مولای ما گفت راست گفتی ای پسر که من و بعد از آن
گفت ای پسر اسحق تمام اینها را بصاحبان رد نمای یا بکسی وصیت کن که آنها بصاحبان
رساند زیرا که ما را در چیزی از آنها حاجتی نیست و بعد از آن آن سرور از روی اعجاز فرمود که ای
احمد برای ما جامهٔ فلان پیرزال را بیاور و چون احمد برای آوردن آن روانه شد حضرت امام
حسن علیه السلام فرمود که ای سعد چه باعث آمدن تو بنزد ما شد من گفتم شوق خدمت
شما پس آن سرور از روی اعجاز فرمود که بپرس مسائلی را که اراده سؤال از آنها داری
از نور چشم من و اشاره بآن شاهزادهٔ عالیمقدار نمود پس من مسائلی که میخواستم از آن
بزرگوار سؤال نمودم و در همهٔ آنها جواب وافی شافی شنیدم معجزهٔ دیگر از علی بن
جعفر علی مواربی علوی منقولست که گفت در کوفه مرد گازری بود که او بزهد و صلاح
معروف بود و پیوسته او در طلب آثار صالحه و امور پسندیده بود پس در یکی از روزها
من بمجلس پدر خود حاضر شدم دیدم که آن شیخ در آنجاست و پدرم را حدیث میکند و گفت
در شبی من بمسجد جعفی رفتم و آن مسجد قدیمیست در پشت کوفه و آن شب به نیم رسیده
بود و من تنها در انجا بعبادت مشغول بودم که ناگاه دیدم که سه شخص داخل مسجد
شدند و چون بمیان صحن مسجد رسیدند یکی از ایشان بنشست و دست وجیب منبر را
بدست خود مسح نمود در حال آب از ان بجوشید و آن شخص از ان وضوی کاملی ساخت

بعد از آن بآن دو شخص دیگر اشاره کرد که بآن آب وضو سازند پس ایشان نیز وضوی کامل
ساختند و بآن شخص بجماعت نماز گذاردند و من نیز با ایشان نماز کردم وچون آن شخص
نماز را سلام داد و تمام کرد حال او در نظر من غریب نمود و کار او را عظیم شمردم پس از آن شخص
که در جانب راست من بود از آن مرد سؤال کردم گفت او صاحب الامر فرزند حضرت امام حسن
عسکری علیه السلام است پس من به نزدیک آنسرور رفتم و دست او را بوسیدم و گفتم یا ابن
رسول الله چه میفرمایی در باب شریف عمر پسر حمزه آیا او بر حق است یا نه آن حضرت فرمود نه

معجزهٔ دیگر از هادری منقولست که گفت من در یکی از روزها در طواف بودم و شستی شوط
بعمل آوردم که ناگاه دیدم که جوان خوش روی خوش بویی صاحب هیبتی ایستاده است و با
هیبتی که دارد بمردمان نزدیک میشود و با ایشان به بهترین سخنان سخن میگوید و من
از و شیرین سخن تری ندیده بودم پس من به نزدیک او رفتم تا با او سخن گویم مردمان
مرا منع کردند پس از بعضی از ایشان سؤال کردم که این مرد کیست گفتند این پسر رسول
خداست که در هر سال یکروز برای مخصوصان خود ظاهر میشود و ایشانرا حدیث میکند
پس بآن سرور عرض کردم که مرا راه نمای آن بزرگوار سنگ ریزهٔ بمن داد و چون رو کردا
نیدم از نظر من غایب شد پس یکی از حضار گفت پسر رسول خدا چه چیز بتو داد گفتم سنگ
ریزهٔ بمن داد این بگفتم و دست خود را گشودم دیدم که آن سنگ ریزه شوشهٔ طلایی گشته
است پس چون آن معجزه را مشاهده کردم برای تفحص آن سرور بیرون رفتم ناگاه دیدم
که بمن ملحق گردید و فرمود که آیا بر تو حجت ثابت شد و حق ظاهر گردید و کوری تو زایل گشت
یا نه آیا مرا می شناسی یا نه گفتم بار خدایا نه گفت منم مهدی منم قایم زمان منم آن کسی که پر کردانم
زمین را از عدل و داد بعد از آنکه از جور و ستم پر شده باشد بدرستی و تحقیق که هرگز زمین خالی
از حجتی

از حجتی غنی باشد معجزهٔ دیگر از یوسف پسر احمد جعفری منقولست که گفت در سالی سیصد
و شش بحج رفتم و تا سال سیصد و شصت و نه در مکه مجاور بودم و بعد از آن از آنجا بشام بر
گشتم پس در یکی از روزها نماز فجر از من فوت شد و از کجاوه بزیر آمدم که مهیای نماز شوم ناگاه
دیدم که در میان راه چهار نفر در میان محفلی نشسته اند و چون ایشانرا دیدم آنجا ایستادم و از ایشان
تعجب میکردم پس یکی از ایشان بمن گفت که از چه تعجب می نمایی نماز خود را ترک و مخالفت مذهب
خود نمودی من گفتم تو مذهب مرا چه میدانی او گفت آیا میخواهی که صاحب زمان خود را ببینی گفتم
بلی پس او اشاره بیکی از آن چهار نفر کرد من گفتم برای او علامتی و دلیلی برین مدعاست او
گفت کدام یک نزد تو دوستر است اینکه این شتر و آنچه بر وست بآسمان بلند شود یا این کجاوه
بتنهایی بآسمان بالا رود من گفتم که هر کدام باشد خوبست و آن دلالت و علامتیست ناگاه دیدم
که آن شتر با همه آنچه بر او بود بجانب آسمان بلند شد معجزهٔ دیگر از یکی از اصحاب حدیث که او را
احمد فارس ادیب میگفتند منقولست که در همدان گروهی دیدم که ایشان مشهور و معروف به
تشیع بودند و مذهب امامیه داشتند پس من از سبب تشیع ایشان از میان اهل همدان و ا
ختصاص ایشان به آن مذهب سؤال کردم پس شخصی از ایشان که سمت صلاح از و ظاهر
بود در جواب من گفت که سبب آن اینست که جدی که ما منسوب به اوییم در یکی از سالها باراده
مناسک حج بیرون رفت و چون از حج برگشت در میان قافله می آمد تا آنکه بمیان بیابان رسید پس
آن مرد گفت که در یکی از روزها دوست داشتم که از مرکب بزیر آیم و پیاده راه روم پس مدتی پیاده
رفتم چنانچه از رفتن عاجز شدم پس با خود گفتم ساعتی استراحت کنم و در آنجا بخوابم و چون آخر
قافله بمن رسد برخیزم و با ایشان روانه شوم پس در آنجا خوابیدم و چون گرمی آفتاب در من اثر
کرد بیدار شدم و کسی از اهل قافله را ندیدم و از ایشان و از راه اثری نیافتم و باین سبب متوحش

نرویدم پس بر حق تعالی توکل کردم و با خود گفتم که میروم بهر جا که اتفاق افتد و چون اندک
راهی رفتم بزمین سبز خرمی رسیدم که گویا دران زودی بارانی باو رسیده بود و خاک
آنموضع خوشبوتر و پاکیزه تر از خاک های دیگر بود و چون نیک دران نظر کردم قصری دیدم
و دران شمشیر درخشنده بنظر در آوردم پس با خود گفتم که کاش میدانستم که چیست این
قصری که من هرگز آنرا ندیده و نشنیده ام پس بقصد آن روان شدم و چون بدر آن قصر
رسیدم دو خادم سفید در آنجا دیدم بر ایشان سلام کردم و ایشان سلام مرا رد کردند
و گفتند در اینجا بنشین که حق تعالی بتو ارادهٔ خیر کرده است و یکی از ایشان داخل
شد و بعد از اندک زمانی بیرون آمد و گفت برخیز و داخل شو و چون داخل شدم قصری
دیدم که بهتر و روشن تر از آن ندیده بودم پس آن خادم پیش رفت و پردهٔ را که در آنجا
آویخته بود برداشت و مرا گفت داخل شو و چون داخل خانه شدم دیدم که جوانی در وسط
خانه نشسته است و بر بالای سر خود شمشیر طولانی آویخته است چنانچه نزدیک بود که
نیش شمشیر بسر او رسد آن جوان مانند ماه بدری بود که در شب تاری ظاهر شده و عالم
را منور کردانیده باشد پس من سلام کردم و او سلام مرا از روی مهربانی و لطف رد کرد
و بعد از آن فرمود که آیا میدانی که من کیستم من گفتم نه بخدا سوگند فرمود منم قایم آل محمد
منم آن کسی که در زمان آخر باین شمشیر بیرون آیم و زمین را از عدل و داد پر کنم چنانچه
از جور و ستم پر شده باشد پس چون من این سخن را شنیدم برو در افتادم و گونه های خود را بخاک
مالیدم و آن عالی مقدار والا تبار فرمود که مکن این را و سر بردار و چون سر برداشتم فرمود
که تو فلانی و از اهل شهری که در سمت جبل می باشد و آنرا همدان می نامند گفتم راست گفتی
ای سید و مولای من بعد از آن فرمود که آیا دوست میداری که با اهل خود برگردی گفتم بلی
ای سید من

ای سید من و مولای من بعد از آن فرمود که آیا دوست میداری گفتم بلی تا اهل خود را بر آنچه حق تعالی
مرا روزی و مرا بآن شاد کردانیده بشارت دهم پس آن بزرگوار بآن خادم اشاره کرد تا
کیسهٔ زری بمن داد و مرا گرفت و بیرون آمد و چون چند قدمی با من راه رفت نظرم بسیاهی
های درختان و مناره های مسجدی افتاد پس بمن گفت این بلده را می شناسی گفتم در نزدیک بلدهٔ
ما شهریست که آن معروف باستاد اباد است و این بلده بآن می ماند او گفت بلی این
استاد اباد است الحال بجای خود بسلامت روان شو این بگفت و از نظرم غایب شد
و من داخل استاد اباد شدم و بآن کیسه نظر کردم دیدم که دران چهل یا پنجاه اشرفیست
و بعد از آن بهمدان آمدم و اهل خود را جمع کردم و ایشان را بآن نعمت عظمی بشارت
دادم و همه بآن شاد کردیدند و بوسیلهٔ آن اشرفیها همه پیوسته با برکت و رفاهیت بودند

معجزهٔ دیگر

از حسین بن حمدان از ابی محمد عیسی بن مهدی جوهری منقولست که گفت
در سال دویست شصت و هشت باراده حج بیرون رفتم و مقصد عمدهٔ من مدینه با سکینه
بود چون در نزد من بصحت پیوسته بود که حضرت صاحب الزمان علیه صلوات الرحمن
از افق غیب طالع گشته و چون از منزل فید بیرون آمدم علیل و صاحب آزار شدم
و نفسم بماهی و خرما مایل کردید و چون بمدینهٔ منوره رسیدم و برادران خود را در
آنجا ملاقات کردم و ایشان مرا بظهور آن بزرگوار در صابر بشارت دادند پس بجانب
صابر روان شدم و چون بوادی مشرف شدم در آنجا چند بز لاغر دیدم پس بقصر داخل
شدم و انتظار فرمان میکشیدم تا آنکه نماز مغرب و عشا را ادا کردم و بعد از آن دعا و
تضرع و سؤال میکردم که ناگاه شنیدم که بدر خادم بر من صیحه زد و گفت ای عیسی بن
مهدی جوهری داخل شو پس تکبیر و تهلیل گفتم و حمد خدا بسیار بجا آوردم و چون بصحن

رسیدم دیدم که در انجا طعامی مهیا کشته وآن خادم مرا به انجا برد و بر سر سفره نشانید
وکفت مولای تو امر میکند که بخوری آنچه را در مرض وعلت خود بعد از بیرون آمدن از قید
بآن رغبت وخواهش داشتی وچون آنحال را مشاهده کردم باخود کفتم که این برهان
مرا کافیست وچه کونه ازین تناول نمایم وحال آنکه مولا وسرور خود را ندیده ام پس
آن بزرکوار بر من صیحه زد و فرمود که ای عیسی بخور ازین طعام خود براستی وتحقیق
که تو مرا می بینی وچون باین نعمت عظمی بشارت یافتم بر سر آن مایده نشستم وچون
نظر کردم دیدم که ماهی برشته کرمی در انجا بود ودر یکجانب آن خرمای چند بود که اینها
شبیه بخرماهای ما نبودند ودر جانب آن قدری شیر بود پس من باخود کفتم که من
صاحب آزارم چکونه ماهی وخرما وشیر خورم وچون این معنی بخاطرم رسید شنیدم که آن
سرور میفرماید که ای عیسی آیا در امر ما شک می نمایی آیا تو داناتری بانچه بتو نفع و
ضرر میرساند پس من کریان شدم واستغفار کردم واز همه آنها بخوردم وهرچند از
آنها میخوردم چیزی کم نمیشد وآنها را لذیذتر آنچه در دنیا خورده بودم می یافتم پس از آنها
چندان خوردم که دیکر از خوردن شرم کردم پس آن بزرکوار بر من صیحه زد که ای عیسی از خوردن
شرم مکن براستی که اینها از طعامهای بهشت است ازدست مخلوق نساخته است
بعد از ان نیز از آن بسیاری بخوردم وهرچند میخوردم سیر نمیشدم واز خوردن آن آکاه
نمیشدم پس کفتم که ای مولای من بس است مرا وچون این سخن کفتم مولای من صیحه
زد که ای عیسی بجانب من آی باخود کفتم چکونه بنزد مولای خود روم وحال آنکه دست
خود را نشسته پس آنحضرت بر من صیحه زد که ای عیسی آیا برای آنچه خوردی چرکینی وکثافتی
پس دست خود را بو کردم دیدم که خوشبوتر از مشک وکافور است پس بنزدیک آن جناب
رفتم

رفتم وچون نظرم بر آن بزرکوار افتاد نوری برای من ظاهر شد که دیده ام تاریک کشت وعقلم
زایل کردید وبیهوشی از سرم بیرون رفت وآن عالیجناب فرمود که ای عیسی اکر مکذبون نمی ۲۵۸
بودند نمیکفتند که در کجاست او ودر چه زمان بوده است ودر کجا متولد کشته وکه اورا
دیده وچه چیز از وبسوی شما بیرون آمده است وبچه چیز شما را خبر داده است وچه معجزه بشما
نموده است دیدن من برای تو میسر نمیشد وبتحقیق که مکذبون دفع کردند حضرت امیرالمؤ
منین علیه السلام را بانچه از ان بزرکوار مشاهده کردند وبران سرور مقدم داشتند وبا او
کید کردند واورا بقتل رسانیدند وهمچنین نظر به پدران من وایشان را تصدیق نکردند و
نسبت سحر وکهانت بایشان دادند ای عیسی دوستان خود را بانچه دیدی خبر ده پس من
کفتم ای مولای من دعا کن تا در ایمان ثابت قدم باشم آنحضرت فرمود که اکر چنین نمی بود و
حق تعالی ترا ثابت نمیداشت دیدن من برای تو میسر نمیشد الحال بمقصد خود برکرد پس
من بیرون آمدم وحمد خدا بسیار میکردم معجزه دیکر از زاهد عابد شمس الدین محمد قارون
که در حله حاکمی بود که اورا مرجان صغیر میکفتند پس در یکی از روزها به او شکایت کردند که بدرستی
که ابا راجح صحابه کبار را دشنام میدهد واو مرد پیری بود پس امر باحضار وضرب او نمود پس آن
بیچاره را چندان زدند که بر هلاکت مشرف شد ودندانهای اورا درهم شکستند وزبان اورا سوراخ
کردند وقلابی دران بند کردند وبینی اورا سوراخ کردند وریسمان پشمینه بران کشیدند و
ریسمان دیکر بران بستند وسر آنرا بدست کرفتند وبامر حاکم آن مظلوم را در کوچه های حله
میکردانیدند واز اطراف آن بیچاره ستم رسیده را میزدند تا آنکه از بسیاری ستم وشلاق
برو درافتاد ومرک را مشاهده کرد پس حاکم را بحال او خبر دادند وآن بدبخت بقتل آن
مظلوم امر کرد پس حضار التماس کردند وکفتند او مرد پیریست وآنچه باو رسیده اورا کافیست

داد و در حال فرسست پس او را بحال خود واگذارند تا باجل خود بمیرد و خون او را در گردن مگیرد و دران
باب مبالغه بسیار کردند تا آنکه آن سخت دل بی رحم از قتل او درگذشت و امر بحبس او
نمود و زبان او ورم کرد و اهل او او را بمنزل خود بردند و او در حال مرگ بود و کسی در
مردن او شک نداشت و چون روز دیگر شد مردمان بگمان آنکه او مرده است بجانب او
شتافتند پس ناگاه دیدند که او ایستاده است و بر تمام تر و بهتر احوال نماز میکند و
دندانهای او بحالت اولین عود کرده و جراحتهای او ملتیم گشته هیچ اثری از آنها باقی
نمانده است پس همه از ان حال متحیر و متعجب ماندند و از امر او از و سؤال کردند او گفت
چون من حالت مرگ را معاینه میکردم و زبان نداشتم که به آن مطلب خود را از حق تعالی
سؤال کنم پس در دل خود از خدای عز و جل سؤال میکردم و با آقای خود حضرت صاحب
الامر صلوات الله علیه استعانت می نمودم پس چون تاریکی شب مرا در پوشید ناگاه
دیدم که خانه که من در ان بودم از نور پر گردید و مولای من صاحب الزمان صلوات الله علیه
بر من داخل شد و دست مبارک خود را بر چهره من مالید و فرمود برخیز که حق تعالی ترا عافیت
بخشید پس من صباح کردم چنانچه می بینید راوی گفت بخدا سوگند که ابو راجح مرد بسیار ضعیف
بود و رنگ زردی داشت و کریه منظر و کم ریش بود و من پیوسته او را باین حالت و شکل مشاهده
میکردم و چون صباح شد من نیز با آن جماعت که باو داخل شدند همراه بودم و چون نظرم بر او افتاد
دیدم که قوت او شدید شده است و ضعف او زایل گشته و قامت او راست گردیده و ریش او
بلند شده و گونه او سرخ گشته و گویا او جوان بیست ساله شده است و او پیوسته بران حال
بود تا وفات یافت معجزه دیگر و نیز از فاضل عابد شمس الدین محمد بن قارون منقول است
که شخصی از شیعه که او را ابن خطیب میگفتند و دیگری از مخالفین که نام او عثمان بود پیوسته

دبار

در باب امامت و مذهب حق منازعه میداشتند پس در یکی از روزها ایشان با جمع کثیری
از رعایا در مقام ابراهیم علیه السلام حاضر شدند و ابن خطیب بعثمان گفت این
وقت حق ظاهر و آشکارا میشود من نام انجماعتی که دوست میدارم یعنی علی و حسن
و حسین را بر دست خود می نویسم و تو نیز نام آن جماعتی را که دوست میداری یعنی
ابو بکر و عمر و عثمان را در دست خود می نویسی پس من و تو دستهای خود را در آتش داخل
میکنیم هر کس دست او در آتش بسوزد او بر باطل و دیگری بر حق است پس عثمان دران
معنی نکول و امتناع نمود و باین راضی نشد و چون حضار اباء و امتناع او را مشاهده
کردند او را ملامت و سرزنش کردند و دران وقت مادر عثمان بر بام ایشان
مشرف بود و چون دید که حضار پسر او را در آن باب سرزنش کردند شروع بدشنام و لعن
ایشان کرد و دران باب مبالغه نمود و چون آن سخنان ناپسندیده از ان بجهل آمد در حال
نابینا شد پس زنان رفیق خود را فریاد زد و ایشان به نزد او آمدند دیدند که چشمهای
او صحیح است ولیکن چیزی نمی بیند پس او را کشیدند و بزیر آوردند و او را بحله بردند
و خبر آن زن در میان اصحاب و خویشان و همسران او شایع و منتشر شد و طبیبان حله
و بغداد از برای معالجه او حاضر گردیدند و ایشان هرچند دران باب تدبیر کردند سودی
نبخشید پس جمعی از زنان مؤمنه که از دوستان و مصاحبان آن زن بودند باو گفتند که
براستی و تحقیق که حضرت قایم علیه السلام او را کور و نابینا کرده است پس اگر تو شیعه
شوی و ائمه و دوستان ایشان را تولی نمایی و از دشمنان ایشان تبرا نمایی ما بر حق
تعالی ضامن شویم که ترا عافیت بخشد و بینا گرداند و اگر اینرا نکنی خلاصی از ان مرض برای
تو میسر نشود پس آن زن عاقبت بخیر با آن راضی شد و با آن سخن اعتقاد نمود و چون

[illegible] اورا بقبهٔ شریفه که موسوم بمقام حضرت صاحب الزمان
علیه السلام است بردند و تنها در انجا گذاشتند و بمنازل خود مراجعت نمودند و چون
صباح شد بسوی او عود کردند دیدند که آن زن جامهای و زینتهای ایشانرا وصف
میکند پس ایشان بآن شاد و مسرور گشتند و حمد خدای عزوجل بجای آوردند و از کیفیت
حال او سؤال نمودند او گفت چون شما مرا داخل قبهٔ شریفه کردید و از نزد من بیرون
رفتید چنان یافتم که کسی دست خود را بر دست من نهاد و گفت برخیز که حق تعالی ترا عافیت
بخشید در حال کوری من زایل شد و دیدم که قبهٔ شریفه از نور پر گشته و شخصی در انجا
ایستاده است پس باو گفتم که تو کیستی فرمود که من محمد بن حسنم این بگفت و از نظرم
غایب شد پس آن زنان همه برخواستند و بخانهای خود آمدند و عثمان پسر آن زن
شیعه شد و اعتقاد او نیکو گردید و مادر او نیز شیعه و خوش اعتقاد شد و این قصه
در میان قوم شهرت کرد و هر کس که این خبر را شنید بوجود امام علیه السلام قایل و معترف
شد و این واقعه در سال هفتصد و چهل و چهار بود **معجزهٔ دیگر** منقولست که شخصی از اهل
خیر و صلاح که نام او حسین بود و برای او عیال بسیاری بود و بمرض فالج گرفتار شده
و مدتی مدیدی بران حال بود و قدرت بر ایستادن نداشت و در وقت حاجت و ضرورت
عیال او او را بر میداشتند و به آن سبب سختی و مشقت بسیار بایشان رسید و محتاج
و محروم شدند و کار برایشان تنگ گردید پس چون سال هفتصد و بیست شد در یکی از شبها آن
مرد اهل و عیال خود را بیدار کرد و چون ایشان چشم گشودند دیدند که آن خانه از نور پر گشته
چنانچه دیدها را قدرت بر نظر کردن نبود پس ایشان از و پرسیدند که چه واقع شده است
آن سعادتمند گفت که امام علیه السلام به نزد من آمد و فرمود که ای حسین برخیز
من گفتم

من گفتم ای سید من آیا می بینی که قدرت بر قیام داشته باشم پس آن بزرگوار دست مرا بگرفت
و برخیزانید و برفت و اینک من صحیح و بر بهتر و سزاوارتر احوال گشته ام راوی گوید که این
خبر مشهور در نزد بیشتر اهل نجف مذکور است **معجزهٔ دیگر** از محیی الدین منقولست
که گفت روزی در نزد پدرم حاضر شدم و شخصی در نزد او بود پس آن شخص را پینکی گرفته
و عمامهٔ او از سرش بیفتاد و در سر او اثر ضربتی هولناکی ظاهر شد پس پدرم از حال او
سؤال کرد او گفت این از اثر جنگ صفین است باو گفتند که این چگونه تواند بود
حال انکه واقعهٔ صفین در زمان حضرت امیر المؤمنین علیه السلام بود و این زمان
حضرت قایم علیه السلامست او گفت من در یکی از سالها بسفر مصر بیرون رفتم و شخصی
با من رفیق بود و چون بمیان راه رسیدیم واقعهٔ صفین را بمیان آوردیم و از ان سخن میگفتیم
پس آن مرد گفت که اگر من در ایام صفین می بودم و در انجا حاضر میشدم این شمشیر خود را از خون علی
و اصحابش سیراب میکردم اینک من و تو از اصحاب علی و معاویه ایم باهم در آویزیم پس
باهم در آویختیم و محاربهٔ عظیمی میان ما پدید آمد آن بدبخت ضربت عظیمی بر سر من زد چنانچه
بیفتادم و بیخود شدم و در میان الحال بودم که دیدم که شخصی مرا بسر نیزهٔ خود آگاه کرد پس
چون چشم گشودم دیدم که او از مرکب بزیر آمد و به نزد من آمد و دست خود را بر سر من مالید در
حال اثر آن جراحت و ضربت زایل گردید پس بمن گفت ساعتی در انجا توقف کن و خود
غایب شد و نگذشت مگر اندک زمانی که بجانب من عود کرد و سر خصم را بیاورد و فرمود
که این سر دشمن توست و چون تو یاری ما کردی من نیز ترا یاری کردم بدرستی که حق تعالی
یاری کند کسیرا که او یاری کند ما را پس من گفتم تو کیستی فرمود که من محمد بن الحسن صاحب
الزمانم **معجزهٔ دیگر** فاضل علامه مولانا محمد باقر بن محمد تقی مجلسی رحمهم الله در بحار الانوار

[illegible] بن جاجی از سید فاضل میر علام که گفت در یکی از شبها در صحن
روضهٔ مبارک حضرت امیر المؤمنین علیه السلام بودم و بیشتر شب گذشته بود پس
شخصی ظاهر شد و بجانب روضهٔ مقدس روان گردید و چون نیک نظر کردم دیدم که او استاد
فاضل عالم زکی مولانا احمد اردبیلی رحمه الله است پس من خود را از و مخفی داشتم تا آنکه او به نزد
روضهٔ مقدسه آمد و در بسته بود و چون با نجا رسید در گشوده شد و داخل روضهٔ مبارک گردید پس
شنیدم که او سخن می نماید چنانچه گویا با کسی راز میگوید و چون اندک زمانی گذشت از آنجا
بیرون آمد و در بسته شد پس من از عقب او روان شدم دیدم که از شهر بیرون رفت و بجانب
مسجد کوفه روان شد و من از عقب او میرفتم چنانچه او مرا نمیدید و چون بمسجد رسید داخل محرابی
شد که حضرت امیر المؤمنین علیه السلام را در آنجا شهید کرده بودند و مدت مدیدی در آنجا
مکث کرد و بعد از آن برگشت و از مسجد بیرون آمد و بجانب نجف اشرف روان شد و من
در عقب او می آمدم و چون بمسجد حنانه نزدیک شدم مرا سرفه گرفت چنانچه قادر بر دفع آن
نشدم پس او بسوی من التفات کرد و مرا بشناخت و گفت تو میر علامی من گفتم بلی گفت در
اینجا چه میکنی گفتم از آن وقت که تو داخل روضهٔ مقدسه شدی تا این وقت من با تو بودم
و سوگند میدهم ترا بحق صاحب این قبر که خبر دهی مرا بآنچه در این شب از ابتدا تا انتها بر تو
واقع شد گفت خبر میدهم بشرط آنکه تا من در دنیا باشم تو کسی را بآن خبر ندهی پس چون این
عهد را بر من محکم کرد و میثاق بر اخفای آن از من گرفت گفت در فکر
میکردم و آن بر من مشکل شد پس بخاطرم رسید که بخدمت حضرت امیر المؤمنین علیه
السلام روم و از این مسئلها از آن بزرگوار سؤال کنم پس چون بجانب روضهٔ مقدسه
روان شدم و بدر مشهد رسیدم در برای من چنانچه دیدی گشوده شد پس چون داخل روضه
شدم

شدم بجانب حق تعالی ابتهال و تضرع نمودم که مولای من امیر المؤمنین علیه السلام مرا از آن
مسایل جواب گوید آوازی از قبر مبارک بگوشم رسید که بمسجد کوفه رو و از حضرت قایم
از این مسئله سؤال کن زیرا که امام زمان تو اوست پس من به نزد محراب آمدم و از آن
حضرت از آن مسئله سؤال کردم و جواب از آن شنیدم و اینک بخانهٔ خود عود می نمایم

معجزهٔ دیگر فاضل علامه نیز در بحار الانوار نقل کرده است که خبر داد بمن پدرم که گفت مرد
شریف صالحی در زمان ما بود که نام او میر اسحق استرابادی بود و او چهل حج پیاده کرده
بود و او در میان مردمان بطی الارض مشهور بود پس او در یکی از سالها بشهر اصفهان
آمد و من به دیدن او رفتم و از سبب آنچه در باب او شهرت کرده بود سؤال کردم او گفت سبب
این بود که من در یکی از سالها با گروه حاجیان به ارادهٔ حج بیرون رفتم و چون بموضعی که از آنجا
تا مکه هفت منزل بود رسیدیم من بسببی از قافله عقب ماندم و ایشان از نظر من غایب شدند
و راه گم کردم و حیران بماندم و تشنگی بر من غالب شد چنانچه از زندگی خود مایوس گشتم پس فریاد
کردم که یا ابا صالح یا ابا صالح مرا براه رسانید حق تعالی شما را رحم کند پس در آخر صحرا مرد سیاهی
ظاهر شد و چون خواستم که او را تامل کنم در پیش من حاضر گشت و در این وقت او را بهیئت مرد
جوان خوش صورتی دیدم و او جامهای پاکیزه در بر داشت و بر هیئت شرفا بر شتری سوار بود و با
او مطهرهٔ بود پس من بر او سلام کردم و او سلام مرا رد کرد و گفت تو تشنهٔ گفتم بلی پس او
مطهرهٔ خود را بمن داد و چون آب خوردم گفت میخواهی که بقافله ملحق گردی گفتم بلی پس مرا در
پس پشت خود سوار کرد و متوجه بجانب مکه شد و عادت من این بود که در هر روز دعاء حرز
یمانی را یکنوبت میخواندم پس من در آنوقت بخواندن آن شروع کردم و در بعضی فقرات
آن دعا آن بزرگوار بمن میگفت چنین بخوان پس نگذشت مگر اندک زمانی که او گفت

که میدانی که این کجاست چون نظر کردم دیدم که آن ابطح است پس او بمن گفت از مرکب بزیر آی
چون من از مرکب بزیر آمدم او برگشت واز نظر من غایب شد ودران وقت من دانستم که او حضرت
قایمست علیه السلام وبر مفارقت آنسرور متاسف گشتم وچون هفت روز ازان بگذشت
قافلهٔ مکه رسیدند وچون مرا دیدند بعد ازانکه از زندگی من مایوس گشته بودند متحیر گردیدند
وازان واقعه از من سئوال کردند وبدان سبب من بطی الارض مشهور گشتم معجزهٔ دیگر
نیز علامهٔ عامل در کتاب مذکور نقل کرده است که جمعی از اهل نجف اشرف بمن خبر دادند که مردی
از اهل کاشان باراده مکه بیرون آمد وچون به نجف اشرف رسید صاحب آزار وعلیل شد چنانچه
پایهای او خشک شد وقدرت بر مشی نداشت پس رفیقان او اورا در نزد مردی صالحی
که در یکی از حجرهای صحن مقدس ساکن بود گذاشتند وبجانب مکه روان شدند وآنمرد هر
روز در حجره را بروی آن مرد مشلول می بست وبجانب صحرا برای تفرج وبعضی مطالب
دیگر بیرون میرفت پس در یکی از روزها آنمرد مشلول به آن شخص گفت که من دراینجا دل
تنگ شده ام وازین موضع متوحش گردیده ام پس مرا درین روز بیرون ببر ودر موضعی
بگذار وتو خود بهر جا که خواهی برو پس آن نیک مرد اورا اجابت کرد وبآن مطلب مرا برداشت
وبخارج نجف برد ودر موضعی که مشهور بمقام حضرت قایمست علیه السلام گذاشت وآن
مرد پیراهن خود را در حوضی که دران موضع است بشست وبر درختی که دران موضع بود انداخت
وبصحرا بیرون رفت ومن دراینجا تنها وغمناک بماندم ودر عاقبت کار خود فکر میکردم که
ناگاه دیدم که جوانی خوش رویی گندم گونی داخل صحن شد وبر من سلام کرد وبخانهٔ مقام داخل
شد ودر آنجا چند رکعت نماز بخضوع وخشوع بجا آورد چنانچه هرگز مانند آن نمازی ندیده
بودم وچون از نماز فارغ شد ازانجا بیرون آمد وبه نزد من آمد واز حال من سئوال کرد پس من
گفتم به بلایی

گفتم به بلایی مبتلا گشته ام که بآن سبب بسیار دل تنگ شده ام وحق تعالی مرا شفا نمیدهد که
من ازان بلیه سالم مانم ومرا نمی میراند که ازان براحت افتم پس آنمرد بمن گفت اندوهگین مباش
که حق تعالی هردو را بزودی بتو عطا نماید این بگفت وبرفت وچون از نظرم غایب شد من
دیدم که آن پیراهن از درخت بر زمین افتاد پس من از جای برخواستم وآن پیراهن را گرفتم
وشستم وبر همان درخت انداختم وبعد ازان در کار خود فکر کردم وگفتم که من بر قیام وحرکت قدرت
نداشتم چگونه من چنین شدم واین حرکت از من بعمل آمد وچون نظر بخود کردم هیچ اثر ازان
مرض که در من بود نیافتم پس دانستم که آنمرد حضرت قایم علیه السلام بوده است بصحرا بیرون
آمدم ونظر کردم کسی را ندیدم وندامت بسیار شدیدی در من پیدا شد وچون صاحب حجره
بنزد من آمد واز حال من سئوال کرد در امر من متحیر گردید پس من بآنچه واقع شده بود
اورا خبر دادم او در آنچه از او از من فوت شده بود بسیار تاسف گردید وبعد ازان بیک
خود بحجره رفتم پس او صحیح وسالم بود تا رفقای او از حج آمدند وچون اندک زمانی از
آمدن ایشان بگذشت او بیمار وصاحب آزار شد وبعد از چند روز وفات یافت
ودر صحن مقدس مدفون گردید معجزهٔ دیگر فاضل علامه در بحار الانوار از جماعتی از
ثقات ومعتمدین نقل کرده است که چون بلدهٔ بحرین بتصرف جماعهٔ فرنگیهٔ ملعونه در
آمد وولایت وامارت آنرا بیکی از مسلمانان دادند زیرا که او اصلح بحال اهل آن وادخل
در تعمیر آن دانستند وآن والی یکی از نواصب بود واورا وزیری بود که نصب عداوت او
از والی بیشتر بود وچون اهل بحرین از دوستان اهل بیت علیهم السلام بودند پیوسته آن
بدبخت اظهار عداوت ایشان می نمود وهمیشه در مقام اضرار واهلاک ایشان بود پس در
یکی از روزها آن ملعون بر والی داخل شد واناری بوی داد وچون او بآن نظر کرد دید که در آن

مکتوبست که لا اله الا الله محمد رسول الله ابو بکر و عمر و عثمان و علی خلفاء رسول الله و چون
خوب تامل کردند چنان دیدند که آن نوشته از اصل آن انار است و احتمال ندارد که این
کار انسان و صنعت مخلوقی باشد پس ازان بسیار تعجب کرد و بوزیر خود گفت که این
دلیل واضح و حجت قاطعیست بر بطلان مذهب روافض پس رای و اعتقاد تو در
باب اهل بحرین چیست آیا ایشان این علامت را قبول میکنند یا نه وزیر گفت حق تعالی
ترا اصلاح کند بدرستی که اهل بحرین جماعت متعصب اند و ایشان براهین و دلایل را
انکار می نمایند پس سزاوار اینست که ایشانرا حاضر کنی و این انار را بایشان
بنمایی اگر انرا قبول کنند و بمذهب داخل شوند برای تو ثواب جزیل خواهد بود
و اگر از قبول آن ابا و امتناع نمایند و بر گمراهی خود باقی مانند تو ایشانرا در قبول
یکی از سه چیز مخیر گردان یا آنکه بتو جزیه دهند و خوار و ذلیل باشند یا ازین دلیل
واضح جواب دهند که گریزی ازان نباشد یا راضی شوند بانکه مردان ایشانرا بقتل
رسانی و زنان و فرزندان ایشانرا اسیر نمایی پس مالهای ایشانرا بغنیمت
بگیریم و چون والی این سخنان ازو بشنید رای او را پسندید و کس بجانب علما
و افاضل و اخیار و نجبا و سادات ابرار از اهل بحرین فرستاد و ایشانرا حاضر ساخت
و آن انار را بایشان نمود و به رای مدبر وزیر خود دران باب ایشانرا بیکی ازان
سه امر مخیر گردانید پس ایشان در امر آن انار متعجب شدند و بر جوابی ازبرای آن
قادر نبودند و چهرهای ایشان متغیر گردید و لرزه بر اندام ایشان افتاد پس بزرگان
و رؤسای ایشان گفتند ایها الامیر مارا سه روز مهلت ده تا شاید که جوابی که بان
راضی شوی برای تو حاضر کنیم و اگر نیافتیم تا در نشویم در باب ما هر حکمی که خواهی بکن

پس والی

پس والی سخن ایشانرا قبول کرد و ایشانرا مهلت داد و ایشان از نزد او ترسان و
حیران بیرون رفتند و در یک مجلس جمع شدند و دران باب تدبیر و فکر می نمودند تا آنکه همه ایشان
اتفاق کردند بر اینکه ده نفر از صلحای بحرین را اختیار کنند و ازان ده کس سه نفر انتخاب نمایند
و چون چنان کردند بیکی ازان سه نفر گفتند که تو درین شب بصحرا رو و حق تعالی را در انجا
عبادت کن و بجانب امام زمان ما و حجت خدای عز و جل استغاثه و زاری کن تا شاید
که آن بزرگوار راه نجات و گریزی ازین بلیه بما نماید پس آن مرد صالح دران شب بیرون رفت
و در تمام آن شب بخضوع و خشوع و گریه عبادت میکرد و بامام زمان استغاثه می نمود و چیزی
برای او ظاهر نشد و چون صبح شد به نزد قوم خود مایوس و غمگین برگشت و چون شب دویم
برایشان داخل شد دیگری را ازان سه نفر بصحرا فرستادند او نیز مانند شخص اول نا امید برگشت
و خبری برای قوم خود نیاورد پس جزع و اضطراب ایشان زیاده گردید و شخص سیم را حاضر کردند
و او مرد فاضل پرهیزکاری بود و محمد بن عیسی نام داشت و در شب سیم او را سر و پای برهنه
بصحرا فرستادند پس او در تمام شب گریه و دعا میکرد و بجانب حق تعالی در خلاص و نجات
آن مؤمنان تضرع و زاری و استغاثه می نمود و بحضرت صاحب الزمان صلوات الله علیه
و علی آبائه الطاهرین متوسل میشد پس چون آخر شب شد دید که شخصی به نزد او آمد و با
او بسخن در آمد و گفت ای محمد چه باعث است که ترا درین صحرا چنین غمناک و محزون و
گریان می بینم او گفت ای مرد مرا بگذار که من برای امر عظیمی باین موضع آمده ام و بدرستی
که انرا برای کسی بجز امام زمان خود نقل نمیکنم و شکایت آنرا بجز کسی که قدرت بر کشف آن
از من داشته باشد نمی نمایم پس آن شخص گفت که ای محمد بن عیسی من صاحب الامرم پس
حاجت خود را برای من ذکر کن او گفت اگر تو صاحب الزمانی قصه مرا میدانی و حاجت

نداری که من انرا برای تو شرح کنم آن بزرگوار فرمود که بلی حال چنانست که گفتی تو برای واقعهٔ
انار وانچه برو مکتوب گردیده و وعید امیر به شب بیرون آمدهٔ او گفت چون این سخن
از ان عالیجناب شنیدم بسوی آنسرور متوجه شدم و گفتم بلی ای مولای من به تحقیق که
تو میدانی آن بلیه را که بما رسیده است و تو امام و پناه مایی و بر کشف و ازالهٔ ان بلیه
از ما قادر و توانایی آنسرور علیه السلام فرمود که ای محمد بدرستی و تحقیق که در خانهٔ
وزیر ملعون درخت ناریست پس چون اندرخت بار آورد آن بدبخت چیزی بهیئت
ناری باخت و انرا بدو نیم کرد و در میان هر نصف از انها بعضی از ان مکتوب را نوشت
و انها را با آن انار نهاد و بران محکم بست و چون آن انار دران وقت کوچک بود آن
نوشته دران اثر کرد و نقش بست و باین صورت که می بینی گردید و چون فردا که روز میعاد
شماست هر نزد والی روید بگو که اینک جواب ترا آورده ام ولیکن انرا ظاهر نمیکنم مگر در
خانهٔ وزیر پس چون بخانهٔ وزیر روید بجانب راست خود نظر کن دران خانه غرفه بینی
پس بوالی بگو جواب ترا نمیدهم مگر درین غرفه و چون وزیر سخنی ترا بشنود از ان ابا و
امتناع نماید پس تو دران باب مبالغه کن و راضی مشو مگر به بالا رفتن آن غرفه و چون
او بآن بکراهت راضی شود تو با او بانجا بالا رو و مگذار که وزیر در رفتن بانجا بر تو پیشی
گیرد پس چون داخل آن غرفه شوی درانجا سوراخی بینی که دران کیسهٔ سفیدی گذاشته
اند پس انرا بردار و آن قالبرا که برای آن کار قالب ساخته اند از انجا بیرون آر و در نزد والی
گذار و آن نار را نیز در پیش او گذار تا حال برو واضح گردد و دیگر بوالی بگو که ما را معجزهٔ دیگر
هست و آن اینست که در میان این نار بجز دود و خاکستر چیزی نیست و اگر خواهی که صدق
صحت قول مرا بدانی وزیر را امر بشکستن آن کن پس چون او آنرا بشکند دود و خاکستر